

محمد سعید اردوبادی

خاتون کنج

زندگی نظامی کنجوی

۲



ترجمہ: غلامرضا طباطبائی مجد

خاتون کنج

(زندگی نظامی کنجوی)

ترجمہ: فخر سعید اردو بادی

ترجمہ: علامہ رضا طیبایی

خاتون کنجہ

«زندگی نظامی گنجوی»

(جلد دوم)

نوشته:

محمد سعید اردوبادی

ترجمہ:

غلام رضا طباطبائی مجد

اردوبادی، محمدسعید. ۱۸۷۲ - ۱۹۵۰

Ordubadi, Mammad Said

خاتون گنجه «زندگی نظامی گنجوی» نوشته محمدسعید

اردوبادی؛ ترجمه غلامرضا طباطبایی مجد - تهران: درین، ۱۳۸۰

ج. ۲

ISBN 964-407-262-6 - (دوره) ISBN 964-407-261-8

(ج. ۲) ISBN 964-407-263-4 (ج. ۱)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱ داستانهای ترکی - جمهوری آذربایجان - قرن ۲۰ - نظامی.

الیاس بن یوسف، ۹۵۳۰ - ۶۱۴ ق. - سرگذشتنامه - داستان. الف

طباطبایی مجد، غلامرضا، ۱۳۲۸ - مترجم. ب. عنوان.

۸۹۴/۳۶۱۳

PL۳۱۴/الف

۱۳۸۰

۸۰-۱۷۵۴۲

کتابخانه ملی ایران



خاتون گنجه «زندگی نظامی گنجوی» (۲)

نویسنده: محمدسعید اردوبادی

ترجمه: غلامرضا طباطبایی مجد

چاپ اول - ۱۳۸۰

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

واژه نگاری: جاهد

لینوگرافی: اردلان

چاپ: تک

صحافی: تاجیک

انتشارات زرین - بهار شمالی، شهید کارگر، پلاک ۳۵، کد پستی: ۱۵۶۳۷ - تلفن: ۷۵۰۹۹۹۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۸-۲۶۱-۴۰۷-۹۶۴ (دوره ۲ جلدی) ISBN 964-407-261-8 (2 vol. set)

شابک ۴-۲۶۳-۴۰۷-۹۶۴ ISBN 964-407-263-4

فهرست عناوین جلد دوم

۵۹۷	خلفای گدا
۶۱۱	دلشاد دروغگو
۶۳۷	سوء قصد به نظامی
۶۴۳	دختران خلیفه
۶۵۰	دنیای زنان و دختران
۶۶۱	روز جلوس
۶۶۸	توپ و چوگان
۶۸۰	شمشیر و قلم
۶۸۵	کوشک باغ معظم
۷۰۹	آذربایجان در اواسط سده ۱۲
۷۱۸	قرار مرگ
۷۲۴	قتل آتابای محمد
۷۳۸	فریب
۷۵۱	مراجعت
۷۶۰	ترس
۷۶۷	مردها
۷۸۶	ضیافت تاریخی
۷۹۵	به سوی بغداد و همدان
۸۱۰	تبعید قتیبه
۸۱۵	فرار حسام الدین از محبس
۸۳۲	اصلاحات و نتایج آن
۸۴۷	در ساحل دجله

۸۵۴	در خرابات مدائن
۸۶۳	لجاجت
۸۷۶	ملکہ
۸۸۴	نصیحت
۸۹۷	چهار مکتوب
۹۱۸	اندیشہ‌ها
۹۴۴	قلعہ کهران
۹۵۷	عشقنامہ
۹۸۲	ساحل کُر
۱۰۰۷	مرگ
۱۰۲۹	عشق وزهر
۱۰۶۰	آخرین جنگ
۱۰۹۵	حوادث تازه
۱۱۱۸	حمدونیان
۱۱۳۶	نخجوان
۱۱۶۹	قتل طغرل
۱۱۷۴	کمان
۱۱۸۴	۱۲۲۵ - ۱۱۴۰

—

خلفای گدا

به ظهر زمان چندانی نمانده بود. فخرالدین جلو در مسجد جامع رصافه ایستاده بود. مردم بغداد برای ادای نماز ظهر در حیاط مسجد مشغول وضو گرفتن بودند. خیل پیرمردان و پیرزنانی که برخی عصا در دست داشتند و بعضی دست بر زانو گذاشته بودند، در محوطه مسجد جلب نظر می کرد. این موقع روز مسجد جامع رصافه و اطراف آن شلوغ می شد. گدایان بغداد نیز خوب می دانستند چه موقع خودشان را به این محل برسانند. در ورودی مسجد پر از گدایان منتظر بود؛ منتظر احسان و بخشش مؤمنین نمازگزار. این انتظار تنها در ورودی حیاط مسجد نبود. بیخ دیوارها، سکوها و اطراف حوض حیاط نیز حضور گدایان شل و کور و از کار افتاده را نشان می داد.

در این شلوغی، بارها دیده می شد که گدایی کور و شل از طرف گدایانی که در ظاهر عیب و نقصی نداشتند، به گوشه ای رانده می شد تا خودشان را در معرض دید عابرین قرار دهند. در ورودی مسجد بیش از هر جای دیگر مسجد برای تکذبی و جلب نظر مردم امتیاز داشت. هر کسی هم قادر نبود خودش را به این نقطه برساند مگر اینکه قبلاً با خدام و مستحفظین مسجد ساخت و پاختی کرده باشد. در جلوی مسجد رصافه همه چیز پوشیده در غبار ملال بود و آغشته به کدورت.

فخرالدین برای چند دقیقه هرچه که در فکر و خیال خود داشت را از یاد برده بود. تنها چیزی که او را به خود مشغول کرده بود جدال و کشمکش گدایان بود برای

استقرار در محل مناسب. چند لحظه‌ای بود که می‌دید گدایی کور به دست دو سه نفر از همکاران خود به شدت مشت و لگد می‌خورد. برای مردی، از آن دست که فخرالدین بود، گوارترین لحظه‌های عمر - شاید، آن باشد که ستم‌دیده‌ای را از بار ستم برهاند. برای فخرالدین تحمل چنین ظلمی غیرقابل تحمل بود به هر قیمتی بود گدای کور را از دست آن دو گدای سمج خلاص کرد و چند سکه نقره در دست او گذاشت تا بلکه دلش را به دست آورده باشد. فخرالدین ناز بلندهمتی خود را داشت. گدای کور همین که سکه‌های نقره را با انگشتان خود لمس کرد و فهمید که نوع سکه چیست، در حالی که بخشنده ناشناس را دعا می‌کرد، گفت:

- برو ای مؤمن. تو که خلیفه دیروز خود متقی بالله را فراموش نکرده‌ای، خداوند عالم، خود، عوض دهد. تو را ذلیل و ناپایدار نگرداند!

فخرالدین همین که این دعا را شنید رگ پشانی‌اش تیر کشید. انگار آتش در جسم و جان‌ش نشست. درجا ماتش برد. یعنی این گدا... خلیفه... متقی بالله...؟! باز هم به دقت کور را از سر تا پا ورنانداز کرد و با خود گفت: «سبحان الله! این چه حرفی بود که شنیدم؟ یعنی چه خلیفه دیروز متقی بالله! عجب! نکند این گدای کور می‌خواهد بدین وسیله خلفا را به سخره بگیرد؟ از کجا معلوم که مردم با نامیدن این گدای کور به این لقب، نفرت و انزجار خود را از ظلم و جور خلفا نشان نمی‌دهند؟»

فخرالدین همچنان منتظر بود؛ منتظر دُرّه‌البغداد. چشم‌انش چون جسم و جان‌ش خسته بود. نگاه جستجوگرش را به روی گلدسته مسجد دوخت که قد سبزش را گشاده بود تا وسط آسمان و صدای آذانش را به پشت ابرها می‌مالید. جمعیت به تدریج وارد مسجد می‌شد. بجز سه گدای کور هیچ یک از گدایان مورد لطف و عنایت مردم نبودند. مردم آشکارا با چشمان جستجوگر خود، بین ازدحام، دنبال این سه گدای کور بودند. دیگر گدایان، ول معطل بودند.

این سه گدا هر وقت که چیزی دندانگیر توی دستهای خود احساس می‌کردند، زبان به دعا می‌گشودند:

- بروای مؤمن. خدا خودش عوض این بزرگواریات را بدهد. تو که خلیفه دیروزت را از یاد بردی، خدای عالم تو را در هر دو عالم از یاد نبرد. خدا خودش عوضت را بدهد.

فخرالدین به فکر هیچ چیز نبود بجز این سه گدای کور. دوباره نگاهش را از روی گلدسته نیلی رنگ مسجد به زیر کشید و بر چهره آن سه رها کرد. در این حال و هوا بود که صدای آشنایی به گوشش رسید:

- ارباب من، هیچ تعجب نکن! آنچه می بینی حقیقت دارد؛ گرچه تلخ است! مردی که خود سالها هزاران انسان را احسان می داد و هزاران هزار رعیت داشت و امرش در تمام عالم اسلام جاری بود، امروز، خود، نیازمند کمک مردم است. خلیفه ای که تمامی درهای سلاطین و امرا به رویش باز بود، امروز جایی بهتر و مطمئن تر از در مسجد جامع رصافه را نمی شناسد.

این صدای آشنا، روح و روان فخرالدین غرق در بهت و عذاب را در یک لحظه سرشار از شور و نشاط کرد. به سرعت به طرف صدا چرخید. زن ناشناس دیشبی بود که بر روی آبهای نیدگون دجله، ساعتی را با او به جاودانگی گذرانیده بود. صاحب صدا ذرّه البغداد بود؛ با نازک آرایشی آهوانه و چشمان غزالانه اش. نمی دانست چه بگوید. بی تاب بود. نه، او بی تاب نبود، بی تابی بود که او شده بود. بالاخره گفت:

- سلام علیکم، بانوی محترم.

و بعد تعظیمی کرد و منتظر ماند. زن سلامش را جواب داد و پرسید:

- خیلی وقت است اینجا هستید؟

- قبل از اذان ظهر

- خوب خودتان را با سرنوشت رقت بار خلفا مشغول کرده بودید!

- آری، هم برایم مشغول کننده بود و هم مایه تأسف. مگر می شود باور کرد که روزی پیش بیاید که خلیفه ای با آن همه دبدبه و کبکیه بر در مسجد دست تکدی دراز کند؟ عجب! بغدادی که تمام ثروت جهان اسلام را در خود جمع کرده قادر نیست

زندگی سه نفر خلیفه کور را به عهده بگیرد؟ خلیفه‌ای که هنوز در قید حیات است، نمی‌داند چگونه می‌تواند خود را قانع کند که در زمان حیات او نام و عنوان برطمطراق خلیفه این گونه به سُخره گرفته شود.
زن ناشناس آهی از ته دل کشید و گفت:

- کار دنیا همین است که می‌بینید، ارباب من. کوری که در طرف راست تو روی سنگی نشسته است خلیفه قاهر بالله است. چند قدم پایین‌تر از او، گدای بدبخت، خلیفه متکفی بالله است و آن که دم در مسجد ایستاده، بزرگترین و محبوب‌ترین خلیفه اسلام، متقی بالله است که امروز خودت فرجامش را دیدی.

ارباب من! مردم بغداد مردمی بی‌وفا و عهدشکن‌اند. تحمل سه خلیفه کور را هم ندارند؛ این نگونبختان، هر سه نفر، توسط پسران خود، برادران و یا به دست عموهای خودشان از نعمت دید محروم مانده‌اند. مقام و مال دنیا عجب مایه خفت و پستی است. آدمی به خاطر تصاحب مال و مقام حتی به نزدیکترین کسان خود نیز رحم نمی‌کند. نزدیکان این مظلومان برای اینکه مالکانه‌ها و خزانه و مقام ایشان را تصاحب کنند، این بدبختان را به این روز سیاه نشانده‌اند. کسی چه می‌داند! شاید اگر این سه به این روز گرفتار نمی‌شدند، خودشان، همان کاری را در حق نزدیکان خود می‌کردند که امروز خود گرفتار آوند! این چنین است که می‌بینیم در این دنیای بی‌در و پیکر، برادری‌ها گم می‌شوند، عشق‌ها جان می‌سپارند، مهر می‌میرد، کینه در دل‌ها جای می‌گیرد، لبخندها خاک می‌شود و گریستن جای خنده‌ها را می‌گیرد.

ارباب من، سرت را کمی بالا کن. قصر خلد و قصر طلایی را خوب نگاه کن. همین سه مفلوکی که امروز باعث آزرده‌گی دل تو شده‌اند، روزگاری در این دو قصر، برو بیایی داشتند و از اینجا بر تمام عالم حکم می‌راندند. اما امروز چه؟ امروز در جلوی مسجد رصافه محتاج اعانه و دستگیری هر کس و ناکس^۱ کجاست مردی و

۱ - طبق نوشته ابوالفدا، خلفای نایبانی که جلو مسجد بغداد نه گدایی می‌پرداختند، صاحب ثروت کلانی بودند.

مروت و قلندری؟

زن ناشناس، پس از ادای این سوگنامه، گریه بی صدایش را سر داد و چهره اش را با آب چشمان سیاهش خیس کرد؛ گشایشی مگر از این گریه روحانی! فخرالدین از مشاهده عظمت و بزرگواری زن غرق تعجب شد.

زن چند لحظه ای از فخرالدین جدا شد. خود را به گدای کوری که نزدیک صفا مسجد نشسته بود رساند. همین که به متقی بالله رسید، دست او را در دست گرفت و بوسید. بعد احسانی که آورده بود در دامن او نهاد:

خلیفه کور او را دعا کرد:

- دُرّه الهی که تلخی های روزگار را نجشی. تو که ارباب دیروزت را فراموش نکرده ای، خدای عالم نیز تو را فراموش نکند! عمرت چندان دراز باد که جبران هر فقدانی باشد.

زن دوباره دستان خلیفه کور را بوسید. پس به سوی دو خلیفه کور دیگر رفت. احسان و انعامی که آورده بود را ادا کرد. باز هم گریه؛ گریه شوق، گریه ذوق، گریه دیدار. با همان حال تأثر و تأسف به سوی فخرالدین آمد. دوست داشت سر بر زانوی او بگذارد و سیر بگیرد. اما کو آن جسارت؟ از او عذر خواست و گفت:

- آقای محترم، باید مرا ببخشید. دیشب نتوانستم شما را به منزل خود دعوت کنم. چون می دانستم امروز، جمعه، به زیارت این سه خلیفه نابینا خواهم آمد و شما را اینجا ملاقات خواهم کرد، تصمیم داشتم امروز خطای دیشب را جبران کنم و شما را به منزل خود دعوت نمایم. تمنا دارم برای تکمیل صحبت های دیشب و تحکیم رشتة آشنایی و دوستی، به منزل من تشریف بیاورید تا شما را به نان و نمکی مهمان کنم. فخرالدین اگرچه در دل از این دعوت خوشحال بود، ولی در ظاهر از زن عذر خواست و گفت:

- نمی خواهم باعث اذیت و آزار بانوی محترم باشم.

- مطمئن هستم که قصد تحقیر مرا ندارید. من زن سر به هوایی نیستم. حرمت

شرابی را که دیشب از دست شما خوردم هنوز هم عزیز می‌دارم. این بی‌نواکتی را هیچ وقت به خود نمی‌پذیرم که رفیق پیمانه‌ام را به این زودی فراموش کنم. حرمت و عزت رفیق راه و رفیق پیمانه هرگز از ذهن آدمهای باشرف محو نمی‌شود. تمنا دارم بدون هیچ عذر و بهانه‌ای مرا سرافراز فرمایید.

و آن دو دوش به دوش هم، ساحل کنار دجله را رو به شمال پیش رو گرفتند. فخرالدین گاه از اینکه سرنوشت خود را به دست این زن اسرارآمیز داده بود، خود را مذمت می‌کرد و گاه از این بابت که او تنها راه رسیدن به دلشاد خواهد بود، خود را دلشاد می‌دید. صدها اندیشه و خیال، در تن و جان‌ش ره باز می‌کرد. با خود می‌گفت: «با این کارهایم، درست عکس گفته‌های نظامی عمل می‌کنم. قبل از اینکه به طرف بغداد حرکت کنم، او درباره‌ی حیل‌ها، ترفندها و کلک‌هایی که ممکن است در بغداد در کمین ما باشد، حرف‌ها زد، اما من در همین نخستین روز ورود به این شهر بی‌در و پیکر، بدون اینکه کسی را بشناسم و جایی را بلد باشم، همین طوری افتاده‌ام دنبال زنی ناشناس و به جایی می‌روم که نمی‌دانم آنجا چه سرنوشتی در انتظار من است.»
 دن زن شکاک است و دماغش مثل تازی‌های شکاری بوها را می‌شناسد. زن ناشناس که نشانه‌های تردید را در قدمهای فخرالدین احساس کرده بود، سرش را بالا کرد و نگاه به چهره فخرالدین انداخت و گفت:

- می‌توانید بخت خودتان را به وجدان من بسپارید. من عاشق دوستی با افراد غریبه هستم. هیچ چیز برای من شیرین‌تر از این نیست که به غریبه‌ها برسم و به درد دل آنها گوش دهم. من در کارم صمیمی هستم. این صمیمیت را باور کن.
 آن دو با این گفتگو به ساحل دجله رسیدند. زن در حالی که خود را به داخل قایق می‌انداخت گفت:
 - محله حریه!

زن روبنده را کاملاً از چهره خود دور کرده بود. اینک فخرالدین در مقابل دیدگانش، عروسک بزک کرده خلقت را به عینه می‌دید. او با دیدن چنین زن زیبایی

در مقابل خود همه چیز را فراموش کرده بود. کم مانده بود که به چشمان خود نیز بی‌اعتماد شود. یعنی زنی به این زیبایی و طنازی ممکن است در بغداد باشد؟ هر وقت که سرش را بالا می‌کرد چهره دوست‌داشتنی دُرّه را جلوی چشمان خود می‌دید. زن نیز در کشمکش اندوه و فریادی در گلو، یک لحظه هم چشم از چهره فخرالدین برنمی‌داشت. شاید مژه هم نمی‌زد. شاخه‌های خیال دُرّه به هر سو کشیده می‌شد. زیر نگاه مرد ناشناس آشنا، نرم می‌شد. برف و آفتاب. آن چشمها در خود چه‌ها داشت که نرم‌نرم هستی دُرّه را آب می‌کرد؟ چه داشت چشمان او؟

به تدریج زن ناشناس برای فخرالدین معمای می‌شد حل نداشتنی. قبل از اینکه از گنجی سوی بغداد بیاید چیزهایی در خصوص زنان بغداد شنیده بود. به او گفته بودند زنان بیوه بغداد و نیز زنانی که بفهمی نفهمی با شوهرهایشان بگو و مگوهای دارند و احیاناً فکر انتقام از شوهران در دل، مردان عزب را به خلوت خود راه می‌دهند و بستر شوهر را شبی در اختیار آنها می‌گذارند. اما، دُرّه هم...؟ نه. دُرّه نمی‌توانست این چنین باشد. اصلاً از کجا معلوم که دُرّه بیوه است و یا با شوهرش مسأله‌ای دارد! اصلاً از کجا معلوم که او تا حالا شوهر کرده است؟ فخرالدین که او را نمی‌شناخت. پس از کجا می‌دانست او چه کسی است و چه در دل دارد.

فخرالدین همچنین شنیده بود که حتی بعضی از زنهای اسم و رسم دار بغداد که هیچ سختی با زنان قبلی ندارند، مردهای غریبه را به طمع مال و ثروتی که احیاناً با خود دارند به خانه‌هایشان می‌کشند و در آنجا به یک وسیله‌ای او را سرکیه می‌کنند؛ حتی اگر لازم شد، نابودشان می‌کنند.

احساس ترس و اضطراب یک لحظه آرامش نمی‌گذاشت. اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. نمی‌توانست قایق را نگهدارد و خود را نجات دهد. ترس بیش از چند لحظه نتوانست جسم و روح قهرمان را بیازارد. او قهرمان بود و نمی‌بایست خود را بیازد. باز به دل اندیشید: «هر چه پیش آید خوش آید. همین دم که خود را مقابل این اعجاز خلقت می‌بینم، غنیمت است. بغداد نه تنها ثروت تمام سرزمینهای اسلام را در

خود جمع کرده، بلکه زیباترینها را نیز با خود دارد. یک ساعت صحبت با او، بر صد سال عمر بی خاصیت می‌ارزد. این یک حادثه است، اتفاق است. گرمی حوادث، انسان را سالها زنده و سرحال نگه می‌دارد: مگر من مرد حادثه‌ها نیستم؟ پس این همه دل‌آشوبی برای چیست؟ معصومیت و وقار او بیش از هر چیز دیگر محبت و توجه مرد را به سوی خود جلب می‌کند. حتی اگر چشمانش رمزآلود باشد و اسرارآمیز، چهره‌اش بجز صمیمیت چیزی با خود ندارد. نباید بیش از این به او بدبین شد.»

همان لحظه که فخرالدین در افکار درهم و برهم خویش زن ناشناس را به محکمه می‌برد، محکومش می‌کرد، بعد تبرئه‌اش می‌نمود و در دل احساس انس و الفتی نسبت به او می‌کرد، زن نیز از سر تا پا قهرمان گنجه را ورنه از می‌کرد تا او را بهتر بشناسد و بداند که او کیست و برای چه این همه اظهار بی‌تابی و بی‌قراری می‌کند. او بر آن بود تیماردارِ مردی باشد که هرگز توانسته بود از خویشتن بیرون آید. در غم و شوقی خوش، چندی پلک برهم نهاد.

زن ناشناس از لحظه‌ای که مسجد جامع رصافه را ترک کرده بود تا به محله حریبه برسند، یکریز از زندگی سه خلیفه نابینا صحبت کرد و از بدعهدی و ناسپاسی مردم بغداد، گله.

به محله حریبه که رسیدند، از قایق پیاده شدند. پله‌های عریض پوشیده از آجرهای قرمز را بالا رفتند تا وارد حریبه شوند. پس از چند لحظه مقابل درِ قصر باشکوهی ایستاد. فخرالدین نیز، زن کلون برنجی در را یک بار محکم و بار دیگر به آرامی نواخت. از کوبش متناوب در چند لحظه‌ای نگذشته بود که کنیزی زیبا و جوان در را باز کرد. همپای سلام و تعظیم، خود را از چارچوب در کنار کشید و دو لنگه در را به هم آورد و بست. زن و فخرالدین، هر دو از پله‌ها بالا رفتند و زیر قبه‌ای قرار گرفتند که به آویزهای رنگارنگ مزین بود. زیر قبه دهلیزی بود که حیاط قصر را از درِ ورودی منزل جدا می‌کرد.

فخرالدین همان زمان که از دهلیز عبور می‌کرد تا وارد حیاط شود، خودش را در عالمی دیگر می‌دید. دیوارها، خانه، بام... انگار نبودند. بودند، اما چنان که پنداری نبودند. این دلهره‌ها اگر به کوی دلشاد داشت و نشانی از او می‌رسانید، قابل تحمل بود. درست وسط حیاط ساختمانی مدور از سنگ خارا دیده می‌شد با کوشکی دور تا دور از مرمر سفید.

خیابان دور ساختمان سنگی با سنگریزه‌های قرمز عقیق به شکل صفحه‌شطرنج آراسته بود. تا چشم کار می‌کرد گلپای الوان دور تا دور ساختمان و حیاط را پوشانده بود. در قسمت راست ساختمان حوضی با کف مرمر پر از آب دیده می‌شد که دو سه قایق تفریحی بر روی آن با حرکت امواج آب، مشق رقص می‌کردند. از سوراخهای چهره تندیسهایی که در گوشه و کنار حوض قرار داشتند، آب حوض فواره‌وار بالا می‌رفت و دوباره به روی آبهای کف‌آلود حوض سرنگون می‌شد.

درختان لیمو، پرتقال، نارنج و انار در گوشه‌ای از حیاط، چهره بهشت به آن داده بودند. سروهای سر به فلک کشیده دور تا دور حیاط که انگار خیال تعظیم در مقابل هیچ کس را خوش نداشتند، مثل قهرمانان، از آن بالا، و جب به و جب حیاط را زیر نظر داشتند و تصویر خود را در آینه آب حوض می‌شستند.

فخرالدین در استواری سروها، خیال خود را نقش می‌زد که عادت به فرمانبرداری و تحقیر نداشت. سروهای مغرور، چسبیده در کنار هم، از یک سو حیاط را به صورت قلعه‌ای تسخیرناپذیر درآورده بودند و از سوی دیگر خنکی قصر را تضمین می‌نمودند.

پنداری فخرالدین در خواب بود که اینها را می‌دید. قدمهایش را روی صدای قد کشیدن علفهای کف حیاط می‌ریخت. پا به پای زن، حیاط را دور زد. فارغ از خیالات ناجور نبود. در دل نجوا می‌کرد: «یقین که این زن یا اعیان‌زاده است و یا کنیز و معشوقه خلیفه‌زادگان. یک زن عادی نمی‌تواند مالک این چنین قصر شاهانه‌ای باشد. نمی‌دانم از بدون اجازه ارباب خود مرا به اینجا آورده، یا اینکه قبلاً او را از این ماجرا

آگاه کرده است؟»

بعد، یکی دیگر از ویژگی‌های بغداد را به خاطر آورد. با خود اندیشید: «نکند فریب شهوترانی یک زن بیوه را خورده‌ام و به این قصر کشیده شده‌ام؟ عجب! با اینکه تمامی این دوز و کلکها را قبلاً مو به مو به من گفته‌اند، باز هم به دام این زن افتاده‌ام! نکند این کنیز مرا با این فریب و افسون به این کاخ کشیده تا مرا مجبور به ازدواج با بانوی بیوه خود کند! نه... هرگز! من تن به این پستی نخواهم داد. بین عشق دلشاد مرا به چه روز و روزگار سیاهی نشده است!»^۱

فخرالدین بیش از همیشه احساس افسردگی می‌کرد. چشمها پیرامون را زنده نمی‌دیدند و پاها قدم به اراده برنمی‌داشتند. در خیال، دست دستی خود را در مه‌لکه‌ای انداخته بود که گریزی در آن دیده نمی‌شد. کسی دهانش را نبسته بود. اما پوزه‌بندی بر آن حس می‌کرد. خود را در دریایی توفان‌زا می‌دید که هیچ ساحلی به چشم نمی‌آید. یاد شیرین دلشاد، دوباره در دلش نشست. به یاد آورد که سخت‌ترین توفان، مهمان دریاست... نه صاحبخانه. می‌توان آن را از سر گذراند.

با این خیال، قدم واپس گذاشت. عرق از جبین گرفت و ایستاد. بعد دست روی سر تندیس شیری که در کنار حوض بود گذاشت و رو به میزبان خود کرد و گفت: گمان می‌کنم برای امروز کافی است. اگر بانوی بخشنده بی‌نیاز من اجازه دهند مرخص بشوم. دوستانم خبر ندارند که من اینجا هستم.

زن خم‌شانه راست کرد. بی‌اختیار به دور خود چرخید. رو به فخرالدین کرد، متحیرانه پرسید:

- ارباب من! منظورتان را نمی‌فهمم. قرارمان چه بود؟ نان و نمکی که

۱ - سلاطین شرق هنوز هم چنین عاداتی دارند و این گونه فکر می‌کنند. به این گمان که رنهایشان خیال خیانت به آنها دارند، آنها را طلاق نمی‌دهند، بلکه قصری به آنها اختصاص می‌دهند و سرزنی برایشان تعیین می‌کنند تا این زبان خیانت‌پیشه به صورت تبعید و تحقیر در آنجا روزگار به سر آورند. در این موارد است که این بانوان توسط خدمتکاران خود، مردان بیگانه را به خلوت خود می‌کشند.

می‌خواستیم با هم بخوریم. یادتان رفت؟ چرا چون لاله از خورشید تابستان، از من گریزان هستید؟ تصور نمی‌کنید برای یک زن بالاتر از این تحقیر نخواهد بود که مهمانی به خانه‌اش بیاید و بدون نوشیدن شربتی، آبی، منزل او را ترک کند؟ چه تحقیری بالاتر از این؟

احساس خفت و ناتوانی، فخرالدین را زبون کرده بود. باز اصرار کرد:
- فکر می‌کنم برای دو نفری که مدت زیادی نیست با هم آشنا شده‌اند، این قدر هم کافی است. دوست ندارم اسباب زحمت و دردسر نزدیکانم باشم. نه که بخواهم حضور شما را ملال‌آور بدانم، نه. احساس می‌کنم مانندم بیش از این پیش شما، صورت خوشی برایتان نخواهد داشت.
دُرّه معترضانه گفت:

- ارباب من در این مورد سخت در اشتباهند. مقدمه هر آشنایی همیشه همینطور بوده است. من نیز می‌دانم که هر سلامی مقدمه یک خداحافظی است. می‌بینم از من گریز و پرهیز داری.
فخرالدین گفت:

- بیش از لیاقتم به من محبت کردید. سهم من می‌بایست بسیار ناچیزتر از اینها می‌شد.

کلام فخرالدین، امان از دُرّه برید. از شنیدن این کلام، همانقدر متأثر شد که انسانی از تحقیر و تسلیم و خواری انسان دیگر. بغض سینه‌اش ترکید و اشک از چشمانش جاری شد. چه به هنگام بود این اشک. بارانی‌ترین ابر در دشت خیالی خشک فخرالدین گریست. یک قطره اشک کافی بود که آتش جوشان و خروشان در دل فخرالدین فرو نشیند و خیالات درهم و برهم ذهن قهرمان گنجه در مقابل سیل جاری از چشمه دُرّه‌الْبغداد، به یک دم، بر باد شود. برای اینکه کدورت را از دل مهربان میزبان زایل کند، ردّ اشک از گونه‌هایش زدود و در حالی که سعی می‌کرد گره نفس را از سینه رها کند، گفت:

تعمیل من در رفتن، برای تحقیر بانوی زیباروی نیست. اگر قصدی هست، تنها برای آن است که آرامش روح و جسم شما را برهم نزنم من خود را زیادی می بینم؛ شرمگین و خوار.

در همان حال که هر دو به کوشک قصر وارد می شدند، خدمتکاران سفره غذا را می گسترند. کوشک در حصار پرده حریری نازک بود. خدمتکاران زیبارو انواع شربت های خنک و میوه های الوان را روی سفره چیده بودند. چهار کنیز بلند قامت، با لباس های هم شکل و هم رنگ، با موهای سر شانه ریخته، غذاهای جور و اجور می آوردند و به بانوی خود و مهمان محشتمش تعارف می کردند.

شیوه پذیرایی، باز هم این فکر را در دل فخرالدین زنده می کرد که مهمان زن معمولی نیست. همه چیز را در دل خویش سبک سنگین می کند: «خوب، فرض کنیم که این همه محبت و احترام زن به من به خاطر صمیمیت و صداقت اوست. باید برایم معلوم شود که این صمیمیت از چه بابت است. مگر من چه لطفی، چه خدمتی به او کرده ام که خودش را مدیون و وامدار من می داند و مجبور شده است که صمیمیت خود نسبت به من را این چنین نشان دهد؟ تازه... من در قبال این لطف و احسان چه کار باید بکنم؟ او که به مال دنیا، زینت آلات و پول احتیاجی ندارد. اگر من خواستم انعام و پاداشی به او بدهم و لطفی در حق او بنمایم، تکلیف چیست؟ هر اقدام من باعث تحقیر او و خرد شدن خود من نخواهد شد؟ کاش از من کاری می خواست دشوار و ناممکن، که من به خاطر او سهل و ممکن می کردم.»

حجابی پیش چشمهایش بود؛ چیزی شبیه هراس، شرم. خیالات خوش و پریندار دیگر شوق بر نمی انگیزند. نگاه و کلام و رفتار بزرگوارانه و احترام آمیز بانوی بغداد او را رها نکرده بود. باز با خود خلوت کرد: «فردا باید پیش از هر چیز بازارهای بغداد را خوب بگردم تا بلکه هدیه ای درخور این بانو تهیه کنم. اگر نباشد فقط محبت است و صمیمیت، آن وقت او بهترین یار من خواهد شد در دستیابی به دلشاد. لااقل خبری، نشانی.» طلب دیدار یار، همچنان چشم و گوش فخرالدین را به

دهان و نگاه درّه دوخته بود. او خود را و امدا را احسان و محبت زنِ ناشناس می‌دانست.

میزبان سر سفره نیز از دل‌آشوبی مهمان فارغ نبود. یکی از کنیزان را که در گوشه سفره ایستاده بود، صدا کرد:

«طیبه! چرا همین طوری ساکت و آرام آنجا ایستاده‌ای؟ زود باش با معلاً کمانچه و دف و عود را بردارید بیایید اینجا.

چند دقیقه بعد، دخترها با عود و کمانچه و دف آمدند. به ردیف مقابل درّه نشستند. درّه، خود، عود برگرفت. پس از آنکه آن را کوک کرد، رو به فخرالدین کرد و گفت:

«دیشب در فایق دختر آوازه‌خوان برای ما از دلشاد خواند. بد هم نخواند. من خوشم آمد. من حیات را خوب می‌شناسم. او بهترین خواننده بغداد است. حالا من هم برای ارباب خود از دلشاد خواهم خواند.

و بعد سیمهای حریر عود را به لرزه درآورد و خواند:

ببینم ار نفسی آن جمال زیبا را،
دگر نظر نگشایم بهشت و حوری را.
چو تار و چنگ، ز چنگ غمت شدم لاغر،
از آن کشم چو کمانچه خروش بی جا را.
چو نی فغان بنمایم، چو دف ناله کنم،
به یاد آورم آن طلعت دل‌آرا را.

فخرالدین از آن زمان که در آذربایجان بود و دلشاد نامزد او، تاکنون نمی‌دانست که آوازه‌زیبایی و دلربایی دلشاد در بغداد - که کانون تجمع زیبا رویان شرق است - برای خود راه باز کرده و حتی حصار کاخهای بغداد را هم درنوردیده و به درون آنها ره یافته است. در این دو روزه بارها شنیده بود که چه غزلها و چه رباعی‌ها که در مدح زیبایی دلشاد نگفته‌اند. این همه تعریف و توصیف، دل حساس و دردآشنای

فخرالدین را به درد می‌آورد. به تدریج به این نتیجه می‌رسید که به دست آوردن جواهر گرانتهای از دست رفته‌اش، به این زودی و به این راحتی مقدور نخواهد بود. اندوهی ناشناس بر گنج دلش لانه کرده بود.

هنگامی هست که هیچ چیز مثل اندوه روح آدمی را تصفیه نمی‌کند و الماس عاطفه و احساس را صیقل نمی‌دهد. در این لحظات است که نمی‌شود ضرورت اندوه را انکار کرد. اما این ضرورت تا کجا؟ تا جایی که همه بود و نبود انسان را به تباهی بکشد؟ نه... میدان دادن به اندوه را نباید پذیرفت. نباید بیش از اندازه دل به دست دریای بیکران اندوه سپرد. لاقابل بادبانی باید افراشت. پارویی زد. بر خلاف باد تقلایی کرد.

فخرالدین از هراس تنهایی بود که این همه پُر می‌گفت.

سفره غذا برچیده شد. فخرالدین مهیای رفتن شد. میزبان معترضانه گفت:

«نه. در بغداد این موقع روز کسی بیرون نمی‌رود. تا خنکای عصر باید اینجا باشی و استراحت کنی. خواب بعد از ظهر.

اما چه استراحتی؟ خواب؟ نه، بگو یک خرمن سوزن در چشمها. تو گویی خوابِ خماری نشئه دوشین و یک ساعت قبل را در بستر مرور می‌کرد. لذت توأم با اندوه شنیده‌هایش راجع به دلشاد، بالشی شد، نرم، برای لحظه‌های سنگین خستگی‌هایش. در همان حال باز هم به رمزآلود بودن زن میزبان فکر می‌کرد: «خدایا، زین معما پرده بردار!» بالاخره خود را این چنین قانع کرد: «یقین که او مرا با کس دیگری عوضی گرفته است.»



دلشاد دروغگو

هیأت آذربایجانی پس از خوردن صبحانه، خود را برای گردش در شهر بغداد آماده می‌کرد. غلامی خودش را به فخرالدین نزدیک کرد و پس از تعظیمی گفت:

- دم در بانویی منتظر شماست.

غلام رفت. فخرالدین با شتاب لباسهایش را پوشید. ترسان و مضطرب خودش را به دم در رسانید. با خود فکر کرد همان بانویی است که دو سه روز پیش با او آشنا شده بود. هنگام رفتن آشکارا بر خود می‌لرزید. اما آنچه در دل داشت، نبود. پیشانی در پیشانی صبا خانم بود. او بود که انتظارش را می‌کشید. تعجب کرد. صبا قدم از قدم برداشت و به سوی او آمد. سلام کرد. گریست.

فخرالدین سلام او را پاسخ گفت و پرسید:

- برای چه گریه می‌کنی؟ مصیبتی بر تو روی آورده؟

- دو روز است که دنبال تو هستم. هیچ اثری از تو نبود. گریه‌ام گریه شادی است نه گریه مصیبت.

- برای چه به بغداد آمده‌ای؟

- چند وقتی است که ملکه در بغداد است. ولیعهد در همدان پیش من بود. دوری مادر بیش از این تاب نیاورد. به دستور آتابای او را به بغداد آوردم. این روزها من و ملکه مهیای رفتن هستیم. به همدان برمی‌گردیم.

- ملکه میل ندارد در جشن جلوس خلیفه شرکت کند؟

- حتی اگر میل هم داشته باشد، اعلیحضرت دستور مراجعت داده‌اند. آتابای در نظر دارد خود روز جلوس در بغداد باشد. معلوم است که برای گفتن اینها پیش تو نیامده‌ام. قصدم فقط دیدار تو بود. خاطرات دیرین بود که از من خواست به دیدارت بیایم؛ گرچه می‌دانم تو هرگز برای دیدن من آماده نیستی. یقین دارم ما هرگز کهنه نخواهیم شد. حتی اگر تو، یاد مرا از قلبت پاک کنی - که مدتهاست کرده‌ای - من یار خدا حافظی همیشگی تو نیستم. هنوز گذشت زمان از آن همه بی‌تابی‌ام نکاسته. دلمردگی و درماندگی، کئی پیشگیر عشق بوده است؟ آمده‌ام تو را ببینم و اگر شد خدمتی هم به تو بکنم. اگر برای دلشاد همان هستی که بودی، می‌توانم ترتیب دیدارتان را بدهم.

فخرالدین چنین می‌نمود که سخنی نشنیده است. مانده بود که چه بگوید و چه بکند. صبا را خوب می‌شناخت. فتنه‌ها و دسیه‌هایش را هرگز فراموش نکرده بود. باز هم می‌دانست که پشت این چهره معصوم و ظریف چه ازدهای خونخواری نهفته است. چندان که بر چشمان سیاه صبا می‌نگریست، جز دل‌سپیی و فتنه‌گری نمی‌دید. اما... دیدار دلشاد در دست این فتنه‌گر و شهر آشوب بود. با آن چه کند؟ غوغایی در خاطر فخرالدین برپا بود. نام دلشاد را که از زبان صبا شنید، همه چیز را فراموش کرد. کینه و خشم را فروتر و ناچیز تر از آن می‌شمرد که بخواهد فکر و اندیشه بدان بیالاید. انسان است و نیسان؛ مخصوصاً اینکه سرنوشت و سرانجام دلشاد مطرح بود. دستان صبا را در دستهای خود گرفت و نالید:

- صبا زیبا، اگر چنین لطفی در حق من بکنی تا ابد مت‌دار تو خواهم شد. بگو... صبا، بگو ببینم دلشاد الان کجاست؟

صبا در حالی که به حرفهای او گوش می‌داد، با ترس این سو و آن سو را نگاه کرد و گفت:

- به خود مسلط باش. می‌خواستی کجا باشد! در کاخ مرحوم خلیفه.
- صبا خانم! تو چقدر دختر نازنینی هستی. چند روزی است که کارم فقط این

شده که جلو قصر خُلد بایستم به این امید که حرفی، نشانی، اثری از دلشاد به دست آورم. اما انگار دلشاد قطره آبی شده و در زمین فرو رفته است. عجباً! یعنی در این چند روز حتی او یک ساعت هم نخواسته - و یا نتوانسته - که از قصر خارج شود؟ - البته که او محبوس نیست. هر وقت دلش بخواهد، به هر جایی که دوست داشته باشد می‌تواند برود. ولی ملکه به محض اینکه شنید تو در بغداد هستی، قدغن کرده که دلشاد از قصر بیرون برود.

- پس تکلیف چیست؟

- هیچ کاری در دنیا نشدنی نیست. هرچه پیش آید، خوش آید. من ترتیب دیدار تو و دلشاد را خواهم داد. لازم است تو مکتوبی به وی بنویسی و به من بدهی. اگر نامه‌ات نباشد او از کجا بداند که تو در بغداد هستی؟ نامه را که بردم، وقتی برای ملاقات تعیین می‌کنیم. وقتی که ملکه برای دیدار از شهر از کاخ خارج شد، دلشاد را به محل قرار می‌آورم. اما این را هم بگویم که اگر دلشاد را ببینی او را نخواهی شناخت. آنقدر زیبا شده، آنقدر مرتب و منظم گشته که بین همه زیبارویان بغداد یگانه است. فکر نمی‌کرد من به بغداد آمده‌ام. بیچاره دختر از دیدن من نمی‌دانی چقدر خوشحال شد. بال نداشت، والا از شدت شوق می‌خواست پرواز کند. با هم در یک اتاق هستیم. تا صبح درد دل می‌کنیم. من و او در یک چیز مشترکیم؛ درد مشترک داریم. بنده چه بوده‌ایم جز رهایی خویش؟ در بند و گره تاکی؟ اما تقلایی، تکانی، ورد کلامش فخرالدین است. بجز تو نه به کسی فکر می‌کند و نه کسی را می‌شناسد. همه آنچه را که ندارد، از تو می‌جوید، بی‌آنکه به زبان بیاورد. بی‌آنکه طلب کند، تنها به دل این را می‌خواهد. برای همین عمیق می‌خواهد، بی‌زبان.

صبا گذاشت غنچه‌های دل فخرالدین باز شود و عطر عشق و اندوه پراکند. برای فخرالدین، زندگی، جز از طریق تجربه روزمره عشق نبود؛ عشق پاک، اما دست نیافتنی دلشاد. اگرچه زنده بودن به خاطر رسیدن به دلشاد را نمی‌خواست به غم و اندوه بی‌الاید، اما این دو، آمدنی هستند مثل عشق، نه کسب کردنی. همان دم که غنچه

عشق در دل آدمی جوانه زد، غم را نیز باید به انتظار نشست. این دو، خواهران توأم‌اند، یگانه‌اند، همچنان که رودخانه و دریا.

روزگار سختی را که دلشاد از سر می‌گذرانید، چیزی نبود که از دل فخرالدین به در شود. نه توان نجات او را داشت و نه توان تحمل دردی را که در دل از این بابت. سکوت چنان افتاده بود که هر دو صدای نفس کشیدن خود را به عیان می‌شنیدند. لحظه تحمل‌سوز برای فخرالدین تمام ناشدنی می‌نمود. دستهایش را محکم برهم زد و روبه صبا گرداند و گفت:

- نمی‌دانم این قتیبه بی‌حیا از این بیچاره چه می‌خواهد؟ چرا دست از سر او بر نمی‌دارد؟ پدر گور به گور شده‌اش کم جنایت در حق او کرد؟ بس نیست؟ او را از خانه و کاشانه و وطنش دریدر کرد. به بغداد فرستاد. کافی نیست؟ اینجا هم راحتش نمی‌گذارد. مانده‌ام که با او چه کنم؟ چگونه انتقام این همه جفا و نامردمی را از او بگیرم؟

صبا او را آرام کرد و گفت:

- جای این حرفها نیست. مبادا این حرفها را پیش دیگر کسان بر زبان آوری. می‌دانی که تو بیش از دیگران دشمن داری. مخصوصاً حسام‌الدین. او را دست کم نگیر. کاری نکن گزک دست او بیفتد. اینجا بغداد است؛ شهر اعمال پنهانی. ما باید عادت بکنیم هر چیزی را که می‌بینیم باور نکنیم. از تو تمنا دارم به مکانهایی که نابلدی نروی. من اگر به چیزی اعتقاد نداشته باشم، هرگز آن را بر زبان نمی‌آورم. بغداد پر است از زنان زیاروی طناز. پر است از هزاران کنیز زرخرید که مثلشان در هیچ کجای عالم پیدا نمی‌شود. کافی است به دامشان بیفتی. تو را به گوشه‌ای دنج و دور از چشم و گوش مردم خواهند کشید. آن وقت نابود کردن تو هیچ مشکلی نخواهد داشت. مواظب خودت باش، فخرالدین!

صبا باز هم دست روی رگ خواب فخرالدین گذاشت. برای چندمین بار کاسه نازک تن زودشکن بلورین فخرالدین را از دستان خویش رها کرد. فخرالدین باز هم

گذشته را به باد فراموشی سپرد و قایق اطمینانش در ساحل پر آشوب صبا لنگر انداخت. باز هم به درخواست صبا تسلیم شد و چشم بسته در دام افتاد. تصمیم گرفت نامه‌ای به دلشاد بنویسد و او را از بودنش در بغداد آگاه کند.

صبا برای گرفتن نامهٔ فخرالدین، چند دقیقه‌ای جلو درِ قصر امین ایستاد. فخرالدین نامه‌ای مختصر نوشت. صبا این را خواسته بود. گفته بود که خلاصه بنویس و مفید.

مضمون مکتوب فخرالدین بجز این نبود:

«روح من دلشاد!

در بغداد هستم. به زودی به دیدنت خواهم آمد.

فخرالدین.»

صبا نامه را گرفت و مهیای رفتن شد. همین که به راه افتاد، از فخرالدین پرسید:

- چه موقع روز اینجا خواهی بود؟

- صبحها. یکی هم طرفهای ظهر وقت ناهار.

- شاید فردا شب دنبالت آمدم و پیش دلشاد بردمت.

فخرالدین از صبا تشکر کرد و بیست سکهٔ طلا نیز در دستهای او گذاشت. صبا

پس از اینکه پولها را در جیب خود گذاشت با ناز و کرشمه گفت:

- مگر این خدمت را در قبال پول برایت انجام می‌دهم؟

و بعد از فخرالدین دور شد.

قتیه در قصر خلد نشسته و منتظر صبا بود. هنوز کینهٔ فخرالدین را در دل داشت.

با خود می‌گفت: «اگر نتوانم قاتل پدرم را در اینجا نابود کنم، دیگر هیچ جا نخواهم

توانست. این، نه اندیشه‌ای است که پشت سر گذارم. بغداد تنها جایی است که

می‌تواند مرا به آنچه در دل دارم برساند. اجل است که او را به بغداد کشانده. نباید

رهايش کنم.»

با این فکر چشم به راه صبا بود و مرتب سراغ او را می‌گرفت. بالاخره یکی از

ندیمه هایش خبر رسیدن صبا را آورد. قتیبه دستور داد تا هر چه سریعتر پیش او رود. به اتاق که وارد شد، قتیبه شادی پیروزی را در چهره صبا به راحتی دید. منتظر نماند که او به سخن در آید. پرسید:

- زود باش بگو ببینم صبا، چه خبر آورده‌ای؟

صبا گفت:

- آنچه که به فکر ملکه نرسیده بود به فکر دشمن ایشان رسیده است.

- واضح تر بگو. چه چیز به فکر او رسیده و ما از آن بی خبریم.

- چند روزی است که دور و بر قصر خلد می‌پلکد تا ببیند ملکه کی از قصر بیرون

می‌رود.

- چه کار داشت با بیرون رفتن من؟

- خیال سوء قصد داشت. می‌خواست ملکه را بریاید و در جایی امن نابودشان

کند.

دیشب جلو در کاخ بود. فردا شب هم اینجا خواهد بود.

- اینها را خودش به تو گفت؟

- بنا به اطلاعی که به او رسانده‌اند، تصور می‌کند از همان روزی که شما وارد

بغداد شده‌اید، دستور داده‌اید دلشاد را حبس کنند. او بجز انتقام از شما، فکری در سر

ندارد.

قتیبه چند لحظه‌ای آرام شد و به فکر فرو رفت. بعد به آرامی گفت:

- حالا ببینیم چه کسی انتقام خواهد گرفت!

صبا از جا بلند شد، اما چشمش مدام به دستهای قتیبه بود. منتظر دریافت انعام.

کار کوچکی نکرده بود. قتیبه هنوز هم در فکر بود. هیچ به فکر انعام و پاداش صبا

نبود. صبا گفت:

- جان من نیز فدای ملکه است. این خدمت را محض خود ملکه انجام داده‌ام.

حالا خواهید دید این قهرمان را چگونه به دام خواهم انداخت!

قتیه سرش را بلند کرد. با لیخندی ساختگی بر گوشه لب، گفت:

«ای شیطان طمعکار! می فهم منظورت از این حرفها چیست. تو به روح پدر خود نیز بی اجر و مزد رحمت نمی فرستی! بگیر، مختصر انعامی برایت کنار گذاشته‌ام. پاداش خوبی پیش من داری. سعی کن آنچه که خواسته‌ام، به سرانجام برسانی.»

و صد سکه طلا در دستان صبا گذاشت. صبا که سکه‌ها را با ولع در جیب خود می گذاشت، با خود گفت: «حالا خوب شد. این جور معامله‌ها بد نیستند!» و بعد رو کرد به قتیبه و گفت:

«حالا باید مکتوبی مختصر در دو سه کلمه بنویسی.»

قتیه پرسید:

«نامه به چه کسی؟»

«به فخرالدین. از زبان دلشاد! به این مفهوم:

«روح و روانم!»

تا موقعی که در بغداد هستی، عاشق دلخسته خودت را که مدت‌هاست

اسیر گشته و حاضر است جان و تنش را فدای تو کند، فراموش نکن. زود

زود به دیدنش بیا.»

قتیه قلم را برداشت و آنچه را که صبا بر زبان آورد، نوشت. بعد امضا کرد و آن را به صبا داد. سپس برای اینکه ماجرا را به حسام‌الدین شرح دهد همراه او به اتاق دیگر رفت. صبا نامه را گرفت. قیمت پایین آن را که محلّ امضا بود پاره کرد و نامه را در جیب خود گذاشت و در حالی که قهقهه می زد، گفت:

«این هم سندی دیگر. چه کسی شک خواهد کرد که نامه را قتیبه به حسام‌الدین

ننوشته است؟ عجب! مگر آتابای خط زن خود را نمی شناسد؟ بد نشد. معامله‌ای که

امروز انجام دادم سود دهی اش خوب بود. برای اثبات رابطه بین قتیبه و حسام‌الدین

بهتر از این نمی شد. چه مدرکی بالاتر از این مکتوب؟

صبا رفت. کمی بعد قتیبه و حسام‌الدین، با هم، وارد اتاق شدند. قتیبه وسط پنجره نشست و در حالی که سعی می‌کرد مراتب احتیاط را به حسام‌الدین گوشزد کند، گفت:

«همان خیالی که ما در سر داشتیم، او نیز همان را در سر دارد.

حسام‌الدین با تعجب پرسید:

«منظورت چیست از اینکه «همان خیالی که ما در سر داشتیم، او نیز همان را در

سر دارد»؟

«یک ساعت نیست که صبا از پیش او آمده است. برای اینکه مرا بکشد، دو شب

است که جلو در قصر خلد کشیک می‌دهد تا من از قصر خارج شوم.

«فکر نکنم از عهده این کار برآید. اینجا بغداد است نه گنجه! اما ما از پس او

می‌توانیم برآییم. خواهد دید.

«صبا فردا شب او را در ساعتی معین به جلو در قصر خواهد آورد. هرچه زودتر

باید شَرش کنده شود.

حسام‌الدین به فکر فرو رفت. چند دقیقه‌ای در همان حال ماند. قادر نبود قتیبه را

از این کار منصرف کند. می‌دانست که دستگیری و قتل فخرالدین در جلو کاخ خلد

کار آسانی نیست. حداقل برای او سهل نبود. فخرالدین یک بار ضرب شست خود به

او نشان داده بود. حسام‌الدین دوست نداشت آزموده را یک بار دیگر بیازماید. به

همین جهت چنین صلاح‌اندیشی کرد:

«مردی مثل فخرالدین را نمی‌شود جلو کاخ خلد دستگیر کرد و به قتلش رساند.

اولاً او کسی نیست که به یک، دو و یا چندین نفر باج دهد و پیش آنها کم بیاورد. ثانیاً

او رئیس هیأت آذربایجانیان است. کشته شدنش جلو قصر خلد صورت خوشی

نخواهد داشت. حتی باعث اعتراض خلیفه جدید نیز خواهد شد. فکر می‌کنم باید

دنبال نقشه و طرح دیگری باشیم. فراموش نکنیم که اینجا بغداد است، شهر دسیه‌ها

و نیرنگها و قتل‌های پنهانی و بی‌نام و نشان. شهری است با هزاران خلوت‌خانه‌ها و

عشر تکه ها و میخانه ها. چرا از این موقعیتها استفاده نکنیم؟ خوب نیست به یکی از این مکانها ببریمش و زهر خورش کنیم؟ من اینجا آشنا و دوست خیلی دارم. مکان مناسبی را پیدا خواهم کرد. کافی است صبا او را بفریبد و به آن محل برساند.

حسام الدین با این حرفها، مایه ملال را از چهره ملکه زدود. قتیبه با چهره ای بشاش گفت:

- خیلی عالی است. بهتر از این نمی شود. او برای دیدن دلشاده، هر کجا که ما بنخواهیم خواهد آمد. صبا به جان من سوگند یاد کرده است که این کار را به سرانجام برساند.

- من نیز در این مورد به ملکه قول می دهم. این را هم بگویم که صبر هم اندازه ای دارد. باز هم التماس می کنم تا در بغداد هستیم، ملکه فرصت کافی دارند که دل شکسته بالی را به کرشمه ای شاد کنند. بیش از این کامیابی مرا به تأخیر نیندازید!

- خوش ندارم تو زنی را که دل و روح و لباسش به درد و ماتم و سیاهی پیچیده است در آغوش بگیرم. چرا نمی خواهی باور کنی حسام الدین! کاری کن از یأس و ماتم خلاص شوم. آن وقت شادی و کامیابی را در جسم و روح شادی آفرین من تجربه کن. آن روز، آنقدر که تو فکر می کنی دور از دسترس نیست. می دانم که باور کردنش برایت سخت است، اما عین حقیقت است که تو برای قتیبه سزاوارترین مرد عالمی. نمی خواهم زندگی را با یأس و حرمان در پیش تو شروع کنم. چرا آغاز زندگی پر شورمان با دل آسودگی و طرب نباشد؟ مپسند که مجسمه ماتم و درد را در آغوش گرم خویش بکشی. سعی کن این ماتم و درد را از جسم و روح عاشقت به در کنی. تو که سیاهی را بجز در دیده ام نمی پسندیدی، اکنون می بینی که مدتهاست سر تا پا سیه پوشم! این سیاهی را از تن و روحم بزدای. فردا از آن ماست. باور کن.

قتیه اینها را که گفت، حسام الدین را به کناری کشید و با نگاهی که از آن آتش انتقام زبانه می کشید؛ آتشی که شعله هایش به جان حسام الدین افتاده، گفت:

- فرصت هنوز باقی است. به من قول داده‌ای که سر فخرالدین را برایم بیاوری.

زنگ این کلام که «فرصت هنوز باقی است» از کاسه سر حسام‌الدین بیرون نمی‌رفت. مرتب دل او را می‌خلید. به ناچار گفت:
- در چند روز آینده خواهی دید.

- تو به من همچنین قول داده‌ای پسرهای گزل را نابود کنی.
- ملکه مطمئن باشد که تا از بغداد به همدان برمی‌گردد همه اینها عملی خواهد شد. برای این منظور افراد مورد اعتمادم را به آذربایجان فرستاده‌ام.
قتیه محتاطانه گفت:

- یکی دیگر از مسائل مهم، مسألة صباست.

- کدام مسألة؟

- مطمئن هستم که صبا بدون علت به بغداد نیامده است. روزی که طغرل، ظهیر بلخی و کمال‌الدین به دیدن من آمده بودند، به من خبر دادند که صبا پشت پرده‌ای پنهان شده و همه حرفهایی را که بین ما رد و بد می‌شد، شنیده است.
حسام‌الدین اعتراض کرد و گفت:

- غیرممکن است.

- این موضوع را علیا خانم به خاله من عالیه گفته است. فکر نمی‌کنم دروغ باشد. اگر او حرفهای من و طغرل را به آتابای برساند، چه خاکی بر سر خواهیم کرد؟ غیر از خودکشی چاره‌ای داریم؟ مدتهاست که به صبا شک دارم. از آن روزی که نامه طغرل را گم کرده‌ام، دلم به هیچ عنوان نسبت به این دختر قرص و محکم نیست. به هر حال باید هر چه زودتر نابودش کنی. قلبهای پراز اسرار بزرگ، هر چه زودتر باید از تپش بایستند.

حسام‌الدین به حرفهای قتیبه جواب قطعی نداد. صبا برای حسام‌الدین نابودشدنی نبود. حسام‌الدین دل در هوای این دختر داشت. هرگز جسارت چنین

کاری را در خود نمی‌دید. یعنی صبا را به دست خود نابود کند؟ این شدنی نبود. صبا روح حسام‌الدین شده بود. حسام‌الدین برای اینکه قتیبه را راضی نگه دارد، گفت: - ملکه نگران هیچ چیز نباشد. کارها را به من واگذارد. بیش از همه کس من با روحیه چنین زنهایی آشنا هستم. ملکه یقین بداند که صبا هرگز مرا به کسی نخواهد فروخت. او از ته دل مرا دوست دارد. هرگز به نابودی من رضا نخواهد داد. اگر دوباره حسادت ملکه گل نکند، برای فهمیدن روحیه او می‌توانم خودم را به او نزدیک کنم.

قتیه با حالتی ساختگی در کلام و چهره، معترضانه پرسید:
- تو باز هم در فکر دق مرگ کردن من هستی؟ تا خودم را نکشم تو راحت نخواهی شد؟
و حسام‌الدین گفت:

- خدا نکند! قصد من فقط رهایی ملکه از اضطراب و دلواپسی است. اضطراب تو همه چیز است که تنگ‌نظران آرزومند آنند. بگذار این بلا را از تن و روح تو به در کنم؛ گرچه باید عذاب همشینی و هم‌صحبتی چنین دختر سر به هوا و جلفی را به جان بخرم.

قتیه، باز به چهره خود رنگ غم و اندوه پاشید و در حالی که سعی می‌کرد اشک چشمانش را نیز بر این چهره مغموم جاری سازد، نالید:
- خودت را به او نزدیک کن... ولی اجازه نمی‌دهم...



فخرالدین نمی‌خواست نصایح صبا را فراموش کند. به همین خاطر فکر ملاقات دوباره با دُرّه را از سر بیرون کرد. با این همه، نمی‌توانست صمیمیت و مهمانداری زن ناشناس را که نشانهایی از دلشاد داشت، فراموش کند و نیکی‌های او را بی‌پاداش بگذارد. غبار شک و تردید بر افکارش سایه افکنده بود. جانش در تردید دوباره شده بود: بروم؟ نروم؟ مانده بود. تلاش می‌کرد فکر بد درباره او را در دل خود کمرنگ

کند. با خود می‌اندیشید: «اگر او قصد بدی دربارهٔ من داشت همان روز اول که در منزلش به استراحت مشغول بودم، انجام می‌داد. چه عاملی مانعش بود؟ هیچ. در نگاهش، ذر کلامش، و در نیتش هیچ نشانی از خیانت عیان نبود. حتی باورم این است که خار و خار از نگاه گرم و معصومش گل و پرنیان گردد.»

این حالت، چند لحظه‌ای دوام نداشت. باز با خود گفت: «اما من، اکنون چه احتیاجی به این زن ناشناس دارم؟ تا زمانی که نمی‌دانستم دلشاد کجاست، چه کار می‌کند، و وضع و احوالش چیست، می‌شد روی او حساب کرد و دنبالش رفت. اما حالا چی؟ به برکت وجود صبا می‌دانم کجاست، و امروز فرداست که صبا قرار دیدارمان را خواهد گذاشت. پس چرا باید به او فکر کنم و دنبالش باشم؟ من که برای گردش و تفریح به بغداد نیامده‌ام!»

با این همه شور و شر، یک لحظه هم کلام شیرین و نگاه گرم زن ناشناس از دلش بیرون نمی‌شد. ندایی از درون، هر لحظه او را به رفتن پیش وی وامی‌داشت.

از قصر امین که بیرون آمد، چند لحظه‌ای مردد ایستاد. باز دودل بود. بالاخره رفتن بر ماندن غالب آمد. تهیهٔ هدیه‌ای برای درّه نخستین کاری بود که پس از عزم رفتن و دیدن وی، در نظرش آمد. فروشگاههای مجلل، تیمچه‌ها و بازارهای بغداد را یکی یکی گشت. در یکی از کاروانسراها به تاجری یهودی برخورد کرد با قالیچه‌ای خوشرنگ و نگار. معطل نکرد. اگرچه محبت و بزرگواری وی با این هدیه‌ها جواب دادنی نبود، ولی برای عرض ارادت و اخلاص چیز بدی نبود. قالیچه، دستباف فرغانه بود؛ ظریف و چشم‌نواز از ابریشمی نرم. بر روی قالیچه، تصویر متقی‌بالله، خلیفهٔ نابینایی که آن همه مورد نظر و احترام دُرّه‌البغداد بود، به طرزی بدیع نقش بسته بود. در تصویر متقی‌بالله در حالی که پس از ادای نماز دستها و چشمهایش رو به سوی آسمان در حال دعا و استغاثه بود، نشان داده می‌شد. با خود گفت: «بهرتر از این هدیه‌ای برای دُرّه‌البغداد نمی‌شد تهیه کرد. حتماً خواهد پسندید.» آن را به قیمت گزافی از سوداگر یهودی خریداری کرد. تاجر پس از تحویل قالیچه، خلعتی نشان

فخرالدین داد که آن نیز می‌توانست لایق بانوی محترمی باشد. خلعت دست‌دوز چین بود. تاجر یهودی مدعی بود که تا امروز کسی در بغداد صاحب چنین خلعت نفیس و گرانقدری نشده است.

فخرالدین خلعت را که دید در دل قرار داد: «به هر قیمتی که شده آن را نیز برای بانوی بغداد خواهم خرید.» و بعد آن را نیز خرید. بجز نقاست و ظرافت خلعت، نوشته روی خلعت نیز نظر مشتاق و مشکل‌پسند فخرالدین را جلب کرد. آن را که دید، از شادی، آشکارا بر خود لرزید. نوشته نشان می‌داد که خلعت باید ارث و ماترک شخص مهمی باشد.

هر دو سوی خلعت این جمله با نخهای ابریشمین به طرز استادانه بافته شده بود: «هدیه ملکه چین به ام‌رمان، همسر محترم و محتشم نخستین خلیفه».

خلعت با این همه قدمت و کهنگی، خوب حفاظت شده بود. اثری از تخریب و فرسودگی در آن دیده نمی‌شد. انگار مطلب همین امروز بر روی آن نوشته شده بود. فخرالدین هر دو هدیه را با یک دنیا شادی و شغف برداشت تا مهیای رفتن گردد. مرد یهودی صحبت از گلدانی نفیس به میان آورد. فخرالدین اشتیاق خود را به دیدن آن نشان داد. تاجر یهودی از داخل صندوقی کوچک گلدانی پیچیده به توده‌ای پنبه را بیرون آورد. چشم‌اندازهای طبیعی بغداد به طرز جالبی بر روی گلدان نقش بسته بود. مخصوصاً تابلویی از معاشقه هارون‌الرشید با همسر سوگلی خود زبیده‌خاتون، گلدان را به صورت دلپذیری درآورده بود. در آنجا باغچه‌ای به تصویر کشیده شده بود با سروهای بلند سر به فلک کشیده و حوضی بزرگ با فواره‌های آب‌فشان در میان. تقاش زبردست، تمامی فن و استادی خود را با به تصویر کشیدن زبیده‌خاتون بر روی آب حوض و نگاههای دزدانه هارون‌الرشید در پشت یکی از سروها، به خوبی نشان می‌داد. تصویر به خوبی گویای این حقیقت بود که هارون‌الرشید هنوز سوگلی خود زبیده را در تملک خود نیاورده است. نگاههای حریص و پرستگر و ستایشگر خلیفه جوان، اندام دلربای نامزد را بر روی آبهای ساکن و آرام حوض،

نوازش می‌کرد.

فخرالدین گلدان را هم خرید. معامله که جوش خورد، دیگر تاجران بغداد نیز خریدار شدند. چند لحظه بعد کاروانسرا پر از سوداگرانی بود که به هوس فروش کالایی به خریدار خوش ذوق و یا خرید اجناس وی روی به آنجا آورده بودند. بعضی از آنها بهای گزافی به غریبه پیشنهاد می‌کردند تا هر سه کالایی که خریده بود را در اختیار آنها بگذارد. ولی فخرالدین با این جمله که «برای فروش نخریده‌ام» آب سرد به روی دست همه سوداگران ریخت. بعد حمالی را صدا کرد تا هر سه جنس خریداری شده را تا نزدیک قایق ببرد. چند دقیقه بعد، فخرالدین همراه باربر و سه هدیه‌گرانقدر در قایقی که آرام رو به سوی محله حرّیه روان بود، نشسته بود.

باد، همچنان نرّم‌های باران را به هر سو می‌پاشید. نزدیکی‌های ظهر بود. فخرالدین شرم داشت که داخل قصر شود. با خود می‌گفت: «نکند بانوی بغداد چنین خیال کند که این وقت ظهر، برای صرف غذا آمده‌ام. از کجا معلوم که آمادگی پذیرایی از مهمان سرزده داشته باشد؟ چرا باید اسباب دردسر و اذیت او گردم؟»

خیال بازگشت هم نداشت. حمال هدیه‌ها در کول، مثل فخرالدین جلو در کاخ ایستاده بود. چند دقیقه‌ای گذشت. فخرالدین تردید را کنار گذاشت. کوبه در را به آرامی به صدا درآورد. لحظه‌ای بعد طیه کنیز دُرّه در را به روی فخرالدین باز کرد. همین که فخرالدین را در آستانه در دید گفت:

«ارباب سن، این موقع روز...»

و بعد بدون اینکه کلام خود را به پایان برد، پله‌ها را به سرعت بالا رفت.

چند لحظه نگذشته بود که بانوی قصر، شتابان، با چهره‌ای شادان و خرامان به استقبال مهمان سرزده آمد و گفت:

«همین لحظه به فکر شما بودم. اگر رسیدن به آرزو مثل امروز در دسترس بود،

دیگر چه غمی در عالم می‌ماند؟ افسردگی دل چه معنی داشت؟

و دست فخرالدین را گرفت و او را از پله‌ها بالا کشید. خدمتکاران همه آن چیزی

که در کول حمال مانده بود را گرفتند و پشت سر آن دو وارد دهلیز شدند. فخرالدین هدیه‌ها را به خاتون قصر نشان داد و گفت:

- تمنا دارم هدیه ناقابل بنده را به دیده منت بپذیرید.

طیبه نخست روکش گلidan را کنار زد. چشم درّه به گلidan که افتاد، غرق در حیرت شد. باور نداشت که چنین هدیه نفیسی برای او آورده باشند. نیم ساعت غرق تماشای گلidan بود. در این مدت حدیث نقش بسته بر روی گلidan را از سر تا پای خواند.

بعد در حالی که از ته دل از فخرالدین تشکر می‌کرد، گفت:

- گمان نکنم لنگه این هدیه در هیچ یک از خانه‌ها و کاخهای بغداد باشد. نمی‌دانم لیاقت داشتن چنین هدیه نفیسی را دارم یا نه. گاهی فکر می‌کنم سعادت را به لیاقت تقسیم نکرده‌اند، والا سهم من می‌بایست بسیار ناچیزتر از اینها باشد.

فخرالدین سایه شرم در چهره، گفت:

- این که چیزی نیست. سهم شما از سعادت بیش از اینها باید می‌شد. می‌دانم که مدح مطلوبی نیست، اما عین حقیقت است که شما سزاوار شایسته‌ترین ستایشها هستید. من در دل، بیش از اینها داشتم. افسوس که آنچه در دل است، به دست ناید. در این چند روز، اندوه غربت را در کنار شما از یاد برده‌ام و شادمانی توشه کرده‌ام. شما در این مدت کوتاه ساغری از سعادت و بهروزی به دستم داده‌اید. اگر دوستی مان دوام آورد، تلافی آن همه محبت و احسان را خواهم کرد.

بعد از این حرفها، از کنیزان، معالیه قالیچه را روی زمین گسترده درّه چهره متقی بالله را که بر روی قالیچه دید، به تن لرزید و گفت:

- آه، ارباب من!

و بعد در حالی که قالیچه را تنگ در آغوش می‌گرفت، گریست. در یک لحظه شتاب سبیل اشک مجال هیچ سخنی را نداد. فخرالدین چنین زن بیدار و دریادلی کمتر دیده بود. او را دلداری داد و گفت:

اگر می دانستم که قالیچه اینقدر باعث غم و اندوه شما خواهد شد، اصلاً آن را برایتان نمی آوردم. این همه اندوه برای چه؟ ما باید به غم مجال آمدن و بیش ماندن ندهیم. زیرا غم حریص است و بیشترخواه. اگر در دل رخنه کرد، خیال ماندن دارد. باید او را از دل و جان بیرون کرد. قالیچه شما را به درد نشاند. کاش...

دُرّه بغداد دستهای فخرالدین را در دستان خود فشرد و گفت:

هرگز، ارباب من، هرگز! شما با این قالیچه مرا به دوران جوانی ام برگردانیدید. انگار خلیفه در میان این قالیچه جان گرفته و دارد با من حرف می زند. با این هدیه، من مشهورترین بانوی بغداد خواهم شد. پس از این خانه من کعبه آمال و زیارتگاه طرفداران بدبخت و نگویند خلیفه خواهد شد.

پس از این درددلها، طَیبه، خلعت چینی را باز کرد و به بانوی خود نشان داد. درّه که از شادی پر درآورده بود، گفت:

مدتهاست که آرزوی داشتن چینی خلعت نفیسی را در دل داشتم.

و خلعت را برداشت و به اتاق رفت. پس از لحظه ای خلعت بر دوش، وارد بالکن شد. خودش را به کنار فخرالدین رساند. دست روی شانه او گذاشت و گفت: فکر می کنم به تن من دوخته اند. گمان نمی کردم پیش شما اینقدر عزیزم. رفتن شما از اینجا برایم درد و محنت خواهد شد.

فخرالدین گفت:

من به این زودی اینجا را ترک نخواهم کرد. حتی اگر از اینجا هم رفتم، قول می دهم هر وقت مرا خواستید، فوراً خودم را برسانم. درّه آهی کشید و گفت:

عیب مردان یکی هم این است که همان لحظه که از زنها دور می شوند، دلشان نیز نسبت به آنها سرد می شود؛ مثل سنگ. خودشان که رفتند، دل و خاطرات خود را نیز با خود می برند؛ بی سودای دردی و بی سوزِ داغی. آنها عادت کرده اند که هر روز با یکی دمخور باشند و دل بر او بندند.

و بعد برای اینکه مبادا دل مهمان دست و دلباز را برنجانند، لبخندی ملیح و معنادار در کنج لبهایش ظاهر گشت.

فخرالدین نیز خندید و گفت:

- اگر دلبر را نیز همراه دل بردارند و ببرند چی؟

- آن وقت هر مردی با صدها زن، حرمسرای به وسعت بغداد لازم خواهد

داشت!

- مگر در حال حاضر این جور اشخاص در دنیا تعدادشان کم است؟

دژه چند لحظه ساکت ماند. پس از اینکه خوب فکر کرد، گفت:

- آنچه که شکوه و عظمت بغداد را شکست و خلیفه را به پستی نشاند، مگر غیر

از اینها بود؟

سالمات هر کجا زیبارویی است، هدیه به بغداد است؛ همان گونه که هر ثروتی در دنیاست به سوی بغداد سرازیر است. تا بوده، این دو، مکمل یکدیگر بوده‌اند. هر چقدر کنیز و زیبارویی به بغداد روی آورده، نیاز به ثروت هم بیشتر احساس شده، طلا و نقره دنیا اینجا که رسیده خرج عیاشی مردان و زینت آلات رقاصان و معشوقگان گشته است. سالمات بغداد شهر عیش و نوش و شهوت و جنایت است. بجز این، چه انتظاری از این شهر بی در و پیکر دارید؟ شوکت خلفا با تنزل معنوی بغداد آنقدر پایین آمده که مدت خلافت بعضی از خلفا تا حامله شدن و وضع حمل زن سوگلی‌اش دوام نیافته است. بعد از آنکه خلیفه مستکفی بالله را از خلافت عزل کردند، فهمیده شد بیست و هشت نفر از زنان حامله حرمسرایش در یک سال فارغ شده‌اند، عجب! ما چرا فقط چسبیده‌ایم به نقل محنتها و دردها؟ بگذار به کار دل نیز برسیم!

بعد طیبه را صدا کرد و گفت:

- طیبه، سفره را بگسترید. شراب بیاورید. تو معلاً، بیایید بنشینید و مهمان عزیز را

مشغول کنید. من که بجز دل‌آزردگی و دلتنگی، امروز برای اربابمان چیزی نداشتم.

سفره تا هنگامی که روز دامن می‌کشید و غروب فرا می‌رسید، گسترده بود. همان دم که دختر سیاه‌گیوی شب، پوشش حریر سیاهش را بر تن کشید، بانوی ناشناس نیز گیوان سیاه از چهره و پیشانی کنار کشید تا مهمان عزیز خود را آن گونه که دلش می‌خواست به تماشا بنشیند. او اینک در مقابل خود جوان بیست و پنج ساله‌ای می‌دید که از حرکات و وِجاناتش ادب و حرمت و جلالت و شهادت کاملاً عیان بود. دختر، قد کشیده در محیط بغداد، آراسته به صدها هنر، با دلی حسّاس و ظریف مثل دل شاعران در سینه، آیا می‌توانست عاشقِ جوانِ رعنائی چون فخرالدّین باشد؟ فخرالدّین فارغ از این اندیشه‌ها، جز رسیدن به دلشاد هیچ در دل نداشت. اگر به کسی التماس می‌کرد، لابه می‌کرد، هدیه می‌داد، قربان و صدقه‌اش می‌رفت، تنها و تنها برای پیدا کردن راهی بود که به دل دلشاد می‌رسید. همواره، این پرسش در ذهنش بود که در دل معشوق - بی‌او - چه می‌گذرد. از کجا معلوم اگر بانوی قصر تنهایی، دل در گرو عشق قهرمان گنجه می‌گذاشت، او را در رسیدن به آنچه که راه گنجه و بغداد را به خاطر آن کوبیده و آمده بود، کمک می‌کرد؟ آیا حس حسادتِ زنانه او اجازه می‌داد یار را در پیدا کردن دلدار خود یاری دهد؟ امان از آن روزی که نه بیم نام ماند و نه ترس از نهفتن عشق. از کجا معلوم، ایام، باز سَفله‌کشی نکند و عشقِ دیرین فخرالدّین در پای عشقی زودآشنا - و نه دیرپا - قربانی نگردد؟

سخنها به دل دارد این باروی کهن از عشق! کلام بزرگان است که: اگر عشق از کنشهای روزمره و دهش و گیرشهای زندگی معمولی جدا شود، بی‌شک مقدّس‌تر و ماندگارتر خواهد بود. آیا عشقِ بانوی بغداد از این بده بتانها خالی بود؟ آیا...

معلوم نبود طبیعتِ چشمانِ درّه‌البغداد نمناک بودند، یا در آنها اشک جمع شده بود. درّه کنیزِ مَحرمِ خود طَیبه را صدا زد:

- طَیبه! تو، معلّا و بشارت، هر سه، آماده باش! امشب از آن شهباست که باید یاد و خاطرهٔ دجله قطره‌قطره در دل مهمان عزیزمان لانه کند. او را امشب باید عزیز داشت.

شب، تاریکی مطلق، شب بر ستاره‌ها پیروز آمده بود. شب چتر تاریکی و سیاهی بر همه چیز گسترده بود که فخرالدین و دُرّه همراه سه کنیز به طرف ساحل دجله به راه افتادند. قایقی که در بین دیگر قایق‌ها هم بزرگ بود و هم شکوهی افزون داشت، انتخاب شد. پنج نفر داخل قایق شدند. درّه‌البغداد گفت:

- بجز ما کسی دیگر را سوار نکن.

قایقران گفت:

- اطاعت می‌شود بانوی من.

شراب و خوراک و هر چیز دیگری بود روی میز کوچک قایق چیده شد. دُرّه روئنده را از چهره وا کند و پس از آن روی میز را به دقت از نظر گذرانند. رو به فخرالدین کرد و گفت:

- ارباب عزیزم، به خدای بالایی سر قسم، از پانزده سال به این طرف حتی یک بار هم به قصد سیاحت پائی به قایق نگذاشته‌ام. الان درست پانزده سال است که سایه نگوینختی چون بختکی سیاه بر جانم افتاده. از آن واقعه برایتان چیزی نخواهم گفت. هیچ سنگدلی نیست که ماجرای اسفبار مرا بشنود و مکدر و ملول نگردد. چه برسد به دل شما که بجز عشق و عطوفت و صفا در آن نیست.

حیف از شما که در چنین شب دل‌انگیزی، دل‌آزرده شوید. اما هر رازی عشوه بر ملا شدن دارد و خواه و ناخواه روزی عیان خواهد شد؛ البته در برابر دو شب اگر دوستی ما بپاید و بماند، روزی سفره دل پیش شما خواهم گسترده و به شما از جراحاتی به ژرفای روان و زخمی به اعماق جان سخن‌ها خواهم گفت. به شما خواهم گفت که چه بر سر این پرنده شکسته‌بال آمده است. آن وقت خواهید دید دیرگاهی است در این دشت نه گیاهی رسته و نه غنچه‌ای دمیده. نمی‌دانم آن روز نای سخن گفتن با تو را خواهم داشت یا نه. مگر اینکه تو، خود، شراب ههخن در سبوی من کنی.

حالا چه وقت این حرف‌هاست؟ آویختن از طناب درد، عیش دم دست را نیز از ما

دریغ خواهد کرد. امشب پس از پانزده سال، سکوت مرگبار بغداد به صدای آواز درّه‌البغداد، از ساحل دجله آرام، خواهد شکست. امشب بغداد خواهد دانست که در پس این پانزده سال سکوت، چه نغمه‌هایی نهفته بود.

آب روان دجله در بازتاب آسمان ابرآلود شامگاه بغداد، سرد و کدر می‌نمود. قایق بر روی امواج آرام آب مثل پروانه‌ای سفید، به آرامی می‌لغزید و پیش می‌رفت. از هر قایق نغمه‌ای و صدای سازی می‌آمد. دجله امشب مهمان رقص و آواز بود. پنداری امشب بغداد به شادی مهمان محتشم و عزیز، و خواننده خوش‌الحان خود، دست به رقص و پایکوبی زده بود. پیاله‌ها پر شده بودند. درّه بالبخندی ملیح نگاهی به فخرالدین انداخت و گفت:

- عود کوک است. حالا وقت آن است که دلمان را نیز کوک کنیم. اگر انگشت در اختیار دل نباشد، نخواهد توانست عود را به سخن درآورد. ارباب مهربانم، من درس موسیقی خوانده‌ام. مدعی نیستم که چیزی می‌دانم. فرصتی بیشتر برای بیش آموختن و بیش آفریدن نداشته‌ام. کاری به دیگران ندارم. آنچه که فهمیده‌ام آن را می‌گویم. به گمان من یک سر سیم عود به دل نوازنده وصل است. اگر از آن بگسلد، نغمه‌ای از او بیرون نخواهد آمد. اگر هم بیاید، بجز سایه‌ای از درد و غم چیزی نخواهد بود. همان بهتر که لال شود.

چند پیاله که در حلق ریخت، عود بر سینه کشید و با آوای خود آسمان خف و کبود بغداد را درهم شکست:

به راه دجله شیم روز روشن است امشب،
ز رنگ باده مرادم مزین است امشب.

در یک لحظه نغمه و آوازی که از قایقها شنیده می‌شد، قطع شد. نه صدای سازی و نه صدای آوازی. همه قایقها دور قایق درّه‌البغداد جمع شدند. هیچ صدایی بجز برخورد امواج آب به بدنه قایقها شنیده نمی‌شد. هزاران سر و گردن بود که از پنجره‌های کاخها و خانه‌ها به سوی آواز درّه‌البغداد، آبهای دجله را جستجو می‌کرد.

درّه باز جامی پر کرد. به فخرالدّین داد و گفت:

- بگیر بخور اریاب من. چند کلمه‌ای نیز به خاطر عربها خواهم خواند. کسی چه می‌داند، شاید این آخرین سیاحتم باشد روی دجله.

دوباره عود را به نوا در آورد و خواند:

وَ نَحْرِ مُشْرِقِ اللَّوْنِ

كَأَنَّ شَذِيهَ حُقَّانٍ

وَ مَعْشُوقِ بَذِي شَادٍ

كَأَنَّ عَيْنَاهُ ظَنِّيَانِ.

این دو بیت را که خواند، عود بر زمین گذاشت. قایقران پیر رو به او کرد و با تمامی توان حنجره پیرش فریاد کشید:

- سوگند به خدای کعبه، ملاحظتی که در صدای توست، فقط در صدای درّه‌البنگداد بود و بس. ظالمین او را از دست مردم بغداد گرفتند.

این را که گفت، نتوانست جلو گریه‌اش را بگیرد. از شدت تأسف، گریه نیز ره به جایی نبرد. فخرالدّین از قایقران پرسید:

- به چه علت او را از دست مردم بغداد گرفتند؟

قایقران پیر سگّان به دست پسر سپرد و خود را به کنار میز کشاند. آنگاه این چنین به سخن آغاز کرد:

- آنها چند دختر بودند جوان و زیبا که از ری به کنیزی خلیفه متقی بالله فرستاده شده بودند. بین آنها دختر کم سن و سالی بود به نام درّه. دختری بود زیبا، نجیب، با ادب و با کمال. خلیفه که این مشخصات را در درّه دید، از پسران فنحاس - تاجر برده و غلام و کنیز در بغداد - خواست که قابلیت «درّه» را محک بزنند. هارون پسر فنحاس در این کار خیره بود. وی پس از چند روزی که با قابلیت‌ها و ارزشهای درّه آشنا شد، به خلیفه رساند که: «درّه در موسیقی و نغمه سرآمد اقران خواهد شد. صوت و لحن او را در هیچ یک از نغمه‌پردازان و آوازه‌خوانان بغداد ندیده‌ام.»

به همین خاطر خلیفه دختر را به دست پسران فنحاس سپرد تا استعداد موسیقی وی هر چه بیشتر شکوفا شود و گل دهد.

دَرّه چهارده ساله بود که در اختیار پسران فنحاس قرار گرفت. بعد از چهار سال بزرگترین آوازه‌خوان و نوازنده بغداد بود. از زیبایی چهره‌اش همین بس که اگر نگاهی بر وی می‌افکندی محال بود که بتوانی چشم از چهره معصوم و دوست داشتنی‌اش برداری. چه در دسرتان دهم. هارون روزی که دختر را پیش خلیفه برد غلغله‌ای در دارالخلافة افتاد. کار دعانویسها دوباره رونق گرفت تا شاید دَرّه در چشم خلیفه نشیند. اما دَرّه چو دَرّی گهربار در چشمان خلیفه جای گرفت و ماند. کنیزان کاری جز این نداشتند که در گوش همدیگر پیچ پیچ کنند: «حیف از این دختر زیبا که امشب را در آغوش خلیفه‌ای پیر سحر خواهد کرد. بعید است که خلیفه از چنین دختر زیبا و دلربایی چشم‌پوشی کند.»

برایم نقل کرده‌اند همان لحظه‌ای که دختر را پیش خلیفه می‌بردند، دختر از شدت ترس، ضربان قلبش بالا رفته بود. آن روز عید فطر بود. خلیفه به خاطر این روز، جشن مفصلی ترتیب داده و اعیان و اشراف و شاهزادگان را دعوت کرده بود. مشهورترین خوانندگان و نوازندگان بغداد نیز در آن مجلس حضور داشتند.

ابوالدار، ندیمه مخصوص خلیفه، رسیدن دَرّه را به خلیفه خبر می‌دهد. خلیفه دستور می‌دهد او را به حضورش بیاورند. دَرّه به مجلس خلیفه که وارد می‌شود، همه زیبارویان را از سکه می‌اندازد. حاضرین، دیگر صدای ساز و آواز را نمی‌شنوند. زیبایی دَرّه همه چیز را در گوشها و چشمها به فراموشی می‌سپارد. میهمانان بجز اینکه در گوش همدیگر پیچ پیچ کنند: «تاکنون بغداد به زیبایی او ندیده است» چیزی برای گفتن ندارند. خلیفه هم که متحیر از سکوت و دل‌آشوبی مجلس شده، همین که چشمش به دَرّه می‌افتد می‌گوید: «سبحان الله! این چه لعبتی است!» بعد از دختر می‌پرسد: «نامت چیست؟» دختر جواب می‌دهد: «دَرّه». خلیفه چند قدمی به پیشواز دَرّه می‌رود و می‌گوید: «نامت را کامل ادا کن. نام تو «دَرّه‌البغداد» است!»

و بعد اجازه نشستن به درّه می دهد. درّه می نشیند. بعد خلیفه به او می گوید آنچه را که یاد گرفته است بنوازد و بخواند.

و او چنان می خواند و می نوازد که نه تنها خلیفه، بلکه همه کسانی که عید فطر را در مجلس جشن بودند، خود را از یاد می برند.

باز می گویند خلیفه همین که صدای درّه را می شنود و دست پنجه اش را می بیند، نمی تواند بر جای خود بنشیند. بلند می شود و بوسه ای بر دستان درّه البغداد می زند و به پاداش این احساس به او می گوید: «تو از همین لحظه آزادی! تو کنیز نخواهی بود. معلم موسیقی خواهی شد. تو در این شغل بهره ات بیشتر از هر شغلی است. تو معلمی، نه کنیز!» و بعد خلیفه قصر مجلل و ثروتی بیکران به او می بخشد. خلیفه همیشه به او می گفت: «دخترم، برایم نغمه ای بخوان.»

درّه به برکت احسان خلیفه از ثروتمندان و محتشمان بغداد می شود. در بغداد بودند مشتاقانی که حاضر بودند برای شنیدن صدای او هزاران درهم نثار کنند. افسوس که او را بدبخت کردند. او نامزد جوان رعایی شده بود. پسر، نه تنها زیبا، خوش قد و بالا، بلکه ثروتمند و انسان باشرف و متینی بود. پسران جوان بغداد بر وی حسد داشتند. بالاخره به تحریک برادرزاده خلیفه قاهر بالله او را به بهانه دیدن خرابه های مدائن به آنجا می برند. در خرابه های مدائن او را خفه می کنند و جسدش را در آبهای دجله می اندازند. معلوم نشد جسدش چه شد. هرگز به دست نیامد. از آن زمان کسی صدای درّه البغداد را نشنیده. امشب که این بانو صدا در دجله انداخت، یاد درّه البغداد در دلم نشست. نه، بغداد دیگر صدایی مثل صدای او نخواهد شنید. هرگز. سخن قایقران پیر که به اینجا رسید، فخرالدین از درّه پرسید:

- آنچه پیر مرد گفت حقیقت دارد؟

- آری، هرچه که گفت عین حقیقت است. هیچ کلامی را جان نینداخت. این

حدیثی است که در گوش و دل هر بغدادی هست.

- عجب! همان درّه البغداد شما ببید؟

- آری! همان بدبختی که پیرمرد گفت منم. گمان نکن من از شادی است که می‌خوانم؛ نه. برنامه امشب را هم به خاطر شوهر بدبختم ترتیب داده بودم. شما درست شبیه شوهرم هستید. به خاطر آن بود که خواستم چند ساعتی به آن دوران شاد برگردم و در هوای عشق و دلدادگی نفس بکشم.

فخرالدین پرسید:

- شوهرتان عرب بود؟

- نه، عرب نبود. از مردم آران بود و به کار نظامیگری به بغداد آمده بود.

- اسمشان در خاطرتان هست؟

- البته که هست. مگر می‌شود فراموشش کرد: نامش صدرالدین بود.

فخرالدین همین که نام صدرالدین را شنید اشک در چشمانش حلقه زد. دستان درّه را پوشید و گفت:

- او برادر من بود... برادر بزرگ من! برادر قهرمان من...! صدرالدین!

درّه با نگاهی شگفت‌زده پرسید:

- عجب! مگر تو عمرخان از اهالی فرغانه نیستی؟

- نه، من فخرالدین هستم. اهل آذربایجانم.

درّه باز هم با تعجب گفت:

- فخرالدین؟!

- آری، فخرالدین.

- او خودش بارها از برادر کوچکش فخرالدین و مادرش صنوبر چیزهایی برایم گفته بود.

فخرالدین باز با گریه گفت:

- آری، بیچاره پیرزن هنوز هم چشم به راه پسرش است.

به خانه برگشتند. فخرالدین آنچه در دل داشت برای درّه‌البغداد عیان کرد. به او گفت که از گنج به خاطر چه کسی به بغداد آمده است.

دره پس از چند لحظه فکر و تأمل گفت:

- موسن در خانهٔ خلیفه است. به او تعلیم موسیقی می‌دهم. دلشاد همراه دیگر دخترها در مؤسسهٔ تعلیمی فنحاس است. پیش پسران فنحاس تعلیم می‌بیند. ملاقات با موسن کار آسانی است، اما رفتن به جایی که دلشاد آنجاست اجازهٔ خلیفه را لازم دارد. چون همهٔ کنیزانی که آنجا هستند مخصوص خلیفه و شاهزادگانند.

فخرالدین در فکر فرو رفته بود. دیگر حرفی نمی‌زد. بالاخره دره سکوت را شکست و به آرامی گفت:

- این روزها باید خیلی احتیاط کنی. خبری که دو روز پیش در خانهٔ خلیفه شنیدم الان می‌فهمم که راجع به چه موضوعی بود. تو برای یافتن دلشاد به طرف قصر خُلد رفته بودی؟

- آری، رفته بودم.

- چه خرده حسابی با نوهٔ خلیفهٔ مرحوم، قتیبه داری؟

- هیچ خرده حساب و ارتباطی با او ندارم. مگر چه شده است؟

- به غیر از تو کس دیگری هم از آذربایجان به بغداد آمده است؟

- هیأت بزرگی از آذربایجان به اینجا آمده است. من در رأس آن هیأت هستم.

- حالا موضوع برایم روشن شد. آن روزی که در قصر خلد بودم، عالیه، دختر

کوچک خلیفه، یواشکی در گوشم گفت که «گویا رئیس هیأت آذربایجان چند روزی

است که اطراف کاخ خُلد پَرسه می‌زند تا در وقت مناسب قتیبه، ملکهٔ آتابای محمد را

نابود کند.» به خاطر این است که از تو تمنا دارم به آن طرف نروی! بگو ببینم آنها چه

کسی را نزد تو فرستاده بودند؟

- کنیز قتیبه، صبا، نزد من آمد تا ترتیب دیدار من و دلشاد را بدهد. همین.

- بدون شک آنها قصد دستگیری و نابودی تو را دارند. این راز را پیش هیچ کس

برملا نکن، والا به راحتی خواهند توانست مرا متهم به بیرون بردن اسرار کاخ بکنند.

از آن زنی که پیش تو آمده اجتناب کن. از او بترس. مبادا چشم بسته به دامی که برای

پهن کرده‌اند، بیفتی! هر مطلبی که عنوان کنند دروغ است. گول حرفهای
ظاهرپسندشان را نخور. دلشاد در قصر نُخلد نیست.

حرفهای درّه‌البغداد، فخرالدین را دوباره به یاد فتنه‌گری‌های صبا انداخت.
بالاخره ندانست در مواجهه با صبا شمشیر ببندد، یا احرام. کاری بجز تشکر و
قدردانی از درّه‌البغداد نداشت.

سوء قصد به نظامی

فخرالدین از پله‌های قصر امین پایین آمد. از قصر خارج شد. صبا چشم به درِ قصر، این سو و آن سو می‌رفت. حسام‌الدین می‌دانست به چه قصدی آمده است. به روی خود نیاورد. تبسمی بر چهره، به او نزدیک شد و با مهربانی گفت:

- مطمئن هستم برای رساندن خبر خوشی آمده‌اید!

- من در عمرم هرگز خبر بدی به کسی نداده‌ام. خدا را شکر که پس از زحمت بسیار توانستم موفق شوم تو را به مرادت برسانم. امروز عصر دلشاد را به بهانه گردش در ساحل دجله، از قصر بیرون خواهم آورد. تو جلو در قصر خلده منتظر من باش. دلشاد را به خانه مُختاله خاتون خواهم برد. پس از آن، دنبالت خواهم آمد تا تو را به دیدن او ببرم. سعی کن دورتر نروی. وقت چندانی نخواهیم داشت.

- مختاله خاتون!

- دلاله زنی است همین نزدیکی‌ها، در محله شمسیه. آنقدرها هم که فکر می‌کنی برایم گران تمام نخواهد شد. بیست سکه به مختاله خواهم داد. بیست سکه هم برای نگهبان در، مبدا چفت دهانشان را باز کنند. بیست سکه برایشان کافی است. آنها را راضی کرده‌ام. شما که نمی‌خواهید سر سفره خالی بنشینید. برای شراب و خوراک هم بیست سکه. برای خودم چیزی نمی‌خواهم. فدای سرت.

فخرالدین لبخند بر لب، گوش داد. حرفهای درّه‌البغداد هنوز در کاسه سرش بود. می‌دانست صبا قصدی جز این ندارد که او را به دست جلال پمپارد. بدون اینکه

وانمود کند از نیت او باخبر است با همان چهره بشاش گفت:

- از داشتن دوست مهربان و شفیقی مثل تو نمی‌دانی که چقدر خوشحالم صبا. می‌دانی صبا، وقتی زیبایی و مهربانی بی‌اندازه و لیاقت تو را با خصوصیات دخترانی مثل دلشاد مقایسه می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که دخترهایی از قماش دلشاد نمی‌توانند ارزش حتی یک تار موی تو را داشته باشند! بیش از این نمی‌توانم دلشاد را تحمل کنم. تصمیم دارم دل از وی بکنم و به دست تو دهم. نمی‌دانم تو چه خواهی گفت؟ دلشاد دیگر آن چیزی که من دنبالش هستم را ندارد. خودت می‌دانی که روزگاری من کشته و مرده تو بودم. حالا چرانباشم؟ هنوز هم آتش بازی عشق تو در دلم خاموش نگشته است. هنوز در رگهایم عشقت سبک جوشی دارد. دیگر، زندگی، بی‌تو در باورم نمی‌آید و غیر از تو جانی دیگر در پیکرم نمی‌گنجد. امروز روزی است که پیوند تو را به تقدیر هستی می‌خرم.

صبا منتظر شنیدن چنین حرفهایی نبود. به فکر فرو رفت. آتشی از طلب و هوس در دلش زیانه می‌کشید. حرفهای آتشین فخرالدین او را از آن که بود خارج کرده بود. شده بود صبایی دیگر. با همان حال تعجب گفت:

- خودم می‌دانستم. من نیز دست کمی از تو نداشتم.

- حالا چه؟ آیا باز هم نشانه‌هایی از آن عشق و دلدادگی ته دلت مانده؟

- چرا نمانده. بیش از آنکه در خیال تو بگنجد. اگر در تو صمیمیتی می‌دیدم،

هرگز ترک نمی‌کردم.

- چه بی‌مهری و جفایی از من دیدی؟ مگر با تو صمیمی نبودم؟

- مدتی را به کل از چشم انداختی. از چشم تو که افتادم، شدم صبای این و آن.

- باعث آن خودت بودی. حالا همانی هستم که بودم، چه می‌گویی؟

صبا در ناباوری غوطه‌ور بود. شک یک لحظه امانش نمی‌داد. باور نداشت که فخرالدین به او به چشم معشوق و دلدار نگاه می‌کند. با این همه دوست نداشت فخرالدین را از دست بدهد. ماجرای خطرناکی که بین قتیبه خاتون و آتابای محمد به

وجود آورده بود، هر لحظه جانش را تهدید می کرد. زندگی اش را آویخته به تار مویی می دید. با تکیه به فخرالدین شاید می توانست مقداری از بار وحشت و خوفی را که سایه بر سرش افکنده بود، کاهش دهد. هر رازی که از قتیبه داشت، نزد آتابای فاش کرده بود. حتی نامه ای که از قول دلشاد خطاب به فخرالدین به خط قتیبه نوشته شده بود، به دست آتابای رسیده بود. صبا با دستکاری در عنوان نامه چنین وانمود کرده بود که قتیبه نامه را به طغرل نوشته است.

صبا هیچ امیدی به خلاصی از چاهی که کنده بود، نداشت. وحشت برملا شدن فتنه گری هایش یک آن آسوده اش نمی گذاشت. در فکر آن بود به هر قیمتی که شده خودش را به ریش شخص مهم و بانفوذی ببندد و هر چقدر که می تواند از پایتخت دور باشد. چه کسی بهتر و مناسب تر از فخرالدین؟

صبا مطمئن بود اگر حادثه ای پیش آید، او خواهد توانست در کَنَف حمایت فخرالدین، در آذربایجان زندگی آرام و بی دردسری داشته باشد. در آذربایجان هیچ کس - حتی قتیبه هم - نمی توانست به او آزاری برساند.

اینک صبا نه به فکر نابودی فخرالدین، بلکه به فکر زندگی و سلامتی او بود. از این لحظه، هستی خود را گره خورده به بودن و زنده بودن فخرالدین می دید. چرا او را فدای قتیبه کند؟ با این اندیشه بود که به آرامی سرش را بالا کرد، پلک از پلک باز کرد، چشم در چشم فخرالدین دوخت و با شرم و حیا - که زیاد هم به او نمی آمد - گفت:

- روی حرفم حساب کن، فخرالدین! حرفهای شیرینت روزگار جوانی را دوباره در یاد و خاطرم زنده کرد، محبوب من. اما از تو تمنایی دارم. مواظب قتیبه باش. بجز محو و نابودی تو فکر دیگری ندارد. انتقام از قاتلین پدرش یک آن رهایش نمی کند. تو و نظامی اولین و آخرین کسانی هستی که در نظرش باعث قتل پدرش شده اید. احتیاط کن. خودت را به او نزدیک نکن. حسام الدین تعهد کرده است که تو و نظامی و پسران گزل را نابود کند. دو روز پیش قرار قطعی قتل نظامی در مجلس مشاوری

گذاشته شد. نمی دانم چه کاری از دست تو ساخته است.

- کدام مجلس مشاوره؟

- مجلسی که قتیبه در کاخ مترشد بالله برپا داشته بود.

- چه کسانی در مجلس بودند؟

- ظهیر بلخی، کمال الدین شاعر و سلطان طغرل. در این مجلس مشاوره بود که

تصمیم به قتل تو و نظامی گرفته شد. تو اینجا و نظامی در گنجه.

- نفهمیدی به چه وسیله ای می خواهند به مقصودشان برسند.

- قرار است سه نفر از طرف طغرل به سوی گنجه به راه افتند. این سه نفر نامه

طغرل را به شاعر گنجه خواهند رسانید. طغرل در این نامه از شاعر جوان درخواست

کرده است که عاشقانه «خسرو و شیرین» را به نظم بکشد. این سه سوار مأموریت

دارند در گنجه، نظامی را به دست افراد مشخصی به قتل رسانند.

- اسم آن سه نفر را می دانی؟

- می دانم.

- چه کسانی هستن؟

- یکی کاتب مخصوص طغرل، ابوالقدیر است؛ دومی غلام خاص او جماد؛ و

سومی ملهم.

- این سه حرکت کرده اند؟

- هنوز نه. قرار است فردا حرکت کنند. نامه طغرل خطاب به نظامی توسط ظهیر

بلخی و کمال الدین نوشته شده است. اگر چند روزی می توانستید مواظب خودتان

باشید تا آنها از آسیاب بیفتند، خوب می شد. این روزها قتیبه پیش آتابای محمد آن

مقام و ارزش گذشته را ندارد. خبرش به زودی به گوشتان خواهد رسید. ترس به

دلتان راه ندهید. پنهانش را زده ام. تو که صبا را می شناسی. می دانی که چه آتشپاره ای

است! باید قول دهی که اگر حادثه ای برایم پیش آمد از من حمایت کنی و تنهایم

نگذاری.

- مطمئن باش. آذربایجان جای امنی است. آنجا کسی جرأت ندارد که به تو بگوید بالای چشمت ابروست. تو هم باید این روزها با من صمیمی و نزدیک باشی. فریب آن زن افسونگر را نخور. هر کاری که از او سر بزنند به ضرر وطن است. خیلی حرف زدند. باز هم برای گفتن حرفهایی داشتند، ولی برای صبا دیر شده بود. نمی‌توانست بیش از این معطل شود. با حزن و اندوهی آشکار دستهای فخرالدین را در دستان خود فشرد و گفت:

- افسوس که فردا ساعت هشت صبح ما از بغداد به سوی همدان حرکت می‌کنیم. امروز اول صبح آتابای محمد از همدان به بغداد خواهد آمد.

- ظهیر بلخی و طغرل هم همراه شما خواهند بود؟

- فقط حاتم الدین در بغداد خواهد ماند. فردا همه بغداد را ترک خواهند کرد. از حاتم الدین غافل مباش. او تا سر تو را برای قتیبه نبرد، آسوده نخواهد شد. شرط هم آغوشی و همبستری با قتیبه، تسلیم سر توست.

فخرالدین برای اینکه خبر سوء قصد به جان نظامی را به گنجی برساند، به سرعت می‌بایست از صبا جدا می‌شد. در حالی که با او وداع می‌کرد، گفت:

- به من اطمینان کن. تو را به آذربایجان خواهم برد.

و بعد به قصر امین برگشت. وارد اتاق شد. در را پشت سر خود بست و مشغول نوشتن نامه به نظامی شد:

«دوست عزیز و محترم، شاعر بزرگ!

امروز پنج روز است که در بغداد هستم. نگاه مختصر به بغداد امروز به خوبی نشان می‌دهد که این شهر در روزهای اوج و شکوه خود چه شهر کلاتی بوده است. قصرهای مجلل، خانه‌های اشرافی و زندگی پر از تجملات اینجا برایم مشخص کرد که علت فقر و نکبت سرزمینهای اسلامی در کجاست! رفتار دور از انصاف و غیرانسانی خلفا و اطرافیانشان، بی‌دینی و دین‌ستیزی را در بغداد فریاد می‌کند. خلفا نه فقط

برای خود، بلکه برای هر یک از کنیزان و معشوقه‌های زیبای خود، قصرهایی ساخته‌اند که به خون جگر هزاران مردم گرسنه سرزمینهای اسلامی زینت یافته‌اند.

آنقدر مطلب برای گفتن دارم که اگر بنشینم و بنویسم هفت مثنوی خواهد شد. هنوز آتابای محمد به بغداد نیامده است. ملکه‌اش اینجاست. ملکه، ظهیر بلخی، کمال‌الدین و حسام‌الدین را دور خود جمع کرده و طرح چند موعصد را می‌ریزد. بدبخت طغرل نیز در دست این چند نفر اسیر و آلت دست شده است. باز هم گفته‌های حکیمانه تو را از یاد بردم و فریب صبا را خوردم. قصدش این بود که به بهانه دیدار دلشاد مرا به قتلگاه برد. ولی اقبال یارم شد و در یک لحظه حساس، خودم را کنار کشیدم. این بار من او را فریب دادم. او پرده از موعصدی خطرناک برداشت. نقشه قتل من به حسام‌الدین و صبا محول شده بود و قتل تو به عهده کاتب مخصوص طغرل، ابوالقدیر، غلام خاص او جماد و ملهم.

این سه، نامه‌ای از طغرل برای تو خواهند آورد. طغرل در نامه خود از تو درخواست کرده است که عاشقانه «خسرو و شیرین» را به نام او به نظم بکشی. آنها کسان دیگری نیز همراه خود خواهند داشت تا تو را نابود کنند. تنها دارم خطر را جدی بگیر. بی احتیاطی نکن.

نامه‌ای نیز به علاءالدین فرستاده‌ام.

بغداد، فخرالدین»

دختران خلیفه

امروز درّه‌البغداد ضیافتی به افتخار برادرشوهر خود فخرالدّین ترتیب داده بود. دختران خلیفه مرحوم، مترشد بالله، کنیزان قصر خلیفه، هنرمندان و موسیقیدانان بغداد و افراد دیگر در این مجلس باشکوه حضور داشتند.

از چاشتگاه فراخ تا یال ظهر، خدمتکاران خود را آماده پذیرایی از مهمانان کرده بودند. یک ساعت پس از اذان ظهر، تخت روان دختران خلیفه همراه بیست نفر از ندیمان و کنیزانشان جلو در قصر درّه‌البغداد ایستاد.

دختران خلیفه در پیراهنهای حریر سبز رنگ، با پیشانی‌بندهای سبز، مثل طاووس، خرامان و خندان طول خیابان پوشیده از گل و سبزی را می‌گشتند. از جمله شرکت‌کنندگان در ضیافت، یکی هم سوسن بود. وی جزو چهل و یک کنیزی بود که مدتها پیش توسط امیر اینانج، حاکم گنجه، به عنوان هدیه پیش خلیفه فرستاده شده بودند. قبلاً به او گفته بودند که موقع آمدن فخرالدّین به مجلس مواظب باشد که اطرافیان از آشنایی‌اش با قهرمان گنجه باخبر نشوند. زیرا دخترهای خلیفه نباید متوجه می‌شدند که فخرالدّین برای بردن دلشاد به بغداد آمده است.

در یک لحظه شاد، درّه‌البغداد بازوی دختران را گرفت و آنها را به بالکن برد. عالیّه، دختر خلیفه، رو به درّه‌البغداد کرد و گفت:

— آن مرد کیست؟

در این لحظات فخرالدّین مشغول صحبت‌های شیرین با معلمین و طلبه‌های

موسیقی و هنرمندان بود. او سعی می‌کرد اطلاعات کافی از عادات و رسوم مردم بغداد به دست آورد. همین که دختران سیزپوش را دید یقین کرد که دختران خلیفه هستند. آنچه سنت بود، در ضیافت‌های رسمی مردان خاندان عباسی لباس سیاه می‌پوشیدند و زنهایشان لباس سبز.

درةالبغداد درخواست عالیه را که شنید، بازوی فخرالدین را گرفت و خطاب به دختران گفت:

- منّا دارم با فخرالدین، برادر شوهرم، آشنا شوید.

عالیه پس از آشنا شدن با فخرالدین، به طرف درةالبغداد برگشت و گفت:

- اگر قبلاً به ما نگفته بودی که برادر شوهرت آمده، فخرالدین را که می‌دیدم مطمئناً می‌گفتم که شوهر ناکامت صدرالدین دوباره زنده شده و نزدت آمده است.
درةالبغداد در جواب گفت:

- خود من هم در نخستین دیدار فکر کردم که اشتباه می‌کنم، و شوهرم نمرده است. حالا که فخرالدین به بغداد آمده، خودم را خوشبخت‌ترین زن بغداد می‌دانم. آن گونه که شنیده‌ام، مادر شوهرم نیز در سلامتی کامل هستند.
و بعد دوباره بازوان دختران خلیفه را گرفت و گفت:

- حالا بیاید هدیه‌هایی که برادر شوهرم برایم آورده است را نشانان بدهم.
بعد دختران خلیفه و دیگر دختران را به اتاقی برد که هدیه‌ها در آنجا گذاشته شده بودند. عالیه، دختر خلیفه، همین که وارد اتاق شد، یکمرتبه عقب عقب برگشت و به صاحبخانه گفت:

- عجله نکنید! بگذارید پیرمرد نمازش را تمام کند! خوب نیست خلوتش را به هم بزنیم.

درةالبغداد لبخندی بر لب آورد و گفت:

- کسی در اتاق نماز نمی‌خواند. آنچه که می‌بینی تصویر مُتَقَى بالله است در حال نماز خواندن.

همه میهمانان از تعجب دهانشان باز مانده بود. عجله داشتند زودتر از دیگران وارد اتاق شوند. در یک لحظه، همه دختران، قالیچه را چون حلقه‌ای در میان گرفتند. هر کدام قیمتی بر آن می‌گذاشتند. بعضی‌ها از شدت تعجب و حیرت، هنوز در فکر تخمین ارزش و قیمت آن نبودند. بالاخره خود درّه‌البغداد بود که قیمت آن را تعیین کرد و گفت:

«قیمت اصل آن، این است که برادرشوهر محترم و گرامی‌ام آن را به من هدیه کرده است. همین.»

آخرین قیمتی که مالک برای قالیچه گذاشت مورد قبول همه قرار گرفت. از اتاقی که قالیچه در آن بود خارج شدند. حالا نوبت دیدن گلدان بزرگ چینی بود. به اتاقی که آن را گذاشته بودند رفتند. همین که وارد اتاق شدند، همه یک صدا گفتند: «تاریخ گذشته بغداد و کاخها و خانه‌های مجلل بغداد را تنها می‌توان در قالب این گلدان عتیقه دید و بس.»

بعد درّه‌البغداد دخترها را به دیدن خلعتی برد که ملکه چین آن را به ام‌رمان، دختر خلیفه اول، ابوبکر، هدیه فرستاده بود. و بعد آن را به تن کرد. دختر خلیفه پس از آنکه نوشته روی سینه خلعت را به دقت خواند، چهره درّه‌البغداد را بوسید و گفت:

«به نظر من، در حال حاضر، معلّم من بزرگترین و محترمترین زن روی زمین هستند. قالیچه و گلدان هر چقدر هم نفیس و گرانقیمت، جای خود، اما خلعتی که بر تن شماست، از این بابت که وارث یکی از مهمترین مقاطع تاریخ اسلام است، از ارزش و اهمیت والایی برخوردار است. از این بابت باید به شما تبریک گفت که چنین شیء نفیس و نابی دارید. البته از آورنده‌اش نیز باید قدردانی کرد که صاحب چنین تشخیص و ذوقی است.»

میهمانان، غرق در تماشای سه قطعه هدیه فخرالدین به درّه بودند. هر کدام نظر خاصی درباره تصاویر روی گلدان داشتند. فخرالدین عقب‌تر از همه، ایستاده و به

حرفهای دختران گوش می داد. سوسن از این فرصت استفاده کرد و بدون اینکه توجه دیگران را به خود جلب کند، به آرامی خود را کنار فخرالدین کشید و به نرمی پرسید:

- ما را کی از این قفس رنگین و بَرک کرده بغداد خلاص خواهی کرد؟ نمی دانم موفق خواهی شد دلشاد را ببینی یا نه. رفتن پیش او خیلی مشکل است. شب و روز کارش فقط گریه است. گریستن دلشاد این روزها به خاطر گریستن نیست. به خاطر حرفهایی است که نمی تواند بزند. به همین جهت این گریستنها، به پهنای صورت است.

فخرالدین نیز به آرامی گفت:

- سوسن، خاطر جمع باش! بدون شما به آذربایجان نخواهم رفت. مطمئن باش. بی احتیاطی مکن. نباید کسی از قصد من خبردار شود. گریه دلشاد اگرچه دل مرا می فترد، اما انسان بدون گریه می پوسد. سنگ می شود. مبادا دلشاد من بیپوسد و سنگ شود.

عالمه پس از آنکه هدیه ها را به دقت تماشا کرد، دوباره پیش فخرالدین آمد و از بابت حُسن سلیقه و انتخاب و نیز از این بابت که با آمدنش به بغداد باعث نشاط و شادی درّه بغداد شده است، از او تشکر کرد.

دختران خلیفه یک لحظه چشم از چهره فخرالدین بر نمی داشتند.

فخرالدین نمی توانست به زبان عربی خوب حرف بزند. مشکل با بودن مترجمی حل شده بود. ولی دختر کوچک خلیفه، مُطَرّا، که زبان فارسی را خوب بلد بود، باب صحبت را با فخرالدین باز کرد:

- آمده اید که درّه را با خود ببرید؟

- بسته به میل خودشان است.

درّه گفت:

- آرزوی من این است که برادر شوهر و مادر شوهر خود را به بغداد بیاورم. اگر

موفق به این کار نشوم، خودم به زیارت ایشان خواهم رفت.

صدای خوانندگان و نوازندگان که به آرامی شروع به نغمه‌پردازی کرده بودند، مجال ادامهٔ صحبت را نداد. همهٔ دخترها یک یک وارد بالکن می‌شدند. سفرهٔ غذا با مرغان و ماهیان بریان، غذاهای الوان از برنج، انواع حلویات و شربتها و نیز با غذاهای مخصوص بغداد تزیین یافته بود. شربتهای خنک و اسکنجبین بیش از هر شربت و آشامیدنی دیگر باب میل دختران بود.

دختران خلیفه - عالیہ و مطرا - ملتزمانہ بہ درۃالبغداد می‌گفتند:

- تمنا می‌کنیم میهمان عزیزتان را بردارید و در یکی از همین روزها به قصر خُلد بیاورید.

بعد از همه، مطرا خود را به فخرالدین نزدیک کرد و گفت:

- حالا بگویید بینم در مراسم چوگان با توپ که به خاطر جلوس خلیفهٔ جدید

ترتیب داده خواهد شد، شرکت خواهید کرد؟

فخرالدین گفت:

- زیاد با آن آشنا نیستم. کسی چه می‌داند؟ شاید هم شرکت کردم.

دختر بی‌تائی جواب داد:

- علت اینکه درۃالبغداد برادران را به همسری قبول کرد و عاشقش شد و تا

امروز هم به پای آن عشق ماند، پیروزی وی در بازی چوگان بود. یادتان باشد، او به

خاطر قهرمانی برادران با او ازدواج کرد.

دختر خلیفه پس از ادای این مطالب، چشمان سیاهش را بر روی کفشهای

خوش رنگ و نگار خود دوخت و در حالی که هاله‌ای از شرم حضور چهره‌اش را

پوشانده بود، اضافه کرد:

- نمی‌دانم شما هم قهرمان هستید یا نه؟ من نیز مثل درۃالبغداد قهرمانان را

دوست دارم.

- چه اشکالی دارد... اگر خلیفه اجازه فرمایند من نیز به رسم و قاعدهٔ سرزمینمان

چند تویی خواهم زد.

دختر بزرگ خلیفه، عالیه، بین صحبت آن دو وارد شد و گفت:

- اما احتیاط را هم نباید از دست بدهی. اهالی ترکستان در چوگان دست همه را از پست بسته‌اند. نقش اسبهای ترکستانی را هم نباید در این پیروزی‌ها نادیده گرفت. درةالبغداد گفت:

- صدرالدین با اسبی که با خود آورده بود، درست دو سال قهرمان میدان چوگان بود. هیچ کس حریف او نبود. نه حریف خودش و نه حریف اسبش. آن نجیب یگانه، گرده به هیچ تابنده‌ای نپارده بود بجز صدرالدین. هنوز هم برایم معماست. مدت زیادی از فوتش نگذشته بود که اسب نیز به بیماری مرموزی درگذشت. شاید...

فخرالدین گفت:

- از نسل همان اسب یکی هم پیش من است. زیاد به دلتان غم ندهید. زمان گوش فرادادن به صدای ملکوتی درة فرارسیده بود. همه میهمانان با خود چنین نهاده بودند که صدای درةالبغداد را پس از پانزده سال، زنده و رو در رو خواهند شنید. مگر نه این بود که او می‌خواست ضیافتی که به افتخار برادرشوهرش ترتیب داده بود، هرچه باشکوه‌تر برپا گردد؟

درة کنیزان خود را که همیشه او را همراهی می‌کردند، صدا کرد. یکی از غزل‌هایی را که بیش از دیگر آوازهایش دوست داشت، خواند و بخور شیفگی و عطر عشق و شور به مجلس پاشید. موسن که مرتب دنبال فرصت بود، باز هم دزدکی خود را بدون اینکه حاضرین متوجه باشند، به فخرالدین رسانید. فخرالدین به آرامی گفت:

- فردا یا پس فردا برای گردش به طرف محلی که دلشاد آنجاست خواهم رفت. خبرش را توسط درةالبغداد به تو خواهم رسانید. هر حرفی که برای گفتن داشتی، به درةالبغداد بگو. بدون اینکه حسن کنجکاو کسی را برانگیزی و حرفی به این و آن بزنی، خودت را برای رفتن به گنجه حاضر کن. هر طوری که شده شما را از اینجا

بیرون خواهم برد. دریادلان را ز مردن چه باک!

سوسن این حرفها را که شنید، آهی دردمندانه از ته دل کشید و گفت:

- مطمئن هستی که در گنج‌امیر اینانچ دست از سر ما خواهد کشید؟

- امیر اینانچ و وزیر پیرش، تو ختامیش، هر دو، به دست مردم به دار کشیده شدند.

کاخش که زندان دختران بود، با خاک یکسان گشت. سوسن، زندگی بدون روزهای

بد نمی‌شود. اما باور کن همین روزهای بد، همچون برگهای پاییزی خواهند ریخت.

حتی یک نفس هم شک نکن. خواهی دید. آنبان دلهای پر شده از خروش و خشم

فرو خورده مردم، بالاخره خالی خواهد شد. عشق و امید بر همه چیز غالب خواهد

آمد. کمی صبر کن.

دنیای زنان و دختران

ساعت هفت صبح هیأت نمایندگان آذربایجان همراه آصف، نماینده خلیفه، برای بازدید از محل تربیت و خرید و فروش کنیزان توسط پسران فتحاس به «مؤسسه تربیت زنان و دختران فتحاس» رهسپار شدند. مؤسسه فتحاس شهرک کوچکی بود در قسمت شرق بازار «برده فروشان» بغداد.

آصف در مؤسسه را به صدا در آورد. حیّان، یکی از خدمتکاران در را به روی میهمانان باز کرد. آصف فرمان خلیفه را نشان داد و گفت که میهمانان آذربایجانی دلشان می خواهد از مؤسسه او بازدید کنند. نوه فتحاس، مَرَهش در حالی که لباده اش روی زمین کشیده می شد، دم در آمد. به فرمان و نماینده خلیفه تعظیمی کرد و از آنها دعوت نمود وارد شوند.

میهمانان پس از طی مسافتی تقریباً طولانی از وسط گلهای الوان در طول خیابانی دراز، در ته حیاط از در بزرگی وارد سالی بزرگ شدند. این سالن مخصوص نمایش کنیزان و غلامان بود.

سالن نمایش کنیزان، میدان وسیع مدور و مسقفی بود که به اتاقکهای کوچک تقسیم شده بود. این اتاقکها قابل شمارش نبودند. مدیر مؤسسه فتحاس در حالی که اطلاعاتی در خصوص سالن مسقف و مدور و اتاقکهای مخصوص کنیزان می داد، گفت:

- این مؤسسه را مرحوم فتحاس در زمان خلافت هارون الرشید بنا کرد و اسمش

را گذاشت «دنیای زنان و دختران». در اوایل تأسیس در حدود بیست هزار کنیز و غلام در این مؤسسه زیر نظر فنحاس تربیت می‌شدند تا برای فروش آماده گردند. اما در حال حاضر بیش از هفت هشت هزار نفر اینجا دیده نمی‌شود. می‌توانید از نزدیک با اتاقها و ساکنین آنها آشنا شوید.

و بعد جلو میهمانان افتاد تا آنها را به طرف اتاقهای کنیزان و غلامان راهنمایی کند.

نخت سیصد نفر از متخصصین فنّ تربیت که وظیفه تعلیم و تربیت کنیزان و غلامان را به عهده داشتند و از این بابت از مؤسسه مستمری دریافت می‌کردند، برای ادای احترام و عرض سلام و خوش آمد، در مقابل میهمانان قرار گرفتند. اغلب این مربیان از سرزمینهای دیگر به بغداد آمده بودند و هر یکی در فنی متخصص و سرآمد بودند.

سالن را که تا آخر طی کردند، وارد آخرین حجره شدند. در اینجا دسته‌ای دختر سفید پوست بودند با سن و سالی کمتر از ده سال و تقریباً همه برهنه و عریان. تنها تن‌پوش آنها عبارت بود از یک تکه پارچه کتانی که به سختی آنها را می‌پوشانید.

خوف و وحشتی که در چهره آنها از دیدن میهمانان ناخوانده ظاهر شد، خبر از حضور وحشتی دائمی و اضطرابی مستمر در دل کوچکشان می‌داد. موهای مجعد و کلاف شده آنها خبر از این می‌داد که مدت‌هاست رنگ شانه و دست نوازش بر سر ندیده‌اند. در منجلاب یأس، دنیای کوچکشان، به انزوا کشیده شده بود. نه غنچه مرادشان به گلشنی خندیده بود و نه فروغ امیدشان از روزنی دمیده. در بهار، اندوه هزار پاییز بر دل نحیفشان عیان بود. با این همه، در زیر لایه‌های یأس و بدبختی و غم نشسته بر رخسارشان، زیبایی دل‌انگیز خیره‌کننده‌ای فریاد می‌زد، و لطافت مخفی در پوست چهره‌شان، نشان می‌داد که هنوز زنده‌اند و اگر در شرایط طبیعی از نعمت زیستن برخوردار شوند، لغبتی خواهند شد شهر آشوب. رنگ چشمانشان که اغلب همرنگ موهایشان بود، نشان از سرزمینی داشت که به زور ترک آن گفته و در این

قفس به حبس کشیده شده بودند. اینکه گویند «تولد آغاز پذیرایی از مرگ است» در قاموس زندگی این نگونبختان به عینه مصداق داشت. آنها هر لحظه می‌مردند، اما هنوز خفت این چنین بودن را بر دوش ناتوان خویش می‌کشیدند. نگاهشان، نگاه عیبایی بود که صلیب خود را بر دوش می‌کشید، یعنی ایمان به حقانیت و بی‌گناهی خود داشت.

در که باز شد، دهها جهانگرد و تماشاچی را مقابل چشمان خسته خود دیدند. یک لحظه مثل آهوان وحشی که از دیدن صیاد خود را می‌بازند و چهره‌شان زرد می‌شود، در جای خود خشکشان زد. نه حرکتی، نه کلامی؛ ماتِ مات. ترس از گوشه چشمانشان سرریز شد و رخسار زردشان را پوشاند. دنبال راه‌گریز بودند تا خود را از دست و دید حاضران نجات دهند. جایی بجز پشت یکدیگر برای مخفی شدن نداشتند. این، هیچ نبود مگر پناه گرفتن در سایه ترس، از ترس.

کم مانده بود که فخرالدین از شدت غضب فریاد کشد. نگاهی نفرت‌انگیز بر صورت مدیر مؤسسه انداخت. مدیر فوراً نگاه فخرالدین را خواند. گفت:

— از دیدن این وحشی‌ها تعجب نکنید. همه آن دخترهای زیباروی و طنازی که در قصر خلیفه می‌بینید، و نیز همه خوانندگان خوش‌الحان که مجلس‌آرای خلیفه و نزدیکان ایشان هستند، همه و همه، اول در این حجره‌ها بوده‌اند. ما همه‌شان را آن گونه که از ما می‌خواهند تربیت می‌کنیم و تحویل می‌دهیم. من به قصد، شما را نخست به این آلونکها آوردم تا ببینید ما چه زحمت و مشقتی را متحمل می‌شویم تا از این وحشی‌دخترها، چنان طنازان و مجلس‌آرایانی بسازیم!

شما در عرض چند دقیقه حضور در این مجموعه، به راحتی خواهید فهمید کنیزان صاحب جمال و هنر پراکنده در سرتاسر سرزمینهای اسلامی، در اول چه سرگذشتی داشته‌اند و چه زحمتهایی در تربیت و تعلیم آنها کشیده شده است. از بین دخترهای به ظاهر زردنبو و مردنی، لعبتانی بیرون خواهد آمد که در بازار برده‌فروشان بغداد به قیمت گزافی به فروش خواهد رفت. حتی بعضی از ایشان به

قیمتی بالاتر از ده هزار سکه طلا فروخته می‌شوند.

از بین این دخترهای معمولی بود که در وقت خود، فنحاس، فریده^۱ را پرورش داد و تحویل کاخهای بغداد نمود. خود فریده نیز، در اوایل ورود به اینجا، مثل اینها دختری بود وحشی. دستهای معجزه‌گر فنحاس از او گوهری ساخت که انگشت نمای بغداد گشت. او هنر کرد و از سنگ، گوهر شجرآغ ساخت. شما خیال می‌کنید درّه‌البغداد - که امروز الهام‌بخش اکثر شاعران و هنرمندان است - همین جوری، از مادر متولد شده است؟ درّه‌البغداد نیز مثل این وحشی‌ها بود. در این حجره‌ها ساخته و پرداخته شد، جلا خورد و شد درّه‌البغداد.

رگه‌ای از درد و خشم در شقیقه فخرالدین پیچید. از مدیر مؤسسه پرسید:

- این بیچاره‌ها را به چه وسیله‌ای به دست می‌آورید؟

- برده فروشان، ترکستان و روم و دیگر سرزمینها را می‌گردند. گاهی با خطر مرگ و قتل نیز مواجه می‌شوند، اما باز دلسرد نمی‌گردند. بالاخره اینها را به قیمت دلخواه از فروشنده‌گانشان می‌خرند و به بغداد می‌آورند.

- برده‌فروشان، این دخترها را چگونه از دست پدر و مادرشان درمی‌آورند؟

- بعضی‌ها در جنگها اسیر می‌شوند. بعضی‌ها در مقابل پرداخت پول ناچیزی به پدر و مادرشان به دست می‌آیند. برخی نیز به عوض پرداخت مالیات به حاکمان حاضر می‌شوند دخترهایشان را بدهند تا از خطر حبس و شکنجه و مرگ نجات یابند.

فخرالدین از شدت نفرت، پرسید:

- جدا کردن این بیچاره‌ها از پدر و مادرشان را گناه نمی‌دانید؟ شرم نمی‌کنید که

این بچه‌ها را در این سن و سال از دیارشان جدا می‌کنید و به غربت می‌آورید؟

- چه شرمی، ارباب من! برده فروشان بجز اینکه آینده‌ای روشن و تابناک برای

این درمانده‌ها فراهم کنند، کاری انجام نمی‌دهند که از آن شرم‌منده باشند. برده‌فروشان

۱ - از معشوقه‌های مشهور فضل بن برمکی است در دوران خلافت هارون الرشید.

این بدبختها را از زندگی نکبت‌بار روستایی و از زندگی پُرمشقت نجات می‌دهند و آنها را برای زندگی در شهرها، کاخها، با آدمهای سرشناس و محترم آماده می‌کنند. آنها در اینجا به راحتی و آسایش می‌رسند؛ آدم می‌شوند! حتی بعضی وقتها، تعدادی از آنها به افتخار هم‌صحبتی و معاشرت شاهزادگان و اعیان و اشراف بغداد نایل می‌شوند. مخصوصاً بعضی از آنها که علاوه بر زیبایی چهره و اندام، از صدای خوشی نیز بهره‌مند باشند، به اوج شهرت و افتخار می‌رسند. تعداد این جور آدمهای خوش‌شانس خیلی کم است. شاید از پنجاه نفر یک نفر. موسیقی‌شناسان، خوانندگان و رقاصان صاحب‌نام از بین همین افراد ظهور می‌کنند که به چشم شما حقیر و وحشی می‌نمایند. اینجا قبل از هر چیز قابلیت‌های مخصوص دختران سبک‌سنگین می‌شود. بعداً همان ذوق و استعداد نهفته در ضمیر آنها پرورش می‌یابد و به اوج می‌رسد. چند لحظه دیگر نمونه‌هایی از این دخترها را خواهید دید که هر کدام برای هنری ساخته و پرداخته شده‌اند.

فخرالدین از آنچه که شنید، سرش گیج رفت. غم و اندوه تلنبار شده در دل حساس و لطیفش - که سرد مهری را بر نمی‌تابید - کم مانده بود او را عین دیوانه‌ها به فریاد کشیدن و شکستن هر چیزی که در اطرافش بود، وادارد. باز پیچک اندیشه‌اش را از سیدار خیال بیاویخت: «خدایا! ببین ما، در چه عصر سفله‌پروری زندگی می‌کنیم. انسانها را به نام سعادت و خوشبختی به بندگی می‌کشند و به اسیری می‌برند! این چه دنیایی است که هر پنجره‌ای که می‌گشاییم، بر سینۀ دیوار است؟ خدایا! در این مغاکِ بسته دز که خورشید را هم در آن گذر نیست، کدام کرده به آیین پارسی است؟»

مدیر مؤسسه میهمانان را به حجره‌ای دیگر آورد. دخترهای سیاهپوست با موهای مجعد و با لبان کلفت نشسته بودند. گفته شد اهل آفریقا و زنگبارند. چنین به نظر می‌رسید وحشی‌تر از بچه‌های حجره قبلی هستند.

مدیر مؤسسه انزجار سیاحان از مشاهده این بچه‌ها را که دید، گفت:

- برده فروشان، این بچه‌ها را به قیمت خیلی نازل خریده‌اند. شاید هم از بیابانها جمع کرده و با خود آورده‌اند، ما هم از آنها خریده‌ایم تا تربیتشان کنیم. مهتری، خدمتکاری، طویله داری از جمله کارهایی است که به آنها یاد داده می‌شود تا بعد از آموزش فروخته شوند.

و بعد بازدیدکنندگان را به اتاق دیگری برد:

- این اتاق مال بربرهاست. از آفریقا به بغداد آورده شده‌اند. اغلب آنها از بابت جریمه و خسارت جنگی بین قبایل وحشی در معرض فروش قرار گرفته و بالاخره سر از بغداد درآورده‌اند.

در اتاقهای دیگر دخترهایی که از آسیای صغیر آورده شده بودند نگهداری می‌شدند. فخرالدین برای دیدن آنها هیچ تمایلی در خود ندید. به سرعت از جلو در آن بیچاره‌ها رد شد و در مقابل در دیگری قرار گرفت.

مدیر آنها را به طرف اتاق عمومی راهنمایی کرد و گفت:

- دخترهایی که اینجا می‌بینید برای آرایشگری، للگی، آشپزی و خیاطی تربیت شده‌اند. اکثر خانواده‌های بغداد برای دیدن این دخترها اینجا می‌آیند و هر دختری که به دردشان بخورد خریداری می‌کنند و می‌برند. اینها تا اندازه‌ای دخترهای باتربیت و باشرافی هستند.

سپس وارد اتاق دیگری شدند. مدیر ضمن دادن توضیحات گفت:

- این دخترها، مضحکه‌باز و مجلس‌آرا هستند و بیشتر به کار ندیمگی می‌خورند. با کارهای خنده‌آورشان مرده را به خنده می‌اندازند. اعیان و اشراف بغداد مشتریان پروپا قرص اینها هستند. به قیمت گزاف می‌خرند و می‌برند.

فخرالدین از نگاه و چهره آنها حالت ندیمگی را بیش از هر خصلشان خواند. آصف، خستگی را در چهره میهمانان می‌دید. رو به مدیر مؤسسه کرد و گفت:

- اتاق کنیزان جوان و زیبا را نشان میهمانان بده.

به همین خاطر، مدیر از مقابل چند اتاق رد شد و در اتاقی را باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

میهمانان وارد شدند. دخترهای پانزده تا بیست ساله، رسیده و زیبا را در مقابل خود دیدند. برخلاف دخترهای کوچک نخستین اتاق، این دخترها، هیچ گونه ترس و وحشتی از دیدن مردها نداشتند. سعی می کردند خودشان را خوشحال و مسرور نشان دهند. در گردنشان گردنبندهای قیمتی و در گوشه‌هایشان یک جفت گوشواره زمرد بود که به چهره‌هایشان جذابیت خاصی می داد. حاضران، چند دقیقه‌ای محو تماشای زیبایی و زیورآلات آنها بودند.

فخرالدین هر قدر چشم در سرتاسر اتاق گرداند و همه دخترها را یک به یک از نظر گذرانید، هیچ اثری از گمشده خود ندید. دلشاد بین آنها نبود. بین آنها دختری زیبا نظر فخرالدین را به خود جلب کرد. چشمان فتنه گر و شهر آشوب دختر نه تنها فخرالدین، بلکه نظر اغلب حاضرین را به خود مشغول کرده بود.

فخرالدین دختر را به زبان فارسی صدا کرد. دختر جواب نداد. از خجالت دست و بازوی خود را خایل صورت گلگون خود کرد. مدیر توضیح داد:

- این دخترهای ایرانی فروش نیستند. مخصوص خلیفه تربیت می شوند. دختری که او را صدا کردید نه زبان عربی می داند و نه زبان فارسی. به تدریج یاد می گیرد. او اهل آذربایجان است.

فخرالدین دیگر حرفی نزد. مقصد بزرگی در نظر داشت. مدیر به طرف میهمانان برگشت و گفت:

- حالا به شما زیبارویانی نشان خواهم داد که هرچه در دل تصویر دختری زیبا و طناز داشته باشید فراموش کنید.

و بعد لب در اتاقی را باز کرد و میهمانان را دعوت به ورود کرد و گفت:

- این کنیزها از بصره و کوفه و شام به اینجا آورده شده‌اند. لهجه‌های شیرین، اندامهای متناسب و چشمان شوخ و شنگشان هر نگاهی را به سوی خود جلب

می‌کند.

فخرالدین احساس کرد مقابل چشمانش درِ باغ بهشت باز شده است. بعضی از دخترها قد کوتاه و چاق، بعضی‌ها بلندقد و ظریف بودند. در یک کلمه، همه‌شان دل از بیننده می‌ریوند. دیدن آنها دل حاضران را به ذوق و شوق می‌آورد، ولی برای فخرالدین نگاه در آنها فقط به خاطر پیدا کردن رد پای به سوی دلشاد بود. تن‌پوش دخترها از بهترین نوع پارچه‌های حریر شام و بغداد بود. هر کدام، در حصار این لباس‌های لطیف و خوش نگار شبیه عروسکان ظریف و شکننده بودند. سپس مدیر در حالی که از زیبایی و دلربایی دخترهای تحت تربیت خود سخن می‌گفت، اضافه کرد:

«به شما دختری زیبا و چاق نشان خواهم داد که با دیدن او انگشت به دهان خواهید ماند. اگر کوزه‌ای آب از فرق سرش به رویش بریزید تنها نیمی از بدنش را خیس خواهد کرد. این دختر با زیبایی و قد و قواره متناسبش، نام عایشه دختر طلحه^۱ را در تاریخ به طاق نسیان سپرده و از خاطرها و یادها زدوده است. بعد مدیر در حالی که حاضران را به اتفاقی می‌برد که دخترهای بومی در آنجا نگهداری می‌شدند، گفت:

«می‌بینم که خیلی خسته شده‌اید. حالا برای اینکه قدری استراحت کنید خوب است به اتفاقی که دخترها برای خنیاگری، نوازندگی و خوانندگی تربیت می‌شوند، برویم.»

و آنها را به اتفاقی که با قالی‌های گرانقیمت مفروش شده بود، برد. دور اتاق مخدّه‌هایی خوش‌رنگ و نگار چیده شده و به هر مخدّه یک یا دو دختر پریچهر تکیه داده بود. دخترها پارچه‌های نازکی زرانمود بر پیشانی خود بسته بودند و از هر گوشه

۱ - طلحه از صحابه رسول اکرم (ص) بود. وی یکی از ده نفری بود که بشارت بهشت به او داده شده بود. دختر او عایشه (؟) از زیبارویان صدر اسلام است. شاید مؤلف طلحه را با ابوبکر صدیق اشتباه کرده است - م.

پیشانی‌بند دانه‌های یاقوت ریز آویزان بود. علاوه بر اینکه موهایشان شانه کرده و مرتب بود، بلکه اندام و بدنشان را با عطرهای هوش‌ریا معطر کرده بودند.

بین این همه زیبا و پری‌رو، یکی تک بود. یگانه بود؛ با چشمان فته‌انگیز مردافکن و موهای بافته در دو سو. آنچه که بیش از همه جلب نظر می‌کرد لباسهای خوش‌فرم و خوش‌رنگ این دخترها بود که به یک اندازه و به یک شکل دوخته شده و بر تن آنها بود.

مدیر، دختری را که در وسط اتاق نشسته بود صدا کرد و گفت:

- بلند شو و به میهمانان خلیفه سلام کن.

دختر بلند شد، ولی از بس چاق بود نتوانست زیاد سرپا بایستد. دامن لباس حریر سبز رنگش زیر پاهایش گیر کرد و یکمرتبه روی زمین ولو شد.

مدیر به فخرالدین رو کرد و گفت:

- قربان، این دختر را به حرف بکشید. دختر خوش لهجه‌ای است.

فخرالدین به رسم خودشان احترامی کرد. دختر نیز با احترام، خوش‌آمدگویی کرد. بعد از مدیر پرسید که او کیست. مدیر گفت:

- در بصره بزرگ شده، اما اصل و نسبش گرجی است. بچه بود که او را خریدیم. اوایل مثل همان بچه‌هایی بود که در حجره اول دیدید. دختر باهوش و باقابلیتی بود. او را به بصره فرستادیم تا قرآن و ادبیات و شعر یاد بگیرد. بعد پیش ما آوردند تا تربیتش کنیم. از لهجه شیرین و صدای خوشش در حیرت ماندیم. در حال حاضر مهارت و دست‌پنجه‌اش در موسیقی زیانزد مردم بغداد است.

فخرالدین باز سؤال کرد:

- از شعرهایی که خودش سروده اکنون در دسترس هست؟

- چرا، چند بیتی هست. شعرهایی که با زر بر روی پیشانی‌بند حریرش دوخته شده مال خودش است.

بر روی پیشانی‌بند دختر این بیت نقش بسته بود:

لَيْسَ حُسْنُ الْخِضَابِ، زَيْنًا يَكْفِي،

حُسْنُكَ كَفَى زَيْنًا لِكُلِّ خِضَابٍ.^۱

فخرالدین از خواندن این شعر خیلی خوشحال شد. به مدیر گفت:

- آفرین بر دختر که شعر را گفته و آفرین بر آن کسی که شعر را بر پیشانی‌بند

نوشته است.

مدیر گفت:

- هر دو کار این دختر است. پیشانی‌بند اختراع عالیهِ خواهر هارون‌الرشید

است.^۲ بیخود نیست که گفته‌اند: زینت و امداد زنان است!

مدیر سپس در تعریف دخترها گفت:

- زمانی بود که امیرالمؤمنین هارون‌الرشید برای هر دختری یکصد هزار دینار

سکه زر می‌داد.

مدیر از مقابل بعضی از درها بدون آنکه آنها را باز کند، با مختصر توضیح

درباره‌شان می‌گذشت. این توضیحات هیچ چیزی به فخرالدین نمی‌داد. نه نامی از

دلشاد در سخنان مدیر بود، و نه نشانی از او و یا دوستان نزدیک وی. پس چه لزومی

داشت این همه سخن و توضیح؟ انگار فخرالدین اینها را نمی‌شنید. مدیر هنوز گرم

صحبت بود:

- در آینده‌ای نزدیک دختری در بغداد چهره خواهد کرد. او علاوه بر اینکه در

موسیقی و آواز از همه سر خواهد شد بلکه در زیبایی نیز رشک آفاق خواهد گشت.

این دختر زیبا که جهت تربیت مهندسی به بغداد فرستاده شده دلشاد است.

۱ - حُسن خضاب، رِبّ تو افزون کجا کند

حسن تو بی‌نیاز ز هر زیب و ربور است

خود، حُسن را نیاز به نقش جمال توست

قدر صدف، ر منزلت دُر و گوهر است.

۲ - پیشانی عالیهِ خواهر رشید خیلی پهن بود. عالیهِ برای اینکه پیشانی درازش از زیبایی‌اش

نکاهد، «چالمه» (= پیشانی‌بند) بر پیشانی می‌بست.

فخرالدین نمی خواست با دلشاد رودر رو شود. زیرا یقین داشت به محض دیدن یار، سرشک حسرت و غم از دیده وی جاری خواهد شد و این اشک پرده در، هر آنچه را که در دل داشت، فاش و عیان خواهد شد. از آن اجتناب کرد. این بود که مصلحت دید، بار غم دوری دلدار را بر دوش بکشد و از دیدن دوست دست باز دارد. مجال نداد شکیب دردِ خموشانه اش بشکند.

پس از این، میهمانان در باغ مصفای دور سفره ای با انواع خوردنی ها و شربتها، پذیرایی شدند. از وقت ناهار خیلی وقت بود که گذشته بود. فاصله مؤسسه فنحاس تا قصر امین نیز زیاد بود. اطعام هیأت آذربایجانی از سوی مدیر مؤسسه دقت نظر فخرالدین را به خود جلب کرد. بجز تشکر و امتنان وسیله ای برای قدردانی نبود.

روز جلوس

روز جلوس خلیفه جدید، فخرالدین هر چهقدر در جایگاه مخصوص حاکمان و امیران نگاه کرد، طغرل را در آنجا ندید. طغرل چند روز قبل از ورود آتابای محمد به بغداد، این شهر را ترک کرده بود.

جشن جلوس در بالکنی وسیع به طرز باشکوهی برگزار می‌شد. برای توصیف وسعت و بزرگی محل برگزاری این ضیافت باشکوه، کافی است گفته شود «شخصی که این سوی بالکن نشسته بود نمی‌توانست تشخیص بدهد که در ته بالکن چه کسی نشسته است.» در صدر بالکن جا برای دو سه نفر هنوز خالی بود. این جای خالی را «حریم»^۱ می‌گفتند. همین محل خالی مفروش به فرشهای قیمتی و قرار گرفتن تخت عظیمی از عاج فیل مزین به طلا و نقره نشان می‌داد که باید اینجا صدر مجلس باشد. تخت آنقدرها هم بزرگ نبود. با دو پله کم ارتفاع می‌شد به بالای آن رفت. در اطراف تخت، چندین نیمکت ظریف و گرانبها چیده شده بود. روی تمامی صندلی‌هایی که برای مدعوین چیده شده بود بالشی نرم با روکش مخمل قرمز قرار داشت.

روی فرشهای پهن شده بر سرتاسر بالکن، سفره‌ای دراز از «ادیم»^۲ گسترده بود.

۱ - رسم بر این بود که اطراف محل جلوس خلفا و سلاطین، برای دو سه نفری خالی نگه داشته می‌شد. این محل مخصوص نزدیکان خلیفه و یاکسانی بود که مورد عنایت بودند.

۲ - ادیم، چرم نرمی است که در یمن ساخته می‌شود. در شبهای خنک تابستانی آن را روی زمین

روی سفره تنگها، ظروف بلورین و زرّین، رطلهای^۱ پر از شربت‌های خنک، به طرزی مرتّب و منظم چیده شده بود. شمارش انواع حلویّات، مرباجات که در سفره‌خانه خلیفه تهیه شده و بر روی سفره‌ها قرار گرفته بودند، دور از تصوّر و تخمین بود. فضای بالکن با بودن این همه مرباجات و حلویّات، و نیز از بوی زعفران و شربت‌های معطر، عین گلستان شده بود.

خلیفه در حالی که حکمرانان تمامی سرزمینهای اسلامی وی را همراهی می‌کردند، وارد بالکن شد. با ورود خلیفه به بالکن، یکمتر به پنج هزار سر تا کمر خم شد.

حکمرانان همراه خلیفه، وی را تا تختِ جلوس مشایعت کردند. بعد، در حالی که از یک بازویش آتابای محمد و از بازوی دیگر صلاح‌الدّین ایوبی گرفته بودند، او را کمک کردند تا بالای تخت خلافت قرار گیرد.

خلیفه بر تخت قرار گرفت. در یک لحظه سرتاسر بالکن را از نظر گذرانید. بیست و هشت سردار و حاکمی که در گوشه گوشه سرزمینهای تحت خلافت شرقی او، به نام او حکم می‌راندند، دست بر سینه، چشم بر چشم او، ایستاده بودند. چند دقیقه بعد، اشاره‌ای به چپ و راست کرد. میهمانان به آرامی در محلهای خود نشستند. و بعد، با اشاره‌ای دیگر به چپ و راست، چهارده نفر از حکام طرف چپ، و چهارده نفر طرف راست، بر نیمکتهای مخصوص خود جای گرفتند.

قبل از همه، نمایندگان اعزامی از گرجستان و ارمنستان جلوس خلیفه را تبریک گفتند. خلیفه، تک‌تک، به هر کدام از هیأتها اظهار محبت کرد و پس از تشکر از شرکتشان در مراسم جلوس، اظهار امیدواری نمود که پیوند دوستی بین بغداد و

پهن می‌کردند تا نور ستاره مهیل بر آن بتابد و آن را نرم کند. از این چرم نرم سفره‌های عالی برای استفاده در کاخهای خلفا تهیه می‌شد.

۱ - رطل: ظرف بزرگی پر از شراب که در مجالس اعیان و اشراف در وسط سفره می‌گذاشتند. معمولاً جنس آن از مس و گاهی نیز آهنی بود. سابقان پیاله‌ها را از این رطل پر می‌کردند.

کشورهایشان بیش از پیش فراهم گردد.

پس از قرائت خطبه‌ای مختصر، نمایندگان کشورهای غیرمسلمان مجلس را ترک کردند و به سالی که برای ایشان آماده شده بود رفتند. آوردن میراث به جا مانده از پیامبر اسلام به مجلس، با حضور اقوام خارج از دین حنیف محمدی، جایز نبود. بعد از چند لحظه، نخست قاضی بغداد و بعد روحانیون بغداد وارد مجلس شدند. همه میهمانان، حکمرانان و حتی خود خلیفه به احترام تازه‌واردین از جا بلند شدند. مراسم جلوس آغاز شد. قاضی بغداد بقچه سفید ابریشمین را روی فرش مقابل تخت جلوس بر روی زمین انداخت و آن را باز کرد.

قاضی نخست، عمامه پیغمبر (ص) را، از توی بقچه بیرون آورد و بر سر خلیفه گذاشت. صدای صلوات حاضرین، در یک لحظه فضای بالکن و اطراف دارالخلافه را به لرزه درآورد.

قاضی سپس، دست داخل بقچه برد و شمشیری از آن بیرون کشید. پس از بستن آن به کمر خلیفه، گفت:

إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا

حاضرین صلوات مجددی فرستادند. قاضی عبای پیغمبر (ص) را نیز از بقچه درآورد و بر شانه‌های خلیفه انداخت. صدای صلوات حاضرین بدرقه سومین اقدام قاضی بود.

حالاً نوبت انگشت عقیق پیغمبر بود. قاضی آن را از داخل بقچه درآورد و در انگشت خلیفه کرد. بعد، از داخل قوطی کوچک، تسیح پیغمبر (ص) را درآورد و به خلیفه داد.

خلیفه پس از این مراسم، دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و بعد از دعا و استغفار به درگاه احدیت و فرستادن سلام و درود بر پیامبر، امر خطیر خلافت را قبول کرد و سوگند یاد کرد که تمام تلاش خود را مبذول حفظ و صیانت از بیضه اسلام و قوانین الهی آن دارد و اجازه ندهد حتی از مسلمانان تضییع

شود.

در همین لحظه سر بیست و هشت حاکم و امیر مقابل خلیفه خم شد. آنها نیز با این عمل، بیعت مجدد با راه خلیفه نمودند و قسم خوردند که در پی خلیفه در حفظ شعائر اسلام از جان و دل بکوشند و در ممالک تحت نفوذ خود مانع از تخطی مردم از قوانین اسلام باشند.

پس از ختم مراسم جلوس، خلیفه از تخت خلافت پایین آمد و بیست و هشت حاکم و امیر او را در خارج شدن از بالکن مشایعت کردند. میهمانان که در مدت زمان خروج خلیفه سرپا ایستاده بودند، حالا نشستند. چند لحظه بعد حکمرانان برای شرکت در سفره به بالکن برگشتند.

یکمرتبه صدای «بسم الله» از سوی شخصی که قبلاً برای این کار آماده شده بود، به حاضرین اجازه داده که مشغول صرف غذا شوند. حالا نوبت صدها خدمتکار دختر زیبا بود که خونیجه‌های پر از انواع غذاها را بر سر سفره بیاورند.

فخرالدین اسراف بی حد غذا در خانه خلیفه مسلمین را که دید، دوباره به فکر قحط و غلا در سرزمینهای اسلام، مخصوصاً آذربایجان افتاد. بیست و هشت حاکم، فارغ از حال زار مردمان گرسنه سرزمینشان، چنان خود را به خوردن و آشامیدن انداخته بودند که انگار سالهاست مبتلا به بلای گرسنگی و تشنگی بودند.

خوردند، نوشیدند. این بار همان صدا، فریاد «الحمد لله» سر داد. دستها از خوردن و نوشیدن باز ماند. حاضرین سر سفر، با شکمهای باد کرده، با نفسهای سنگین، سر از سفره بلند کردند. خونیجه‌ها از سفره برداشته شد. صدها دختر سرو قد و خندان روی، آفتابه لگن در دست وارد شدند. دست و دهان شکم‌سیران، شستو شد. بعد نوبت رفتن به سالن تفریح بود.^۱

۱ - مراد مالی بود که دلقکها و شعبده‌بازان دارالخلافه چند ساعتی میهمانان خلیفه را با شیرینکاری‌های خود مشغول می‌کردند.

معتقدین به ادیان دیگر نیز می‌توانستند با مسلمانان در این مجلس شرکت کنند. قرار گرفتن تخت خلافت در صدر مجلس و نیز قرار گرفتن صندلی حکمرانان در اطراف تخت، نشان می‌داد که خود خلیفه در این مجلس تفریح شرکت خواهد کرد. خلیفه و حکمرانان وارد سالن شدند. این بار خلیفه را ایلچی خوارزمشاه و ایلچی هندوستان در رفتن به بالای تخت کمک کردند. چند ثانیه نگذشته بود که دو دختر زیباروئ و وارد سالن شدند. فخرالدین تا این لحظه آن دو دختر را ندیده بود. هر دو دختر عین هم بودند. کاملاً شبیه هم. انگار سببی از وسط دو نیم شده. با بادبزی از پره‌های شتر مرغ بافته شده از ابریشم خالص در دستهایشان، به سوی تخت خلیفه رفتند و روی نیمکت کوتاهی که پشت سر خلیفه گذاشته بودند قرار گرفتند تا خلیفه را باد بزنند. همه حاضرین در سالن، مات و مبهوت زیبایی این دو دختر بودند. این دو، معشوقه‌های خلیفه بودند.

چند لحظه بعد، چندین دختر زیبا، به همان قاعده و روش، وارد سالن شدند تا پشت سر حکمرانان و ایلچیان قرار گیرند و آنان را باد بزنند و عرق از چهره‌هایشان بگیرند. فخرالدین عرق دریای فکر بود. در اندیشه آن بود که دختران آذربایجانی را چگونه خواهد توانست از دست این چنین خلیفه شهوت پرست و دختر پرستی نجات دهد. در هر حال از طرح این موضوع با خلیفه هم می‌ترسید و هم خجالت می‌کشید، مخصوصاً حضور آتابای محمد مانع از آن بود که فخرالدین بتواند آن را مطرح کند.

صدها پسر بچه با لباسهای زعفرانی رنگ، با شیرینکاری خود باعث خنده حاضرین بودند. تنها فخرالدین بود که اصلاً لبش به خنده باز نمی‌شد. پنداری اصلاً در آن مجلس نبود. بود، ولی خیال و اندیشه‌اش در جایی دیگر بود. پس از آن دلقکها و شعبده‌بازان دارالخلافه مدتی میهمانان را سرگرم کردند. بالاخره برنامه تفریحی، در حالی که هر لحظه بیشتر باعث آزار و تکدر خاطر فخرالدین بود، در میان تشویقهای بی‌امان نمایندگان هیأت‌های مختلف ملتها به پایان رسید. هیأت آذربایجان مهیای رفتن

بود. نماینده ویژه آتابای محمد به نزد آنها آمد. خبر داد که آتابای می خواهد با آنان دیدار کند.

آتابای محمد اعضای هیأت آذربایجان را در قصر خلیفه با کمال احترام و محبت به حضور طلبید. مخصوصاً با فخرالدین خیلی صمیمانه برخورد کرد. دست او را فشرد و گفت:

- حالا که زحمت این همه راه را بر خود هموار کرده و از آذربایجان به بغداد آمده‌اید، بهتر است از خود در اینجا نامی نیک بگذارید و بروید. فردا روز نام و ننگ است. فردا در حضور خلیفه برنامه چوگان با توپ ترتیب داده خواهد شد. نباید آذربایجان در این مسابقه شرکت نداشته باشد؟

تمام اعضای هیأت اظهار شرمندگی کردند. اما فخرالدین مدتها بود که دنبال چنین فرصتی بود. تنها امید او در رسیدن به حضور خلیفه و ایجاد صمیمیت با وی، شرکت در این مسابقه و نشان دادن لیاقت و قهرمانی بود و بس. او در منزل درّه‌البغداد به دختران خلیفه، عالیّه خانم و مطرا، قول داده بود که در مراسم چوگان با توپ شرکت کند و نشان دهد که چند مرده حلاج است. تعظیمی به آتابای کرد و گفت:

- اگر حضرت آتابای اجازه فرمایند، من در آن شرکت خواهم کرد.

آتابای از این حرف اظهار امتنان کرد. مشتاقانه گفت:

- در این صورت می‌گویم اسم تو را در فهرست شرکت‌کنندگان بنویسند. ولی نمی‌دانم با اسبی ناشناس، موفق خواهی شد یا نه؟
فخرالدین گفت.

- همراه خودمان اسبهای اصیل از نژاد قاراباغ آورده‌ایم. من با اسب خودم در مسابقه شرکت خواهم کرد.

و بعد تعظیمی به آتابای کرد و خواست از اتاق خارج شود که آتابای پرسید:

- همان اسبی نیست که در ساحل کُر آن را دیدم؟

- چرا! همان اسب است.

- فراموش مکن که خلیفه جدید کشته و مرده اسبهای اصیل و نجیب است. اگر

اسب نظرش را گرفت، دل از آن برکن.



توپ و چوگان

گنجایش میدان چوگان‌بازی برای همه مردم بغداد کافی بود. در صف‌های جلو، امرا و وزرا، اعیان و اکابر بغداد جای داشتند.

برای ایلچیان و هیأت‌های نمایندگی جای ویژه‌ای در نظر گرفته شده بود. برای حکمرانان و خود خلیفه نیز جایگاهی رفیع، در قسمتی بلندتر اختصاص یافته بود. در این محل تختی برای خلیفه و نیمکت‌هایی برای حکام چیده شده بود.

برای حفاظت طناب کلفتی پیرامون میدان کشیده شده بود و مأمورین ویژه خلیفه، شمشیر عریان به دست، اجازه ورود افراد عادی به میدان چوگان را نمی‌دادند. در گوشه‌ای از میدان، شرکت‌کنندگان در مابقه ایستاده بودند. فخرالدین نیز جزو همین دسته بود. همه منتظر ورود خلیفه بودند.

انتظار زیاد طول نکشید. خلیفه همراه حکمرانان از داخل چادر سیزی که امروز برپا شده بود خارج گشت و به آرامی به جایگاه مخصوص خود جلوس کرد. چند لحظه بعد خلیفه بر تخت خود نشسته بود و همراهان نیز بر روی نیمکت‌های خود. بالاخره به دستور خلیفه صدای شیپورها از چهار نقطه میدان به صدا درآمد. صدای شیپور خبر از صدور اجازه مابقه از طرف خلیفه را می‌داد. بلافاصله دویمست قهرمان بر خانه زین قرار گرفتند. نخست سرکرده گارد ویژه خلیفه، عبیده بن حمرا با تن‌پوشی تنگ و تئک، مثل رعد وارد میدان شد. لباس سبز رنگ عبیده نیز اشاره‌ای بود به اجازه خلیفه بر شروع مابقه. رقص پای اسب عربی که

عبیده بر آن سوار بود در هنگام تاخت چنان موزون و سریع بود که چشم بیننده قادر به شمارش و تشخیص دقیق حرکات وی نبود.

عبیده، در یک آن سرتاسر میدان را دور زد. سپس در حالی که به وسط میدان می آمد تویی را به هوا پرتاب کرد و با چوگان چند ضربه‌ای به آن زد. توپ مثل فرفره در هوا دور خود پیچید. دیویند، یکی از اعضای نمایندگان ایران اسب به میدان تاخت و با چوگان توپ را از سر چوگان عبیده قاپید و در نوک چوگان خود توپ را مثل فرفره به چرخش درآورد. پس از آن، همه شرکت‌کنندگان در مسابقه برای به دست آوردن توپ، روی به میدان آوردند. گردش انبوه چوگانها در هوا، میدان چوگان‌بازی را مثل بیشه‌ای در نظر تماشاگران نموده بود.

در یک آن بیشه نیز از نظرها ناپیدا شد. همه چیز زیر گرد و غباری که از زیر سم اسبها به هوا بلند شده بود، مخفی بود. برای تصاحب توپ زیر این گرد و خاک صدها پهلوان در میدان خود را به آب و آتش می‌زد.

مرد عربی که لباس سیاه پوشیده بود، در حالی که اسب به تندی می‌راند توپ را از دست دیگر پهلوانان ربود. هیچ کس را یارای آن نشد که توپ را لحظه‌ای از دست او بیرون کشد. هر سواری به هر سو می‌پیچید که شاید از مرد عرب جلو بزند و توپ را از او بگیرد، توفیقی در خود نمی‌دید. باز هم این سوار لاغر اندام سیاهپوش عرب بود که پیشاپیش همه توپ را در نوک چوگان به رقص و چرخش درآورده بود.

هنوز فخرالدین به بازی درنیامده بود. در گوشه‌ای ایستاده و تماشا می‌کرد. آتابای محمد از این بی‌تفاوتی فخرالدین به تدریج از کوره به در می‌رفت. او خیال می‌کرد فخرالدین از این بابت که نخستین بار است این چنین هنگامه‌ای را می‌بیند، وحشت کرده و جرأت شرکت در آن را در خود نمی‌بیند.

سوار عرب همچنان یک‌ه‌تا میدان بود و دیگر سواران به دنبالش. بالاخره سواری از ایران در یک لحظه توپ را از دست عرب سیاهپوش ربود و آن را روی چوگان خود به گردش درآورد.

مرد عرب خسته شده بود. خودش را به کنار میدان کشید. میدان مدت ده دقیقه در دست سوارکار ایرانی بود. اسب سوار ایرانی همه را به حیرت انداخته بود. جسارت و جرأتی که سوار ایرانی در این چند دقیقه نشان داد، بیشتر مرهون جلالت و شجاعت اسبش بود.

هنگامه عجیبی بود. اسبها همدوش سوار، در مسابقه حضور داشتند. گاهی دیده می شد مسیر توپ را در هوا پی می گرفت و به سرعت - حتی اگر سوار، او را بدان سو هدایت نمی کرد - خود را به طرف توپ می کشید.

خیلی ها در وسط بازی از اسب یدک استفاده می کردند. هر غلامی در کنار میدان، با اسبی تیزپنگ و قهرآق آماده بود تا در موقع نیاز آن را در اختیار اربابش قرار دهد. اما پنداری اسب ایرانی خستگی را نمی شناخت. اصلاً حالت رنجوری و خستگی در چهره اش دیده نمی شد. انگار همین چند لحظه پیش بود که وارد میدان شده بود. سوار وقتی با چوگان ضربه ای به دماغ او می زد، دهانش را مثل اژدها باز می کرد و با سرعت باد به سوی مقصدی که نظر سوارکار بر آن بود، گام بر می داشت.

خلیفه که جسارت و شهامت اسب ایرانی را دید، در دل کتمان نکرد که «این اسب لایق خلیفه است».

مهر پیروزی به نام سوارکار ایرانی می خورد که یکمرتبه سواری سیاه چرده، اسب بر میدان تاخت. سوارکار هندوستانی در یک لحظه توپ را از چوگان سوار ایرانی ربود و آن را تا جایگاه مخصوص خلیفه بر روی نوک چوگان خود آورد. زیر توپ معلق در هوا، فقط اسب هندوستانی بود و بس. هیچ اسبی و سوارکاری را جرأت آن نبود که قدم پیش گذارد و لحظه ای توپ و میدان در اختیار گیرد. توپ در هوا به هر طرفی که می چرخید، اسب هندو در پی آن در جولان بود.

آتابای محمد که اوضاع را چنین می دید در قلبش به فخرالدین ناسزا گفت: «ترسوها...! عاجزها...! به غیر از اینکه در خانه خود دست به شورش و آشوب بزنند، چیزی برای گفتن ندارند. واقعاً اگر مرد میدان هستید و حرفی برای گفتن دارید، باید

امروز که روز نام و ننگ است به میدان بیاید و خودتان را نشان دهید، نه اینکه روز روشن دو پیرمرد را به دار کشید و دورش هلهله کنید! تحقیر و پستی تا کی...؟ یعنی در سرزمین جهان‌پهلوان آتابای محمد، حتی یک نفر پیدا نمی‌شود که در جشن جلوس خلیفه پا به میدان بگذارد و خودی بنماید؟ یعنی آذربایجان اینقدر...»

آتابای در این خیال بود، فخرالدین نیز در اندیشه‌ای دیگر. او در دل می‌اندیشید: «تا زمانی که تورانیان پای در رکاب نگذاشته‌اند، از جایم تکان نخواهم خورد. همین جا که هستم، خواهم ماند. اگر برای فخرالدین حریفی هست، در بین آنهاست. باید به دختر خلیفه، عالیه خانم، بفهمانم که لفظ «توران» در جهان دروغ است. اگر سرزمینی برای ترکان در جهان وجود دارد، آن سرزمین «آذربایجان» است و بس. دختر خلیفه، مطراً خانم، نیز باید بداند که دلاوران توران، چوگان‌بازی را باید از فخرالدین بیاموزند. فخرالدین چیزی را که با ایمان ساخته است، با سودا خراب نخواهد کرد.»

تورانیان نیز همان خیال در دل داشتند که فخرالدین داشت. آنها برد را حق خود می‌دانستند و اجازه نمی‌دادند کسی این حق را از دست آنها برآید. منتظر بودند که همه قهرمانان آنچه در چته دارند، رو کنند و یک به یک از سوراخهای درشت الک رد شوند تا چوگان‌بازی که واقعاً چیزی برای گفتن دارد، بماند. آنها دوست داشتند با «قهرمانان» رودرو شوند، نه با هر کس و ناکس.

قهرمان هندوستانی، سوارکاران خوارزمی، سیستانی، خراسانی و بلخی را یکی پس از دیگری از میدان به در کرد. هر یک خسته و کوفته، خجل و شرم‌نده، به جای خود برگشتند.

این بار تورانیان مثل سیل خروشان از جای کنده شدند. در یک لحظه میدان را از دست هندوستانیان خارج کردند و به چنگ خود درآوردند. از هر طرف فریاد «مرحبا تورانیان! احسنت تورانیان! آفرین تورانیان!» بلند شد.

آتابای محمد صحنه را که دید، کاملاً از شرکت فخرالدین در مسابقه ناامید شد.

خلیفه نیز از بابت شرکت آذربایجانیان در این مسابقه بزرگ مردد بود. تردید خلیفه نیز مزید بر علت ناراحتی آتابای بود. مثل مارگزیده‌ها در جای خود آرام و قرار نداشت. گویی ماری زهردار درجانش افتاده و مدام نیشش می‌زد. میدان با تمام افرادش دور سرش می‌چرخید و او را بیش از پیش به گرداب خجالت و حقارت سوق می‌داد.

دره‌البغداد نیز مثل دختران خلیفه چیزی بجز پیروزی برادرشوهر خود نمی‌خواست. او، از اینکه فخرالدین جسارت ورود به هنگامه چوگان‌بازی را نداشت، بفهمی نفهمی، پیش دختران خلیفه احساس حقارت و خجالت می‌کرد. در چند روز گذشته وی در صحبت‌هایش مدام گفته بود: «جسارت و قهرمانی آذربایجانیان در شرق همتا ندارد. بیخود نیست که اتابک آذربایجان را جهان‌پهلوان گفته‌اند.» ولی اکنون می‌دید قهرمان آذربایجان تنها تماشاگر قهرمانان است، نه خود رقیب آنها. اگر فخرالدین به میدان نمی‌رفت، و یا اگر می‌رفت و «قهرمان» نمی‌شد... دره‌البغداد او را که می‌دید مثل مجسمه‌ها ساکت و آرام - اما فکور و درهم - ایستاده و لب از لب و نمی‌کند و قدم از قدم بر نمی‌دارد، همه آرزوهایش را بر باد رفته می‌دید و خود را شکسته و فرسوده. به دامان گریه آویخت. گریست. معلوم نبود گریه از سر شرم بود و یا از سر غضب. هرچه بود او را سبک کرد. دوباره چشم و دل بر بازوان و زانوان فخرالدین دوخت. خمیدگی تن راست کرد. گونه‌ای خوشدلی از نگاهش برمی‌تابید. با خود گفت: «چنین جوان و چندان پریشان!» باز به خود دل داد و متظر آینده نشست؛ آینده‌ای که دوردست می‌نمود.

تورانیان، یک‌ه‌تاز، خاک میدان به هوا پاشیده بودند. توپ در میان گرد و خاک می‌چرخید و جایی برای فرود، بجز نوک چوگان تورانیان نمی‌یافت. بر زبان تماشاگران از دیدن چنین منظره‌ای بجز «احسنت...! آفرین!» واژه‌ای، خوش نمی‌نشست.

این تشویق‌ها برای هر کسی هم که خوش‌آیند بود، برای آتابای دردآور بود. با

خود خلوت کرد: «چه ذلتی بالاتر از حکمرانی بر یک مشت آدم عاجز و بی‌دست و پا! اگر افتخاری در حکمرانی هست، فقط بر ملتی شجاع و ترس و جنگاور است. اگر رعیت باشی بهتر از فرمانروایی بر چنین ملتی زبون و ترسو!» و بعد هر چه لعنت و نفرین در چپته داشت نثار فخرالدین کرد.

خلیفه در اوج شادی و نشاط بود. عموماً خلفا، همه، بدون استثنا، مشتاق دیدن چنین مابقاتی بودند. قهرمان و نام‌آور این مبارزات پاداش خوبی از دست خلیفه می‌گرفت. هر خواست و تقاضای قهرمان برآورده می‌گشت.^۱ خلیفه پهلوانی‌های تورانیان را که می‌دید، در دل میزان انعام و پاداش آنها را معین می‌کرد.

هزاران چشم در اطراف میدان غرق هنرنمایی‌ها و پهلوانی‌های تورانیان بودند، که سروی نشانده بر اسبی ابلق، از صف آذربایجانیان جدا شد و در یک لحظه تک و تنها اسب بر میدان راند. ورود فخرالدین به میدان مابقه قارها را برهم زد. پنداری قهرمان آذربایجان عالم را به مبارزه می‌خواند. چهره مبارزه و مابقه عوض شد.

فخرالدین سوار بر اسبی بود ابلق از نژاد قراباغ. اسب نخست مثل ماری نرم‌اندام، دست و پای در شکم جای کرد، بعد مثل پلنگی تیزرو برای شکار آهوی تیزچنگ، خیز برداشت و میدان را در یک لحظه زیر چنگال خود گرفت. ابلق باز هم قدمها تند کرد و دستها و پاها یکی پس از دیگری، هماهنگ به رقص درآمدند و در پی خود غباری سبک برآوردند. حاضرین در میدان وقتی دیدند جوانی رعنا، سرو قامت، که هنوز بیست و پنج بهار را پشت سر نگذاشته با چنین جسارت و جلالت سوار بر اسب - نه چندان قوی هیکل و درشت قامت - بر قلمرو همه قهرمانان و پهلوانان یورش می‌آورد، بجز تحیر و تحسین چیزی در دل و چشم و لب نداشتند.

فخرالدین بر باد نشسته بود؛ سبک، تهی از وزن، ابلق در خود نمی‌گنجید. خوب خورده بود و خوب لمیده بود. افزون بر آن بر قرازش سواری بود چون فخرالدین.

آتابای محمد میدان گزری ابلق را که دید، هر آنچه را که نیم ساعت پیش در دل نسبت به فخرالدین داشت، از دل زدود. در یک لحظه، خاطرات دو سال پیش در ساحل کُر را به یاد آورد که قهرمانی جوان چگونه در گنجه جلادتها و رشادتها از خود نشان داده بود. آتابای محمد همان فخرالدین را اینک در بغداد در میدان توپ و چوگان می دید؛ بی هیچ تغییر و کاستی.

آتابای اینک بجز چوگان به دست فخرالدین و توپی در هوا، چیزی در میدان و دور و بر، و خیال خود، نمی دید. جدا کردن توپ از چوگان فخرالدین، محال می نمود. قهرمانان و پهلوانانی که ساعتها پیش میدان دار بودند، ماستها کیه کردند و به گوشه ای خزیدند. تورانیان حتی با اسبهای بادپیمای خود یارای عقب گذاشتن اسب ابلق فخرالدین را نداشتند. ابلق سریعتر از شمال و صبا، این سو و آن سو جولان می داد.

در سکوت شوق آفرین میدان، گاهی صدای فخرالدین طنین انداز می شد که اسب ابلق را صدا کرد:

- آلاجا، پیچ به راست!

- آلاجا، پیچ به چپ!

- آلاجا، عقب گرد!

- آلاجا، به پیش!

ابلق همراه با توپ، در فضا چرخ می زد. می رقصید و چهارنعل بر روی زمین فرود می آمد. مبارزه فخرالدین با تورانیان بیش از یک ساعت دوام نیافت. اسبان تورانیان از خیز افتاده بودند. اما رقص و پایکوبی ابلق تازه شروع شده بود. چشمان خلیفه، اکنون بجز چهار دست و پای لغزان ابلق، که چونان مار از این سو به آن سو سر می خورد، چیزی نمی دید. یک ساعت جولان و خیزش و چرخش، هیچ اثری از خستگی و فرسودگی و آزدگی در چهره ابلق نشاننده بود. هنوز شادابی و سرحالی دقایق نخست را با خود داشت.

آتابای محمد نتوانست غرور داشتن چنین قهرمانی را زیر پوست خود پنهان کند. رو به حکمرانان دیگر سرزمینها که در کنارش نشسته بودند، گفت:
- آذربایجانی است. از قهرمانان سرزمین من. اینها تاریخ کهنه و دیرینه‌ای دارند. وارث قهرمانی‌ها و پهلوانی‌های میدیا هستند.

درة البغداد نیز در آن سوی، همان حالی داشت که آتابای محمد. مغرور، جان گرفته و سرشار از نشاط و شادی. رشادت و قهرمانی برادر شوهر را که می‌دید، سر از پانمی‌شناخت. باز هم گریه؛ این بار از سر شادی، نه از سر تحقیر و شرم. تاوان از دست شده‌ها را می‌خواست. اینک از موج‌موج رویاهای هراس‌آلود خلاص شده بود؛ فارغ از حسرت و بیمی جانکاه. گونه‌ای گریز از دلهرهٔ مدام. درّه، پنداری از گرهی رها شده، واگست و چشم بر قهرمان دوخت.
دختران خلیفه مسترشد بالله نیز مرتب به زنان اعیان و اشراف که شرف حضور داشتند، می‌گفتند:

- از نزدیکان صمیمی ماست. سر یک سفره نان و نمک خورده‌ایم.
کسی را توان آن نشد که توپ از نوک چوگان فخرالدین جدا سازد. بالاخره تورانیان خسته شدند. خود را از مبارزه و مسابقه کنار کشیدند. اکنون فخرالدین بود و میدان خالی. منتظر ماند؛ منتظر مبارز. انگار بغداد ته کشیده بود. بغداد نه، جهان خالی از قهرمان بود. فخرالدین چشم بر دور میدان، دست بر یال ابلق کشید. فس فس نفس ابلق شبیه کورهٔ آهن‌گراں بود.

آخرین حمله آغاز شد. رسم چنان بود، آخرین مرحله هجوم عمومی بود. در این یورش نهایی، توپ در دست هر کسی می‌ماند، برندهٔ نهایی او بود.
فخرالدین برای شروع هجوم عمومی توپ را به هوا پرتاب کرد. همان دم، «آلاجا» را نیز مهمیز زد. صدها اسب در حالی که لهیب آتش از دهان و دماغشان بیرون می‌زد، به شوق رسیدن به ابلق دنبال او گام برداشتند. در این گیرودار آنچه که زیر غبار گرد و خاک به وجود آمد بر کسی معلوم نبود. حاضرین در

میدان، بین تماشاگران، هزارگامی صدای آتابای محمد و درةالبغداد را می‌شنیدند:

ـ آلاجا، به راست!

ـ آلاجا، به چپ!

ـ آلاجا، به پیش!

ـ آلاجا، عقب‌گرد!

آخرین یورش و خیزش بیش از نیم ساعت به طول انجامید. آتابای محمد در دل از خود می‌پرسید: «راستی، قهرمان آذربایجان در زیر گرد و غبار، اکنون در چه حالی است؟»

همین سؤال را دختران خلیفه و نیز زن برادر فخرالدین نیز از خود داشتند. صدای شیپور دوباره از چهار سمت به گوش رسید. بازی تمام شده بود. اما هنوز لایه‌های گرد و خاک فرو نشسته بود. هر کس در جای خود نگران اینکه توپ در دست چه کسی خواهد بود.

اسپه‌ها میدان را خالی کردند. گرد و غبار کمی فرو نشست. فخرالدین طبق عادت، سوار بر ابلق، برای رفتن به نزد خلیفه و انداختن توپ به پای سریر اعلیٰ، عجله داشت. آتابای محمد توپ را که در دستان فخرالدین دید، بی‌اختیار از دهانش در آمد که: «تورانی در دنیا وجود ندارد! تنها یک آذربایجان است!»

فخرالدین در چند قدمی خلیفه چنان از ابلق به زیر شد که گویی عقابی پر گرفت. او توپی را که باعث حسد و حسرت و حیرت بیست و هفت حکمران خلیفه بود در پای خلیفه انداخت و چوگان را نیز، بعد تعظیمی کرد.

خلیفه با نگاهی پرشکوت و رفیع گفت:

ـ مرحبا! مرحبا قهرمان! مرحبا هم بر خودت، هم بر اسبت!

فخرالدین، پنجه در یال بلند و زیبای ابلق فرو برد و پشت گوشهای نرم او را خاراند. ابلق نگاهش کرد و گوش و دم تکانید. فخرالدین افسار ابلق گرفت. او را

پیش کشید و گفت:

- هدیهٔ آذربایجان است بر خلیفهٔ بزرگ! میدان مبارزه و سابقه، امروز، میدان امتحان بود بر ابلق. خدا را شکر، به یمن و برکت این روز سربلند بیرون آمد. من نیز. خلیفه با چهره‌ای بشاش گفت:

- از بابت قهرمانی در سابقه، و نیز از بابت اسب تقدیمی، از ما چیزی بطلب. مستجاب خواهد شد.

- غلام آذربایجانی‌تان، تمنایی جز این ندارد که دختران آذربایجانی که به بغداد هدیه شده‌اند، به وطنشان برگردانده شوند.

خلیفه متعجبانه پرسید:

- کدام دخترها؟

- چهل دختری که به نام خلیفه مترشد بالله به بغداد آورده شده‌اند.

خلیفه، آصف را به حضور طلبید. امر کرد:

- همین امروز دخترانی که از آذربایجان به بغداد آورده شده‌اند، تحویل هیأت آذربایجانی گردند.

فخرالدین تغظمی دیگر کرد و مهای وداع از خلیفه بود که آتابای پیش آمد. دستها بالا برد. دو سوی چهرهٔ فخرالدین را میان دستها گرفت. او را چون شاخه‌ای پربار به سوی خود خماند. بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد. سپس او را محکم در آغوش کشید. در حالی که خنده‌ای ملایم و نرم به زیر پوست چهره‌اش نشسته بود، با لحنی پرتوشه از مهربانی و قدردانی گفت:

- امروز به فخرالدین فخر می‌کنم...!

و چند لحظه نگاه در چهره و اندام وی سر داد، و بعد، باز به دام گذشته‌ها افتاد و در خیال دور و دراز و شیرین دو سال پیش غوطه خورد. پندار سایه‌ها، و سایه پندارها، بر دل شادش خیمه زد. باز هم چهرهٔ معصوم و دوست‌داشتنی گزل زیبا را در نگاه و سیمای فخرالدین قهرمان به تماشا نشست، و باز هم روستای جان‌پولاد

و روستای پُسران را در یاد و خاطر خود سیر کرد.

اینک فخرالدین، دوشادوش درّه‌الْبغداد و دخترهای خلیفه، رو به سوی محله حریه، خود را به ساحل دجله انداخت تا قایقران پیر دارالخلافه را بیش از این در انتظار نگذارد. از میدان چوگان‌بازی تا لب دجله، این چهار نفر، قدم روی گلهایی می‌گذاشتند و رد می‌شدند که اهل بغداد آنها را دسته‌دسته نثارِ قدمِ قهرمانِ آذربایجان می‌کردند.

کوچه‌ها پر از ازدحام مردم مشتاقِ دیدارِ قهرمانِ آذربایجان بود. مردم بغداد تا ساحل دجله با دودِ اسپند، عطر گل، و صدای آفرین و احسنت، فخرالدین را مشایعت کردند و در آنجا سوار بر قایقی نمودند که دعای صدها دلِ مشتاق بدرقه‌راهش بود. ردِ خنده بر چهره هر چهار نفر نشسته بود.

بر این حادثه سه ساعت گذشت. فخرالدین از پس سالها شکنجه و صبر و انتظار و استقامت و ناکامی، در بالکن قصر درّه‌الْبغداد، یار گمشده خود، دلشاد را فراروی خود داشت. نگاه دلشاد هنوز جلای خود را، مهربانی و نیاز راستینه خود را، حفظ کرده بود. رنگ قرنفل داشت، نه رنگ سایه. اکنون دو دل داده، در شباهنگامِ دلنواز و دلفریب بغداد، چشم در چشم هم، آزادی را با تمام وجود احساس می‌کردند. بادِ ملایم عراق نیز با نسیم روح نواز خود، به یمن رسیدنِ دو دل داده به هم، گیسوان سیاه چون شب دلشاد را، با ناز و کرشمه و رقص، بر روی شانه فخرالدین یله می‌کرد و فخرالدین مترنم بر این نغمه: «گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت».

گوی طلایی خورشید که از حنایی به طلایی می‌زد، آرام آرام تن خسته خود را به طرف خرابه‌های مدائن می‌کشید تا در پس کاخ کسری گم شود و بغداد را، باز، در آستانه شبی دیگر قرار دهد.

دلشاد، به نزدیک آمد و از دست رفته، سر بر سینه فخرالدین گذاشت. دهانش خشک بود و قلبش کمی تندتر می‌تپید. چه معلوم که آب در چشمهای دلشاد حلقه

نزده بود؟ هنوز هنوز دل در گرو فخرالدین داشت. بازوانِ خود را دور گردنِ یار حلقه زد و گفت:

- در جهان چه نعمتی بالاتر و عزیزتر از آزادی؟

شمشیر و قلم

مردم آذربایجان شمالی در تمام تاریخ خود جشنی به شکوه و عظمت جشنی که آن روز برپا بود به یاد نداشت. فخرالدین قهرمان با پیروزی از سفر بغداد به گنجه بازمی‌گشت. روزی که او به بغداد رفت تنها بیست نفر همراهش بود، ولی حالا که به آران برمی‌گشت هزاران سوار مشایعتش می‌کردند.

قافله‌ای که فخرالدین در صدر آن بود از وقتی که ارس آرام را با شتاب پشت سر گذاشت و گام در خاک آران گذاشت، صدها گاو و گوسفند زیر پایش قربانی کردند. یال و زین اسبهای فخرالدین و همراهانش را با انواع گل‌های الوان آراستند. پدر و مادران چشم به راه دختران آزاد شده از قفس طلایی بغداد، تا ساحل ارس - اغلب با پای پیاده - به پیشواز قافله فخرالدین آمده بودند. شرط خواب در چشمان این پدران و مادران، گویی آمدن فخرالدین بود همراه دُرَدانه‌هایشان.

آزادی به دست آمده در سایه شمشیر و قلم، آذربایجان شمالی را در آستانه عیدی بزرگ و جشنی باشکوه قرار داده بود. دخترها، عروسان و جوانهای شهرها و روستاهای آران، شب و روز، بدون احساس خستگی و بی‌خوابی، سرراه قافله‌ها ایستاده و منتظر ورود فخرالدین قهرمان بودند تا با سرمه چشم، غبار راه و خستگی و دلنگی روزگاران، از تن فرزند خلف آذربایجان برویند.

جمله «زننه باد آزادکننده دختران، قهرمان آذربایجان» که با نخهای ظریف ابریشمین بر روی تخت روانهای دختران آزاد شده نوشته شده بود، بیش از هر

چیزی چشم مستقبلین را به خود جلب می‌کرد.

مردم گنجه، از خرد و کلان، وضع و شریف، زن و مرد به تدریج به سوی ساحل رودخانه گنجه می‌آمدند. نظامی همراه مهتی، رعنا و پرش محمد در چادری که کنار رودخانه برای آنها برپا شده بود نشسته و منتظر رسیدن قافله بودند. قافله به این سمت رودخانه عبور کرد. همین که فخرالدین به چادر نظامی رسید، از اسب به زیر شد. نخست دست مهتی را بوسید، بعد، از روی محمد، پر نظامی، سپس دستهای رعنا را در دستان خود فشرد، و حالا نوبت در آغوش کشیدن نظامی بود. گویی، دو خورشید از دو کران برآمدند، و در اوج به هم درآویختند. دو دوست، دستها بر گردن یکدیگر، مدتها چشمها را خیره ساختند. مهتی که این حالت دوستانه و صمیمانه را دید، با چهره‌ای بشاش و سرریز از مهر مادرانه گفت:

- بوسه شمشیر و قلم بر هم.

و بعد کلام خود را چنین ادامه داد:

- در خود احساس جوانی می‌کنم. این جشن پیروزی به من نیروی تازه و حیاتی نو بخشید. به این زودی نخواهم مرد. باز هم زنده خواهم ماند. باز هم شعر خواهم گفت. کدام شاعر، پیروزی مردمش را ببیند و شعر نگوید؟ ما باید تا آخرین دم مرگ تازه بمانیم. باید هر روز، از نو زاده شویم و گل بدهیم. این عید بر همگان مبارک!

از هر طرف صدای موسیقی و فریاد «زنده باد پیروزی» به گوش می‌رسید. یکمرتبه صدای نغمه و فریاد «زنده باد...» قطع شد. همه چشمها به سوی نظامی برگشت. مردم در انتظار آن بودند که ببینند شاعر جوان چه چیزی درباره این پیروزی خواهد گفت.

نظامی بر بالای صخره‌ای بلند ایستاده بود. تن راست کرد و خطاب به هزاران استقبال‌کننده گفت:

- ای همه شما! ای مردم آران! ظلم و حق‌کشی تنها در مقابل قهرمانی مردم

می‌شکند و فرو می‌ریزد. اگر ظلم و حق‌کشی باعث تزلزل ارادهٔ بعضی‌ها بشود، در عوض باعث صیقل یافتن اسلحهٔ قهرمانان و آشتی‌ناپذیر شدن رهبران قیام همان ملت با اربابان ظلم و تعدی می‌گردد.

در جهان همه چیز در معرض هلاکت است و فنا. انسان نیز محکوم است به مرگی محتوم. مرد و مرگ دو خصم‌اند درون یک کالبد. زندگی آدم بالاخره، آهسته - بسیار آهسته - از شکل می‌افتد و به کام مرگ می‌رود. اما تاریخ یک ملت و عظمت ملی او هرگز نمی‌پوسد، نمی‌میرد، می‌ماند تا ابد. عظمت و تاریخ ملت روی خاک، زیر خاک، هر کجا که باشد، ماناست، جواهر است، جاودان است، دست هیچ آسیب‌ارضی و سمایی آن را از بین نخواهد برد. قصد و تلاش استیلاگران در زدودن نام و نقش ما از روی نقشهٔ شرق زیاد هم تعجب‌آور نیست. عجیب - و در عین حال دردآور - این است که بعضی از خود مردم ما، منکر عظمت و جلالت سرزمین و مردم خود باشند و اعتنایی به رسالت و مدنیت آن نکنند. آسیب این گونه افراد به مراتب بیشتر از دشمنان خارجی است. آدمی می‌ماند که خیالها چرا این چنین کج می‌رود! چه می‌شود کرد با این کسان؟ چوب جنگلی را هزار بار هم رنده زنی، باز همان چوب جنگلی است، با گزنه‌های تیز و چشم‌آزار بر تن.

آذربایجان گاه در شورشها و انقلابهای خود پیروز شده گاهی هم شکست خورده، اما هرگز این شکستها باعث نشده که مردم از راه مستقیم و هدفمندی که پیش روی داشته‌اند، منحرف شوند و خدای ناکرده دلسرد گردند و پا پس گذارند. مردم آذربایجان از دیرباز آزاد مردان و دوستداران آزادی و حریت بوده‌اند. این آزادیخواهی به مفهوم عصیان و طغیان نبود. بلکه همیشه قانع و راضی به حقوق ملی خویش بوده و نه تنها هیچ وقت سر در مقابل استیلاگران فرو نیاورده، خود نیز هرگز در فکر نابودی فرهنگ و مدنیت همسایگان خود نبوده است. نه ظلم کرده، و نه زیر بار ظلم رفته. آذربایجانی همواره دوستدار حُسن همجواری و تفاهم بوده است. آنها خوشبختی را همیشه در عطر مختصر تفاهم دانسته‌اند، نه آن چیزی که

باید سیمرغی باشد و آن را از قلّه قافی بیاورد.

در جشن پیروزی امروز، ایمان و باور ما به آینده بیش از پیش محکمتر می‌گردد. هر گوشه و تکه این پیروزی الهامی تازه به من می‌دهد.

من امروز برای آفرینش تاریخ ملتّم در اشعار خود، از قهرمان سرزمینمان که با افتخار و سربلندی به پایتخت کشورمان برگشت، خیلی چیزها آموختم.

قهرمان هر ملت محصول تلاشهای مدنی و سیاسی مستمر و دائمی همان ملت است. ملّتی که قهرمان نداشته باشد نخواهد توانست در مقابل زورگویی‌هایی استیلاگران قد علم کند. قهرمان برخاسته از بطن جامعه، مردم را در برابر ظالمان و غاصبان حقوق ملی، به پایداری و بسیج رهنمون می‌شود.

امروز رها ساختن دختران این خاکِ پاک از چنگال شهوت پرستان بغداد و بازگرداندن آنها به آغوش خانواده‌هایشان، بجز قهرمانی و غرور و عظمت ملی، هیچ چیز نداشت. شک ندارم از بین همین جوانان و نوجوانانی که در مقابلشان هستیم فردا صدها فخرالدّین بیرون خواهد آمد.

بعد از اینکه کلام نظامی به پایان رسید، مهستی در کجاوه‌ای که دلشاد در آن نشسته بود قرار گرفت و نظامی و فخرالدّین سوار بر اسب، پیشاپیش قافله وارد گنجه شدند. کاروان نخست از جلو منزل ویران شده خطیب گنجه گذشت. سپس وارد میدان ملکشاه شد. از آن نیز گذشت، تا رسید به مقابل کاخ سابق امیر اینانج.

هوای بی‌آفتاب رو به شب داشت و آسمان می‌رفت ستارگان را بر دامان خود بنشانند. گرمای و اخورده‌ای درون دلشاد را می‌نواخت. مرش را از کجاوه بیرون آورد. چیزی بجز ستونهای سوخته و تلی از آجر و گچ و خاک باقیمانده از کاخ امیر اینانج ندید. در حالی که اشک صورت خسته و رنج دیده‌اش را خیس کرده بود، چونان آهوانِ ترمزه سینه مخملی، سر بر شانه مهستی گذاشت. صدایش شکسته بود. با بغض گفت:

- حالا به آزادی خود مطمئن می شوم.
- و مہنتی همان عبارتی را تکرار کرد کہ در ساحل رود گنجہ گفتہ بود:
- شمیر و قلم.

کوشک باغ معظم^۱

آتابای محمد از تمام کارها و برنامه‌های قتیبه در بغداد، و نیز از قرار و مدارهایی که با ظهیر بلخی و کمال‌الدین شاعر گذاشته بود، توسط صبا آگاه شده بود. او می‌دانست که قتیبه طرح ترور فخرالدین و نیز نقشه اعدام پسران گزول را با همکاری حسام‌الدین در سر دارد.

آتابای همچنین خبر اعزام چند نفر از بغداد به گنجه جهت قتل نظامی را شنیده بود. این خبر بیش از حد معمول او را عصبانی و نگران کرده بود. قتل نظامی کار ساده و کوچکی نبود. اگر خدای ناکرده چنین سوء قصدی می‌شد، بدون شک آذربایجان شمالی دوباره در آستانه شورش و انقلاب قرار می‌گرفت. به همین سبب دو سه روز قبل از حرکت خود به بغداد جهت شرکت در جشن جلوس خلیفه، در نامه‌ای به قتیبه نوشت:

«از بغداد که حرکت کردید، به همدان نروید. در کوشک باغ معظم که در دو فرسخی همدان است فرود آید. هوای این باغ مناسب وضع مزاجی پسر است.»

طبق دستور آتابای، قتیبه خاتون مجبور بود از رفتن به همدان منصرف شود و در کوشک باغ معظم فرود آید. او می‌دانست که آتابای پس از مراجعت از بغداد او را در

۱ - واقع در دو کیلومتر همدان در ناحیه فریور. این باغ روزگاری که همدان به نام حکمتانه خوانده می‌شد، توسط حاکمین میدیا ساخته شده بود.

همین باغ ملاقات خواهد کرد. ولی روزی که آتابای از بغداد یکسر به همدان رفت، دله‌ء و نگرانی در دل قتیبه خاتون لانه کرد. بیم‌پنداری از وهم و گمان، خیال ملکه را مغشوش کرده بود.

قتیبه از اوضاع پایتخت کاملاً بی‌اطلاع بود، و این بی‌خبری بیشتر باعث نگرانی‌اش بود. آشکارا در بیم بود. بی‌تاب بود. هر طوری شده بود می‌بایست از آنچه در دل آتابای می‌گذشت باخبر شود و بداند او چه می‌کند. چه در دل دارد. باز، دست به دامن صبا شد.

قتیبه نمی‌دانست این همه فتنه زیر سر صباست. او باز هم صبا را محرم و مونس خود می‌دانست و مطمئن بود هر گره کوری به دست صبا بازشدنی است. او را پیش خود خواند. این بار نه در کسوت ملکه، بلکه همچون دوستی با محبت و صمیمی گفت:

- مونس عزیزم، هرچه زودتر باید به همدان بروی.

- برای چه؟

- هیچ خبری از کارهای آتابای ندارم.

- آتابای نخواهد پرسید به چه منظوری به همدان رفته‌ام؟

- تنها نخواهی رفت. قتلغ اینانچ را نیز همراه خود خواهی برد. طفل برای دیدن

پدرش بی‌قرار است. شاید بهانه خوبی برای بی‌خبر رفتن به همدان باشد.

- نمی‌دانم از عهده این کار برخوام آمد یا نه؟

- عجب! کارهایی که پیش از این برایم داده‌ای مگر آسانتر از این کار بوده‌اند؟

صبا، که شرم را با بی‌شرمی تمام بر آستانه سکه‌های طلا قربانی می‌کرد، ساکت و

بی‌صدا نشسته بود. هیچ حرفی نمی‌زد. ولی قتیبه خوب می‌دانست که در دل صبا چه

می‌گذرد. رشته مرواریدی ظریف و گرانبه‌ایم از داخل صندوق کوچک درآورد و آن

را بر گردن صبا انداخت و گفت:

- این را از بغداد به نام تو خریده‌ام.

صبا، در حالی که ریا، از ورای رنگِ دلسوزی و مهربانی‌اش کاملاً عیان بود، گفت:
- خدا سایهٔ ملکه را از سر من کوتاه نکند.

قتیه که ناراضبیتی را از چهرهٔ صبا مشاهده کرد، گفت:

- صد سکه طلا هم به تو خواهم داد. اگر خبرهای خوشی از همدان بیاوری، این
تعداد پانصد سکه خواهد شد.

و یکصد سکه در دستان صبا گذاشت.

صبا طبق عادت، در حالی که وانمود می‌کرد انجام کار محوله خیلی سخت است،

سر بر گردن نهاد و گفت:

- چاره چیست...؟ مگر من به خاطر انعام و پاداش به ملکه خدمت می‌کنم؟ خدا

نکند از آن دخترهای بی‌حیا و نمک‌نشناس باشم... عجبا، یعنی ملکه هنوز هم در
صداقت من شک دارند؟

قتیه غرق در افکار درهم و برهم بود. از شدت عصبانیت لبهایش را می‌گزید. در

دل، صبا را زیر باران عتاب قرار داده، می‌گفت: «بی‌ناموس فاحشهٔ آسان‌خُسب! تا

آنجا که توانسته‌ای از گرفتاری‌های من سوء استفاده نموده‌ای و مرا دائم غارت

کرده‌ای. هر خوی داری بازان، نوبت اسب تازاندان من هم می‌رسد. چنین به ناز، دُم

مجنبان! از این گرفتاری‌ها که خلاص شدم پوست را خواهم کند. دختر اینانچ باشم

اگر این کار را نکنم. خیلی هم خودت را با تدبیر و زرنگ ندان. و قتش برسد حسابت

را کف دست خواهم گذاشت. کجای کاری...؟ صدها نفر مثل تو را درس می‌دهم.

تنها امتیازی که بر من داری، فاحشگی و خودفروشی‌ات است؛ که من آن را بلد

نیستم. این کار از من ساخته نیست.»

صبا نیز سرش را پایین انداخته، در دل، به قتیبه می‌خندید. خاربنِ اندیشه‌اش بجز

برهم زدن آرامش و آسایش دیگران و به دست آوردن سکه و پول و انعام کاری دیگر

نداشت. این چه خصومتی بود که این زن، صبا، زیر دندانهای خود می‌جوید؟ چه

کینه‌ای بود که او، این زن، در پشت لبهای برهم چفت شدهٔ خود پنهانش می‌کرد؟ با

خود می‌گفت: «تو را به چاهی نینداختم که از آن خلاصی داشته باشی. خانه تو آن زمان ویران شد که سه هزار درهم دادی و مرا از زن ابوالعلا خریدی. با این کار دست دستی خود را در آتش انداختی. چه کسی احمق تر از تو؟! هر چه در دل داشتی به من سپردی. برای خودت چه چیزی نگه داشتی؟ تنها تو نیستی که احمقی! حتی یک دختر هم از خانواده‌های مشخص ندیدم که عقل در کله‌اش باشد. قصه گویان دروغ نگفته‌اند... چه کسی باور می‌کند دختر پادشاه عاشق چوپانی کچل و بدریخت شود! همه زیورآلات و سنگهای قیمتی که در لباسهات، سر و گردن و گوشت داری، از دست بگیرم، صبا نیست! پدرت را غارت کردم. خودت را دارم غارت می‌کنم. شوهرت را از دست خارج می‌کنم و هست و نیستش را از دستش می‌گیرم.»

... صبح روز بعد، تخت‌روانی جلو درکوشک باغ معظم ایستاده بود تا صبا و قتلغ اینانج را به پایتخت ببرد. تخت‌روان و سواران همراه آن، منتظر دستور قتیبه بود. بالاخره قتیبه همراه پسرش از در باغ بیرون آمد و پس از بوسیدن روی قتلغ، او را داخل تخت‌روان گذاشت. پس از آن صبا نیز در تخت‌روان قرار گرفت تا به سوی همدان روان شود.

نزدیک عصر بود که تخت‌روان جلو در کاخ آتابای ایستاد. در کاخ همهمه و شلوغی غیر مترقبه‌ای دیده می‌شد. صبا حدس زد که اتفاق مهمی در کاخ افتاده است. چند لحظه نگذشت که غلامان آتابای دو نفر را از کاخ بیرون آوردند. کمی که دقت کرد دید که آن دو نفر ظهیر بلخی و کمال‌الدین هستند. این صحنه برای هر کسی هم که دل‌آزار و ناراحت‌کننده باشد، برای صبا شادی‌آفرین بود. او حالا می‌فهمید نامه‌های سری که از بغداد به آتابای می‌فرستاد، کار خودشان را کرده بودند. مطمئن شد که آتابای به او اطمینان دارد و حرفهایش را قبول می‌کند.

صبا چه به موقع به همدان آمده بود. حالا می‌توانست مطالبی را که امکان نوشتن آن از بغداد میسر نبود، امروز به راحتی، رودررو، به آتابای بگوید و خود را بیش از پیش در دل او جای دهد.

محبوس شدن ظهیر بلخی و کمال الدین، زندگی حسام الدین را نیز تهدید می کرد. این، تنها چیزی بود که صبا دوست نداشت اتفاق بیفتد. نمی خواست حسام الدین زیر تیغ قهر و غضب آتابای تیغ به گلو شود. او را برای روز مبادا لازم داشت. شنیده بود که فخرالدین دلشاد را چند روز پیش از بغداد به گنجه برده است. و نیز فهمیده بود، با آن همه زرنگی و مکاری، فریب حرفهای فخرالدین را خورده است. پس نمی توانست در روزهای سخت به فخرالدین تکیه کند.

فخرالدین در بغداد، در لحظه ای حساس و حساب شده، بیزاری خود از دلشاد را به صبا نشان داد و به صبا گفت که او را دوست دارد و می خواهد با او زندگی کند. صبا روی همین حرفها، مهر از دل وا کند. و اسرار دل - برای نخستین بار - برای فخرالدین فاش کرد. ارتباط صمیمی آن روز بین فخرالدین و صبا باعث شد که صبا نسبت به مرگ و زندگی حسام الدین، در آن روز، بی تفاوت باشد. ولی امروز نه. فخرالدین به او نارو زده و او را برای چندمین بار از خود رانده بود. صبا امروز دوباره در ته دل احساس محبت و نیاز به حسام الدین می کرد و دوست نداشت او را از دست بدهد. با خود کلنجار می رفت که در نخستین ملاقات خود با آتابای در همدان، چگونه از حسام الدین دفاع کند و نظر آتابای را نسبت به وی تغییر دهد.

به کاخ که وارد شد فوراً به اتاق خود رفت. بیش از دو ساعت با خودش ور رفت. هر چه زینت آلات و جواهر داشت به سر و گردن و لباس خود آویخت تا هر چه بیشتر در نظر آتابای جلوه کند. خوش بوترین عطرهایی که از بغداد آورده بود به سر و گردن و بناگوش خود پاشید. لباسهای خود را به تن کرد و بعد خود را جلو آینه کشید. اول خودش را شناخت. به نظر خود دلربا تر از قبل شده بود. اما اینها کافی نبود. برای نشستن در دل آتابای باید بیش از اینها خود را می آراست. شکل نگاهش را در آینه و رانداز کرد. او خوب می دانست که آتابای خشمگین و عصبانی را چه سان در دام خود بند کند. یادش نرفته بود که چندی قبل چگونه او را با نگاه و اندام شهوت انگیزش اسیر کرده بود. همان نگاه را امروز نیز با خود همراه داشت، به

اضافه حرفهای تازه.

پس از چند دقیقه که جلو آینه به سر و گردن و اندام خود نگاه کرد و خود را آماده رفتن یافت، به اتاق قتلغ رفت تا او را به دیدار پدر ببرد.

آتابای پرش را که همراه صبا دید، چند لحظه ای ماتش برد. اما به زودی بر خود مسلط شد. باز هم چهره عبوس و خشن قتلغ او را به یاد یکدندگی و عناد قتیبه انداخت. باز در دل، نفرت و کینه قتیبه، خود را نشان داد. در چهره قتلغ هیچ نشانه ای از خود نمی دید. با خود گفت: «این زن، بیچاره این طفل را هم بدبخت کرد. تا می خواهم به طفل اظهار محبت کنم، دست پدری بر سر و گوشش بکشم، مادر نانجیبش جلو چشمم مجسم می شود. نمی دانم بالاخره چه خواهد شد. عاقبت این طفل معصوم به کجا خواهد کشید، خدا می داند.»

آتابای در حالی که این حرفها را با خود مرور می کرد، دستهایش، چار و ناچار، به سوی بچه دراز شد تا او را در آغوش بکشد. ولی قتلغ، با وجود سن و سال کم، بی اعتنائی پدر را فهمید و خود را کنار کشید. آتابای که بی احساسی پرش را دید، دوباره با خود اندیشه کرد: «چراغ خاندان ایلدنز به دست این پسر روشن نخواهد شد. سلطنت اگر به دست او افتد، مملکت به فلاکت خواهد رسید.» و بعد رو به صبا کرد و گفت:

- پسر را ببر استراحت کند. معلوم است که خیلی خسته است. خودت به حضورم بیا.

صبا پس از رساندن قتلغ اینانچ به اتاق خود، پیش آتابای آمد. همین که وارد اتاق آتابای شد، آتابای پیش از همه چیز پرسید:

- می خواهم حقیقتی را برایم فاش کنی. حاضری به سر من سوگند یاد کنی که دروغ نخواهی گفت؟

- قسم می خورم. هر چه باشد خواهم گفت. طبیعت، هیچ کلام دروغی در دل و زبان من نگذاشته. بدبختی من هم به خاطر همین صداقت و صمیمیت است.

خیلی‌ها مدتهاست که جان و مال خودشان را در سایهٔ دروغ و فریب حفظ کرده‌اند. اما من! زبانم چیزی سوای قلبم نمی‌گوید. هر چه در دل دارم، همان بر زبانم جاری است.

آتابای گفت:

- همین صداقت و راستگویی‌ات بود که نظرم را بین آن همه کتیز جلب کرد. تو نه تنها زیبا و دلربا هستی، بلکه می‌دانی ناموس و حیثیت آتابای را چگونه حفظ کنی. به همین خاطر است که فکر می‌کنم تا ابد «شرف» و محبت من مخصوص تو خواهد شد. حالا برویم سر اصل مطلب. اگر به همدان نمی‌آمدی برای روشن شدن چند موضوع تو را به اینجا دعوت می‌کردم. اما به چه وسیله و به چه بهانه‌ای؟ هنوز فکرم به جایی نرسیده بود. خوب شد که آمدی.

- خود من هم دلم می‌خواست به زیارت اعلیحضرت بیایم. بالاخره به بهانهٔ بیقراری قتلغ به دیدن پدرشان، ملکه را راضی کردم که با آمدن به همدان موافقت کند. نمی‌دانم علت چیست که ملکه هرگز راضی نیست حتی لحظه‌ای از او دور باشم. و بعد در حالی که سعی می‌کرد چشمانش را بارانی کند و با عثوه و ناز، نه با گلایه، کنایه‌ای بزند، گفت:

- نمی‌دانم چه گناهی مرتکب شده‌ام که در کوشک باغ معظم به حبس کشیده شده‌ام.

آتابای دستهایش را در سبزه‌زار زلفان سیاه صبا یله کرد و گفت:

- غم به دل راه مده عزیزم! بودنت در آنجا موقتی است. به زودی به کاخ خودم خواهی آمد.

بعد اضافه کرد:

- راستی، نامه‌ای را که از بغداد برایم فرستاده بودی، قتیبه به طغرل نوشته بود؟

- آری، به طغرل نوشته بود.

- خوب فکر کن. شاید به حسام‌الدین نوشته بود؟

- ملکه هیچ احتیاجی به این نداشت که حرف دلش را توسط نامه به حام‌الدین برساند. ملکه و حام‌الدین، هر دو، در قصر خلد بودند. ملکه می‌توانست هر لحظه که دلش می‌خواست او را ببیند. دیگر چه نیازی به نامه بود؟ صلاح نمی‌بینم اعلیحضرت ملکه خودشان را بیش از این خفیف و ذلیل کنند. درست است که حام‌الدین ملکه را در زمان دختری‌شان دوست داشت، ولی مطمئن نیستم که ملکه - چه در زمان دختری و چه در زمان حال - حام‌الدین را دوست داشته باشد! علاوه بر این مگر حام‌الدین کیست؟ کدام آینده درخشان و روشنی دارد؟ حام‌الدین را حتی آن قدر نیست که اسبان ملکه را تیمار کند، چه رسد به اینکه آینده‌اش را به آینده او گره بزند. اما طغرل! پسر یک حاکم بزرگ است. طغرل سگش به حسام‌الدین می‌ارزد. شاید، ملکه برای تأمین آینده پسر خرد طغرل را فریب می‌دهد. کسی چه می‌داند؟! این موضوع نمی‌تواند دور از واقعیت باشد. درست است که نامه‌ای که خدمت اعلیحضرت فرستاده‌ام به دست خود ملکه خطاب به طغرل نوشته شده، ولی هرگز شاهد خلوت ملکه و طغرل نبوده‌ام. فکر نمی‌کنم ملکه ناموس و حیثیت اعلیحضرت را لکه‌دار کرده باشد. همانطور که در همدان همیشه جلو چشم بود، در بغداد نیز هر لحظه با هم بودیم. لحظه‌ای از او جدا نبودم. هر کاری که می‌کرد، شاهدش بودم.

- تو نامه‌ای از ملکه به طغرل بردی یا نه؟

- بردم، ولی به او ندادم. گفته ملکه را زبانی به او رساندم.

- وقتی که نامه ملکه را به طغرل نشان دادی، او را در چه حال و اوضاعی دیدی؟

- رنگ رخسارش پرید و در فکر شد.

- جوابی نوشت یا نه؟

- هیچ حرفی در آن باره نگفت.

- در جلسه‌ای که با هم داشتند، چه دیدی و چه شنیدی؟ یادت هست طغرل چه

گفت؟

- طغرل هیچ حرفی نمی‌زد. به جای او ظهیر بلخی و کمال‌الدین صحبت می‌کردند.

- موضوع قتل نظامی را اول چه کسی مطرح کرد؟

- ظهیر بلخی بود که موضوع قتل نظامی را مطرح کرد. نامه را هم او نوشت. طغرل فقط آن را امضا کرد. در مورد شخصی که برای کشتن پسران‌تان به آذربایجان رفته، تحقیقاتی کرده‌ام. او را هم ظهیر بلخی و کمال‌الدین فرستاده‌اند. حسام‌الدین هیچ خبری از این جنایت ندارد. فقط این را می‌دانم که حسام‌الدین و طغرل ارتباط صمیمانه و نزدیکی با هم دارند.

- ملکه هم از این جنایت بی‌خبر است؟

- اگر بگویم نمی‌دانم، آیا کسی باور خواهد کرد؟ قتیبه یک زن است. دختر امیری بزرگ هم هست. آیا راضی خواهد شد که تاج و تخت شوهرش به دست پسرهای یک زن روستایی بیفتد؟ ابداً. چگونه قبول خواهد کرد که پسرهای رقیش، هر روز، چون درخت معجزه قد بکشند و هستی تنها پسر او را تهدید کنند؟ و این، در حالی است که اعلیحضرت هنگام ازدواج با او، قول داده‌اند به غیر از او با هیچ زن دیگری وصلت نکنند. اگر اعلیحضرت در این مورد رنجیده‌خاطر نمی‌شدند، در این مورد من حق را به ملکه می‌دادم. حق وراثت تاج و تخت ایلدز حق مسلم ملکه است نه حق پسرهای گزل! ملکه بیش از هر کس دیگری متوجه این موضوع است، و اگر فکر نابودی پسرهای گزل را داشته باشد، گناهی متوجه او نیست.

- حالا وقت این حرفها نیست. دو روز اینجامی‌مانی و بعد به کوشک باغ معظم برمی‌گردی. دقت کن بین ملکه با چه کسانی مراوده دارد. چه‌ها می‌کند. هرچه دیدی و شنیدی فوری به من گزارش کن.

صبا پس از شنیدن تمام حرفهای آتابای، با دلِ نقوافروش، شرمگین و خجلت‌زده، گفت:

- اعلیحضرت باز هم قصد دارند کنیز خودشان را از نائل شدن به «شرف» محروم

گذارند؟

«یک بار گفتم، باز هم تکرار می‌کنم. تنها کسی که لیاقت نایل شدن به «شرف» مرا دارد، تو هستی. در این باره حتی یک نفس هم شک نکرده‌ام. مباد روزی که زمان تو را برای من بی‌رنگ و کهنه کند.

صبح شده بود. در و بام همدان در رنگبار سپیده‌دم، رنگ و رویی ابلق یافته بود. صبا با چهره‌ای بشاش و سرشار از لذت همبستری، از اتاق آتابای بیرون می‌آمد. تمام دقت و نگاهش به انگشتی پر قیمتی بود که به پاداش همکاری و نایل شدن به «شرف» از آتابای گرفته بود.



اگرچه آتابای محمد به صبا گفته بود بیش از دو روز در همدان نماند، ولی او را مدت ده روز پیش خود نگه داشت؛ شب و روز. پس از ده روز صبا با انبوهی از انعام و پاداش و مطلب همدان را ترک کرد. او در رسیدن به باغ معظم و فروختن شنیده‌های خود به قتیبه، عجله داشت.

شهر همدان آذین‌بندی شده بود. گُزل همراه دو پسر خود با ططنه و شکوه هرچه تمامتر وارد پایتخت اتابکان شده بود.

صبا برای رساندن این خبر به قتیبه در تاریک روشن سحر قتلغ را همراه خود برداشت تا هرچه زودتر به کوشک باغ معظم برسد. قتیبه از تأخیر غیر مترقبه صبا مشکوک شده بود. بی‌حیایی و بی‌ناموسی صبا چیزی نبود که قتیبه آن را نادیده بگیرد. قتیبه به تدریج به این باور رسیده بود که صبا هر لحظه ممکن است هر آنچه در دل داشت، به آتابای بفروشد.

همین که تخت روان صبا جلو درِ باغ ایستاد، قتیبه بدون اینکه اعتنایی به پسرش بکند، با عجله و شتاب گفت:

«صبا، دارم داغون می‌شوم. قتلغ را به دایه‌اش بپار و زودتر پیش من بیا. این را گفت و به سرعت به اتاق خود رفت.

صبا همین که تشویش و دلهره قتیبه را دید، با خود گفت: «به روح مادرم سوگند، این دفعه آنچه را که در دست دارم مفت و ارزان به تو نخواهم فروخت. اینک تو برده و کنیز من هستی. لب بجنانم، سرت بالای دار است.»

اضطراب قتیبه پیش از حد شده بود. غیر قابل تحمل. هنوز از صبا خبری نبود. دوباره کنیز به دنبال وی فرستاد. چند لحظه بعد صبا وارد اتاق شد. بدون اینکه حرفی بزند در گوشه‌ای نشست و پاشنه سرش را بین گودی دستانش قرار داد. دلهره و نگرانی قتیبه با این حالت غریب صبا صدچندان شد. بی‌صبرانه پرسید:

«چرا ماتت برده؟! حرفی بزن. اقلاً چیزی بگو. مرا دق مرگ کردی. تو را برای چه به پایتخت فرستاده بودم؟»

کلام قتیبه که به پایان رسید، صبا خم پشت راست کرد و نگاه در چهره قتیبه انداخت و گفت:

«تو ما را به من رحم کن. بگذار یک لحظه بر سر سفره سرشار از سخاوت بنشینم، آنگاه به سه برابر قیمتی که مرا خریده‌ای، آزادم کن. بگذار بروم در کوچه و بازار گدایی کنم. من هم انسانم، دخترم، آرزوها دارم. من هم دلم می‌خواهد برای خودم، برای دلم زندگی کنم. این حق را ندارم؟ تا کی باید در خوف و دلهره و نگرانی بسر ببرم؟ بس نیست؟»

اضطراب و دهشت قتیبه نه تنها فروکش نکرد، فزونی نیز گرفت. شک نداشت که صبا حامل خبری وحشت‌انگیز و خطرناک است. با تنی لرزان پرسید:

«عزیز من، سنگِ صبور من، چه فلاکتی به ما روی نموده است؟ بگو ببینم چه اتفاق شومی افتاده است؟»

«می‌خواستی چه اتفاقی بیفتد؟ به فلاکتی افتاده‌ام که مه‌رس.

«تو که مرا نیمه‌جان کردی! حرف بزن! چه فلاکتی؟ چه مصیبتی؟»

«چه کاری از دست من ساخته است. بین دو شمشیر بران گیر کرده‌ام. از یک طرف دلم برای ملکه می‌سوزد، از طرف دیگر از خشم و غضب آتابای می‌ترسم. اگر

او امروز دستور دهد مرا در گونی سربسته نوی حوض بیندازند، چه کسی به داد من خواهد رسید؟ آیا فریادرسی برای من بیچاره هست؟ التماس می‌کنم مرا آزاد کنید. قتیبه با حالتی ملتمسانه گفت:

- یعنی می‌خواهی مرا در این سرزمین غریب، تک و تنها ول کنی و خودت را نجات دهی؟

- چه چاره‌ای دارم؟ اگر حقیقت را بگویم جان ملکه را به خطر انداخته‌ام، و اگر دروغ بگویم حاکم مملکتی را گول زده‌ام. پاداش دروغ را هم ملکه خودشان بهتر از هر کس دیگری می‌دانند. حالا من از شما می‌پرسم، چاره من چیست؟ به همین خاطر است که اصرار دارم من کنیز زرخرید را آزاد کنید تا دنباله سرنوشت شوم خود را در یک گوشه‌ای از این جهان دنبال کنم. لااقل آن وقت چشمان آتابای به من نخواهد خورد تا از من بعضی پرسشها بکند.

گلگونه‌های قتیبه از ترس و وحشتی ناشناس، مثل پنبه و برف سفید می‌نمود. قتیبه مغرور دیروز، امروز، خود را در مقابل صبا خیلی عاجز می‌دید. مثل گربه‌های رام و لوس خودش را به پر و پاچه او می‌کشید! تلاش می‌کرد نظر او را به خود جلب کند. با این حال درماندگی گفت:

- این را باید از خیلی وقتها پیش فهمیده باشی که اگر تو نباشی، قتیبه محو و نابود خواهد شد. پیش تو حتی اگر دوزخ هم باشد، لااقل دیواری هست که گاه پریشانی بتوانم پشت به آن تکیه کنم. صبا، زندگی مستقل از قتیبه را بینداز دور. هم به نفع توست، هم به نفع قتیبه. بی تو، پا در رکاب هزارهزار گونه تقصیرم. چرا نمی‌خواهی کاری را که شروع کرده‌ای به سرانجام برسانی؟ خیال می‌کنی خوبی‌هایت فراموشم خواهد شد؟

- من دوست دارم بعد از این ملکه با من مثل یک آشنا و دوست رفتار کند. آن وقت من هم هر چه که از دستم برآید در حق این دوست انجام خواهم داد. در حال حاضر شما ملکه‌اید و من کنیز شما. هر چه امر دارید بفرمایید برایتان انجام دهم. ولی

از من نخواهید به پای خود به قتلگاه روم.

- تو خیال می کنی تو را من به خاطر مال دنیا است که آزاد نمی کنم؟ نه، اشتباه نکن صبا، حاضرم روی سه هزار درهمی که برای تملک تو داده ام، سه هزار درهم دیگر بگذارم و تو را آزاد کنم. ولی زندگی بدون تو اصلاً برایم ممکن نیست. اگر قول دهی که مرا ترک نکنی، همین الان تو را آزاد می کنم. فراموش نکن لازمهٔ سرشار از خلوص و عاطفه بودن، داشتن امید به زندگی است. آن را به عمد از من نگیر.

- به جان تو موگند، حتی اگر کشته شوم جنازه ام نیز از ملکه جدا نخواهد شد. صبا که این حرفهای امیدوارکننده را زد، قتیبه قلمدان را باز کرد. بعد تکه کاغذی از طومار برید و نوشت:

«من، قتیبه دختر امیر اینانج، کنیز خود صبا را به خاطر خدمت‌های بی‌شائبه اش آزاد می‌کنم.»

و آن را به صبا داد. سپس او را بوسید و پرسید:

- خوب، حالا پیرایم از آتابای بگو. چه در سر دارد؟

- فکر خطرناکی در سر دارد. بی‌تردید جاسوسان آتابای به درگاه طغرل نیز رخنه کرده‌اند.

- از کجا فهمیدی؟

- نامه‌ای را که ملکه توسط من برای طغرل به بغداد فرستاده بود، در دست‌های آتابای بود.

قتیبه این را که شنید، مشت به گودی سینه کوبید و گفت:

- نابود شدم. خودت نامه را دیدی؟

- البته که دیدم. نامه را که به من نشان داد، با فریاد گفت: «کنیز خائن! به بغداد رفته

بودی که مکتوب زن مرا به طغرل برسانی؟»

- تو چه جوابی به او دادی؟

- فکرش را بکنید، چه جوابی می‌توانستم به او بدهم؟

- به من رحم کن صبا! بین چه کار باید بکنی تا این توهمات را از سر او بیرون کنی. هر چه می خواهی از من بخواه. کاری کن مرا از این رسوایی نجات دهی.

- از دست من چه کاری ساخته است؟ نامه ای که ملکه به خط خود نوشته و امضا کرده در دستهای آتابای است! می فهمی؟ با چشمهای خودم دیدم.

- اگر بخواهی، می توانی کاری بکنی. کاری را که به عهده گرفته ای روی زمین مگذار. هر چه توقع داری بی رودروایستی بگو!

- می خواهم برای خودم آلونکی دست و پا کنم. دختری هتم یتیم. کس و کاری ندارم که دلش برایم نگران باشد. دوست دارم چراغم زیر سقفی را روشن گرداند.

- هزار سکه به تو می دهم. کافی است؟

- خیلی خوب. این را شما می دهید. پس طغرل چی؟ فراموش نکنید که آتابای میل به چشمان او خواهد کشید.

قتیبه، چنگ به چهره خود زد و نالید:

- خداوندا! چه نکستی دامنگیرمان شد. اگر بتوانی کارها را به مسیر عادی برگردانی، از طرف طغرل نیز قول هزار سکه را به تو می دهم.

صبا دیگر ساکت شد. حرفی نزد. قتیبه حالت رضایت را در چشمان فتنه انگیز او مشاهده کرد. بلند شد هزار سکه از صندوق بیرون آورد و در دامن صبا انداخت و گفت:

- طغرل اگر هزار سکه ای که قولش را دادم، نداد، آن را من به تو خواهم داد. خاطر جمع باش.

- خاطر جمع هتم، ملکه!

- حالا که روی حرف من حساب می کنی، بگو بینم ماجرای مکتوب را چگونه حل خواهی کرد؟

صبا پس از آنکه طلاها را به اتاق خود برد، دوباره پیش قتیبه آمد و گفت:

- بدون شک ملکه مدت زیادی در باغ معظم نخواهد ماند. بودن شما در اینجا

علتی دارد.

- چه علتی! بجز اینکه اینجا به عنوان محبس برای من تعیین شده علت دیگری هم دارد؟

- شما را اینجا محبوس نکرده‌اند. علت بودن شما در اینجا چیز دیگری است. قرار است گزل با دو پسرش به پایتخت بیاید. آتابای نمی‌خواهد شما و گزل را رودرروی هم قرار دهد، والسلام. بجز این، دنبال هیچ علت و سببی نگردید.

- تو خودت گزل را در همدان دیدی؟

- چرا که ندیدم...

- به خاطر زیبایی‌اش است که او را گزل می‌گویند.

- در دنیا اگر کسی باشد که اسمش به خودش بیاید، گزل است. اسمی با مسمی دارد.

- پسرهایش چه؟ آنها را هم دیدی؟

- دیدم. بیش از سن و سالشان می‌نمایند.

- تخت‌روانی که آنها را آورد باشکوه بود؟

- تخت‌روانی در کار نبود. گزل و هر دو پسرش سوار بر اسب بودند.

- به کاخ آتابای درآمدند؟

- نه، خیلی وقت است که او از آتابای جدا شده است. به همین خاطر در منزل جداگانه‌ای منزل کرده است.

- آتابای از او استقبال کرد؟

- آری، به استقبالش رفت.

- پسرانش را بوسید؟

- بوسید. ولی پسرها او را اصلاً نمی‌شناختند. سالهاست که همدیگر را ندیده بودند.

- معلوم می‌شود گزل زن دانا و فهمیده‌ای است. آتابای راجع به من چیزی

نگفت؟

- مردی که آنچنان نامه‌ای از زنش در دست داشته باشد، راجع به او چه حرفی خواهد زد؟

- نمی‌دانم، تو به من کمک خواهی کرد؟

- مطمئن باش. هر چه از دستم برآید مضایقه نخواهم کرد. بی‌تردید اعلیحضرت شما را به همدان خواهد خواست. آن نامه را به شما نشان خواهد داد و از شما درباره اینکه آن را شما نوشته‌اید یا نه، سؤال خواهد کرد. آنوقت بگویید «بلی، من نوشته‌ام. ولی نه برای طغرل، بلکه برای فخرالدین. می‌خواستم او را به قصر دعوت کنم و به قصاص خون پدرم، در آنجا نابودش کنم.» آیا قادر خواهید بود از عهده این کار برآید؟

- سعی خواهم کرد. باید قادر به انجامش باشم. ولی اگر آتابای پرسید نامه چرا به دست طغرل افتاده، آن وقت چه باید بگویم؟

- خیلی راحت. آن وقت خواهید گفت «این اشتباه را صبا کرده است. او سهواً نامه فخرالدین را به طغرل داده و بالعکس نامه طغرل را به فخرالدین.» بقیه کارها را بگذار به عهده من. این را هم بگویم که حسام‌الدین هم انعامی باید به من بدهد. شبیهاتی را که آتابای درباره او داشت، همه را از بین بردم. این کار را به خاطر ملکه انجام داده‌ام. آتابای بیش از همه به حسام‌الدین حسد می‌برد.

قتیه حرفهای امیدوارکننده صبا را که شنید از جای خود بلند شد، بوسه‌ای از لبهای صبا گرفت و پرسید:

- سفارش مرا به ظهیر بلخی و کمال‌الدین رساندی؟

- هر دو را دیدم. ولی نتوانستم سفارش تو را برسانم. همان موقعی که جلو در کاخ آتابای رسیدم، مأمورین آتابای آن دو را به محبس می‌بردند.

- به محبس؟

- درست شنیدید؛ به محبس.

قتیبه، باز به فکر فرو رفت. پس از چند لحظه، در حالی که صدایش شکسته بود و حرفهای آخر را با بغض در گلو ادا می کرد، نالید:

- بی سامان شدیم!

و باز ساکت شد و غرق در فکر.

سیاهی بر عالم نشته بود که صبا از جای خود برخاست و گفت:

- شب بخیر.

و رفت. قتیبه تنها ماند. به رختخواب خود خزید. ولی فکر همدان مجال چشم برهم نهادن را از او گرفته بود. ضیافت باشکوه همدان، گزل و پسرانش در آن میهمانی، یک لحظه از نظرش محو نمی شد. حسادتِ تلخ و گزنده روح و روانش را درهم می فشرد و صراحی لبریز از آرزومندی اش را بر زمین می کوبید. واگذاری بستر به رقیب، پیمانۀ سیمین تن پر از می عشق را سرریز از کینه و نفرت کرده بود. چون خزانِ در بهار افتاده، هر چه که در کشتزار امید و آرزوهایش کشته بود، همه چیز را نابود و محو شده می دید. یورش هزاران تهدید و خوف و تخفیف، او را به حالی رسانده بود که می دید هزاران بهار طی شد و هنوز نارنجِ او بهار نکرده است. پندار خواب، امشب، خاری شده بود تا در چشمان خسته و مضطرب او جای گیرد. شمعهایی که بالای سرش بودند، هر یک، شکل مار به خود گرفته و هر لحظه در تهاجم و حمله به او منتظر فرصت بودند.

از رختخواب بلند شد. خلعت بر دوش افکند و از اتاق بیرون زد. باز، شب زیر سقف آسمان و نگرانِ نگاهِ ستارگان. بعد، در کنار بوته های گل، نشیمن بر خاکِ بیخ دیوار نشاند، زانوهای آزاد گذاشت و بغض سینه را رها کرد. گریه امان نداد؛ گریه بی کسی، گریه انتقام، گریه حسادت، گریه زنانه.

سکوتِ غمبارِ باغ، سرچشمۀ اندوه قتیبه را سنگین تر می کرد. هر چیزی که در دور و برش بود سایه ای از غم و اندوه برایش می نمود. بوته های گل سرخ، دیگر آن شادابی و طراوت را نداشت. آبهایی که از فواره حوض بزرگ باغ به طرف آسمان

می‌رفت و از آنجا دوباره به روی آبهای کف‌آلودِ حوض می‌ریخت، قطراتِ خونبار بود. پنداری ماه بدر، چون ازدهایی بدریخت دهان گشوده بود تا او را به کام خود بکشد. صدای «حق - حق» مرغها دیگر آن صدای آرام‌بخش و مطلوب را برای قتیبه نداشتند. ملکه این صداها را که می‌شنید در دل می‌نالید: «هیچ حقی در جهان نیست. کدام حق؟ کدام حقیقت؟»

چشمان سیاه قتیبه، در سیاهی شب همه چیز را پلشت و کدر و غمبار می‌دید. هیچ کورسوی امیدی در دلش نبود. با خود می‌گفت: «دشمن بزرگ من بخت و اقبال است. تا خواستم از دشمن اصلی‌ام که برهم زنده هستی و زندگی‌ام است انتقام بگیرم، دشمنی تازه پیش پایم سبز شد. دشمن اولی را دوست داشتم. عاشقش بودم؛ تا سرحد صداقت و صمیمیت. می‌گفتم اگر عشقش در دلم طلوع کند، آفتابی خواهد شد که غروب ندارد. اما این گونه نشد. بدون آنکه به او برسم، دشمن دومی عاشقم شد. بجز پیوستن به او گریزی نداشتم. محو دشمن اولی خیلی مشکل‌تر و صعب‌تر از نابود کردن دشمن دومی است. همه چیز دروغ است؛ عشق نیز. حتی اگر دروغ هم نباشد، عاشق صادق کم است... که همیشه تاریخ کم بوده است. عشق هنوز هم از کلام عاشقانه بسی دور است. تهی است. آواز عاشقانه خواندن، دلیل عاشق بودن نیست. کدام عشق؟ کدام دلدادگی؟ او می‌گفت دوستم دارد، عاشقم است. قسم می‌خورد، قول می‌داد. می‌گفت بجز تو دل بر هیچ کس ندهم. پس چه شد؟ چه شد آن همه آیه و قسم و تعهد؟ او خیلی من‌تر از من بود.»

باز در حالی که دخترها را قربانی مصلحت‌گرایی پدران می‌دانست و نیز قربانی خودخواهی مردان، با تحسین این کلام بزرگان که «هیچ چیز در جهان بی‌انگیزه و علت نیست»، باز با خود می‌گفت: «اگر او عاشق و پرستنده زیبایی دخترها بود و مرا به خاطر زیبایی‌ام می‌خواست، بین دخترهای فقیر و ثدار، دخترهای بس زیباتر از من بودند. چرا نرفت سراغ آنها؟ او می‌خواست با تصاحب من، خلیفه را نیز در اختیار داشته باشد. او برای اینکه وسعت سرزمینهای تحت تسلطش را زیادتر کند، پیوند با

خلیفه را واجب می‌دانست. پس چه خوب، دختری زیبا را هم در قباله این موفقیت برای خود داشته باشد. من آلت دست او شدم. با ازدواج من، از یک سو صاحب سرزمینهای بزرگی شد، و از سوی دیگر دختری را که سرشار از امید و آرزو و عشق بود، برای شهوترانی خود، تصاحب و تملک کرد. تا خلیفه زنده بود، او را با من سر سازگاری و مهر بود. خلیفه که رفت، من شدم برایش خاطره. حالا او دنبال قربانی‌های دیگر است؛ البته قربانی‌های سهل‌الوصول و ارزان. اما من نمی‌خواهم بعد از این عروسک کوکی او باشم و دست بسته به دام او بیفتم. او همه چیز مرا از من گرفت؛ جوانی‌ام را، طراوت‌م را، هستی‌ام را. در مقابل، چه چیز داد؟ بجز نفرت و کینه و حقارت چیزی نداد. اینها، آن چیزها نبودند که من می‌خواستم. باید هستی‌اش را در مقابل اینها بدهد. او مرا نابود کرد. من نیز او را نابود خواهم کرد. تمام خاندان ایلدنز را نابود خواهم کرد. اگر درمانی بر احساس مادری پیدا می‌شد، حتی یک نفر را هم از این خاندان زنده نمی‌گذاشتم. افسوس که مادرم و قتلغ پاره‌ای از تنم است. او شبیه من است. مال من است. به خاطر من از مهر پدری محروم است. لبهای دروغگویی که آن روزها وقتی بر لبان من می‌نشست، می‌گفت «لبهای تو چشمه حیات من‌اند» تا امروز، حتی یک بار هم بر روی لبهای پرم‌نشسته. جواب این همه نامردی‌ها و دروغها چیست بجز انتقام؟!

آنهایی که تن فروشی زنان را عین فروش عزت زن و از دست رفتن ناموس و غیرت مرد می‌دانند، باید آدمهای نادان و احمق و ساده‌نگری باشند. وقتی که مرد، وجدان خود را زیر پا می‌گذارد و همه مقدسات عالم را فراموش می‌کند، صحبت از ناموس و غیرت مرد چیزی عبث است. وقتی مرد، همسر و همدم را تنها برای ارضای شهوت و کسب شهرت می‌خواهد، چگونه توقع دارد که زن با او روراست باشد و به او وفادار بماند؟ اگر در جهان چیزی به نام ناموس، شرف و غیرت وجود دارد، تنها وجدان است و بس. بقیه حکایت است. معلوم بود مردی که مرا با تمام احساسات پاک و بی‌ریایم به چنگ آورد، فکر فروش مرا داشت. او با فروش من، راه

را برایم باز کرد. عجباً، پس چرا باید ایقدر به من حادت و غیرت نشان دهد؟ او با کارهای ابلهانه و احمقانه‌اش مرا به راهی کشاند که نمی‌بایست کشیده می‌شدم...! اما من هرگز آرامش تن در بستر و گرمای بازوان هیچ مردی جستجو نکردم. با اینکه او برخلاف قسم و عهدی که با من بسته بود دل به دیگری داد و او را به حریم و بستر خود آورد، اما من چنان نکردم و هیچ مردی را به خلوت خود نخواستم. آیا او می‌تواند تهمت خیانت به من بزند؟ هرگز...

اما او چه؟ هم با دختری دیگر ازدواج کرد و هم قاتلین پدرم را پناه داد. در مقابل خلیفه، دست فخرالدین را بوسید. او با این عملش بیشتر بر دل ریش من زد. از نظامی - که چنان شورش خونباری علیه پدرم را رهبری کرد - حمایت کرد و او را ستود. او اکنون راحت و آسوده پیش زن و پسرش نشسته برای خود شعر می‌نویسد. حال آنکه، آتابای روزی که دستهای مرا در دستان خود گرفته بود، به من قول داد که او را نابود کند.

قتیه، با این خیالات ویرانگر بار دیگر خاطرات گذشته را چنگ زد. خود را در گنجیه دید. نخستین دیدار با آتابای محمد را به یاد آورد. آن قول و قرارها، نخستین لحظات حساس مجلس طوئ. همه و همه از جلوی چشمان خسته و خواب‌آلودش رژه رفتند. چشمانش را بست و آتابای جوان و سرو قد را در کنار خود دید. گرمی نخستین بوسه آتابای را بر روی لبان خود، هنوز هم احساس می‌کرد. انگار آتابای جوان در پیشش بود. به گلایه و آزرده‌گی، به او گفت: «آتابای، مگر تو به این لبها سوگند یاد نکردی که آن شاعر را نابود کنی؟» و شنید که: «قتیه، قسم به این لبها، آن شاعر را محو خواهم کرد.»

قتیه کاملاً به یاد و خاطرات گذشته پناه برده بود. خودش را برای آتابای لوس می‌کرد. ناز می‌فروخت و نیاز می‌خرید. آتابای در حالی که کاسه‌ای لبریز و سرریز از جواهرهای ریز و درشت را بر سر و سینه او می‌فشاند، از سر تحسین می‌گفت: «این جواهرات که پیش چشمان و لب و چهره تو، چیزی نیستند! یک نگاه تو از همه این

دَر و جواهر روشن تر و دلربا تر است.»

سرزمین خیال چه سرزمین دلربا و دلنشینی است. قتیبه در این سرزمین خیالی دستهای خود را باز می‌کرد تا آتابای را در آغوش گرم خود بگیرد. اما ناگهان دستهایش با سنگینی هر چه تمامتر بر روی زانوانش افتاد. با خود گفت: «نه... دیگر او مال من نیست. اکنون دستها و بازوان او دور گردن کس دیگری است. او این بار دَر و جواهر بر سر و سینه و یتان دیگران می‌ریزد. لبهایش بر روی لبهای دیگری می‌نشیند و به آنها وعده‌های شیرین می‌دهد. کار مردها همین است! قسم خوردن، قول دادن و بر پای هیچ کدام ننشستن! اما زن‌ها این گونه نیستند. اگر حرفی گفتند، اگر قولی دادند تا پای جان بر آن حرف و قول پایبند می‌مانند، و اگر از شوهرشان خیانتی دیدند و تحقیری نسبت به خود مشاهده کردند، راهی بجز خودکشی نمی‌شناسند و کاری بجز خلاص کردن خود از آن زندگی نکبت‌بار بلد نیستند.

اما من از این قماش زن‌ها نیستم. من نه خودکشی خواهم کرد و نه پا پس خواهم گذاشت. هنوز عاجز و زبون نگشته‌ام که راهی بجز خودکشی نداشته باشم. خودکشی کار آدمهایی است که نه چیزی برای گفتن دارند و نه کاری برای انجام. او مرا فروخت. و چه ارزان فروخت. او با این کارش در حقیقت معنویت مرا نابود کرد. محو کرد. اما در من هنوز توانِ سرپا ایستادن و زندگی دوباره از سر گرفتن، باقی است. امروز من می‌توانم معنویت از دست‌رفته را در جسم و روح مرد دیگری به دست بیاورم. امروز روزی است که کاسه عشق و دلداگی‌ام لبریز از انتقام اوست و ذره ذره وجودم تشنه آن.»

قتیبه، احساس سنگینی می‌کرد. نای بلند شدن نداشت. اولین بار بود که چنین احساسی داشت. غم ناتوانی و پیری بر جانش سایه افکند! بر تن و جان لرزید: «عجبا، یعنی پیر شده‌ام!» بالاخره دست و دل قوت زانو کرد و برخاست. وارد اتاق شد. به زحمت خود را جلو آیینۀ تمام قد افتاده در گوشه اتاق کشید. چهره شاداب و زنده خود را، اینک در پهنه آیینه، تکیده و رنجور یافت. با خود گفت: «سیاهی

چشمانم همان سیاهی است و تلخی نگاهم نیز همان. زلفانم همان زلفان سیاه و کمند مشکل‌پسندان، و ابروان نیز همان ابروان کمانی است. پس این رنگ آبی کدر دور چشمانم از چیست؟ جوان که بودم هیچ اثری از اینها نبود. پس این رنگ آبی دور چشمانم سیاهم از چیست؟»

بعد آهی از ته دل کشید و نگاهی دوباره بر اندام خویش انداخت و با خود گفت: «قد و قواره‌ام هنوز حالت خود را حفظ کرده‌اند. پیری را چه مجال که بر تن و چهره من یورش برد!»

و کنیزش را صدا کرد:

- سفره شام را بگسترید و حمام‌الدین را به حضورم بیاورید!

سفره شام در بالکن، مشرف بر رودخانه ماشان‌رود گسترده بود. باد ملایمی که از سوی دماوند و الوند می‌وزید بوی عطر گل‌های فریور را به بالکن قتیبه می‌آورد. قتیبه گیسوان سیاه و موج خود را بر شانه ریخته‌متظر حمام‌الدین بود. حمام‌الدین رسید، سلام کرد و ایستاد. عطر دل‌آویز گیسوان قتیبه به مشام حمام‌الدین که رسید، ذوق و احساس غریبی نسبت به قتیبه در دل و روح خود احساس کرد. او تا این لحظه قتیبه را در این لباس و بدین زیبایی و طنازی ندیده بود.

حمام‌الدین محو زیبایی امشب قتیبه، آرام و ساکت ایستاده بود. قتیبه جایی در کنار خود نشان داد و گفت:

- بیا اینجا بنشین، حمام‌الدین! غیر از تو کسی برای درد دل کردن و سفره دل گستردن برایم نمانده. می‌دانی امشب چه شبی است؟ امشب در پایتخت، آتابای همراه گُزل و دو پسرش در جشن باشکوهی شرکت دارند. امشب برای من و تو نیز شبی مهم و فراموش‌نشدنی خواهد بود. امشب زمینه حادثه‌ای بزرگ و مهم را خواهیم ریخت. بدان که آتابای از تمام اسرار و روابط پنهانی ما باخبر است و به ما بدگمان شده است. این خبر نباید تو را از کاری که در پیش داریم مأیوس کند. نباید خودت را بی‌بازی و جا خالی کنی. اگر مردم دشمنی ما با آتابای را بدانند، هزاران

هوادار و همراه برایمان پیدا خواهد شد. آتابای، ظهور بلخی و کمال‌الدین را در همدان به حبس انداخته است. این کارها مقدمه یورش همه جانب آتابای به ماست. ما نباید دست روی دست بگذاریم و منتظر باشیم طناب دار را دور گردن خود ببینیم. از همین حالا ما هم باید زمینه برنامه‌های خود را بچینیم.

حسام‌الدین به فراست دریافت که منظور قتیبه چیست. پیش از این هم از فکر و اندیشه قتیبه دایر بر انتقام از آتابای محمد دفاع کرده و قتیبه را بر این کار تشویق نموده بود.

قتیبه خودش را به آرامی به سوی حسام‌الدین کشید؛ حسام‌الدین نیز. اکنون آن دو، شانه به شانه هم نشسته بودند. باد ملایم، گیوان قتیبه را رقص‌کنان بر شانه‌های حسام‌الدین می‌ریخت و حسام‌الدین به راحتی گوشواره‌های قتیبه را می‌دید که حروف «آ.م.»^۱ بر آنها نقش بسته است.

حسام‌الدین لبان خشک و ترک خورده خود را به گوش قتیبه چسباند و به آرامی زمزمه کرد:

- با تمام فکر و اندیشه ملکه شریکم. تا آخرین لحظه حیات، در کنارشان خواهم ماند.

و قتیبه گفت:

- این لبان باید سوگند بخورند که انتقام مرا از آتابای خواهند گرفت و پسرم قتلغ را به ولیعهدی خواهند رساند.

حسام‌الدین، این بار، در کشمکش فرو خورده، توانست بر خود مسلط شود و با کلماتی که از آن بوی عزم و اراده استشمام می‌شد گفت:

- به این لبها قسم می‌خورم.

قتیبه در تقلایی نابرابر، در حالی که خودش را از میان بازوان او کنار می‌کشید، با

۱ - آتابای محمد درشت‌ترین و پرقیمت‌ترین الماسهای مشرق را در دو گوشواره به گوشهای قتیبه آویخته بود.

چهره‌ای برافروخته از عشق و نفرت، گفت:

- تا روزی که از میان بازوان آتابای واقعاً خلاص نشوم، جایی میان بازوان تو نخواهم یافت. کاری بکن که قتیبه، بیش از این از گرمی آغوش و بازوان تو محروم نماند.

و بعد آهی کشید و گفت:

- افسوس که عهد و پیمان مردان، تا بیرون آمدن از میان بازوانشان است.

حسام‌الدین با حالتی برافروخته و لرزان گفت:

- آتابای را نابود خواهم کرد! به قتیبه قول می‌دهم!

آذربایجان در اواسط سده ۱۲

نیرومندترین و بانفوذترین دولتی که در نیمه دوم سده دوازدهم زیر بیرق خلیفه بغداد حکومت می‌کرد، اتابکان آذربایجان بود. تنها خوارزمشاهیان بودند که در این دوران برای این خاندان رقیب به حساب می‌آمد. رقابت و همچشمی بین این دو خاندان با روی کار آمدن علاءالدین تکش در خوارزم، به اوج خود رسیده بود. سلطان تکش برای پیشرفت کار خود و نفوذ بر خلیفه به هر بهانه و بهایی بود در پی رخنه به دارالخلافه بود. ولی موقعیت جغرافیایی آذربایجان، این امکان را به وی نمی‌داد. موقعیت ممتاز استراتژیک آذربایجان، ری و عراق این توفیق را در اختیار اتابکان آذربایجان گذاشته بود که به شکل دلخواه، بغداد را زیر نفوذ خود داشته باشند. و این، تنها عاملی بود که باعث ضعف رقیب و ناتوانی خوارزمشاهیان در برابر اتابکان گشته بود.

قدرت اتابکان از طریق این موقعیت جغرافیایی، به شکلی درآمده بود که در نظر حکومت‌های همجوار چنین می‌نمود که «هر زمان اتابکان آذربایجان اراده کنند، قادر خواهند بود در کمترین زمان، بغداد را به اشغال خود درآورند و اراده خود را بر خلیفه دیکته کنند.»

به غیر از اینها، واقعیت امر این بود که قدرت نفوذ اتابکان در بغداد به حدی رسیده بود که هر لحظه قادر بودند خلیفه را از سریر قدرت به زیر کشند و دیگری را به جای او بنشانند مشغول شدن صلاح‌الدین ایوبی در جنگ با صلیبیان نیز در

رسیدن به این موقعیت ممتاز بی تأثیر نبود. خلیفه با کوتاه شدن دستش از حمایت و پشتیبانی صلاح‌الدین، مجبور بود به یکی از قدرتهای محلی تکیه کند. البته بجز این اجبار، خلیفه بدش نمی‌آمد که خود را در پناه اتابکان آذربایجان قرار دهد. از زمان علاءالدوله دیلمی، رسم بر این شده بود که خلیفه برای بقای خلافت، به یکی از قدرتهای محلی تکیه کند.^۱

به همین سبب اتابکان آذربایجان بدون توجه به تشبثات سیاسی اهل عراق، دوست نداشتند پایتخت را از همدان به تبریز منتقل کنند. انتقال پایتخت از همدان به تبریز باعث باز شدن دروازه بغداد به روی قشونهای حکومتهای محلی بود.

موقعیت استراتژیکی و جغرافیایی مملکت اتابکان در طرف شمال و جنوب و غرب به آنها این امتیاز را داده بود که خط ارتباطی بین کشورهای آسیای مرکزی با بغداد و هندوستان باشند. نفوذ اتابکان در این کشورها تنها به مسائل سیاسی محدود نبود، بلکه مرگ اقتصادی این ممالک نیز در دست اتابکان بود. آنها هر وقت دلشان می‌خواست، قادر بودند راه تردد تجار این کشورها را کنترل کنند و یا اصلاً راه را به روی آنها ببندند.

سیاست اتابکان در منطقه همان سیاست سلجوقیان بود. سلجوقیان نیز در سیاست دنباله‌رو سیاست میدیای باستانی بودند. همان گونه که حکمرانان میدیا با کوچاندن آسوریان و کلدانیان به شمال و مشرق، دروازه همدان (اکباتان) را مدتهای مدید در دست خود داشتند، سلجوقیان نیز با اعزام مردم شمال - شرق به سوی جنوب، همدان را که دروازه ورود به بغداد بود، در ید قدرت خود داشتند.

همان نقشی که حکمران میدیا، آستاگس، در زمان خود در قبال عیلامی‌ها، کلدانی‌ها، آشوری‌ها و حمورابی‌ها داشت، اتابکان آذربایجان نیز همان نقش و

۱ - علاءالدین بویه با قشون اندک بغداد را به تصرف خود آورده و خلیفه را مجبور کرده بود. او در حضور روحانیون بغداد، خلیفه را به جرم اسراف در استفاده از بیت‌المال و حیف و میل اموال مسلمین، به چوب بسته بود (روضه‌الصفاء، ج ۳).

موقعیت را در مقابل قراختانیان، ترکستان، خوارزم و سایر ممالک همجوار داشت. به خاطر این بود که آتابای از تغییر پایتخت خود از همدان به تبریز چشم‌پوشی و صرف‌نظر کرده بود.

جنگهای خونینی که به قصد بیرون آوردن همدان از چنگال اتابکان شروع گشته بود، با قهرمانی و جانفشانی‌های آذربایجانیان، کفّه جنگ را به سود اتابکان تغییر داده بود.

اتفاق و اتحاد ملل آسیای میانه با خوارزمشاهیان علیه اتابکان و یورش به سوی آذربایجان جهت درهم کوبیدن قدرت اتابکان، با شمشیر آخته آذربایجانیان مواجه شده و بجز انهزام و رسوایی نتیجه‌ای حاصل متجاوزین نشده بود.

بجز این حوادث و اتفاقات، در زمان حیات نظامی بر تعداد جاسوسان بیگانه در آذربایجان افزوده شده بود. این افراد با نفوذ در دستگاههای لشکری و دیوانی و نیز با نفوذ در داخل کاخها، تلاش می‌کردند به تدریج زبان و ملیّت مردم آذربایجان را از بین ببرند و به جای آن زبان و فرهنگ بیگانه را در آذربایجان متمرکز کنند.

در چنین اوضاع و احوالی بود که قتیبه طرح سوء قصد علیه شوهر خود، آتابای محمد را می‌ریخت.

ممالک اتابکان در آستانه جنگ بود. جنبشهای استقلال‌طلبانه در عراق، روز به روز گسترده‌تر می‌شد. در ایران حرکات ضد خاندان ایلدنز و فکر جایگزینی خاندانی دیگر در آن، به تدریج رو به گسترش بود.

در مقابل تدبیر و شجاعت آتابای محمد و قیزیل ارسلان، ایرانیان و عراقیان هیچ قدرتی در خود احساس نمی‌کردند. به خاطر رهایی از قدرت بلامنازع این دو برادر، موضوع سلطنت مجدد طغرل بیش از هر زمان دیگر مطرح بود. همه روشنفکران ایرانی و عراقی نیز حول محور این فکر اجنبی‌پسند حلقه زده بودند. مخصوصاً جاسوس خوارزمشاهیان، ظهیر بلخی، با تکیه بر کمکهای مادی و معنوی سلطان تکش در بذل و بخشش و اعطای خلعت به این و آن و ایجاد اتحاد بین ناراضیان

اتابکان، راهی بجز برکناری آتابای و به قدرت رسیدن طغرل پیش روی نداشت. آتابای محمد پس از دستگیری و حبس ظهیر بلخی و کمال الدین در فکر طلب طغرل از گنجه به همدان و میل کشیدن به چشمان او بود. قتیبه که موضوع را توسط صبا فهمیده بود پیش از اقدام شوهر، پیشدستی کرده با ارسال قاصدی سریع به گنجه، طغرل را از حادثه شومی که در انتظارش بود مطلع کرد.

طغرل به محض دریافت خبر، نصف شب همراه سه نفر از معتمدان خود، مخفیانه گنجه را ترک کرد و به سوی مملکت خوارزمشاهیان رهپار گشت.

با فرار شبانه طغرل و پناهنده شدنش به دامن اجنبی، موضوع وابستگی و علاقمندی آذربایجان مخالف با سیاست اتابکان آذربایجان به عراق و خوارزم و ایران، برملا شد. طغرل به فرار از گنجه بسنده نکرد. پس از استقرار در خوارزم، ارتباط خود با وطن پرستان عراق را قطع نکرد و آنها را به مخالفت با آتابای محمد تحریک و ترغیب می نمود.



محکمه برپا شد. دو نفری که برای کشتن پسران آتابای اجیر شده بودند، و نیز سه نفری که به قصد کشتن نظامی به گنجه آمده بودند، از محبس بیرون آورده شدند تا به اتهامشان رسیدگی شود.

ظهیر بلخی و کمال الدین را قبلاً از محبس قرار داده بودند. بدین سبب تمامی گناهها، طبق حکم قاضی همدان، به گردن آن دو انداخته شد. در محکمه، آن پنج نفری که به قصد کشتن پسران آتابای و نظامی آمده بودند، عامل اصلی اغفالشان را قتیبه و ظهیر بلخی و کمال الدین معرفی کردند و یکصد گفتند:

«ظهیر بلخی بود که ما را به این کار مجبور کرد و وعده پول را هم ملکه داد.

طبق حکم محکمه، عاملین سوء قصد محکوم به اعدام شدند. ولی آتابای بنا به نامه‌ای که از نظامی دریافت داشته بود، از جرم سه نفری که قصد سوء قصد به جان نظامی داشتند، گذشت و آنها را به خارج از آذربایجان تبعید کرد. نظامی در نامه‌اش

نوشته بود:

«حاکم معظم!

تمنا دارم دستور آزادی افراد مظنون به سوء قصد مرا صادر فرمایید. آنها هیچ خصومتی با من ندارند. نه من آنها را می شناسم و نه آنها با من آشنایی دارند. اگر آتابای قصد اجرای عدالت دارند، عاملین و محرکین اصلی را به جزا رسانند.

گنج، نظامی»

تصمیم آتابای این بود که هر چه زودتر قتیبه را از پایتخت دور بکند و طغرل را به هر نحوی که شده از خوارزم به آذربایجان بیاورد. در مورد قتیبه نهایت به این نتیجه رسید که حکومت ری را به عهده قتلغ ایوانج بگذارد و مادرش را همراه او به ری فرستد.

قتیبه اول بار راضی به این قرار شد، ولی پس از اینکه پسرش همدان را به سوی ری ترک کرد، با عنوان کردن اینکه «به هیچ وجه پایتخت را ترک نخواهم کرد» از گفته های خود عدول کرد.

آتابای محمد مسؤولیت عودت طغرل از خوارزم را بر عهده برادر خود قیزیل ارسلان گذاشته بود. قیزیل ارسلان تنها کسی بود که طغرل به حرفهای او گوش می کرد و به او ایمان داشت. قیزیل ارسلان در نامه خود به طغرل نوشت:

«برادر عزیزم!

برای تو کاملاً روشن است که حاکمیت فعلی در سایه شمشیر پدرمان ایلدنز و تدبیر و دوراندیشی مادرمان ترکان خاتون به دست آمده است. سپردن این چنین حکومتی به دستهای بیگانه، برای پسران ایلدنز لکه ای سیاه خواهد بود. چنین ننگی را بر خود و دیگر پسران ایلدنز میسند. ارتباط تو با دشمنان آذربایجان از جمله ظهیر بلخی و افرادی مثل او خیانت بزرگ به وطن به حساب می آید. هیچ علت و دلیل قابل قبول و

توجیه پذیری در پناهنده شدن تو به دشمنان مملکت دیده نمی‌شود. اختلاف بین تو و آتابای محمد برای هر سه نفرمان کاملاً روشن است. تا آنجا که ممکن است آتابای در حل این اختلاف از خود سعه صدر نشان داده و در حل آن راههای عملی نیز پیدا کرده است. به همین جهت از تو می‌خواهم به محض دریافت مکتوب، به سوی تبریز حرکت کنی. تو خوب می‌دانی که مرحوم مادرمان، ترکان خاتون، مرا بیش از هر دو نفر شما دوست داشت. به قبر او سوگند، به هر قیمتی که شده از تو حمایت خواهم کرد. نخواهم گذاشت در حق تو ذره‌ای بی‌حرمتی اعمال شود. به تبریز بیا تا به اتفاق به پایتخت برویم. تو آنجا سوگند وفاداری یاد می‌کنی و آتابای نیز هر آنچه که از تو ضایع شده، مرتفع خواهد ساخت.

برادر صمیمی تو، قیزیل ارسلان»

پس از بیست روز، طغرل به تبریز مراجعت کرد. بعد از چند روز استراحت به اتفاق قیزیل ارسلان رهسپار همدان شدند. آتابای محمد، استقبال باشکوه و پرطنته‌ای از برادران کرد. طغرل به جای رفتن به کاخ خود، همراه قیزیل ارسلان در کاخ آتابای مستقر شد. این کار، بیش از همه قتیبه را شاد کرده بود. قتیبه از ته دل با اقدام قیزیل ارسلان در مورد طغرل مسرور بود. قتیبه در دل چنین نهاده بود که پس از نابودی آتابای محمد، طغرل جای او را خواهد گرفت و بنا به قولی که به وی داده بود، قتلغ اینانج را به ولیعهدی خود تعیین خواهد کرد. ولی اگر قیزیل ارسلان جای آتابای را می‌گرفت، به هیچ وجه امکان نداشت قتلغ به مقام ولیعهدی برسد. قتیبه می‌دانست که مدت‌هاست قیزیل ارسلان پسر آتابای، ابوبکر را در تبریز زیر نظر دارد و به او تعلیم حکمرانی می‌دهد تا پس از فوت پدر وارث تاج و تخت ایلدز شود. همین موضوع بود که باعث عذاب و شکنجه روحی قتیبه گشته بود. او تمام امیدهایش را به طغرل بسته بود. هر گونه سازش با طغرل امکان‌پذیر بود، اما با قیزیل ارسلان هرگز.

اولاد ایلدنز دور یک سفره نشسته بودند. آنها منتظر رسیدن قتیبه بودند. به محض ورود قتیبه به اتاق، طغرل و قیزیل ارسلان از جای بلند شدند و تعظیمی کردند. آتابای نیز به تأسی از برادران، به احترام ملکه نیم خیز شد. ده سالی می گذشت که آتابای چنین عزت و احترامی به ملکه نکرده بود.

سر سفره نشستند. قبل از خوردن، آغاز به سخن شد. نخست قیزیل ارسلان بود که شروع به سخن کرد:

— صدها هزار مردم از چندین مملکت بزرگ مقدرات و سرنوشت خود را به دست کسانی سپرده اند که همین الان سر این سفره نشسته اند. اختلافهای مهمی که مدت هاست بین ملتها درگرفته و می رود تا به فاجعه ای بزرگ مبدل شود، در اینجا باید حل و فصل شود. عجب! اگر بین خود این بزرگان اختلافی دیده شود، آن وقت تکلیف چیست؟ از دامان چه کسی باید آویخت و یاری جست؟ از دشمنانمان که در گوشه و کنار مملکت به کمین نشسته اند؟

به گمان من اختلاف بین برادران آنچنان عمیق نیست که نشود آن را با گذشت و محبت و دلسوزی پر کرد. چه رسد به اینکه دست به دامن بیگانگان شد.

نخست از برادرمان طغرل شروع می کنیم: او از چه چیز ناراضی است؟ مگر تاج و تختش را از دستش گرفته اند؟ چگونه این را می تواند ثابت کند؟ عجب! مگر او برادرمان آتابای را کفیل و قیم خود قرار نداده است؟ اگر آتابای روزی نتواند به خوبی از عهده اداره مملکت برآید و آن را در نتیجه سوء رفتار و سلوکش با مردم، به مرحله سقوط بکشاند، آن وقت عین همین جله در جایی دیگر برپا می کنیم و از او می خواهیم که «بس است. مملکت ایلدنز را بیش از این به خرابه و مزبله بدل مکن. بگذار و برو!» اگر اطاعت کرد فبها، والا آن وقت راههای دیگری برای تفهیم منظورمان پیدا خواهیم کرد.

آتابای با قبول قیمومیت و وکالت تو حدود سرزمین ایلدنز را تا کرمان رسانده است. امروز از ساحل رودخانه گر تا سواحل دجله و فرات تحت نفوذ و سیطره

پسران ایلدنز است. خلیفه بغداد همین الان زیر نفوذ ماست. خلق قهرمان و باستانی آذربایجان، پسران ایلدنز را همچون فرزندان خلف خود می‌دانند و خود را رعیت آنان به حساب می‌آورند. اینها مگر موفقتهای کمی هستند برای پسران ایلدنز؟ نمی‌دانم برادرمان طغرل از چه چیز ناراضی است و ناسپاس؟!

مگر من برادر تو نیستم؟ اگر دوست داری بیا در تبریز بمان و من بروم به گنجه. اگر گنجه را دوست داری، آنجا بمان. برادر بزرگمان آتابای نیز با آن بزرگواری و درایتی که در او سراغ داریم، باید بر کارهای کوچک و مسائل جاری و معمولی به چشم اغماض نگاه کند.

دشمنانمان کوچکتر از آنند که بتوانند در سرحدات جلوسه ما بایستند و برایمان مشکل بیافرینند. تنها کاری که از دشمنان برمی‌آید، همین ایجاد فتنه و اختلاف در داخل مملکت است، نه بیرون آن. به همین خاطر است که باید نفع شخصی‌مان را یکباره کنار بگذاریم و به فکر مردم و وطنمان باشیم.

قیزیل ارسلان پس از اینکه آنچه در دل داشت، گفت، به موضوع قتیبه پرداخت و گفت:

- من به موضوع ازدواج برادرمان آتابای با یک دختر آذربایجانی به گونه‌ای دیگر نگاه می‌کنم. این ازدواج از لحاظ سیاسی خیلی اهمیت دارد. در نظر من و آتابای و دیگر برادران، ملکه آتابای، آذربایجانی نیست. ازدواج او با گزول از این لحاظ که نسل ایلدنز با نسل آذربایجانی درآمیزد و به آن صلابت و شکوه مضاعف دهد، مهم است. پس از این، خلق آذربایجان، اولاد ما را مثل اولاد خود خواهد دانست و به او عشق خواهد ورزید. البته این به آن معنی نیست که هر چه احترام و عزت و شوکت ملکه است از او دریغ شود و به گزول اختصاص یابد، نه ملکه، باز هم ملکه است. پسران گزول نیز فرزندان او. فرزندانمان هر چه قدر بیشتر، همانقدر دلمان از اداره مملکت قرص و محکومتر. در مملکت اگر به جای افراد معمولی، پسرانمان را به حکمرانی سرزمینهای حساس تعیین کنیم، بد خواهد شد؟

ما ناگزیریم سر این سفره متبرک سوگند یاد کنیم که حفظ حرمت و عزت مملکت ایلدنز را فوق همه چیز بدانیم. اوضاع کنونی مملکت طلب می‌کند که وحدت فکر و وحدت رویه داشته باشیم، و الاً روزگاری خواهیم داشت که نتوانیم اسبمان را به آخوری در این خاک ببندیم.

نخست آتابای محمد سوگند یاد کرد:

- من به روح ایلدنز و ترکان خاتون سوگند یاد کرده می‌گویم «هرگز به فکر خیانت به برادرانم نخواهم بود، و وظایف محوله از طرف آنها را با صلاحدید و مشورت خود آنها انجام خواهم داد.»

پس از آتابای، طغرل دست بر روی سفره گذاشت و سوگند یاد کرد:

- من نیز به روح ایلدنز و مادرم ترکان خاتون قسم می‌خورم، هرگز نسبت به مملکت و برادرانم خیانت در پیش نگیرم. هرگز اجازه مداخله اجنبی در اسور مملکت را ندهم. هرگز راضی نشوم خللی به ناموس برادری مان راه یابد.

پس از آن دو، نوبت به قتیبه رسید. او نیز دست بر برکت سفره نهاد و گفت:

- به وسع و توان خود در دوام و قوام خاندان ایلدنز خواهم کوشید. نسل ایلدنز را مثل اولاد خود عزیز و گرامی خواهم داشت و در موفقیت آنها از جان تلاش خواهم کرد، و شرف و عزت این خاندان را به هیچ وجه ملعبه خودخواهی و منافع شخصی خود قرار نخواهم داد.

بعد از همه، قیزیل ارسلان دست بر سفره نهاد و سوگند خورد:

- با تمام هستی‌ام در استحکام پایه‌های سلطنت پسران ایلدنز، عزت و شرف خلقها، و وسعت سرزمینهایمان خواهم کوشید. قسم می‌خورم.

سوگندان که خاتمه یافت، خدمتکاران خونیچه‌های غذا را سر سفره آوردند تا خاندان ایلدنز نخستین نان و نمک اتحاد و یگانگی را نوش جان کنند.

قرار مرگ

آتابای به بغداد دعوت شده بود. قتیبه از این فرصت استفاده کرده طغول را پیش خود خواند و ضمن گله از رفتار خشن آتابای، گفت:

- شما می‌دانید من چقدر به شما و خانواده ایلدنز علاقمند هستم. اما آتابای برعکس، سعی می‌کند وارث دیگری مقابل پسر من عَلَم کند. او با ازدواج با یک دختر روستایی عظمت و شوکت مرا تحقیر کرده است، و به این هم قناعت نکرده پسر مرا از من جدا ساخته و به ری فرستاده است تا بدین وسیله مرا از پایتخت دور کند. برای من خیلی راحت است که عطای ماندن در پایتخت را به لقایش ببخشم و خودم را از این همه تحقیر و نامردمی‌ها نجات دهم. اما نگران سلامتی شما هستم. خوف این دارم که نکند روزی آتابای پا بر روی سوگند خود بگذارد و بلایی بر سر شما بیاورد. برای او هیچ مشکلی نیست که برای بقای خود همه فرزندان ایلدنز را از سر راه خود بردارد. مخصوصاً اینکه در این واپسین روز عمرش عصبانی و بدخلق هم شده است، دنبال بهانه است که خون کسی را بریزد و یا به چشم دیگری میل بکشد. بدجوری گیر کرده‌ام. او را دوست دارم، اما حفظ حرمت خاندان ایلدنز و استقلال و شرف مملکت نیز برایم مهم است.

اگر او به میل خود از سلطنت کنار می‌رفت، برای من هم خوب می‌شد. من نیز از ملکه بودن راحت می‌شدم. می‌کشیدم جایی دنج و مثل یک زن عادی، به دور از شر و شور سلطنت و دغدغه‌های سیاسی، این بقیه عمر را به امن و امان سپری می‌کردم.

شک ندارم اگر مملکت بیش از این در دستهای او بماند، از هم پاشیده خواهد شد. رفتار و سلوک او با حکومت‌های همسایه، روز به روز به وخامت و دشمنی می‌کشد. هیچ ارتباط دوستی و همجواری بین مملکت او و دیگر ممالک دیده نمی‌شود. اکنون هیچ دوستی برای مملکت اتابکان نمانده است. متأسفانه ما هم مجبوریم به خاطر کارهای غلط و خودخواهانه آتابای توی آتش بسوزیم و دم نزنیم. اما انگار نه انگار. هیچ قصد ندارد که دست از عناد خود بردارد. اما وظیفه ما چیز دیگری است. نباید موضوعی به این مهمی را سرسری بگیریم. سعی کنید شما هم اطراف خودتان را از افراد ناباب پاک کنید. نامه‌ای که در بغداد به شما نوشته بودم، به دست او افتاده. او از ارتباط پنهانی من و شما کاملاً باخبر است. حتی از قصد ما دایر بر کشتن نظامی و پسران گزل نیز کاملاً اطلاع دارد.

همین که صحبت‌های قتیبه به موضوع قتل و میل به چشم کشیدن کشید، حالت پریشانی و نگرانی در چهره طغرل به عیان دیده شد. او نمی‌خواست احتیاط را از دست بدهد. پس از چند دقیقه سکوت بهت‌آور، از جای خود بلند شد و در حالی که بوسه بر دستهای ملکه می‌زد، گفت:

«حق با شماست، ملکه عاقل و نجیب!»

قتیه آهی کشید و گفت:

«اگر این دست‌ها، در دستان حکمرانی نجیب، عادل و باادب مثل شما قرار می‌گرفت، دیگر چه غمی داشتیم؟»

طغرل دوباره بوسه بر دستان ملکه زد و گفت:

«چرا ملکه خودشان اقدام نمی‌کنند؟ این کار برازنده ملکه است.»

قتیه گفت:

«نه. هیچ کاری در این مورد از من ساخته نیست. تا آتابای زنده است من هیچ

کاره‌ام. آنچه شما می‌فرمایید، خواب و خیالی بیش نیست.

دوباره طغرل گفت:

- جامهٔ عمل پوشاندن به این خیالات هم به دست خود ملکه است. نمی‌دانم می‌توانم به ملکه اعتماد کنم یا نه؟

قتیه نگرانی طغرل را که دید، در حالی که لبانش را به سوی لبان وی نزدیک می‌کرد گفت:

- این لبهای تشنه را نزد حکمران آینده گرو حرفهای خود می‌گذارم.
طغرل او را محکم در میان بازوان خود گرفت. قتیبه خود را از میان بازوان او رها کرد و گفت:

- برای شروع کار کافی است. بقیه باشد برای روزی که وفا به عهد کنی.
طغرل کاملاً در اختیار قتیبه قرار گرفته بود. دیگر هیچ خوفی از گستردن سفرهٔ دل پیش او نداشت. گفت:

- ملکهٔ زیبا، اندیشه‌ای که شما در سر دارید، از مدتها قبل زمینه‌اش فراهم شده است. همهٔ مردم عراق طرفدار این فکر و اندیشه‌اند. تکش خوارزمشاهی نیز با تمام قوا مدافع شماست. موضوع پسر شما نیز به موقع آن گونه که دلتان می‌خواهد حل خواهد شد. پسر شما ولیعهد سلطان طغرل است. این کافی نیست؟
- مشکل من تنها با این کار حل نمی‌شود. نظامی و فخرالدین نیز باید نابود شوند. همچنین همهٔ کسانی که در قتل پدرم شرکت داشته‌اند؛ و نیز پسران گزول: ابوبکر و ازبک. حسام‌الدین نیز باید امیرالامرای تو باشد.

- نمی‌دانم به حسام‌الدین می‌شود اعتماد کرد یا نه؟
- حسام‌الدین از خود ماست. از خدمتگزاران صدیق سلطان طغرل خواهد بود.
- به شما اعتماد دارم ملکه. ولی نباید احتیاط را از دست بدهیم.

- سلطان طغرل می‌تواند کارهای اساسی و خطرناک را به عهدهٔ ملکه بگذارند. به این شرط که روزی که بر تخت سلطنت می‌نشیند، قتیبه را ملکهٔ خود معرفی کند.
سلطان از سر وجدان قول می‌دهند؟

قول و قرارها گذاشته شد. لابلای گفتگوی قتیبه و طغرل، خبر آمدن حسام‌الدین

برای دیدار قتیبه رسید. صحبت آن دو عملاً به پایان رسید. طغرل از قتیبه وداع کرد و بیرون رفت. همان لحظه که او از در بیرون می‌رفت، حسام‌الدین از در دیگر وارد اتاق قتیبه شد.

معلوم بود که حسام‌الدین از دیدار قتیبه و طغرل دل‌آزرده و عصبانی بود. حسادت چیزی نبود که در آن لحظات حسام‌الدین را رها کرده باشد. قتیبه حالِ حسام‌الدین را فهمید. با ناز و کرشمه خودش را به حسام‌الدین نزدیک کرد و گفت:

- قاعده بر این است، شما اصلاً تقصیر ندارید. مردها همین که فهمیدند زنها او را دوست دارند و کشته و مردهٔ اویند، زود زود قهر می‌کنند و بهانه‌جویی درمی‌آورند. نمی‌دانم دوست من پس کی می‌خواهد از کارهای بیجگانه‌اش دست بردارد و مثل یک مرد مستقل باشد! من اینجا مسألة خاندان ایلدنز و حکومت آینده را حل می‌کنم. اینجا منصب و نقش حسامی تو در حکومت آینده تعیین می‌شود، و تو بی‌خود، بدون اینکه از اصل ماجرا باخبر باشی، مثل بچه‌ها دنبال بهانه هستی. می‌ترسم این شک و شبهه‌ای که در دل تو نشسته، عاقبت تو را از پای درآورد. اینقدر بدبین مباش حسام‌الدین!

حسام‌الدین قامت راست کرد، سر بالا گرفت و گفت:

- اگر علاقه و دوستی بین ملکه و طغرل را نمی‌دانستم، به حرفهای ملکه اعتماد می‌کردم.

- کدام علاقه و دوستی؟

- خود ملکه بهتر از همه می‌داند.

حسام‌الدین این را گفت و ساکت نشست. دیگر حرفی نزد. او از روابط بین طغرل و قتیبه کاملاً باخبر بود. نامه‌های عاشقانه‌ای که قتیبه در بغداد به طغرل می‌نوشت، صبا قبل از همه آن نامه‌ها را به حسام‌الدین نشان می‌داد، پس از گرفتن انعام، آنها را به طغرل می‌رساند و از او هم انعام می‌گرفت. بعد نامه را برای آتابای

می فرستاد تا قبالة روستای قاسم آباد را تصاحب کند.

با این همه، قتیبه هیچ دلواپس شک و شبهه حام الدین نبود. او مردها را بهتر از خودشان می شناخت. مردها هر چقدر هم کین توز، حدود و انتقامجو، همانقدر هم هالو. با دو وسیله می شود به راحتی آنها را از این رو به آن رو کرد؛ یکی از راه گریه زنانه و دومی از طریق بوسه.

حام الدین که چشم بر چهره قتیبه داشت، نرم نرمک در آغوش چشم قتیبه جای گرفت. قطرات اشک از کاسه چشم قتیبه بر گونه اش سرریز شد و چهره همچو برگ لاله اش به قطره های سرشک شسته شد. در یک لحظه گلگونه های ملکه از سرشک، نم شد و چند لحظه بعد، قطرات اشک همراه نگاه حام الدین - که اینک حریق هوس در چشمان پر از آتش زبانه می کشید و تنک شاخی می نمود هراسان و رسته از تبر نامرادی ها - بر روی پیراهن حریر نازک ملکه نشست. یک قطره کافی بود که آتش ملتهب حادث درون سوزان حام الدین را فرو نشانند و به جای گِله و حرفهای دوپهل و کنایه آمیز، او را چون بره ای سر به زیر، با دلی مملو از عشق و دلدادگی در مقابل ملکه قرار دهد. چند قدم به طرف قتیبه رفت و در حالی که دو دست ملکه را در دستان لرزان خود می گرفت، نالید:

- ملکه، تمنا می کنم خودتان را کنترل کنید. این وقت شب اینجا نیامده ام که اشک چشمان شما را ببینم. به من رحم کنید. من تاب دیدن این حال را ندارم.

قتیبه با حالتی گرفته و مغموم گفت:

- این کارهای تو عاقبت مرا نابود خواهد کرد. نمی دانم کدام درد را تحمل کنم. یکی دو تا که نیست. تو به جای اینکه یاورم باشی، برعکس، باعث آزار و رحم گشته ای. تو یعنی قدر مرا اینقدر پایین می دانی که خودم را به آدم هالویی مثل طفول بفروشم؟ آن هم این همه ارزان؟! عجب!، تو از کجا می دانی که نزدیکی و دوستی من با او به خاطر چیست؟ یا بنشین. امشب درباره موضوعی دیگر با تو حرفها دارم. بیا بنشین.

حسام‌الدین نشست. قتیبه دست روی شانه او گذاشت و قسم خورد:
- به جان تو سوگند می‌خورم که طغرل در راه رسیدن ما به عشق و زندگی مان تنها
و تنها یک وسیله است. باور کن.

و همان زمان که لبهایش را به سوی لبهای حسام‌الدین نزدیک می‌کرد، پرسید:

- دلت می‌خواهد مالک دائمی و صاحب این لبها باشی؟

حسام‌الدین با چشم و دل جفتجوی گفت:

- می‌خواهم... ملکه... می‌خواهم! این اولین و آخرین آرزوی من است.

و قتیبه گفت:

- بعد از قتل آتابای!

قتل آتابای محمد

رابطه بین آتابای محمد و خوارزمشاه رفته رفته وخیم تر می شد. اتحاد آنان با همسایگان خود و استقرار نیرو در مرزهای سرزمین اتابکان، هر لحظه باعث تکدر خاطر و نگرانی آتابای محمد می شد. آتابای چهار ماه بود که مشغول گشت در سرزمینهای قراختای، خوارزم و خراسان بود تا با اوضاع مملکت بیشتر آشنا شود. همدان زمان بسیار سردی را پشت سر می گذاشت. آتابای پس از بازگشت از سفر، خود را زیاد سرحال نمی دید. طبیبان تشخیص داده بودند که ذات الریه گرفته است.

هنوز پس از دو هفته استراحت، اثر از بهبودی دیده نمی شد. آتابای دستور داده بود خبر بیماری اش به هیچ عنوان شایع نشود. رسیدن خبر بیماری اش به بعضی از مناطق خطر شورش و انقلاب در پی داشت. مخصوصاً اگر این خبر به آن سوی مرزها می رسید، ضررش بیشتر بود. خوف این بود که دشمنان خارجی اش با شنیدن خبر بیماری آتابای و احتمال مرگ وی، دست به کار شوند و جرأت تجاوز به سرزمینهای اتابکان را در سر بپروانند.

آتابای، بغای کوچک را پیش خود طلب کرد و گفت:

-چنین به نظر می رسد که به این زودی از بستر بیماری برنخیزم. انگار بستر مرگ است برایم. می ترسم از این بابت که قادر نیستم به امور مملکت برسم، افکار کهنه طغول دوباره در کله اش زنده شود. در این مورد باید بیش از پیش دقت کنی و

مواظب اوضاع باشی. هر چه زودتر چاپاری سریع‌السیر به تبریز بفرست و برادرم قیزیل ارسلان را به همدان طلب کن. از نیت عراقیان کاملاً اطلاع دارم، نظر خوشی نسبت به من ندارند. وزیران را هر چه زودتر پیش من بیاور. لازم است موضوع ارتباط با خلیفه به طور دقیق و روشن به آنها گفته شود. از امروز امر می‌کنم اجازه ندهید حتی یک نفر از تجار خوارزمی از طریق مملکت‌مان به بغداد برود. بیشتر اینها جاسوس‌اند در کسوت تجار.

آتابای، در آن حال زار و نزار، خیلی سفارش‌ها به بغا کرد. اما بیشتر آنها عملی نبود. قتیبه و حسام‌الدین افراد مورد اعتماد خود را در اطراف همدان تعیین کرده بودند. کسانی که از همدان به تبریز و یا به بغداد می‌رفتند، توسط این افراد دستگیر و پس از تحقیق و تفتیش افکار و وسایلشان، به حبس انداخته می‌شدند. قاصد حامل مکتوب بغای کوچک به قیزیل ارسلان در بیرون از همدان دستگیر و به قتل رسید. موضوع به حضور رسیدن وزیران، با ممانعت علنی قتیبه که می‌گفت «خوب نیست در این لحظات باعث ناراحتی مریض شوید» عملاً متغی شد و هیچ کس نتوانست وارد کاخ آتابای شود.

طیب مخصوص آتابای پس از عیادت مجدد از مریض، امر به حجامت داد. قتیبه دم در اتاق مریض نشسته بود. دلاک برای حجامت آمد. دو ساعت بعد، قتیبه در حالی که به شدت می‌گریست، اتاق آتابای را ترک کرد. اعیان و اشراف و وزیران برای اطلاع از وضع جسمانی و صحت مزاج آتابای در سالن بزرگ کاخ جمع شده بودند. قتیبه با آن حال گریان، موی افشان پیش آنها آمد و گفت:

«قیزیل ارسلان کار خودش را کرد! آتابای‌شان مرد!»

طیب که این خبر شنید، با عجله خود را به اتاق آتابای رسانید. دو ساعت قبل که او را معاینه کرده بود هیچ اثری از ضعف و مرگ و میر در او نبود. قلب و نبضش به طور عادی و طبیعی بود. پس علت این مرگ ناگهانی چه بود؟ در معاینه دوباره‌اش از جنازه، رنگ سبز در خونس به چشم آمد. با فریاد به وزیران گفت:

«زود باشید دلاک را پیدا کنید! آن نامرد، با تیغ زهرآلود از آتابای خون کشیده است.»

ولی طیب هرگز موفق به دیدار دلاک نشد. او را ندید. در نتیجه هرگونه استنطاق و بازپرسی از او متفی شد. قتیبه برای اینکه راز سر به مهرش عیان نشود، دستور داده بود بیچاره دلاک را در آستانه ورود به کاخ اعدام کنند.

قبل از اینکه قیزیل ارسلان از خبر مرگ آتابای مطلع شود، جاسوسان عراقی و خوارزمشاهی که دور و بر پایتخت آتابای می‌لولیدند، دست به کار شدند تا طغرل را به تخت سلطنت بشانند. برای این کار، پیش از هر اقدام، هیأتی به بغداد پیش ناصرالدین بالله فرستادند تا ضمن اعلام خبر فوت آتابای، اجازه جلوس طغرل را بر تخت اتابکان آذربایجان بگیرند.

خبر مرگ آتابای محمد باعث جشن و سرور در دارالخلافه شد. ناصرالدین بالله با شنیدن این خبر، فقیران بغداد را اطعام و احسان کرد. بعد از آن با ارسال خلعتی به طغرل، او را به عنوان «سلطان طغرل» تبریک و تهنیت گفت. تا پنج روز پس از مرگ آتابای محمد، حتی پرنده‌ای هم از آسمان همدان به سوی شهرهای دیگر پر نزد تا خبر مرگ وی را به رعیتش برساند. پس از پنج روز، بالاخره نمایندگان اجنبی، در همدان طغرل را بر تخت شاهی نشاندند و تاج بر سرش نهادند.

یک روز پس از تاجگذاری، قتیبه، حسام‌الدین و طغرل را پیش خود خواند و به هر دو دستور داد با کمک قشون بغداد و خوارزم به سرعت به سوی آذربایجان یورش برند و پس از حبس قیزیل ارسلان، شخص مورد وثوق خودشان را به امارت آذربایجان تعیین کنند.

طغرل بر این دستور اعتراض کرد و گفت:

«این کار عاقلانه‌ای نیست. قبل از محبوس کردن قیزیل ارسلان، باید نخست همه مردم آذربایجان شمالی را به حبس انداخت! حتی در زمان حیات آتابای، مردم آذربایجان شمالی قیزیل ارسلان را می‌شناختند و روابط دوستانه و حسنه‌ای با او

داشتند.

قتیه خشمگین و انتقامجو گفت:

- همان که گفتم! باید قیزیل ارسلان حداقل به حبس انداخته شود. تا زمانی که او زنده است و بر سر حکومت، آذربایجان شمالی هرگز پایتخت را به رسمیت نخواهد شناخت. به هر قیمتی که شده باید چهل پنجاه نفر از مردم آذربایجان شمالی به حبس کشیده شوند و مجازات گردند. تا نظامی ها و فخرالدینها زنده اند، محال است که ما بتوانیم آذربایجان شمالی را به اطاعت خود درآوریم.

قتیه امان لب گشودن به دیگری نمی داد. نیت سیاهی در جمجمه اش دوران داشت. طغور وسط حرف او گام نهاد. از گفتار خشونتبار و کینه توزانه قتیبه جا خالی نکرد. باز معترضانه گفت:

- نظامی ها و فخرالدینها همواره معترض سیاستهای آتابای محمد بودند. من تردید ندارم اگر ما مملکت را در چارچوب قانون و عدالت اداره کنیم، مردم آذربایجان شمالی هرگز علیه حکومت مرکزی نخواهند شد. در آینده ما به وجود فخرالدینها احتیاج خواهیم داشت، همچنان که به خورشید و آب.

حام الدین نیز نظر طغور را تأیید کرد و به قتیبه گفت:

- چنان می نماید که ملکه نمی تواند خود را از یخ کینه و حسد و عداوت به نظامی و فخرالدین برهاند. خصومت شما با این دو دیگر آن اهمیت سابق را ندارد. سیاست ایجاب می کند گاهی از خون پدر و فرزند نیز باید گذشت، حتی گاهی با دشمن مماشات نیز باید کرد. اولاً، قاتل پدر مرحومتان تنها فخرالدین نیست. تمام مردم آذربایجان شمالی است که پدرتان را به چوبه دار فرستاده اند. ثانیاً اگر ما پس از مرگ آتابای، با آذربایجان شمالی و حامی اش قیزیل ارسلان دشمنی آغاز کنیم، بی تردید تمام شایعه هایی را که علیه ماست، به دست خود تأیید و تصدیق کرده ایم. هر چیز به وقت خود مناسب است. باید صبر کرد تا فرصت مناسب به دست آید. ما فرصت کافی برای درهم کوبیدن دشمنان احتمالی خود در پیش داریم. شما یک ماه پیش

اصلاً نمی‌توانستید فکرش را بکنید که اعلیحضرت طغرل به تخت سلطنت بنشیند. فردا را کسی ندیده است. دور نیست که عراق و آذربایجان نیز زیر نفوذ کامل اعلیحضرت طغرل خواهد آمد. اما راجع به نظامی. من او را از زمان جوانی‌اش می‌شناسم. او هرگز علیه مصلحت مملکت و مردم آن نبوده و نخواهد بود. دشمنی شما و او تنها مربوط می‌شود به یک قصه پر غصه عاشقانه که دامن شما را گرفت. او که در این مورد تقصیری ندارد. اگر تقصیری هست، متوجه شماست. این شما بودید که به او اظهار عشق کردید، نه او. او چون شما را آنطور که شما متوقع بودید نمی‌خواست، به شما جواب رد داد. چرا نمی‌خواهید قبول کنید که انسان مختار است در انتخاب؟

امروز لازم است نامه‌ای به قیزیل ارسلان بنویسیم و او را از خبر مرگ برادرش مطلع سازیم. باید او را به همدان دعوت کنیم و از او تعهد بگیریم که نسبت به تاج و تخت برادرش وفادار باشد.

بر این حرف، هر سه گردن نهادند. نوشتن نامه به قیزیل ارسلان، به عهده زن آتابای تازه در گذشته، قتیبه خاتون، گذاشته شد. قتیبه نوشت:

«حشمت مآب!

مجبور هستم خبر فاجعه اسف‌باری را که به خانواده‌مان روی آورده به اطلاع شما برسانم. دشمنان برادر بزرگتان آتابای محمد را از ما گرفتند. چند روز بود که مریض و بدحال بود، اما بیماری‌اش بدان صورت نبود که باعث مرگش شود. طبیب مصلحت دید که از او خون گرفته شود. دلاکی را برای حجامت مأمور کردیم. از کجا می‌دانستیم دشمنانمان حتی تا کاخ رخنه کرده‌اند و مخفیانه علیه ما در تدارک‌اند؟! دو ساعت پس از حجامت، حال بیمار رو به وخامت گذاشت. بیش از این توان نوشتن ندارم. قبل از آخرین نفَس، طغرل را به جانشینی خود انتخاب کرد و شما را در منصب قبلی‌تان ابقا فرمود.

بنا به تشخیص طبیب، تیغ زهرآلود دلاک باعث مرگ نابهنگام و دردآور آتابای محمد شد. درجا، دلاک به سزای عمل خود رسید و به چوبه دار سپرده شد.

در این مصیبت از درگاه خداوند برای شما صبر مسألت دارم. البتہ شما فرد دنیا دیده و عاقلی هستید. مرگ برای همه هست. سوء قصد علیه آتابای دشمنی با یک شخص واحد نیست؛ با یک ملت و با یک مملکت است. معلوم می‌شود دشمن با برنامه‌ریزی دقیق و حساب شده علیه ملت و مملکت ماست. لازم است در منطقه‌ای که هستید با قدرت و صلابت همیشگی، کمر همت بر تداوم حکومت پسران ایلدنز محکم کنید و احتیاط لازم را از دست ندهید.

این را هم گفته باشم که بعضی شایعه‌ها این روزها، این ور و آن ور به گوش می‌رسد. دشمن برای اینکه نشانه‌های قتل را محو بکند و علاقمندان به فرّ و شکوه خاندان ایلدنز را گمراه کند، سعی بر آن دارد که نام شما را هم گاهی در صحبت‌هایش به میان بکشد و لکه ننگین قتل آتابای را به نام شما بنویسد. به همین جهت برای رفع هر گونه شبهه، لازم است چند روزی به همدان بیایید و ضمن تبریک و تهنیت تاج و تخت سلطان طغرل، در جمع، نشان دهید که برای استقرار حکومت برادر خود و تداوم حکومت پسران ایلدنز، مثل همیشه از هیچ کوششی دریغ نخواهید ورزید. با این کار، مطمئن هستم دشمنان و قاتلین برادر مظلومتان، به ناچار از پسله بیرون خواهند آمد و رسوا خواهند شد. در نتیجه رسیدن خلعت خلیفه و اتخاذ و اتّفاق اراده مردم عراق، سلطان طغرل بر تخت اتابکان آذربایجان جلوس کرد. شما هم لازم است مردم آذربایجان شمالی و جنوبی را از این خبر میمون و مبارک مطلع کنید و بیعت آنان را در اطاعت از سلطان جدید بگیریید. بدون شک نمایندگانی از آذربایجان در روز جلوس رسمی

اعلیحضرت طغرل بر تخت سلطنت، به همدان اعزام خواهید کرد.

همدان، قتیبه خاتون»

نامه بیش از اندازه مورد تحسین حامالدین و طغرل قرار گرفت. قرار شد هیأتی جهت تسلیم نامه و عرض تسلیت به تبریز اعزام شود. بازار شایعات و تهمت و افترا علیه قیزیل ارسلان، حتی پس از فرستادن نامه قطع نشد. باز هم چو انداختند که قتل آتابای به دست افراد قیزیل ارسلان و با اطلاع وی انجام یافته است. به دنبال این تهمت و افترا، بنا به درخواست و دستور قتیبه، تمامی آذربایجانسانی که در زمان آتابای محمد جهان پهلوان در مشاغل و مناصب حاس حکومتی بر سر کار بودند، به اتهام دست داشتن در قتل آتابای دستگیر شدند. قتیبه به این نیز بسنده نکرد. با همدستی طغرل و حامالدین زمینه محروم شدن قیزیل ارسلان از تاج و تخت را با دوراندیشی و فتنه‌گری هر چه تمامتر آماده می‌کرد.

قیزیل ارسلان قبل از دریافت نامه قتیبه، خبر مرگ ناگهانی برادر را شنیده بود. برای قیزیل ارسلان علت مرگ آتابای کاملاً روشن بود. به همین جهت هیچ عجله‌ای در رفتن به همدان از خود نشان نداد. در جواب نامه قتیبه نوشت:

«ملکه محترم!

سنگینی مصیبت وارده بر خاندانمان را به اندازه ملکه احساس می‌کنم. با اینکه وظیفه خود می‌دانم جهت تسلیت به حضور شما به همدان بیایم، ولی به خاطر بروز پاره‌ای مسائل پس از مرگ آتابای، آمدن به همدان ممکن نشد. در حال حاضر دوری من از تبریز به مصلحت اعلیحضرت نیست. تمنا دارم این مطلب را خدمت حضرت اعلیحضرت اعلام دارید.»
نامه خیلی مختصر و بدون رعایت مراتب تشریفات و تعارفات معمول دیوانی نوشته شده بود. حتی از طرف قیزیل ارسلان برای شرکت در جشن جلوس طغرل، یک نفر نیز شرکت نکرد.

در آذربایجان طغرل را به چشم نماینده بیگانگان می‌نگریستند، نه جانشین

واقعی آتابای محمد. قیزیل ارسلان هیچ شکی نداشت بازی سیاسی که این چند روز در همدان به دست چند نفر افراد معلوم الحال دنبال می‌شد، توسط بیگانگان طرح‌ریزی شده و با پشتیبانی مستمر و عملی آنها به اجرا در آمده است.

به همین جهت برای نجات مملکت و بازگرداندن شرف و عزت به خاندان ایلدیز دست به بسیج عمومی و تدارکات جدی در آذربایجان شمالی و جنوبی زد. غرض قیزیل ارسلان از این اقدام، تحت فشار گذاشتن پایتخت و ترساندن طغرل، و در نتیجه، فاصله گرفتن او از حمایت بیگانگان بود. مخصوصاً شیاعی که علیه او در همدان پخش شده بود و به دنبال آن، تعداد زیادی از آذربایجانیان به اتهام همکاری و همیاری با وی به حبس انداخته شده بودند، همه و همه باعث آزرده‌گی خاطر و اسائه ادب به وی شده بود. به همین خاطر برای برچیدن ریشه این دسیسه‌ها و بازگرداندن صلح و آرامش به مملکت، خود را آماده‌ی رویارویی با هر حادثه‌ای کرده بود.

برای شروع کار، نخست، رشته ارتباط و علاقه بین آذربایجان شمالی و جنوبی را با پایتخت کاملاً قطع کرد. از آن روز آذربایجان، تبریز را به عنوان پایتخت خود شناخت و قیزیل ارسلان را حاکم مطلق العنان.

طغرل پس از اطلاع از اوضاع آذربایجان، دل‌پریشان شد. وی به خوبی می‌دانست بدون آذربایجان، سلطتی که به نام اتابکان آذربایجان بنا شده است، عمر چندانی نخواهد داشت. به همین جهت سعی کرد به جای کنار آمدن با قیزیل ارسلان، دست به دامن عده‌ای از آذربایجانیان بانفوذ بزند. نخست نامه‌ای نوشت به فخرالدین:

«فخرالدین محترم!

به یاری خداوند عالم، لطف و مرحمت پیغمبر ذی‌شأن، و اراده خلیفه روی زمین، سلطنت آذربایجان به دست وارث حقیقی آن رسید. امروز وظیفه‌ای مقدس بر عهده تمام آذربایجانیان نهاده شده است. آن وظیفه

مقدس این است که دست در دست حکمران جدید بگذارند و سعادت و آسایش خلقها را تأمین کنند.

نژاد شما به قهرمانی و اطاعت از قوانین حکومتی شهره عالمند. به همین جهت تصمیم گرفته‌ام در نزد خود منصبی در خور شأن و حرمتان برایتان تعیین کنم تا با یاری و همفکری شما آسایش مردم بیش از پیش تأمین گردد. روی حرف من حساب کنید. مطمئن باشید در صورت همکاری صمیمانه من و شما، امنیت و آسایش مملکت، بخصوص آذربایجان، بیش از پیش تضمین خواهد شد. جواب نامه را توسط قاصد نامه برایم بفرستید.

طغرل»

طغرل، همزمان با فخرالدین نامه‌ای نیز به شاعر بزرگ آذربایجان، نظامی، فرستاد. وی در آن نامه نوشته بود:

«شاعر محترم!

با تقدیم سلامی صمیمانه به شما، احساس سعادت و خوشبختی می‌کنم. تمام اوقات خوش خود را با نام شما و خواندن اشعار فلسفی شما سپری می‌کنم. خدای عالم شاهد است که بی‌اعتنائی خاقان شروان ابوالمظفر به عاشقانه «لیلی و مجنون» شما و بی‌لطفی و بی‌حرمتی در حق شما، باعث آزرده‌گی خاطر من و رویگردان شدنم از خاقان گشته است. این کار نباید باعث دلسردی و ناامیدی شاعر باشد. شاعر بزرگ آذربایجان خود، به خوبی می‌داند تمام دقایق زندگی حکمرانان، به یک صورت و یک رنگ نیستند. لحظات شادی و غم حاکمین بستگی کامل به حوادث و اتفاقات روزمره مملکت دارد. بعید نیست که اثر جاودانه شما در یکی از همین لحظات غم و ناراحتی خاقان به وی عرضه شده است.

آرزو داشتم شاعر بزرگ عاشقانه «فرهاد و شیرین» را به نام من به نظم

بکشند. باور من این است که اگر کسی بتواند تاریخ ملتی را در داستانی منظوم جاویدان کند، تنها شما هستید. قول می‌دهم انعام و پاداشی لایق، که حتی به فکر شما شاعر بزرگمان هم نرسیده، خدمتان تقدیم گردد.

طغرل

نظامی چند روز پس از دریافت نامه طغرل، نامه‌ای نیز از قیزیل ارسلان به دستش رسید. نامه قیزیل ارسلان باعث انبساط خاطر و رضامندی شاعر گنجه گردید. به هنگام خواندن نامه، شوق و شکفتن ناگهانی چهره کبود و خشکیده نظامی چنان بود که بر پهنه شوره‌زار گلی بشکفتد. با خواندن نامه، یکباره از جای کنده شد. با خود می‌گفت: «پیش همت چنین مردی، تو چه داری که بگویی؟» قیزیل ارسلان هیچ وقت در نامه خود مآله شخصی مطرح نمی‌کرد. بلکه همیشه در مکتوبات وی موضوع عمومی مملکت و مائل علمی و سیاسی عنوان می‌شد. نظامی از این بابت همیشه از خواندن نامه‌های قیزیل ارسلان احساس غرور می‌کرد و جوابی هم که به او می‌نوشت حاکی از درک و فهم مائل سیاسی و طرح مائل و مشکلات مردم بود. قیزیل ارسلان در نامه اخیر نوشته بود:

«چند مدتی است که از نامه نوشتن به شاعر محترم محروم مانده‌ام. شما می‌دانید که من در خصوص زنها فکر خاصی دارم. اگر یادتان باشد در یکی از نامه‌هایی که در پاییز سال گذشته خدمتان فرستادم، اعتراض خود با عقیده فردوسی را بیان داشتم و نظرم را درباره زنان مفصلاً اعلام داشتم. واقعیت امر این است که من در آن زمان به هیچ عنوان با سخن فردوسی که می‌گفت:

زن و اژدها هر دو در خاک به

جهان پاک ازین هر دو ناپاک به

موافق نبودم و نمی‌توانستم این فتوا را به دل قبول کنم. شما در جواب

نامه من، ضمن عنوان کردن این مطلب که «من با فکر شما موفق نیستم»

نوشته بودید که «در آثار خود، از زنان، قهرمانان و حاکمان بزرگ و چهره‌های مقتدر خلق می‌کنم» و بعد، بحث از وظایف خطیر و گسترده زن در جامعه کرده بودید. آن روز نمی‌خواستم در این باره با شما سر بحث و جدل باز کنم. آن روز بر این باور بودم که تلاش برای جایگزینی فکری بیگانه در سر و اندیشه شاعر و نویسنده کاری خام و ناپخته است. اما موضوع مرگ آتابای محمد دوباره مرا به همان فکر و اندیشه سابق سوق داده است. اطمینان دارم اگر تاریخ حدوث این واقعه را دقیقاً دنبال نکنید و بفهمید، حتماً با عقیده آن روز من موافق خواهید شد.

کدامیک از ما قتیبه را نمی‌شناختیم؟ حتی برادر بدبختم آتابای محمد روزی که با او ازدواج کرد سعی نمود او را بشناسد. و شناخت. مشکل اینجاست که ما مردها همیشه به تله‌ای می‌افتیم که پشت چهره زیبا و بزرگ کرده زنها پنهان است! حتی بارها اتفاق افتاده است که با چشم باز، دانسته، به این دام افتاده‌ایم.

زن جانور عجیبی است. همان دم که دل پیش تو دارد، می‌تواند چشمش جای دیگری باشد. دست در دست تو دارد، اما می‌تواند زبانش را به دلخوشی دیگری بجنباند. سر بر سینه تو دارد، اما می‌تواند با دیگری نجوا کند. این به نظر عجیب نیست؟ چه دلپسند بود اگر کارها چون افسانه می‌گذشت.

اگر به دل شاعر ظریف طبع و حساسان بر نخورد، می‌خواهم پرده از روی واقعیتی بردارم. فکر نمی‌کنم شاعرها از شنیدن حقیقت بدشان بیاید. به نظر من چنین می‌آید قتیبه خاتون در دوران جوانی عاشق و دلخسته شاعر جوان آن روزی آذربایجان بود. اگر آن روز، شاعر جوان در دام قتیبه می‌افتاد، آتابای محمد از افتادن به دام وی نجات نمی‌یافت؟ حالا به من بگویید ببینم آیا بجز زیبایی زن، عامل دیگری را نباید در جسم و روان زن

جستجو کنیم؟

شاعر محترم! خوب دقت کنید! ببینید چهره بزرگ شده از زن «قهرمان، حاکم بزرگ و چهره مقتدر»ی که شما ادعای خلق آن را دارید، چه بدبختی و فلاکتی بر سر ما آورده است!

قتیه به خاطر عناد شخصی‌اش قدم در راهی گذاشته است که جز هلاکت و فتنای خاندانی بزرگ هدنی ندارد. او از یک طرف علیه آتابای با بغداد سازش کرده بود و از سوی دیگر طرح دوستی با تکش‌خان خوارزمی ریخته بود. او طی توافقی با طغرل، دست به قتل آتابای زده و از طغرل تمهید گرفته که پس از ازدواج با او و جلوس بر تخت، پسر او قتلغ اینانج را به عنوان ولیعهد بلافصل خود معرفی کند. قتیبه همچنین برای اینکه نظم و امنیت مملکت اتابکان را بیش از پیش برهم بزند، دست دوستی و اتحاد به وطن‌پرستان عراقی داده و بدین وسیله امکان تغییر پایتخت از همدان را آماده کرده است.

شاعر محترم باید بدانند که بودن این زن در آینده برای آذربایجان خیلی گران تمام خواهد شد. طغرل همان گذشتی که در حق حاکمیت به آتابای محمد کرده بود، امروز همان گذشت و هبه را به قتیبه انجام داده است. امروز حاکم سرزمینهای اتابکان قتیبه است نه طغرل.

در حال حاضر، آذربایجان روزهای سخت و سیاهی را از سر می‌گذرانند. آنچه که محرز شده، این است که درهای این مملکت به سوی بیگانگان کاملاً باز است. در چند روز آینده به سوی پایتخت حرکت خواهم کرد. طغرل و قتیبه مرا به همدان دعوت کرده‌اند. به پایتخت می‌روم، اما نه برای بوسیدن دست طغرل. سعی و تلاش من این است که قتیبه را هر چقدر که بتوانم از پایتخت دور کنم. اگر تأخیری بنمایم، بدون شک مملکت بین خوارزمشاهیان و عراقیان تقسیم خواهد شد. دومین

نامه‌ای را از همدان برایتان ارسال خواهم کرد.

طبق گزارشی که از همدان به من رسیده، طغرل نامه‌ای به شما نوشته و از شما خواسته است عاشقانه «فرهاد و شیرین» را برایش به نظم بکشید. او در نامه‌اش سعی بر این کرده که باب دوستی با آذربایجانیان را باز کند. اما فکر نمی‌کنم ذوق و شعورِ درک و شناخت و قیمت دادن به کار بزرگی که از شما توقع دارد، داشته باشد. با این همه، توصیه می‌کنم کار تنظیم داستان عاشقانه مورد نظر طغرل را آغاز کنید. این، بزرگترین و باشکوه‌ترین اثر شما خواهد بود. یقین دارم طبیعت و سرشت شما سرشار و سرریز از عشق و نصیحت است؛ و این دو موضوع، خمیره اصلی یک اثر عاشقانه ماناست.

این روزها چنان درگیر مسائل حاد سیاسی و اجتماعی هستم که فراغت پرداختن به موضوعات علمی را ندارم. ولی دوست دارم چند کلمه‌ای در خصوص داستان عاشقانه سفارشی طغرل - فرهاد و شیرین - برایتان بنویسم. چنین به نظر می‌آید که عنوان عاشقانه باید «خسرو و شیرین» باشد نه «فرهاد و شیرین». چرا که داستان «فرهاد و شیرین» آن قدر هم موضوع درازی نیست، بالعکس فکر می‌کنم قصه شیرین و فرهاد باید موضوع گسترده و طولانی‌ای داشته باشد. در داستان «خسرو و شیرین» فضا آنقدر وسیع و متنوع است که گمیت طبع و قلم شاعر می‌تواند در میدانی وسیع جولان کند. شما این شهامت و قابلیت را در داستانهای قبلی‌تان، بیش از همه نشان داده‌اید.

در داستان «خسرو و شیرین» شما قادر خواهید بود تمام موضوعاتی که راجع به مملکتداری و رعیت‌پروری است را جای دهید. شما در این عاشقانه دستتان باز است. تا هر کجا که بخواهید می‌توانید از ظلم حاکمین حرف و حدیث در میان بیاورید. در ضمن، خواهید توانست از عشقی

حقیقی و راستین نیز صحبت بکنید که نه در سیمای خسرو، بلکه در قامت فرهاد متجلی است. البته همه این حرفها اندیشه و خیالات من است. شاید هم از بن غلط باشند. غرض، راهنمایی و ارائه طریق به شاعر نیست.

خود شاعر خوب می‌داند که من هرگز به خاطر کارهای شخصی خود به شما زحمت نداده‌ام. اما در این نامه با در نظر گرفتن شرف و ناموس مملکت و خاک وطن، قصد دارم زحمتی به شما بدهم.

در سفری که به همدان دارم، آذربایجانیان نیز باید همراه من باشند. حوادث این چند ماهه نشان داده، دیری نخواهد گذشت که عراقیان و خوارزمیان، ما را از دروازه بغداد و از پایتخت باستانی آذربایجان - همدان - عقب خواهند راند. شما می‌دانید که با از دست دادن عراق و همدان، باید استقلال آذربایجان را از دست رفته دانست. این، برای ما هم مرگ سیاسی است، هم مرگ اقتصادی. اولاً همدان، آذربایجان است. همدان، حتی از لحاظ زبان هم مال ماست. ثانیاً، اگر یک قدم از دروازه بغداد پا پس بکشیم، اقتصاد آذربایجان شمالی و جنوبی مختل خواهد شد.

همراهی آذربایجانیان با من در این سفر، قدرت بیشتری به من خواهد داد. بدون شک با تکیه به این قدرت، در همدان دست بالا را خواهم داشت و امتیاز و موفقیت زیادی به دست خواهم آورد. در غیر این صورت، آنها قادر خواهند بود مرا به حبس بیندازند، بکشند و یا میل به چشمانم بکشند. تمنا دارم، شما فخرالدین را از این موضوع آگاه کنید.

قیزیل ارسلان»

فریب

متحدین دیروزی، امروز در تقسیم غنائیم و موفقیت‌های به دست آمده، رودرروی هم قرار گرفته بودند. نه قتیبه به وعده‌هایی که به حسام‌الدین داده بود عمل کرد، نه طغرل توانست با وفا به عهد، دل قتیبه را به دست آورد. طغرل رخت به کاخ خود کشید و مشغول رتق و فتق امور کشور شد.

قتیبه که در خیال خود راهی را که با کشتن آتابای محمد باز کرده بود می‌خواست با سلطنت طغرل هموار کند، با در بسته روبرو شد. به سختی می‌توانست برای ملاقات طغرل اجازه‌ای بگیرد. طغرل سعی می‌کرد کمتر با او ملاقات کند، تا بتواند به اراده و تصمیم خود امور مملکت را اداره کند. می‌خواست مستقل از ملکه عمل کند. وی هر چند حکمران باده‌پرست و عیاشی بود، ولی هرگز حاضر نبود عامل خیانت و متلاشی شدن مملکتش باشد. او با کوچاندن خانواده خود به همدان، پسرش ملکشاه را به ولیعهدی خود تعیین کرد و پست پا به عهد و پیمانی زد که با قتیبه بسته بود. نه با او ازدواج کرد و نه پسرش قتلغ اینانچ را ولیعهد خود معرفی کرد.

قتیبه هر چند سعی کرد طغرل را در خلوت ملاقات کند، نشد. بر این حکایت چند روز گذشت. بالاخره یکی از روزها با تمارض در بستر بیماری افتاد و نامه‌ای نوشت به طغرل:

«اعلی‌حضرت! به شدت بیمار شده‌ام. به خاطر پاره‌ای موارد می‌خواهم

اعلیحضرت را حضوری ملاقات کنم.

قتیه خاتون

قتیه همین که طغول را دید، همان اسلحه قدیمی و برآیی که برای نرم کردن دل مردها به کار می برد، به کار گرفت. گریه امانش نداد. ولی طغول هیچ اعتنایی به گریه و زاری اش نکرد. نه التماس، نه نوازشی، و نه تسکینی. قتیبه که این همه بی وفایی و بدعهدی از یار دیروزی دید، دیگر گریه نکرد. نخستین بار بود که ملکه گریه را در مصاف با دشمنانش بی تأثیر می دید. دیگر غمازی اشک زبانش بسته از کار افتاده بود. این بار هر چند کینه و عناد در دل داشت، در کلام و نگاهش ریخت و با خشم از نیمکت - که نیمکت تخت و بخت بود - برخاست و با کلامی کم توشه از مهربانی، خروشید:

- خوب تو چشمان من نگاه کن! چنین به نظر می رسد که مرا هنوز نشناخته ای. زنی که تو را بر تخت نشانده، همو تواند که تو را از آن پایین کشد! این حرفها را هرگز فراموش نکن. به نفع نیست. اگر من نبودم، تو هنوز هم چشم و گوش به دستان و دهان آتابای محمد داشتی. من بودم که تو را به منصب اعلیحضرتی رساندم، وگرنه تو همان طغول سرگردان و مست لایعقل بودی.

نمک به حرام! مگر تو نبودی که به این لبها سوگند یاد کردی؟ مگر تو نبودی که قول دادی پسر مرا ولیعهد خود معرفی کنی؟ چه کارها که برایت نکردم... اگر من نبودم، خلیفه نصرالدین بالله کی اجازه می داد پای تو از دروازه بغداد بگذرد؟ چه کسی جلو آتابای محمد را گرفت تا چشمان تو سالم بمانند؟ من نبودم؟! چشمانت بجز من و امدا هر چه کس نیست. تو بی حیا، باز هم با آن چشمها چگونه می توانی در چشمان من نگاه کنی؟

روزی که به این و آن انعام می دادم دستم باز بود و سینه ام گشاد. امروز هم که، خود، طلب انعام و پاداش دارم، در گرفتن آن تا سر حد مرگ به جد هستم. تو مجبور هستی به عهدی که با بهرامشاه، با خوارزمشاهیان و با عراقیان بسته ایم، عمل کنی.

و عده‌ای که به آنها داده شده باید مو به مو به مرحله اجرا در آید. پیش از اینها، به وعده و قسمی که به این لبان یاد کرده‌ای باید وفا کنی. فراموش نکن که آن بخشنده خود تهی سرشار نیز، چیزی از ما نمی‌خواهد جز وفاداری به عهد. مگر نگفتی نگسلم پیوند، نشکنم پیوند؟ مگر نگفتی تا جهان جاری است، نامت بر لبانم جاری است؟ پس چه شد آنها...؟ پس چه شد آن همه سوگند و آیه و قسم؟

قتیه اینها را گفت و بس کرد. لبخند زیرکانه‌ای به زیر پوست چهره طغرل دوید... بعد قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- یادآوری حرفهایی که در سرخوشی گفته شده و یادآوری وعده‌هایی که در حال مستی داده شده، خود، سرخوشی و مستی مضاعفی است. یک بار تو، یک بار هم من، از لبان همدیگر بوسه برداشتیم. بانوی زیبا! عهد و پیمانی که در اوج شهوت و طلب تن، و مستی شراب ارغوانی بسته شود، چه تضمینی بر وفایش متصور است؟ کدام عاقل آن پسندد؟ آن روز من باده‌گساری بودم سرگردان. اما امروز شاهی هستم توانا! آن روز تو ملکه‌ای بودی محتشم، ولی امروز بیوه‌ای هستی فریب‌خورده و تخت و بخت از دست داده! و دروغگو! به خاطر بیاور، بین آخرین بار که تو را بوسیدم، به من چه گفتی؟

- من هیچ با تو نگفتم!

- عجب! تو وعده‌ای چنین مهم را این چنین سهل و راحت فراموش می‌کنی ولی از من توقع داری کاری چنان سترگ و خطرناک را در حق تو انجام دهم؟! - من هرگز وعده‌ای که می‌دهم فراموش نمی‌کنم.

- فراموش کردی آن لحظه‌ای که خود را از آغوشم بیرون کشیدی چه گفتی به من؟ نگفتی که «بقیه‌اش بعداً»؟ - گفتم.

- هنوز زمان «بعداً» نرسیده است؟

- خیر. هنوز وقتش نرسیده است. عجب! کشتن شوهر و نشان دادن تو بر تخت کافی

نیست؟

نه، کافی نیست. برای استحکام و دوام تخت، باز هم تلاش لازم است. هنوز قیزیل ارسلان زنده است. اگر امروز من با تو ازدواج کنم و پسر تو را به نام ولیعهد به آذربایجان بفرستم، فردا مردم مسؤلیت خون آتابای محمد را به گردن من خواهند انداخت و مرا تبعید خواهند کرد. آنوقت معلوم خواهد شد که عمر تاج و تختی که به من داده‌ای چه کوتاه است.

از تو می‌پرسم: اگر به همین زودی با تو ازدواج کنم و پسر تو را ولیعهد اعلام کنم، قیزیل ارسلان چه تصویری خواهد کرد؟ باعث تعجب و حیرت او نخواهد شد؟ نخواهد گفت این دو، دست به یکی کرده آتابای محمد را سر به نیست کرده‌اند؟ با این عجله و شتابی که داری دومین رسوایی در شرق را باعث خواهی شد. سر من هم هیچ منت مگذار. تاج و تختی که امروز دست من است، تو نداده‌ای! حق من است! ارث من است! دوست ندارم بشوم که مرتب باد به غیغ می‌اندازی و با غرور و تکبر می‌گویی «من بودم که طغرل را به تاج و تخت رساندم». تو سرپرست و بزرگ خاندانی محتشم را محو و نابود کردی. من هرگز به عهد و پیمانی که تو با دشمنان بسته‌ای وفا نخواهم کرد. اگر قرار باشد طبق قراری که تو با بیگانگان بسته‌ای فارم و کرمان را به بهرامشاه بدهیم، مرو و خراسان را در اختیار خوارزمشاهیان قرار دهیم، و تا دروازه‌های موصل و همدان و بغداد به عراقیان واگذار شود، بگوئیم جای تخت و تاج من کجاست؟

قیه بی تأملی گفت:

آذربایجان!

آذربایجان مال ما نیست. آنجا حاکمی چون قیزیل ارسلان دارد. کافی است یک بار صلا دهد «سوار شوید»، هزاران اسب‌تاز نیزه‌گذار یراق‌بسته به دنیاش خواهند بود. من منکر این نیستم که تو برادرم را کشتی و باعث شدی من به تاج و تخت موروثی‌ام برسم، اما بدان که طغرل هرگز آتابای محمد نخواهد شد. آن روزی که او را

به جای خود گذاشتم و تاج و تخت را به او سپردم، یقین داشتم که راه خطا نرفته‌ام. می‌دانستم مملکت را به دست مردی توانا، مدیر و صاحب سیف و رأی داده‌ام. تنها چیزی که مانع از آن شد که من و او به دوستی و برادری مان ادامه دهیم یکی حسد بود و دیگری دشمنان این سرزمین.

حالا خودت قضاوت کن. تو خود، در صف آن دشمنان نیستی؟ ضربه‌ای که تو بر مملکت زدی، نه از دست عراقیان ساخته بود، نه از دست خوارزمیان. از تو تمنا دارم سعی نکنی با یادآوری دستیابی من به تاج و تخت، مرا به یاد برادر مرحوم بیندازی! پیوند دوستی مان را بیش از این ست نکن. او برادر عزیز و پسر مادرم بود. این مملکت در سایه شمشیر او به دست ما افتاده است.

در کلام طغرل، قتیبه تحقیر خود را می‌دید. به دقت به آنچه که طغرل گفت اندیشید. پیدا بود که پندار طغرل بسی آشوب با خود داشت. دور نبود که طغرل او را به اتهام قتل برادر به محکمه نیز بکشد و حکم قتلش را بگیرد. اینک بی‌جلال و ناتوان می‌نمود. گویی راه گلویش با گلوله‌ای از کرک نرم گرفته بود. در جواب به این سخن او «از تو تمنا دارم سعی نکنی با یادآوری دستیابی من به تاج و تخت... و پسر مادرم بود» با استهزا و پوزخند، دشنام او را پاسخ گفت:

«اعلیحضرت باید آن لحظه که تیغ آغشته به زهر را در دستان دلاک بیچاره می‌گذاشت «برادر عزیزم» و «پسر مادرم» را به یاد می‌آورد، نه حالا که کار از دست بدر شده؟

قتیبه که این چنین خروشید، لحن و آهنگ طغرل تغییر یافت. زیر آتششان دیده قتیبه گفت:

«این خیانت چه از طرف تو صورت بگیرد و چه از طرف من، خیانت است. حالا که این اتفاق افتاده، متهم کردن یکدیگر چه فایده‌ای دارد؟ این کار بجز اینکه زندگی هر دو نفرمان را به خطر اندازد، حاصلی ندارد. زبان پر خبثت را باید برای دشمن خبیث به کار گرفت. زبان دوستان، باید خالی از برّندگی، گزندگی، سوزندگی

و آزارندگی باشد.

قتیه کلام طغرل را نیمه تمام گذاشت و طعنه زد:

«به این خاطر است که می‌گویم به وعده‌ها باید وفا کرد.

لبخندی بی‌رنگ بر لبان طغرل نشست و گفت:

«البته پس از اینکه آنها کاملاً از آسیاب افتادند و آرامشی نسبی در محیط احساس

کردیم.

«عجبا، یعنی منتظر همان آرامشی باشیم که تو را به این مقام اعلیٰحضرتی رساند؟

«نه، منظورم آن نیست. هنوز از فکر و خیال قیزیل ارسلان آگاه نیستم: آرامش

اوضاع بستگی به این دارد که بدانیم او در سر چه اندیشه‌ای دارد. وعده‌هایی که

داده‌ام، سر جای خود هستند. منتظر فرصت هستم. تو از این بابت غم به دل راه مده،

ملکه زیبا! به آن لبها سوگند خورده‌ام. حالا نیز در همان حال هستم.

و بعد، در حالی که نفسهایش از شدت هیجان آهنگ پرشتاب‌تری گرفته بود، سر

به زیر انداخت. هر دو خوب می‌دانستند که بجز فریب، لبهایشان چیزی برای گفتن

ندارند؛ نه عشقی، نه مهری و نه... از هم که جدا شدند جز لرزشی گنگ با خود هیچ

نداشتند. لبهای لرزان - که بود خود را در نبود دیگری می‌دید - به آرامی نیم بهار، در

خفا، گفتند:

«تا زمانی که تو زنده‌ای، بودن من غیر ممکن است.»

قتیه پس از آنکه حرفهای دل با طغرل گفت و مسأله‌اش را در ظاهر حل کرد،

تازه فهمید که عجب خبطی کرده و چه فریب بزرگی خورده است. او که بارها برای

رسیدن به مقصود خود دیگران را آلت دست قرار داده بود، این بار، با تمام زرنگی و

مکابره، خود، آلت دست شده بود. احساس می‌کرد خودش را خیلی ارزان فروخته

است؛ مفت مفت! قتیبه به همان چاهی افتاده بود که فرمان‌کنندش را داده بود.

شیفتگی‌ات چه زود گیخت، قتیبه! چندان نیاید شبهای بلند عشق. حسرت

نیامیختن، حسرت از دست دادن آنچه که برایش توطئه چیده بودی! حیف از تو. حیف از تو که خودت را ارزان فروختی.

گریه امانش نداد. این بار، گریه غصه و حرمان بود، نه گریه ناز و فسون. امید رستن هیچ دانه امیدی در شوره زار سینه اش دیده نمی شد. شب فشرده تر می شد. پیش رویش بجز شب و تنهایی، هیچ نبود. شب و تنهایی، آغوش در آغوش. دیگر زنده کردن آتابای محمد برایش خواب و خیالی بیش نبود. دیگر گذشت آن روزهایی که افتخار ملکه پادشاهی بزرگ چون جهان پهلوان را داشت. گمان تکیه بر کسی که او را از توفان حوادث برهاند و دوباره او را بر برج ناز و راز بشاند، نمی رفت. خود را بیش از همه وقت تنها حس می کرد. تنها امیدش به دو کس بود: حسام الدین و صبا. حسام الدین با او قهر بود. صبا نیز پس از آزاد شدن از کنیزی، در قاسم آباد، مالکانه ای که آتابای محمد به او بخشیده بود، نشسته و مشغول ساختن کاخی بود برای خودش.

حسام الدین این روزها خود را کاملاً در اختیار طغرل قرار داده بود. امیرالامرای لشکر طغرل بود. وعده های مکرر قتیبه به او که «پس از مرگ آتابای محمد آغوش من به روی تو باز خواهد شد»، مدتها بود که دروغ بودنش را حسام الدین فهمیده بود. او نیز خود را فریب خورده می دید؛ مثل قتیبه. از روزی که فهمیده بود قتیبه در سر هوس ازدواج با طغرل را دارد و دیر یا زود رخت به کاخ سلطان جدید خواهد کشید، از او دل کنده و به گوشه ای نشسته بود؛ با خیال انتقام کشی از او و التیام دل ریش و فریب خورده خود.

قتیبه امشب خود را بیش از همیشه آشوب زده و پرملال می دید. در نظرش، دیوار و بام و خانه، همه چیز، هیولایی خسته را می مانست. آن روزی که حسام الدین را از خود راند، دومین خبط زندگی این چند ماهش را انجام داده بود. هنوز آن جمله دوران دختری اش از زبان حسام الدین را که «اگر مال من نباشی مال هیچ کس هم نخواهی شد» در یاد و خاطر خود مرور می کرد. برای دیدار با حسام الدین دنبال بهانه

می‌گشت. خودش را این در و آن در می‌زد. اما حمام‌الدین برای اینکه رگِ شک و شبهه طغول را نجنباند، از دیدار با ملکه سابق سرباز می‌زد و سعی می‌کرد به تله قتیبه نیفتد.

در یکی از همین روزها، کنیزی که از سوی قتیبه مأموریت داشت هر طور شده خبری از حمام‌الدین برای او بیاورد، آمدن حمام‌الدین به باغ آتابای را به اطلاع قتیبه رساند. قتیبه فوراً لباسهایش را بر تن کرد و خود را به باغ رسانید. حمام‌الدین مشغول صحبت با باغبان پیر بود:

- ملکه هیچ به باغ نمی‌آید؟

- پس از مردن آتابای محمد او را هرگز در باغ ندیده‌ام. کو نشاط آمدن به باغ در او؟

آن دو گرم گفتگو بودند که قتیبه کنار حوض رسید. خودش را سرگرم تماشای ماهی‌های الوان نشان داد. درست جایی ایستاده بود که اگر حمام‌الدین فکر برگشت داشت، با او سینه به سینه می‌شد. حمام‌الدین همین که سکه‌ای چند نقره در دستان باغبان پیر گذاشت و چهره از او برگرداند، قتیبه را همراه کنیزانش دید. تعظیمی کرد و سلامی گفت.

قتیبه، غمگینانه سرش را بلند کرد و چهره در چهره حمام‌الدین گفت:

- علیک‌السلام. با قایم کردن خود لکه‌های افتاده بر روی وجدان را نمی‌توان پاک کرد. اگر دواایی برای زدودن این لکه‌ها وجود دارد، تنها و تنها صداقت است و وفا به عهد.

و بعد بی‌سخن ماند. نگاهی به کنیزان انداخت. همه، ملکه را ترک کردند. آنگاه قتیبه سخن از سر گرفت:

- اگر وجدان یک قهرمان را نداری، لااقل وجدان یک زن را در خود بساز. تو و سلطنت می‌خواهید مسؤولیت خیانتی که به طور مشترک انجام داده‌اید را به گردن زنی بیندازید. اگر امروز تصمیم بگیرم، می‌توانم شمشیری که به کمر بسته‌ای را از آن

باز کنم. تو بهتر از هر کس دیگری می دانی که چه کسی هستی. همین زن که اینقدر در نگاهت خوار و خفیف می نماید، طغرل را پادشاه و تو را امیرالامرا کرده است. این زن آنقدرها هم که تو و پادشاهت فکر می کنید زیون و عاجز نشده است که شما دو تا بخواید کاخ سعادتان را بر ویرانه های او بنا کنید. قاتلانِ همسر بیچاره ام!

و بعد نگاهش را از حسام الدین برگرداند و مهای رفتن شد. حسام الدین مثل سنگ مانده بود. همه به رهانیدن خود می اندیشید. پندارش همه به این اندیشه پایان می یافت. اگر می توانست ماری بشود و سر در سوراخ بیخ دیوار فرو کند، می شد. نمی اندیشید که چه می کند، با صدای لرزان قتیبه را صدا زد:

- خواهش می کنم ملکه، پایستید.

قتیبه ایستاد. پرسید:

- کافی تشد ملکه را از ملکه بودن انداختید؟ دیگر از او چه می خواهید؟ آن از پادشاهت، این هم از تو! بس نیست؟ آتابای محمد مرد، قیزیل ارسلان که زنده است! حسام الدین باز با عجز و لابه گفت:

- ای ملکه زیبا و باوقار، بلاگردانتان شود حسام الدین! چه پیش آمده که این چنین عصبانی شده اید؟ نمی خواهید مرا از آن خیردار کنید؟ حسام الدین کی سر از فرمان و خراست ملکه خارج کرده است؟

- اگر در حرفهای صادق، چرا پا از دیدار من می کشی؟ عجبا، تو همان حسام الدین نیستی که برای بوسیدن دست من، شبها تا سحر عجز و لابه می کردی؟ وقتی که ملکه تصمیم دارند به همسری طغرل درآیند، آیا نزدیک شدن به ایشان بی احترامی به شرف و حرمت سلطان نیست؟

قتیبه با پوزخند گفت:

- عجیب است. به حیات پادشاهی تجاوز می کنی و او را از قید هستی رها می سازی، هیچ غباری از شرم و حیا بر چهره ات سایه نمی افکند، ولی از حفظ ناموس پادشاه ضعیف و عاجزی سخن به میان می آوری که مثل بره در دستان من

اسیر است. واقعاً خودت از این حرفی که زدی خنده‌ات نمی‌گیرد حام‌الدین؟! قتیبه این حرفهای نیشدار را در مسیر رسیدن به کاخ می‌گفت، و حام‌الدین مثل بره به دنبال او می‌رفت. به درِ کاخ که رسیدند، قتیبه امر کرد:

- داخل شوید، امیرالامرای محترم. با شما کاری جزئی دارم.

آن دو، شانه به شانه، از پله‌ها بالا رفتند. قتیبه او را در سالن گذاشت و خود به اتاقش رفت. حام‌الدین در سالن این سو و آن سو قدم می‌زد و با خود اندیشه می‌کرد: «ازن چهل ساله‌ای که درست بیست سال از عمرش را مدام در حیل و جنجال و کشت و کشتار سپری کرده، اما هنوز هم آثار جوانی از چهره‌اش هویدا است. هنوز هم آن شکوه جوانی و آن نازکانه سراپا در خوش‌تراشی و ثردی را در خود حفظ کرده. هنوز هم چشمانش، آن نگاههای مغرور و مردافکن را با خود دارد، و نیز در کلامش هنوز هم سایه‌ای از فریب و خدعه نمایان است. او هنوز هم، خاطره نخستین عشقی را که بر دلش نشسته، فراموش نکرده است، و عنادی که همواره در کلام و حرکاتش دیده می‌شود، بیشتر ریشه در همان شکست و نامرادی در نخستین عشق دارد. صبا چه چیزی از او کم دارد؟ زیبایی‌اش کم است؟ که نیست. از دلبری بی‌خبر است؟ که نیست. همان دم که او را در آغوش می‌فشارم، انگار که قتیبه را میان بازوانم دارم. خونی که در رگهایم جاری می‌شود، نیرویی که ضریان قلبم را تنظیم می‌کند، تنها و تنها سایه کمرنگی است از عشق او...»

ورود قتیبه به سالن رشته افکار حام‌الدین را برید. لباسش را عوض کرده بود. همان لباسی را پوشیده بود که در نخستین دیدار با حام‌الدین بر تن داشت. حام‌الدین، قتیبه را در این لباس هرگز فراموش نکرده بود. اگر خاطره خوشی از قتیبه داشت، با این تن‌پوش بود.

قتیبه نزدیک حام‌الدین بر روی نیمکتی نشست. به او امر کرد:

- بیا بنشین. در خصوص ازدواج من با طغرل کاملاً در اشتباه هستی. با اینکه مرا می‌شناسی، باز هم ازدواج من با آدم سفیل و سرگردانی چون طغرل را باور کرده‌ای!

تو چرا فکرت را به کار نمی‌اندازی، حسام‌الدین! یادت رفته روزهایی که دختر بودم به من چه گفتی؟

- هزاران حرف به ملکه گفتم. منظورتان کدام یکی از آنهاست؟ هم‌اکنون را که نمی‌شود در خاطر نگه داشت. اگر عشقنامه‌ای برایمان نوشته می‌شد کتاب قطوری از آب در می‌آمد.

- آخرین حرفی که از سر خشم و عصبانیت در گنجبه برایم گفتی یادت نیست؟ حسام‌الدین کمی فکر کرد و گفت:

- کجا؟ چه موقع؟

- همان موقع که من در تخت روان به استقبال مهستی آمده بودم، تو تنگ اسب را به سوی تخت روان کشیدی. یادت آمد؟

- آری، به یادم آمد. ولی فراموش کرده‌ام که چه چیزی به تو گفتم.

- آن روز من اظهار عشق تو را رد کردم. خشمگین گفتم «اگر مال من نباشی، مال هیچ کس هم نخواهی شد!»

حسام‌الدین در خیال، خود را به آن روزها رساند. لب‌خندی زد و در فکر فرو رفت. خاطرات رنگارنگ و دوست داشتنی جوانی یک به یک از مقابل دیدگان او رژه رفتند... از ساحل رودخانه گنجبه تا روستای خانقاه، تمامی راه پر بود از تخت روانهای الوان. چهره گلگون و زیبای قتیبه با آن چشمان سیاه مردافکن، از زیر پرده تخت روان دارالحکومه یک لحظه نظر حسام‌الدین را جلب کرد. حسام‌الدین مهمیز بر اسب زد. چند لحظه بعد در کنار تخت روان و چهره به چهره دلداری‌گریز پای داشت. قتیبه با ناز و کرشمه پرسید: «حسام‌الدین محترم، برای پرسیدن نظر قتیبه آمده‌ای؟»

... حسام‌الدین امروز همان صدایی را می‌شنید که بیست سال پیش در ساحل رود گنجبه شنیده بود. خم شد و به چهره قتیبه نگاه کرد. همان نگاه، همان چهره و همان زیبایی بیست سال پیش بود؛ بی‌هیچ تغییری. به دل خود نیز مراجعتی کرد. عشق خود

نیز همان عشق خلّص و بی‌ریایی بود که بیست سال پیش داشت؛ بی‌هیچ نقصانی. حسام‌الدّین آنچه سعی بود از خود نشان داده بود تا خود را به نحوی از چنگال این زیبایی مخوف و حیل‌گر برهاند. اما چه سود؟ با دل چه کار می‌توانست کرد؟ دل گرفتار بود. او نیز عاجز و زمین‌گیر. توان بریدن و رفتن نداشت. گرچه یقین داشت باز هم دست‌آویز مقصدی است برای قتیبه، باز توان خلاصی در خود نمی‌دید.

پیشانی از روی ساعد برداشت و سر بالا گرفت. کناره چشمانش به هم آمده و پوست چهره‌اش پنداری چروک برداشته بود. نگاه به سوی ملکه انداخت و گفت: - آری ملکه زیبایم، حرفهای آن روز را به خاطر می‌آورم.

قتیبه مجالش نداد. گفت:

- اکنون من حرفهای آن روز تو را عوض می‌کنم. آنها را طوری دیگر بیان می‌کنم. اجازه می‌دهی؟

حسام‌الدّین گفت:

- اجازه همه چیز در دستان ملکه است.

قتیبه این بار دو سه قطره اشک - آن گونه که بارها انجام داده بود - از گوشه چشمانش بر روی چهره غلتاند و با سوگند گفت: - به جان پسر من و به جان تو قسم می‌خورم که مال تو خواهم شد و تا زنده هستم برای تو زنده خواهم ماند.

حسام‌الدّین این حرفها را که شنید دستهای خود را به سوی ملکه دراز کرد و خود را به او نزدیک نمود. قتیبه برای اینکه مثل سابق، به او وعده خرمن دهد و نیز خوفی در دل او بیندازد، خودش را کنار کشید و به آرامی در گوش او نجوا کرد:

- می‌دانی عزیزم، طغرل که به سعی من و تو به تخت و تاج رسید، هنوز جای خود گرم نکرده، دارد به ما خیانت می‌کند. همین الان اگر اراده کند می‌تواند هر دو تاجمان را محو و نابود کند. پس مصلحت نیست احتیاط از دست بدهیم. نباید از یادآوری این نکته به او که وی قاتل برادرش آتابای محمد است، یک لحظه غافل

باشیم. هر لحظه باید او را به این نکته متوجه کنیم. بدان که او خاصیت فیل دارد؛ اگر کسی بالای سرش نباشد و با چکش کوچک، دائم به سرش نزند، او راه طبیعی خود را گم خواهد کرد. از تبلیغات علیه او بین قشون نباید غافل باشی. اساس تبلیغات ما باید معطوف به این باشد که از نفوذ او در قشون بکاهیم. به اطاعت درآوردن آدم با نفوذ خیلی سخت است، محال است. خوشبختی ما تنها بسته به چند دقیقه فعالیت است. اما زمان زیادی لازم است که درباره حفظ و نگهداری آن فکر کنیم. تو می دانی که بین همه آن چیزهایی که من به آتابای محمد تسلیم کرده بودم، قلب من در بینشان نبود. آن را هنوز نگه داشته‌ام. آن، مال توست. لایق‌تر از تو کسی را نمی‌شناسم، حمّام‌الدّین!

دوست عزیزم، در زندگی شتاب بی‌مورد، جارتِ خوف‌انگیزی است. باید مراحل خوشبختی و سعادت به آرامی و پله‌پله طی شوند. من در زندگی خود تازه متوجه می‌شوم که نباید در به دست آوردن آن عجله به خرج داد؛ به آرامی و مداوم، نه با عجله و یکباره. عجله برای رسیدن به خوشبختی، عین عجله به سوی بدبختی است. یک بار دیگر برایت می‌گویم، باید پیشدستی کنیم. قبل از اینکه طغول بر ما دست یابد، ما باید او را به زیر کشیم.

حمّام‌الدّین با یک جمله کوتاه و مختصر به صحبت‌هایشان پایان داد:

- هرچه ملکه بفرماید، برای من قانون است.

مراجعت

پس از مرگ آتابای محمد تشکیلات دولتی آذربایجان دچار سردرگمی شد. به دنبال سازش قتیبه با خوارشاهیان، ملک ری در اختیار آنان قرار گرفت و عراق در دست عراقیان. ری که از دست رفت، واگذاری عراق به عراقیان نیاز به هیچ بحث و جدلی نداشت. آذربایجان جنوبی نیز پس از پیوستن ری به خوارشاهیان، همراه همدان از پیکر سرزمینهای اتابکان آذربایجان جدا شد. قیزیل ارسلان از مدتها قبل پیش‌بینی چنین روزهای سیاهی را کرده بود. روی همین اصل بود که با مراجعه به آذربایجان شمالی از آنها کمک خواسته بود.

فخرالدین، باز با همان اندیشه سابق، پای به میدان گذاشت. او ارس را سرحد آذربایجان شمالی قرار داد و اجازه نداد نه تنها قیزیل ارسلان، بلکه هیچ نیرویی از این سرحد وارد آذربایجان شود.

اغلب جوانان و روشنفکران آذربایجان شمالی مخالف فکر فخرالدین بودند. اوضاع روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شد. هر کسی که اطلاع مختصری از سیاست داشت، جدایی آذربایجان شمالی از قسمت جنوبی را خیانت تاریخی و شکست سیاسی تلقی می‌کرد.

مردم در مسجد جامع سلجوق گرد آمده بودند. شعار «هیچ کمکی به قیزیل ارسلان نخواهیم کرد. ارس سرحدمان است و آن را با خون و جانمان حفظ خواهیم کرد» تنها صدایی بود که از دهان مردم به گوش می‌رسید. فخرالدین سرپا، در

صدر مسجد ایستاده بود. او به دقت تمام کسانی را که علیه این فکر بودند، از نظر می‌گذرانید. او سعی می‌کرد اندیشه‌ای را که در کُلّه حاضرین در مسجد انداخته بود، در کل جامعه تسری دهد و آن را به صورت شعار ملی درآورد.

در رأس مخالفین فخرالدین، هم‌رمز و دوستش علاءالدین بود. بدین سبب احتمال حادثه ناگوار و حتی جنگ خونین بین دو دسته از مردم، هیچ بعید به نظر نمی‌رسید. هواداران هر دو سردار در میدان ملک‌شاه گنجه آماده و دست به یراق ایستاده بودند.

فخرالدین از این بابت که نظامی به علت بیماری در مسجد حاضر نبود، خوشحال بود. اولاً مطمئن بود اکثر حاضرین در مسجد احترام خاصی برای نظامی قائل‌اند و به هیچ عنوان از نظر و عقیده وی رویگردان نخواهند شد. ثانیاً اطاعت بی‌چون و چرای خود فخرالدین از نظامی هم از دید و نظر مردم مخفی نبود. همه می‌دانستند که نظامی همواره شتاب بی‌مورد و زیاده‌روی‌های فخرالدین را به موقع یادآوری می‌کرد و از ایجاد بحران و احیاناً پشیمانی آتی جلوگیری می‌کرد.

طرفداران فخرالدین در آستانه پیروزی بودند. فخرالدین عجله داشت هرچه زودتر موضوع یاری رساندن به قیزیل ارسلان و پیوستن اردوی آذربایجان شمالی به اردوی جنوبی‌ها، روشن گردد. او می‌دانست نظامی از مسأله‌ای که علیه مردم در جریان بود هیچ خبری ندارد، والا تا پای جان در برابرش خواهد ایستاد.

در یک لحظه همه چیز به هم خورد. نظامی، چنان مشعل پرنوری که سینه تاریکی‌ها را بشکافت و برای خود راه باز کند، صف حاضرین در داخل مسجد و بیرون مسجد را شکافت و راه ورود باشکوه و پر جلال خود را به مسجد هموار کرد. با ورود نظامی به مسجد، همه نظر‌ها در یک لحظه به سوی او بازگشت. پسرش محمد و دوستش علاءالدین، هر کدام یک بازوی او را گرفته بودند تا او را، زار و نزار، تا کنار منبر مسجد همراهی کنند.

تمام امیدهای فخرالدین با دیدن نظامی بر باد رفت. او می‌دانست که نظامی

مخالف سرسخت جدایی دو آذربایجان است. از روزی که نامه قیزیل ارسلان به دست نظامی رسیده بود، مخالفتش با خود مختاری آذربایجان شمالی دوچندان گشته بود. او طرفدار پروپاقرص اتابکان آذربایجان بود. چند لحظه‌ای کنار منبر نشست تا خستگی راه از تن به در کند. همه‌م و صدای حاضرین که تا چند لحظه پیش فضای مسجد و بیرون مسجد را پر کرده بود، با ورود نظامی به مسجد فروکش کرد و سبکوتی بهت‌انگیز و نگران‌کننده بر آن افکند. بالاخره نظامی از جای خود برخاست. هزاران چشم مشتاق، بدون اینکه پلک برهم نهند، خیره به دهان نظامی بود که چه خواهد گفت.

نظامی این چنین به سخن درآمد:

«چند روزی است که مریضم. ولی امر مهمی که امروز پیش رو داریم، مجبورم کرد که اجازه ندهم بیماری، مرا از شرکت در جمع شما محروم سازد. به هر قیمتی بود خودم را رساندم.

برای حل مسائل مملکت و مردم دقت نظر و فهم یک شطرنج‌باز لازم است. تا مهره‌ها را به دقت نچینی و آنها را به موقع حرکت ندهی، پیروزی محال است، که رسوایی نیز هست! بازی شطرنج عین جنگ است. اگر در یک جبهه شکست بخوری، تنها آن جبهه را از دست نداده‌ای. وخامت و مصیبت وارده به آن جبهه، به دیگر جبهه‌ها نیز خواهد رسید. به خاطر یادآوری این موضوع مهم است که بستر بیماری را ترک کردم و به جمع شما پیوستم. من شاعرم و از سیاست آنطوری که باید و شاید سر در نمی‌آورم، اما از بازی شطرنج به قدر کافی آگاهم.

فخرالدین دوست دوران بچگی من است، و نیز رفیق دوران جوانی‌ام. خاطرات دوران کودکی خود همراه فخرالدین را نخواسته‌ام - و نتوانسته‌ام - به هیچ دلیل و بهانه رها کنم. خوف آن دارم که ورشکست شوم. سالها با هم بوده‌ایم. غم و شادی یکدیگر را می‌فهمیم. آنقدر که من او را دوست دارم، او نیز طرفدار و علاقمند من است. این را نه در حرف، در عمل بارها نموده‌ایم و شماها شاهد آن بوده‌اید. درست

است که راه من و او در مبارزه‌ای که سالها پای در آن داشته‌ایم یکی نبود؛ او شمشیر به دست بود و من قلم به دست، لیکن این دلیل نمی‌شود که دوستم چنان خیال کند که من اصلاً از شمشیر و سیاست سر در نمی‌آورم!

جدایی و خودمختاری آذربایجان شمالی، راه فنا و خودکشی است. اگر ما آذربایجان شمالی را از آذربایجان جنوبی جدا کنیم، دشمنانمان به راحتی بر ما دست خواهند یافت. آنها مدت‌هاست انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشند. مگر دوست من فخرالدین این موضوع را نمی‌داند؟ دلم می‌خواهد نظرش را در این مورد بدانم.

نظامی حرفهای خود را گفت و بس کرد. منتظر جواب فخرالدین ماند. چشمان حاضرین در مسجد این بار خیره به دهان فخرالدین ماند. او چه خواهد گفت.

فخرالدین از جای خود برخاست و به سخن درآمد:

- حتی اگر نام آذربایجان را اتابکان آذربایجان بر این سرزمین بگذارند، باز هم ما آنان را استیلاگر می‌دانیم.

یکباره، انبوهی از مردم حاضر در مسجد، یکصدا گفتند:

- درست است!...

نظامی این همه را می‌شنید. فقط لبخند می‌زد. چند لحظه بعد که از خندیدن

ایستاد، گفت:

- ما به خاطر قیزیل ارسلان و یا به خاطر طغرل نیست که از وطن خود دفاع

می‌کنیم. تنها یکپارچگی و وحدت آذربایجان است که ما را به این شور و شر

انداخته. مبارزه‌ای که قیزیل ارسلان علیه استیلای بیگانگان آغاز کرده همان چیزی

است که ما سالها با جان و مال و فرزندان خود در آن راه قدم گذاشته‌ایم و تا آخرین

لحظه هم پایش ایستاده‌ایم. اگر کمک ما به قیزیل ارسلان قطع شود، او هرگز نخواهد

توانست دولت آذربایجان را از مهلکه‌ای که دختر امیر اینانچ، قتیبه، آن را به وجود

آورده، نجات دهد. جلو چشمانمان چوب حراج به مملکتمان زده و آن را به ثمن

بخش به بیگانگان می‌فروشدند. فخرالدین باید به این نکته توجه کند که حراج تنها

شامل یک بخش کوچک از مملکت نیست. کل مملکت در حال واگذاری است!

فخرالدین باز در جواب نظامی گفت:

«این روزها اتابکان رو به ضعف نهاده‌اند. ما پیش از این هجوم اردوی بزرگ آنها را به آذربایجان دیده‌ایم. دوست محترم و عزیز من نظامی، طعم تلخ خشونت آتابای محمد را چشیده و تا لب طشت خون پیش رفته است. هنوز هم خاکستر کتابهای سوخته‌اش به دستور آتابای محمد، فضای گنجه را ترک نکرده است. برای سرکوب آنان چه فرصتی مناسب‌تر و بهتر از حالا؟ زمان خواب و تحفت نیست! راست گفته‌اند «خواب برادر مرگ است». زمانی هست که اگر اسیر نکنی، اسیرت می‌کنند. تا چشم برهم زنیم آنها دوباره نیرو خواهند گرفت، و آنوقت، آن روی چهره‌شان را نشان خواهند داد. امید شفا از این پیر، آدرس به عزرائیل دادن است. امروز حال ما درست شبیه به آن مردی است که از روی بلاهت، چشم در چشم مار، چهارزانو چمباتمه زده و در انتظار در آمدن دندانهای مار است. مار - که می‌دانیم خوش خط و خال هم هست - برای اینکه انسان را به بی‌احتیاطی کامل کشاند، خود را نرم و بی‌خطر می‌نماید و منتظر فرصت.

من صلاح در آن می‌بینم که به هیچ عنوان خودمان را درگیر کشمکشهای خانوادگی پسران ایلدنز نکنیم. ما باید منتظر بمانیم مارها همدیگر را بیلعند. بگذار آنها یکدیگر را بدرند. یکی از بین خواهد رفت. آنوقت ما وارد میدان خواهیم شد. آن یکی را هم ما از صحنه بیرون خواهیم راند. بعد از آنها، هر کس حکومت آذربایجان را به دست بگیرد، باکی نیست. ظالم‌تر از پسران ایلدنز که نخواهد بود!

فخرالدین چون اسب می‌تاخت. گاهی هم لحظه‌ای درنگ می‌کرد. اما وانمی‌ماند. می‌تاخت. سخنان آتشین تأثیر عجیبی در مسجد گذاشت. حتی عده‌ای از هواداران علاءالدین نیز با گفتن: «این چنین است، درست است» حرفهای او را تأیید کردند.

نظامی به فراست و خیم شدن اوضاع را دریافت. فخرالدین، خواه ناخواه، گفتگو

را به راه خطرناکی انداخته بود. دوباره از جای خود بلند شد. ایستاد، با جسمی چون کوه و روحی چون دریا، نه خوف کولاک داشت و نه بیم توفان. چهره به سوی غوغاییان گرفت و گفت:

- کسانی که برای گرفتن مملکت ما از دست پسران ایلدنز می‌آیند، با آنها هیچ خصومت و دشمنی ندارند. به شما قول می‌دهم اگر غالبین، پسران ایلدنز را اسیر هم بکنند، بجز حرمت و عزّت در حق ایشان کاری نخواهند کرد! آنها قصدشان تنها تصرف مملکت پر برکت ماست، نه دستیابی بر پسران ایلدنز!

اگر مطمئن بودم تا زمانی که پسران ایلدنز همدیگر را محو و نابود می‌کنند مملکت ما دستخوش نهب و غارت و بی‌حرمتی قرار نخواهد گرفت، نخستین کسی می‌شدم که با نظر فخرالدّین موافقت می‌کردم و پشت سر او می‌ایستادم. اما آینده را این چنین نمی‌بینم. دشمنان، از اختلاف و کشمکشهای داخلی استفاده کرده مملکت را بین خودشان تقسیم خواهند کرد.

فخرالدّین باز در جواب گفت:

- من قول شرف می‌دهم که دشمن هرگز قادر نخواهد بود پا بر خاک آذربایجان شمالی بگذارد. دستهای ما هنوز بر قبضه شمشیر است. نه بازوی ما از توان افتاده نه شمشیرمان از برّایی!

نظامی با همان اعتدال و متانت پاسخ داد:

- من صلاح فخرالدّین را در این می‌بینم که حرف جدایی آذربایجان شمالی و جنوبی را برای همیشه از کله بیرون کند. تنها «آذربایجان» باشد؛ بی‌کم و زیاده! این دو بدون آن دیگری، هیچ است؛ مرده است. این «آذربایجان» حالا به دست هر کسی که می‌خواهد اداره شود مهم نیست. برای ما مهم این است که تاریخ و ملیّت ما محفوظ بماند. آن را نباید از دست بدهیم! اگر مبارزه در این مسیر است، من نیز با شما هستم. قلم بر زمین خواهم گذاشت و شمشیر برخواهم داشت. نکند دوست من، فخرالدّین، بعد از این همه سال خسته شده است؛ بگذار چند مدتی در گنجبه بماند و

استراحت کند.

در آینده اگر عالم محقق و ورزیده‌ای خاک محدودهٔ مملکت امروز ما را به آزمایشگاه ببرد، در گسترهٔ وسیعی از کوههای قفقاز تا همدان و قافلانکوه اثر استخوانهای میدیایی را مشاهده خواهد کرد. ما زادهٔ همان خاکیم. آن خاک مزار پدران ماست. ناموس ماست. شرف ماست. این خاک، در همهٔ روزگاران با خون پدرانمان آبیاری شده. ما هرگز اجازه نخواهیم داد دشمنان بر سر و سینهٔ پدرانمان اسب بتازانند. کسانی که این مملکت را به دو نام صدامی‌کنند، دوستان این خاک نیستند. گریزی و گزیری نیست. یا باید با جنوبی‌ها زندگی کنیم و یا با آنها نابود شویم. مملکتی که بین خلعهایش اتحاد و اتفاق باشد، برای دشمنانش لقمه‌ای گلوگیر خواهد بود. اگر امروز اردوی ما همراه قیزیل ارسلان به سوی همدان و دروازه‌های عراق می‌رود، نه به خاطر یاری و کمک به قیزیل ارسلان است، بلکه محض بستن سرحدات آذربایجان جنوبی است به روی دشمنان آذربایجان.

فضای مسجد یکباره دگرگون شد. پیچ‌پچها شروع گشت. جملهٔ «شاعر راست می‌گوید» بر سر زبان غوغاییان نشسته بود. این موضوع نشان داد که نظامی کار خودش را کرده بود.

فخرالدین که حال را چنین یافت، سؤالی از نظامی کرد:

- پیروزی قیزیل ارسلان بر طغرل چه نفعی برای ما دارد؟

- نفع ما بسته به استفاده‌ای است که از حوادث پیش روی خود داریم. همین. کشته شدن آتابای محمد حادثهٔ بزرگی برای شرق به حساب می‌آید. هر مملکت و ملتی به دنبال نفع ویژه‌ای از این حادثه است. اگرچه اثرات این قتل برای عراقیان همان نیست که بر بغدادیان می‌رود و یا بر اهل ری، اما اینها در یک اندیشهٔ مشترک‌اند: دشمنی علیه دولت آذربایجان و دستیابی بر آن. این روزها اتباعبان آذربایجان در شرق نزدیک جایگاه ویژه‌ای دارد. عراقیان و بغدادیان و اهل ری چاره‌ای بجز تضعیف و براندازی این نیرو در شرق نزدیک ندارند.

همچنان که خودتان هم می‌دانید، خوارزمشاهیان نیز بر آن بودند هر طوری که شده از این نمذ کلاهی برای خود دست و پا کنند. تلاش آنها در جدا کردن قسمت وسیعی از خاک ما فراموش نشده است. آنها خیال داشتند از روی جسد ما راهی به سوی بغداد باز کنند. تلاش می‌کردند بازارهای تجارت جنوب و راههای بازرگانی به هندوستان را از دست ما بیرون کنند. روی همین اصل است که من اصرار دارم نیروهای آذربایجان شمالی دست در دست نیروهای آذربایجان جنوبی، دروازه‌های بغداد و راههای هندوستان را به روی خود باز نگه دارند.

دست‌آورد پیروزی قیزیل ارسلان بر طغرل، برای ما این است: باز ماندن دروازه‌های بغداد و راههای تجارتی هندوستان به روی آذربایجان. آیا کافی نیست؟ برای رسیدن به این هدف، هر کس به کمک ما بیاید، او را به گرمی در آغوش خواهیم کشید و او را یاری خواهیم داد. سیاست ملی آذربایجان در حال حاضر این را طلب می‌کند. نیازمند این است. من کسانی را که سعی می‌کنند آرزوهای ملی آذربایجان را در چارچوب تنگ و تنگ رود گنجه و کر محدود کنند، هرگز وطن‌پرست نخواهم خواند.

اتابکان آدمهای بی‌مقداری هستند. اتابکان رعیت‌پرور نیستند. اینها همه درست. اما این منطقی نیست که به خاطر مجازات و تنبیه آنها مملکت را دو دستی در اختیار بیگانه قرار دهیم! کجای این کار مبارزه با اتابکان است؟ بیایید از منظر عقل و سیاست و شعور به مائل نگاه کنیم، نه از پنجره احساس و عاطفه و شور. حکومت مستقل آذربایجان در دایره حاکمیت اتابکان خیلی باشرف‌تر و باحرمت‌تر از حکومتی است که در حمایت عربها و یا فارسها باشد. اتابکان حداقل زیانشان با ما یکی است. بر این اساس است که به نخستین ندای قیزیل ارسلان لبیک می‌گویم. بگذار دوست من فخرالدین با طرفداران و دوستانش در گنجه بنشینند. با این همه باز هم از دلم بر نمی‌آید که نگویم: فخرالدین، کمر دوباره تنگ‌تر کن... یا الله... جنبشی... حرکتی... نظامی کلامش که به فرجام رسید، نشست. غوغا و همه‌مسجد را پر کرد.

فخرالدین از جای برخاست و در حالی که چنان می نمود که دهانش خشک شده، ندا در داد:

- بایستید! من بارها راه خطا پیموده‌ام. ولی هیچ کس پیدا نخواهد شد که بگوید فخرالدین بر گفته خود عناد ورزیده و لجابت کرده است.

و بعد در حالی که قبضه شمشیرش را در دست پوفشار می فشرد، هیچ از کم و کاست دم نزد، غرید:

- بسیج عمومی!

گاه رفتن بود. نظامی از در مسجد که بیرون آمد بجز شادی و نشاط مردم در میدان ملک‌شاه چیزی نمی دید. میدان زیر چتری از شادی و روبوسی جوانانی بود که ندای قهرمان گنجه را شنیده بودند. بسیج عمومی.

ترس

بی‌اعتنایی قیزیل ارسلان به طغرل و نیامدنش به همدان از یک طرف و دسیسه‌های تازه قتیبه از طرف دیگر، طغرل را در وضعیت دشواری قرار داده بود. موضوع سان و رژه از قشون همدان جلو کاخ طغرل در روز سیزده بدر^۱ ترس و وحشت طغرل از اوضاع ناهنجار پیش آمده را عریان‌تر از همیشه نشان می‌داد. همه چیز برای روز سیزده آماده شده بود. قرار بود پس از اختتام مراسم سان و رژه، حاضرین در جشن بزرگی که در کاخ طغرل ترتیب یافته بود شرکت کنند. ساعت یازده صبح اعلیحضرت همراه اعیان و اشراف و وزیران برای تماشای رژه قشون به بالکن مشرف به میدان بزرگ جلو کاخ آمدند. ولی هیچ خبری از قشون در میدان نبود. تنها تعداد کمی از غلامان طغرل و چند نفری از سپور و رفتگران شهر به چشم می‌خوردند. ساعت دوازده شد. باز خبری نشد. ترس و خشم، تن طغرل را به لرزه درآورده بود. طغرل این اتفاق را حادثه‌ای غیر مترقبه نمی‌دانست. مطمئن بود که فتنه‌ای در پشت این اتفاقات هست. در دل، اعدام قتیبه و برکناری حمام‌الدین از امیرالامرای را قرار داد.

پیشخدمت مخصوص خود را دنبال حمام‌الدین فرستاد. حمام‌الدین بدون اعتنا به امر سلطان، خدمت نرسید و در نامه‌ای مختصر، علت نیامدنش را این گونه نوشت:

۱ - طبق یک سنت قدیمی، اتابکان آذربایجان روز سیزده فروردین هر سال همراه اشراف و اعیان و وزیران خود از قشون سان می‌دیدند.

«در حال حاضر مصلحت نیست لشکر را به حال خود رها کنم و به خدمت برسم. این کار موقعیت اعلیحضرت را به خطر خواهد انداخت. این جسارت را اعلیحضرت باید عفو کنند.»

شرکت کنندگان در مراسم سان و رژه، بالکن را ترک کردند تا خودشان را به محل جشنی که طغول ترتیب داده بود برسانند. جشن بدون طغول برگزار شد. او مدت یک هفته در اتاقش را به روی خود بست و از آن بیرون نیامد. پس از یک هفته بر آن شد که با دسته‌ای از قشون عراق، لشکر زیر نظر حسام‌الدین را خلع سلاح کند. ظهیر بلخی، جاسوس خوارزمشاهیان، راضی به این کار نشد. او گفت:

- اعلیحضرت باید تدبیری بیندیشند که با آن هم تکلیف قیزیل ارسلان تعیین شود و هم جوابی دندان‌شکن به جسارت حسام‌الدین داده شود. عراقیان را مرد میدان چنین کارزاری نمی‌بینم. به نظر جان‌نثار صلاح در آن است که اعلیحضرت دست کمک به سوی سلطان تکش دراز کنند و از او یاری بخواهند.

طغول که در تیزی نگاه ظهیر تحقیر را حس می‌کرد، در جواب گفت:

- هر چه گفتید عین صواب است. اما ورود قشون خوارزم به داخل مملکت وضع مرا از آن که هست بدتر خواهد کرد. در حال حاضر مرا متهم به قتل آتابای می‌کنند. دور نیست که با دست به دامن بیگانه شدن، تهمت خیانت نیز به من بزنند. کافی است قدم یک سرباز بیگانه به خاک این مملکت برسد، هر دو اتهام تا ابد باعث بدنامی من خواهد شد. خوب بود جناب ظهیر صحبتی با قتیبه می‌کردند. اگر او بخواهد، همه این فتنه‌ها در یک آن خواهد خوابید. من مطمئن هستم هر فتنه‌ای که هست، زیر سر قتیبه است.

ظهیر بلخی هیچ اعتراضی نکرد. او از ارتباط نزدیک قتیبه با خوارزمشاهیان کاملاً آگاه بود. طبق قراری که بین قتیبه و سلطان تکش بسته شده بود، قرار بر این بود که قتیبه همراه پسرش قتلغ اینانج حاکمیت ری را داشته باشد. روی همین اصل ظهیر بلخی برای میانجیگری بین طغول و قتیبه هیچ اعتراضی نکرد. قتیبه در همدان نبود.

برای دور نگه داشتن خود از فتنه‌ای که برپا داشته بود، چند روزی بود که به مالکانه خود «رباط ایلدنز» کوچ کرده بود. پس از کوچ او از همدان بود که قشون، فریاد «قاتل آتابای را تحویل ما دهید» سر دادند. ظهیر بلخی با تمام تدابیر فتنه‌انگیز قتیبه موافق بود، الا با قیام قشون. این حرکت مخالف قرار و مدارهایی بود که بین او و طغرل و حسام‌الدین بسته شده بود. این سه، هدفی جز تحکیم پایه‌های قدرت طغرل در مقابل آتابای محمد و قیزیل ارسلان نداشتند. ولی ظهیر از اختلاف مهمی که بین طغرل و قتیبه وجود داشت کاملاً بی‌خبر بود. نه تنها ظهیر بی‌خبر بود، بلکه همه کس از این ماجرا بی‌اطلاع بود. قول ازدواج با قتیبه و اعلام ولیعهدی قتلغ اینانج از سوی طغرل، تنها موردی بود که بجز طغرل و قتیبه هیچ کس اطلاعی از آن نداشت. روزی که قتیبه از سوی طغرل ناامید شد و دانست که در هموار کردن راه سلطنت طغرل فریب خورده است، مقوله نامه‌ای با خوارزمشاه بست و طبق توافقنامه‌ای قرار شد پسرش قتلغ با لقب «امیرالامرا» حکومت ری را داشته باشد. بر اساس همین مقوله‌نامه چنین نهاده شد که ری از مستملکات اتابکان آذربایجان منفک شده و جزو متصرفات خوارزمشاه به حساب آید. از این موضوع حسام‌الدین خبر نداشت. ظهیر بلخی در نامه‌ای به قتیبه نوشت:

«ترک کردن پایتخت در چنین روزهایی که آتش فتنه و شورش هر لحظه ممکن است مملکت را به تلی از خاک بدل کند، دامن زدن به شعله آتش است. تمرّد قشون به اعلیحضرت، موقعیت سیاسی و اجتماعی او را تهدید می‌کند. قرار و مدار ما مگر جز این بود که همه تلاش خود را در تحکیم مبانی سلطنت طغرل به کار بندیم؟

شورش قشون جزو توافقیهایمان نبود. شورش بی‌برنامه و سر خود دشمن، می‌تواند خطری برای تمام برنامه‌های از پیش تعیین شده ملکه نیز باشد. اعلیحضرت برای خلع سلاح قشون آشوبگر، دست به ایجاد قشونی از عراقیان زده بود. من جلوش را گرفتم. تشکیل چنین اردویی اصلاً به

صلاح ما نیست. حتی اگر غلبهٔ اردوی عراقی بر قشون تحت سرپرستی حسام‌الدین بعید هم به نظر بیاید، جنگ بین این دو، نتیجه‌اش بجز تقویت جبههٔ قیزیل ارسلان نخواهد شد. تنها قیزیل ارسلان است که از این درگیری نفع خواهد برد. مداخلهٔ او در این کشمکش ممکن است آیندهٔ پسران قتلغ اینانچ را نیز به خطر بیندازد و مقاوله‌نامهٔ امضا شده بین شما و سلطان تکش اثرش را از دست بدهد.

از ملکه تمنا دارم نامه‌ام را که خواندند، بدون تأخیر به پایتخت تشریف بیاورند. عزیمت شما از پایتخت این شایعه را در اذهان مردم، بویژه در اذهان قشون، انداخته که قاتل آتابای محمد، طغرل است و بس. مردم همدان چنین تصور می‌کنند که شما در اعتراض به قتل شوهرتان و اعراض از دیدن چهرهٔ قاتل - طغرل - پایتخت را ترک کرده‌اید. حال اینکه خود شما در این ماجرا بیش از همه نقش داشته‌اید.»

قرار شد نامه را بصیر غلام مخصوص ظهیر بلخی به قتیبه برساند. بصیر محض احتیاط نیمه‌های شب راه رباط آیلدنز را پیش گرفت. ولی همین که از همدان بیرون آمد، توسط افراد حسام‌الدین گرفتار شد. در تفتیش بدنی، نامه به دست آنها افتاد. نامه را گرفتند و بصیر را آزاد کردند. حسام‌الدین قبل از به دست آوردن نامهٔ ظهیر بلخی، نامهٔ طغرل را که به قتیبه نوشته بود، به دست آورده بود.

طغرل در نامهٔ خود به قتیبه، نوشته بود:

«ملکهٔ عزیز و محترم هر قدر هم از پایتخت دور باشند باز هم جویبار سرشار از لذت همیشنی و مجالست با شما را در خود احساس می‌کنم و از نشئهٔ آن احساس نشاط و سبکی می‌نمایم. هنوز هم مخمل سرخ شفق را در گلگونه‌های چهره‌ات می‌بینم و راز جاودانگی را در نگاه پرمهرت به تجربه می‌نشینم. بی تو دلم آبستن هزاران درد است و چشم و دستانم آبستن هزاران تقصیر و خطا. بی تو نه رشحهٔ فیضی و نه گلبن عیشی. نه که

ما را رخصت دیدار نیست! خارهای سر راه را باید هر چه زودتر پس زد.
تأسف اینکه اعمال خاتنانه حسام الدین حاصلی بجز به تأخیر افتادن
ازدواج من و ملکه به بار نخواهد آورد. اگر ملکه به پایتخت تشریف فرما
می شدند، فرصتی به دست می آمد تا در مورد حسام الدین به یک تصمیم و
نظر قطعی می رسیدیم.»

حسام الدین نامه را که خواند، هر چه تردید در دلش راجع به ارتباط صمیمی و
آنچنانی بین قتیبه و طغرل بود، پاک شد. فهمید که قتیبه هنوز هم بر سر کار خویش
است: دودوزه بازی. فهمید که بنا به مصلحت خویش، طغرل و او را با یک نگاه و با
یک کلام می خواند و می نامد، همان لبهایی را که با وعده ازدواج به او داده، همانها را،
با همان نیت، در اختیار طغرل نیز گذاشته است. بخشیدن ری به سلطان نکش از
سوی قتیبه، برای حسام الدین هیچ تعجب آور نبود. متکی شدن به نیروی اجنبی در
تبادلات و تغییرات مسائل سیاسی، این جور حاتم بخشی های خاتنانه را نیز طلب
می کرد.

طغرل که از دریافت جواب نامه اش از سوی قتیبه مأیوس شد، یک بار دیگر
ظہیر بلخی را به حضور خود خواند تا او را از اندیشه اش باخبر کند:

- قتیبه نه به نامه شما جواب داد و نه به نامه من. در مورد او دوره پیش رو داریم:
یا باید با او ازدواج کنم و پسرش را ولیعهد گردانم، و یا در یکی از همین شبها
شخصی را به سراغش بفرستم تا راحتش کند.
ظہیر بلخی نخستین راه را نپسندید. گفت:

- ازدواج با او را برای اعلیحضرت خطرناک می دانم. آنوقت همه مردم خواهند
گفت سلطان طغرل به خاطر تملک قتیبه دست به قتل برادر خود آتابای محمد زد.
چه جوابی خواهید داشت؟ قتل او راحت تر و به صواب نزدیکتر است. اما این کار
نیز ممکن است آشوب برپا شده بین لشکر را شدیدتر کند. امروز صلاح سلطان و
مملکت را در این می بینم که به طور موقت با او از در سازش درآیید. این سازش البته

به معنی تأمین جان و آینده او نیست. چاره‌نهایی او مرگ است. اما هنوز زود است. هنوز زنده قتیبه بیش از مرده‌اش مورد نیاز است.

طغرل سؤالی دیگر از ظهیر بلخی کرد:

«در مورد حسام‌الدین چه فکری داری؟»

«حتی اگر شورش و عصیان قشون از طرف وی سازماندهی شده باشد، باز من یقین دارم فکر اولیه آن از او نیست. اگر به کنه موضوع برسیم خواهیم دید رشته تمامی این حرکات در دستان قتیبه است. به همین جهت پیشنهاد می‌کنم سازش با قتیبه را از اهم کارهای خود قرار دهید. افرادی مثل حسام‌الدین تنها مجری افکار و اوامر قتیبه هستند. اگر دل قتیبه را به دست نیاورید، گمان نمی‌کنم اسب مراد در میدان توفیق بتازانید. قتیبه به این راحتی دل از کار نمی‌کند و پای از آن پس نمی‌کشد.

طغرل باز پرسید:

«یعنی تو فکر می‌کنی او حاضر خواهد شد با من آشتی کند؟ او به حداقل چیزی که راضی خواهد شد، ولیعهدی پسرش قتلغ و ملکه شدن خودش است.

ظهیر پوزخندی زد و گفت:

«زن هر چقدر مکارتر، همتاقدرد برای فریب خوردن آماده‌تر. وعده‌های بزرگ و دیررس آنها را بیشتر راضی و خوشنود می‌سازد تا انجام کارهای معمولی و پیش پا افتاده. دل زن همیشه طالب شنیدن وعده‌های شیرین است؛ البته وعده‌هایی که امکان وفا به آنها همیشه هست نه وعده‌های دست نیافتنی. دروغهای مأنوم و نشاط‌آور بیشتر از حقیقت‌های مهجور و نامأنوم آنها را دلگرم می‌کند. تنها زنان نیستند که دروغ را راحت‌تر و بهتر از واقعیت قبول می‌کنند. اکثر مردم چنین‌اند. دوست دارند دروغ شادی‌آفرین و دلخوش‌کننده بشنوند تا حقیقت دل‌آزار و مُمل. گوش آنها به تدریج به شنیدن این گونه حرف‌ها و وعده‌ها عادت کرده و چنین بار آمده‌اند. مگر شایعاتی که پس از قتل آتابای محمد بین مردم پراکندیم، یادتان رفته؟ به همین سبب من فکر می‌کنم رفتار شما با قتیبه رفتار یک حاکم دوراندیش و فکور نیست. شما قبل از اینکه

مناسبات آتی خود با قیزیل ارسلان را تعیین کنید نمی‌بایست اجازه می‌دادید قتیبه پایتخت را ترک کند. از مکر و حیلۀ او که بی‌خبر نیستید! افسون او را حدّ نیست. قصد او از ترک همدان، نشان دادن دو چیز بود: یکی به مردم و دیگری به تو. نارضایتی‌اش از دست تو، به مردم؛ و شورش لشکر بدون حضور وی در پایتخت، به تو. می‌خواست این دو را نشان بدهد، و نشان هم داد. موفق هم شده است. قتیبه این دروغها و ترفندها را با در نظر گرفتن روحیه و اخلاق مردم درست کرده و در بین آنها شایع کرده است: ببینید او در کارش چقدر استاد است. رگ خواب مردم را به خوبی شناخته. همان حرفی را در زبان مردم انداخته که آنها منتظر بودند: «ملکه تاب ماندن در پایتخت را نیاورد. او نمی‌تواند قاتل شوهرش را در تخت آذریاجان ببیند. طغرل قصد نابودی او را نیز داشت، ولی او خودش را به رباط ایلدنز کشید.»

با این همه، هیچ کدام از این ترفندها و دیسه‌ها باعث خوف و دلهره من نیستند. اگر ترسی در دل من افتاده، تنها از بابت نامه‌هایی است که به قتیبه فرستاده‌ایم. می‌ترسم آنها به دست افراد ناباب بیفتند. اگر مطمئن می‌شدم نامه‌ها به دستش رسیده و او جواب آنها را نداده، دلم آرام می‌شد. آنوقت هیچ باکی از هیچ کس و هیچ توطئه‌ای نداشتم. افتادن نامه‌ها به دست دیگران خطرناک است؛ هم برای تو، هم برای من. موضوع فریفتن قتیبه از طرف ما نیز به سرنوشت این نامه بستگی دارد.

صحبت دور و درازی که بین طغرل و ظهیر بلخی جریان داشت، هیچ سودی در بر نداشت. در لابلای گفتگوی آن دو، بصیر که حامل نامه به رباط ایلدنز بود، سراسیمه وارد اتاق شد و خبر داد که نامه را چند نفر افراد نامعلوم از دستش گرفتند. طغرل در حالی که خود را در انتهای سقوط و ابتدای زوال می‌دید، از سر غیظ، انگشتانش را درهم خرنجه کرده و با به هم درشکستنشان صدایشان را درآورد و همچنان در خاموشی ماند.

مردها

قتیه از همه چیز بی خبر بود. او اگرچه شورش قشون علیه طغرل را به دقت تعقیب می کرد، ولی هنوز به نتیجه سرراست و مطمئنی نرسیده بود. قتیبه این فتنه را به خاطر این به راه انداخته بود که طغرل را بترساند و او را مجبور به قبول و انجام خواسته هایش بکند، اما هیچ خبری از طغرل نبود. نه اقدامی، نه حرکتی. یعنی او اهمیتی به این شورش و فتنه ای که تخت پادشاهی اش را تهدید می کرد، نمی داد؟ دل آشوبی و دلهره قتیبه ریشه در این بی خیالی و بی تفاوتی طغرل داشت.

گواهی دل او این چنین بود: به محض آغاز شورش، طغرل مکتوبی به او خواهد نوشت و او را به پایتخت دعوت خواهد کرد و یا اینکه هیأتی را به رباط ایلدنز خواهد فرستاد تا او را با جلال و شکوه شاهانه به همدان برگرداند. ولی هیچ اثر و خبری از این پیش بینی ها دیده نمی شد. نه از مکتوب خبری بود و نه از هیأت. چند بار خودش تصمیم گرفت بیش از این از پایتخت دور نماند. در آخرین لحظه عزیمت، باز منصرف می شد و ماندن را به رفتن ترجیح می داد. او نمی خواست بی گدار به آب بزنند. اگر قشون دست از شورش برمی داشت و حسام الدین خود را به طغرل نزدیک می کرد، دستگیری قتیبه به هنگام ورود به همدان کار چندان مشکلی نبود.

قتیه در آشوبی ناشناس شب را به روز و روز را به شب پیوند می زد. تنهایی و تیرگی در چشم انداز قتیبه، دالانی تیره و طولانی بود. تمام این چند روز

که از رسیدن خبری از سوی طغرل ناامید شده بود، به تردیدی جانکُش، در اندوه و اندیشه بود. همینها برای به زانو درآوردن زنی کافی بود. شبهای رباط ایلدنز حال و هوای دیگری داشتند؛ سبک و بی قرار، خوش نسیم، اما نه برای قتیبه. او، خود، در چنبره‌ای از بی قراری بود. در این حال و روز بود که نامهٔ حَمام الدّین به دستش رسید. در این نامه هیچ کلامی از عشق و دلدادگی به میان نیامده بود، حتی حَمام الدّین در آن نامه هیچ حرف امیدوارکننده‌ای راجع به آیندهٔ قتیبه به میان نیاورده بود. نامه، بیشتر نامهٔ عتاب‌آمیز شوهری بود به همسرش. قتیبه نامه را که خواند به چشم و عقلش شک کرد. آن را به شدت بر زمین زد. دوباره برداشت و خواند؛ سطر به سطر، کلمه به کلمه، حرف به حرف. باور نمی‌کرد چنین نامهٔ عتاب‌آمیز و تحقیرکننده‌ای را حَمام الدّین به وی نوشته است. نامه را به قاصدی که آن را به رباط ایلدنز آورده بود نشان داد و پرسید:

- این نامه را خود حَمام الدّین به تو داد؟

- آری، ملکهٔ محترم! خود حَمام الدّین نامه را به دستم داد و سفارش کرد که آن را حتماً به دست خود شما برسانم.

- جواب نامه را نخواست؟

- خیر. مطلب دیگری به من نگفت.

- مرخصی.

سوار که رفت، قتیبه نامه را برای چندمین بار خواند:

«ملکهٔ محترم! تردید ندارم در رباط ایلدنز خوش‌خوشان نشسته‌ای و منتظر نامه‌ای و یا هیأتی هستی که تو را دوباره به پایتخت برگرداند. چرا که نه؟ می‌توانید کوچ کنید و به همدان بیایید. اما من ناگزیر از تغییر رویه و دگرگون کردن شرایط فعلی همدان هستم. راستی، بی‌اعتقادی لجوجانه هر چقدر که حماقت است و نفهمی، اعتماد بی‌جا و از سرسادگی نیز همانقدر بلاهت است و کج‌فهمی. من، هم احمق و هم ابله. اگرچه گاهی برای

پیشبرد هدف سیاسی آدم باید خود را احمق و ابله جا بزند، اما عمومیت دادن این روش در هر تصادف و اتفاقی، دیگر حماقت و بلاهت نیست، عین دیوانگی است. خیلی راحت است که گاهی دروغی را به مردم یک مملکت فروخت، اما فروش یک کالا به دو نفر در یک زمان، محال است. من که این امر را محال می‌دانم. نمی‌دانم شما نیز این را می‌دانید یا نه. اگر ملکه قادر به انجام چنین معامله‌ای هستند، لابد می‌دانند که دو نفر از این سه شخص، آدمهایی هستند پست و فرومایه، و آن یکی خودفروش است و بی‌آبرو.»

قتیه نامه را که خواند فهمید که حسام‌الدین چه غرضی از نوشتن نامه دارد و چه می‌خواهد بگوید. فهمید که حسام‌الدین از قرار و مدار ازدواج او با طغرل صحبت می‌کند. آتش حسادت حسام‌الدین را از فحوای کلام او کاملاً احساس کرد. قهقهه‌ای بلند در خلوت سر داد و با خود گفت: «نکند فیلسوف ما نکته بکری کشف کرده که تا حالا به گوش کسی نخورده است؟ او هنوز نفهمیده است آنهایی که دروغ به خورد یک ملت می‌دهند خیلی پست‌تر و بی‌شرف‌تر از زنی هستند که کالایی را به دو نفر فروخته است. این زن، اگر ظلمی کرده، اگر خطایی کرده، اگر کالایی را به دو کس فروخته است، فقط به خودش ظلم و ستم روا داشته است؛ شاید هم به دو نفر. اما آنهایی که به مردم دروغ می‌گویند، به یک ملت خیانت می‌کنند، آنها در حقیقت خلق را به حراج می‌گذارند. حسام‌الدین تاکنون نفهمیده که من هرگز خودم را نفروخته‌ام. اما او به امید وعده‌های خشک و خالی یک زن، و به خاطر ارضای امیال حیوانی خود مملکتش را حاضر است بفروشد. من در وجود تو، حسام‌الدین، شخصیت تمام مردان مدعی رهبری از قماش تو را خوانده‌ام. بارها عقل و شعور افرادی مثل تو را از محک گذرانده‌ام. شما برای پنج دقیقه نشسته و یک لحظه هماغوشی با زن، حاضرید چوب حراج به مملکتان بزنید.

مردها...! مردها...! حتی اگر شما فیلسوف هم بشوید، آدم عالمی بشوید، برای

تربیت مردم کتابهای خارق العاده هم بنویسد، باز هم حرفهایتان، محتویات آن کتابها، برای خودتان نیست. صمیمیت و صداقتی که شماها برای نسل خود - مردها - قائل شده‌اید، هنوز از لای کتابها بیرون نرفته است. هنوز هم که هنوز است، شماها حاسم‌الدینها هستید. حاسم‌الدینها! پست و بی‌شرم و گستاخ! هر روز عاشق یکی. هر روز در انتظار آغوش یکی. هر روز در فکر فریب یک دختر بدبخت دیگر. هر روز وعده‌ای شیرین و هر روز در خیال فروش دختران. اما دختری که به غیر شما به دیگری دل ببندد، او را فاحشه می‌نامید، تاج از سرش برمی‌دارید، و مرتبه‌اش را تا حیوانی کثیف پایین می‌آورید و می‌گویید: «... اگر ملکه قادر به انجام چنین معامله‌ای هستند، لابد می‌دانند که دو نفر از آنها آدمهایی هستند پست و آن یکی خودفروش و بی‌آبرو.»

حسام‌الدین، شما مردها یا حقیقتی را کتمان می‌کنید، و یا اینکه غرور بی‌جای نیرنگی، پرده بر چشمان شما می‌کشد تا آن را نبینید. تا حالا به این فکر کرده‌اید که زن‌ها را چه کسی «بی‌آبرو و بی‌شرف» می‌کند؟ زن‌ها؟ و یا مردها؟

من آنقدرها هم که تو فکر می‌کنی عاجز نیستم، حسام‌الدین. من در تله هیچ مردی از قماش تو نیفتاده‌ام و نخواهم افتاد. اگر من نتوانستم دل چون سنگ آن شاعر را نرم کنم، نشان عجز و ناتوانی من نیست. او، از قماش مردانی است آسمانی. بقیه، مثل حسام‌الدین هستند؛ پست و بی‌شرم.»

قتیه این حرف‌ها را با قهقهه با خود گفت. بعد نامه را به سویی پرتاب کرد و دوباره با خود گفت: «نخواهم رفت! هرگز به همدان نخواهم رفت. تو، حسام‌الدین! و تو طغول! بدانید که شماها باید به دیدار من بیایید؛ به رباط ایلدنزا! شما را دو عامل مجبور خواهد کرد به دیدار من بیایید و مجبور خواهد کرد جلو پای من چمباتمه بزنید. یکی قدرت‌طلبی و طمع‌کاری است. دومی احساس حیوانی و شهوترانی. شما، هر دو، بنده زن هستید. و من، زن هستم!»

حسام‌الدین سر تعظیم پیش قتیبه خم کرد و گفت:

- من برای بردن شما به پایتخت، سرخود نیامده‌ام.

قتیه می‌دانست در دل حسام‌الدین چه می‌گذرد. برای اینکه جرأت و جسارت او را محک بزند، با سردی گفت:

- تو هیچ صلاحیتی نداری که از طرف خود مرا به پایتخت دعوت کنی. هنوز چنین اختیاری به تو نداده‌ام.

دلگیری حسام‌الدین هم شاید از این بود که به قتیبه بیش از آنچه باید، عاشق بود. با خواهش خاهاش چشم، لب گشود:

- حقیقت همان است که ملکه می‌فرمایند. اعلیحضرت طغرل مرا پیش شما فرستاده است. نامه‌ای که ایشان در این باره به شما نوشته‌اند، هنوز بی‌جواب مانده است.

قتیه فوری فهمید که نامه طغرل به دست حسام‌الدین افتاده است. گفت:

- نامه‌ای از او به دستم نرسیده. به او اجازه نداده‌ام برایم نامه بنویسد.

- گمان می‌کنم به خاطر همین است که نامه ایشان به دست من افتاده است.

و نامه طغرل را به قتیبه داد. قتیبه نامه را با ریشخند و پوزخند از نظر گذرانید و بعد آن را بر زمین انداخت و گفت:

- اگر طغرل قصدش این بود که برای من نامه بفرستد، آن را دست کسی می‌داد که می‌توانست به من برساند. او هدفی غیر از آن نداشت که مکتوب حتماً به دست تو بیفتد. مگر بعد از دریافت این نامه نبود که شورش قشون را خفه کردی؟

- برای چه می‌پرسید؟

- برای اینکه طغرل نامه را به دو منظور نوشته بود. یکی اینکه ما را به جان هم بیندازد. دیگر اینکه اختلاف نظر در قشون بیفکند تا شورش فروکش کند. به انجام هر دو منظور، موفق هم شد. خیلی متأسفم که من به خاطر آدمهای ساده لوح و کم‌عقلی مثل تو خود را در چنین محمصه‌هایی افکنده‌ام. قهرمانی به برندگی شمشیر نیست،

به شعور و درک موقعیت زمانی است.

- قتیبه این حرفهای دوپهلو را که گفت، نامه‌ای که از طرف حسام‌الدین به دستش رسیده بود را به او نشان داد و پرغرور، در نگاه خسته و ملول حسام‌الدین چنگ انداخت و سخت گفت:

- تو، حسام‌الدین! وقتی که این نامه را می‌نوشتی، آیا هیچ به وجدان خود مراجعه کردی؟ شعور و منطق و عقل خود را قاضی قرار دادی؟ چه کسی می‌داند...؟ شاید هم اصلاً اثری از آنها در وجود تو نیست! تو به من نوشتی «دو نفر از آنها آدمهایی هستند پست و آن یکی خودفروش و بی‌آبرو!»

تو مطمئن باش طغرل آدم پستی است. اگر پست نبود چنین حماقتی از او سر نمی‌زد. راه اصولی مبارزه این نیست. اما تو...! تو آدم پستی نیستی. شرم می‌کنم تو را پست بنامم. تو سربازی، اما سربازی احمق! برای کسی که بدون درک واقعیتها، به دوست صمیمی خود چنین نامه‌ای بنویسد، به غیر از این چه نامی مناسب‌تر است؟ تقصیری که بر زنان وارد است، عجله و شتاب آنهاست در کار و تصمیم‌گیری‌هایشان. من به خطا، در پیمان دوستی با تو شتاب کردم. به پاداش این خطاست که چنین مکتوبی از تو به دستم می‌رسد. کاری با تو ندارم. اما ول کن آن پست نیستم. او را به جزای اعمالش خواهم رسانید. او شاه نیست. حتی اگر مگس هم باشد نمی‌تواند بر لبان من بنشیند. هنوز نوه خلیفه آنقدر تنزل نکرده که هر کس و ناکس بتواند لب بر لبان او بنهد! بی‌اخلاق و بی‌آبرو خواندتم از سوی کسی که دوستش دارم، عاشقش هستم، بی‌تراکتی نیست؟ ظلم نیست؟

تب خشم، قتیبه را ویران می‌کرد. چشمانش را زیر دستان خود پنهان کرد تا گریتش را از حسام‌الدین پنهان کند. آنگاه حسام‌الدین را ترک کرد و به اتاقی دیگر رفت.

حسام‌الدین، دیرگاهی در خاموشی خود، همانجا گوشه‌ای اتاق، بیخ دیوار، ایستاده بود. دمی نشست و آرنجها بر آیینه‌های خسته زانوهای تکیه داد، پنجه‌ها درهم افکند،

سر فرو انداخت. قلبش می‌شورید. پنداری پنجه‌هایی خشن آن را می‌فشرد. از نوشتن نامه به قتیبه سخت پشیمان بود. به تدریج باور می‌کرد که طغول به حيله و مکر نامه را به قصد و عمد به دست او رسانده است. دنبال کلامی، حرفی، راهی بود که دوباره در دل ملکه راه یابد و او را با خود مهربان سازد. کنیزان و غلامان قتیبه آمدند و او را مهیای رفتن به حمام کردند. از حمام که بیرون آمد و چند لحظه‌ای آسود، دیگر کنیزی از آن ملکه سر رسید، تعظیمی کرد و گفت:

«ملکه امر می‌کند سر سفره شام تشریف بیاورید.»

حام‌الدین قدرت از جا بلند شدن نداشت؛ و نیز جارت نگاه در نگاه قتیبه انداختن را در خود نمی‌دید. تاب نگاه سنگین و خردکننده ملکه را نداشت. گلمیخی در نگاهش بود. در دل با خود ور می‌رفت و سخن می‌گفت: «دل خود دریا کن، نهی به خود، تکانی به خود. تکانی...» بالاخره از جای برخاست. کوشید و جوشید و قامت راست کرد و به راه افتاد. هنوز قتیبه به اتاقی که سفره گسترده بودند نیامده بود. در گوشه‌ای نشست.

لبّ در که باز شد و ملکه وارد گشت، حام‌الدین از جای خود بلند شد و تعظیمی کرد. قتیبه سر سفره نشست و بعد چهره به سوی حام‌الدین برگرداند و گفت:

«سردار، بنشینید.»

هیچ کلامی سر سفره سکوت را برهم نزد. قتیبه دوست نداشت سر سفره صحبت و گفتگویی بشود. سکوت، سکوت، و خوردن غذا. همین. از سر سفره که بلند شدند، دوشادوش در باغچه قدم می‌زدند. کنیزان و غلامان نیز در پی آن دو، به چند قدم فاصله می‌آمدند. در رباط ایلدنز که بود، به خاطر ملاحظه پاره‌ای احتیاطها، هر وقت که با مرد غریبه‌ای صحبت می‌کرد و یا به تنهایی در باغ مشغول گردش می‌شد، غلامان و کنیزان را نیز با خود می‌آورد. غلامان و کنیزان نیز عادت کرده بودند که در چنین مواقعی ملکه را تنها نگذارند.

قتیه به غلامان و کنیزان گفت:

.. اتاق شربت و شراب را آماده کنید، من و سردار را تنها بگذارید. چند دقیقه بعد برای خوردن شربت خواهیم آمد.

غلامان و کنیزان تعظیمی کردند و به دنبال فرمان ملکه به راه افتادند.

تنها که ماندند اولین حرف قتیّه این بود:

.. او به تحریک و راهنمایی ظهیر بلخی است که دست به چنین خیانتی زده است، والا طغرل هرگز جسارت نمی کرد به زن برادر خود چنین نامه گستاخانه ای بنویسد. حرفهای مرا سرسری نگیر حام الدّین. به خاطر داشته باش مصلحتهای ظهیر بلخی بالاخره باعث محو و نابودی طغرل خواهد شد.

سگرمه های درهم قتیّه در خیز نگاهش به حام الدّین، کار خودش را کرد. حام الدّین در حالی که یکریز قربان صدقه قتیّه می رفت، دستهای او را گرفت و گفت:

.. ملکه، مرا باور کن. درستی سخنم را باور کن. به حرمت این دستها سوگند می خورم که من هرگز شما را با نامه ای که طغرل برایتان نوشته، نمی سنجم. من به ناموس و شرف و حرمت شما ایمان دارم. نامه ای هم که برایتان نوشته ام نتیجه حادث مردانه ام بود و بس. قبول کنید.

کلام حام الدّین درهم شکسته و دلسپرده بود. قتیّه که از کلام و نگاه حام الدّین غلبه احساسات نرینگی و شهوانی را به عیان می دید، صحبت را به مسیر اصلی خود کشاند:

.. به جرأت می توانم ادعا کنم که خصوصیت قهرمانی در مردها همیشه موجود است، ولی افسوس که اغلب آنها، از روی ناآگاهی، این خصوصیت را به اشتباهی در خود محو می کنند. مردها هیچ وقت قادر نیستند علل و اسباب ضعف و درماندگی خود را تشخیص دهند. حادث و زودباوری شان نیروی تدافعی آنها را از کار می اندازد و آنان را در مقابل خطرات و اتفاقات ناگهانی عاجز و زبون می کند. در

نتیجه، شعور قهرمانی در آنها محو می‌شود. راز قهرمانی مردها در این است که حسادت نکنند و زودباور نباشند. حسام‌الدین، تو اگر حسود نبودی، بدون تأمل و تحقیق به حرف طغول فریفته نمی‌شدی، آن گونه نامه به زنی مثل قتیبه که می‌رفت تو را دوست داشته باشد، عاشقت شود و تو را به حریم خود راه دهد، نمی‌نوشتی. تو این ساعت حسام‌الدین قهرمانِ روزگار کودکی و جوانی قتیبه نیستی.

حالا خودت قضاوت کن. کم و کاست خود را در مقابل وظیفه خطیری که به دست تو سپرده می‌شود مقایسه کن. خودت را، قدرتت را، خود به محک بزن. ببین با این شرایطی که تو دازی، قادر هستی حکمران مملکتی را از جای خود تکان دهی و اوضاع را دگرگون کنی؟ آیا در راه مبارزه‌ای که با خاندان ایلدنز در پیش گرفته‌ام به کمک و یاری و هوشیاری تو می‌توانم تکیه کنم و دل بیندم؟ شاید تو اصلاً دوست نداری من پا در چنین راه سنگلاخی بگذارم؟ پس گوش کن آن را برای تو خیلی راحت و آسان باز نمایم.

برای یک دختر - فرق نمی‌کند دختر امیر، دختر رعیت معمولی و یا دختر یک گدا - گرانبهاترین و عزیزترین جواهری که به حساب می‌آید، ناموس و شرف و «دوشیزگی» اوست. این سرمایه تا ابد برای دختر اعتبار و عزت است، خواه این دختر ثروتمند باشد و یا فقیر. دخترها این سرمایه را چون مردمک چشم مواظبت می‌کنند. این جواهر را با هیچ خزینه و ثروت دنیا عوض نمی‌کنند. هر دختری آن را تا زمان تشکیل خانواده و رفتن به حریم مرد دلخواهش، با صداقت و صمیمیت حراست می‌کند و در یک شب حساس و به یاد ماندنی آن جواهر را در قبال وفا، صداقت، صمیمیت، و عشق و محبت خانوادگی، در دستان صمیمی یار سالهای آتی می‌نهد؛ به این امید که چشمان و دل و جسم جفتجوی یار، هیچ وقت به او دروغ نگویند و او را در رسیدن به نیات شخصی خود پله و نردبان نکنند. من، قتیبه، نیز این جواهر دست نخورده را در مقابل آن چهار چیز که برایت شمردم در اختیار آتابای محمد گذاشتم. برای خود تو هم معلوم است که آتابای - که دست کم چهل سال بر من سر بود -

قدر و قیمتی مناسب به آن جواهری که به او دادم نداد. مرا که همه آرزو بودم، فریب داد. به هیچ یک از وعده‌هایی که داده بود وفا نکرد. از او محبت خانوادگی، وفا، صداقت و صمیمیت ندیدم. بالاخره تن به تقسیم بستر دادم. او زنی دیگر به حریم خود آورد، رقیب من. من به خود حق می‌دادم از دشمنی که نه قیمت مردی می‌دانست و نه قدر مردانگی، و جواهر دوشیزگی مرا نه به بهای چهار نشانهٔ سعادت، بلکه در قبال طلا از من خرید، انتقام بگیرم. من از آن دخترها نیستم که خودم را ارزان بفروشم. نه، اصلاً چرا بفروشم؟ به کی؟ به چه قیمتی؟ مگر من کالا بودم؟ آتابای مرا شناخت. با من معامله کرد. اما ضرر کرد. او را وانهادم، دل پر از غم و کینه، و شانه خالی از بار. گرچه خیالش دائم در کنارم مهمان بود، لیک او را چنان می‌دیدم که مرا عروسی می‌داند نرم و لطیف که هر کجا که بخواهد کشد، و هر چه که خواهد کند. نه، من آن نبودم که او می‌خواست. من زن بودم. شایستهٔ زندگی. به دور از مقام پدر و منصب پدر بزرگ. در دل با او چنین نهادم: «در قبال شرف و ناموسم که با صداقت به تو دادم یا باید خواسته‌هایم را دهی، یا جانت را!» او کسی نبود که وفا به عهد کند و آنچه را که من می‌خواستم - و او نیز خواسته بود - بدهد. من جانم را گرفتم. او نه تنها دوشیزگی و احساسات پاک و دست نخورده‌ام را از من گرفت، بلکه مرا از عشق و زندگی‌ام - حمام‌الدین - نیز جدا کرد. این را بر او نمی‌بخشودم، و نبخشودم.

حالا موضوع برای روشن شدن؟ تو می‌بایست در این انتقام با من شریک می‌شدی. اگر آتابای نابود نمی‌شد، قتیبه نمی‌توانست با خیال آسوده دست در دست و چشم در چشم حمام‌الدین، در فکر زندگی آینده و تشکیل حیاتی نو صحبت کند و طرح بیندازد. او خوشبختی را از دست من و تو گرفت. من و تو حق داشتیم مانع سعادت خود را هر چه زودتر از سر راه برداریم. اما کار هنوز به پایان نرسیده. اگر ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم و منتظر بمانیم که چه پیش خواهد آمد، همه چیز را خواهیم باخت. پسران ایلدنز به زودی باز هم قوی خواهند شد. آنوقت دوباره سر وقت ما خواهند آمد و انتقام خون برادر را خواهند گرفت. آن روز را

فراموش نکن. از امروز به فکر آن باش. برای رهایی از آن روز وحشت‌انگیز، لازم است آنها را به جان هم بیندازیم و اگر فرصتی به دست آمد، یکی یکی آنها را سر به نیست کنیم. این وظیفه اصلی ماست. دیگر فکر نمی‌کنم نکته مبهمی برای جناب حسام‌الدین باقی مانده باشد.

حسام‌الدین، بی‌خبر از خود، انگشتهای قتیبه را میان دستان خویش گرفته و گونه‌های داغ و برافروخته خود را به آنها چسبانده بود. در همان لحظه، انگشتان را به لبهایش رسانید و نالید:

- روشن شد، ملکه دوست داشتی، همه چیز برایم روشن شد. حسام‌الدین، تا یک قطره خون در رگهایش جریان دارد، بجز برآوردن آرزوهای ملکه فکر دیگری در سر نخواهد داشت.

قتیبه در کار کدام پندار بود؟ حسام‌الدین نمی‌دانست. اگر هم می‌دانست باز چشم به راه پیغامی بود که از زبان قتیبه می‌آمد. قتیبه آخرین کلامش را بر زبان آورد:

- امروز صرفه ما در این است که آدم ضعیف، مس‌لایعقل و عیاشی چون طغرل بر سر حکومت باشد. لازم است گاهی برای اینکه زهر چشمی از او بگیریم و او را بترسانیم و اجازه ندهیم از حریم خود تجاوز کند، بعضی از تدابیری که به تو گفته‌ام به کارگیری.

بعد، چون گذشته، لبانش را به سوی حسام‌الدین دراز کرد. موجی از شوق و بیم به دل حسام‌الدین مانده شد. باز هم دستهایش به لرزه افتاده بود و لبهایش پرپر می‌زد. از لای لبهایش این حرفها را بر روی لبهای قتیبه رقم زد:

- به این لبها سوگند که تمام گفته‌های ملکه را مویه‌مو به سرانجام خواهم رساند.



آن گونه که قتیبه سفارش کرده بود، حسام‌الدین پس از مراجعت از رباط ایلدنز به خدمت طغرل رسید و آنچه که در پیش ملکه اتفاق افتاده بود گزارش داد:

- باید به عرض اعلیحضرت برسانم که قتیبه خاتون به خاطر بیماری‌شان،

بازگشت به پایتخت را چند روز به تأخیر انداخته‌اند.

چشمان طغرل روی چهره ظمیر بلخی بود. دوست داشت نظر او را بداند. ظمیر بلخی که آرام و ساکت ایستاده بود، سر بالا گرفت و چهره به سوی طغرل نمود و گفت:

«بدون شک تأخیر بیش از اندازه قتیبه خاتون در رباط ایلدنز، بدون علت نیست. حالا که علیاحضرت مریض‌اند، لازم است اعلیحضرت خودشان به عیادت ایشان تشریف ببرند.

پس از آن طغرل اجازه مرخصی به حسام‌الدین داد. او که رفت ظمیر بلخی به آرامی گفت:

«یکی از خطاهای ما ارتباط و دوستی ما با حسام‌الدین است. ما نبایستی در قتل آتابای پای حسام‌الدین را به وسط می‌کشیدیم. هیچ شک ندارم که در آشوب اخیر دست او در دستهای قتیبه بود. کار مشترک این دو بود. همه این کارها به خاطر این بود که شما را به گذشت و انعطاف وادار کنند. برای اینکه چنین اتفاقی دیگر تکرار نشود، مجبور هستید هر طوری که شده حسام‌الدین را بترسانید و او را به طرف خودتان بکشید. قتیبه را نیز به طریقی باید فریب داد و ساکتش کرد. این دو، به راحتی امکان‌پذیر است. شما می‌توانید به سهولت از پس هر دو کار برآیید. در این صورت بیشتر خطراتی که تاج و تخت شما را تهدید می‌کنند خودبخود از بین خواهند رفت. طغرل گفت:

«حسام‌الدین را پیش خود خواهم خواست تا با او صحبت کنم. فردا نیز به سوی رباط ایلدنز به راه خواهم افتاد.

ظمیر او را تنها گذاشت و رفت. طغرل دستور داد حسام‌الدین را به حضورش بیاورند. دور اتاق می‌گردید و در دل مطالبی را که قرار بود با حسام‌الدین مطرح کند، مرتب می‌کرد.

حسام‌الدین هنوز رخت سفر از تن به در نکرده بود. با آن حال خستگی وارد

اتاق طغرل شد. با تعجب به چهره طغرل نگاه می‌کرد. طغرل نگاهش را به طرف او کرد و گفت:

- بنشین، سردار! زندگی هر روز با مشکلات و اتفاقات تازه‌ای روبروست. این اتفاقات هر لحظه چون رشته‌های زنجیر، متصل به هم، می‌آیند و می‌روند. توفیق آدمی در زندگی بستگی به این دارد که این گره‌ها را به دقت، به صبر و مهارت، باز کند و مشکلات و اتفاقات ناگوار را، به قدر توان، از سر خود به در کند. امروز زندگی من و تو پر است از این گره‌های کور که بجز انگشتان مصلحت و تدبیر هیچ وسیله‌ای برای بازکردنشان به نظر نمی‌رسد. اگر ما به زودی این گره‌ها را باز نکنیم و زندگیمان را در مسیر عادی نیندازیم، آن خطرات ما را غافلگیر خواهند ساخت.

خبر بیماری قتیبه را که آوردی باعث ناراحتی‌ام شد. حضور ظهیر بلخی مانع از آن شد که پاره‌ای از سؤالات را از تو بکنم. به خاطر آن، دوباره خواستم که نزدم بیایی. درست است که من و تو با پشتیبانی او مرد بزرگی چون جهان پهلوان را که حضورش در شرق باعث رعب و وحشت دشمنان، و عزت و احترام دوستانش بود از میان برداشتیم، با این همه او باز هم با ما بیگانه است. لحظه آخر آدمهایی مثل ظهیر بلخی جان خودشان را نجات می‌دهند و به وطن خود فرار می‌کنند، اما من و تو جایی برای فرار نداریم. وطن ما اینجاست. مخلص کلام اینکه، خون آتابای محمد به گردن من و توست.

به خاطر این، من صلاح نمی‌بینم گره‌هایی که امروز در زندگی من و تو به وجود آمده همچنان کور و سردرگم بمانند. برای من هنوز روشن نشده که چرا، حسام‌الدین، این اواخر سعی می‌کنی خودت را از مسؤولیت قتل که به گردن تو هم هست، کنار بکشی. اگر روز مکافات برسد و قرار بر این باشد که در مورد این قتل به تحقیق و بررسی بنشینند، تو را مجبور خواهند کرد به نقشی که در آن داشتی اقرار کنی.

چه لزومی دارد کارها به اینجا ختم شود؟ از شورشی که در قشون به وجود

آوردید، چه نفعی عاید تو و یا عاید قتیبه شد؟ اگر شما دو نفر در مقصدی که پیش رو دارید موفق شوید و بتوانید مرا حذف کنید، مطمئن باشید پس از من، سر قتیبه و تو بر سر دار خواهد رفت. چرا نمی‌خواهی قتیبه را از این حقایق آگاه کنی؟
حسام‌الدین تعظیمی کرد و گفت:

- آنچه که اعلیحضرت فرمودند، عین حقیقت است. ولی من با چه جرأت و جراتی می‌توانم این حرفها را به قتیبه خاتون بگویم؟... مگر من چه کسی هستم؟ چه قدر قدرت دارم؟ اما در موضوع قتل آتابای، من مجری دستورات شما و قتیبه بودم. همین. من یک سربازم. باز هم مطیع اوامر. هیچ وقت از انجام وظایف سربازی شانه خالی نخواهم کرد. آنچه که راجع به چوبه دار اشاره فرمودید، باید بگویم چوبه دار آنچنان که شما تصور می‌کنید وحشتناک و مخوف نیست. خیلی‌ها را بر بالای آن رسانده‌ام. فتنه و شورش در میان قشون هم محصول شایعاتی است که بر سر هر کوی و برزن بر زبان همه کس جاری است. در این مورد نه من مسؤولم و نه قتیبه خاتون.

حسام‌الدین اینها را گفت و بی‌سخن ماند. چشم و گوش به طغرل داشت تا ببیند چه خواهد شنید. طغرل هیچ جواب امیدوارکننده‌ای از سوی حسام‌الدین نشنید. همچنان عاجزانه و مغموم به صورت حسام‌الدین زل زده بود. در ماندگی از وجناتش کاملاً عیان بود. گویی حسام‌الدین سخنان قتیبه را در گوش خویش دوباره می‌شنید که «صرفه ما در این است که آدم ضعیف، مست لایعقل و عیاشی مثل طغرل بر سر حکومت باشد.»

پس از اینکه این حرفها را در دل خود جابه‌جا کرد، دوباره تعظیمی به طغرل کرد و سخن چنین ادامه داد:

- اما از حکومت اعلیحضرت تا آخرین قطره خونمان حراست خواهیم کرد. و طغرل از شادی گریست. حسام‌الدین پس از دلداری طغرل، او را در اتاق خود تنها گذاشت و رفت.



پذیرایی سردی از اعلیحضرت طغرل در رباط ایلدنز به عمل آمد. قتیبه آن گونه که طغرل فکر می‌کرد، استقبال عاشقانه و مهرمندان‌ای نکرد.

طبق دستوری که داده شده بود روستاییان رباط ایلدنز هنگام ورود اعلیحضرت دسته‌های گل به او تقدیم کردند. از ره رسیده‌ها توسط کنیزان به حمام برده شدند و پس از ششو و مشت‌مال و عوض کردن لباس، برای صرف غذا تا سالن غذاخوری مشایعت شدند.

چند لحظه بعد در حالی که قتیبه توسط دسته‌ای از کنیزان همراهی می‌شد وارد سالن گشت. طغرل تعظیمی کرد. قتیبه گفت:

- اعلیحضرت به منزل ناقابل ملکه از قدر و قیمت افتاده، خوش آمده و صفا آورده‌اند. لطفاً بنشینید.

طغرل دوباره، دست بر سینه، تعظیمی کرد و بعد سر سفره نشست.

سر سفره صحبت‌های معمولی بود؛ آن هم بیشتر از سوی طغرل.

نخست طغرل بود که سر صحبت باز کرد:

- خدا را شکر که سلامتی ملکه برقرار است. خبر مریضی تان را که از حسام‌الدین

شنیدم، خیلی ناراحت شدم. گرچه دور بودن از پایتخت چندان هم به صلاح نیست،

اما شوق دیدار و زیارت شما هر خطری را کمرنگ‌تر و نامحسوس‌تر می‌نماید.

قتیبه پرسید:

- عجب! حادثه‌ای در پایتخت اتفاق افتاده است؟

- قشون اطاعت نمی‌کند. مراسم سان و رژه رسوایی عجیبی به بار آورد.

- پس حسام‌الدین کجا بود؟ او چه کاره است؟ عجیب است! اگر قادر به اداره

قشون زیر نظرش نیست، چرا آن را ول نمی‌کند؟

- خط‌مشی‌ای که او در پیش گرفته، شک برانگیز است. نمی‌شود به او بیش از این

اعتماد کرد. به یقین اگر آن روز ملکه در همدان تشریف داشتند، چنین حادثه‌ای اتفاق

نمی‌افتاد.

- درست است. اما نمی‌توانستم در همدان بمانم. دوست ندارم خودم را درگیر آشوبها و فتنه‌هایی کنم که در پایتخت جریان دارد. پایتخت این روزها لانهٔ بهتانها، افتراها و فتنه‌هاست. خود اعلیحضرت نیز باعث شدند که من از همدان بیرون آیم و به رباط ایلدنز بیایم. تا گرمای سوزان نرسیده تصمیم دارم خود را به تبریز برسانم. آنجا هر چه باشد به وطن پدری‌ام نزدیک است. در آران راحت‌تر از هر جای دیگر خواهم بود. با قیزیل ارسلان هم آنچنان کینه و اختلافی ندارم که مانع شود من در آذربایجان بمانم.

طغرل با یک جملهٔ کوتاه گفت:

- علیاحضرت هر مقصد و مرامی داشته باشند، برایشان به سهولت در دسترس است.

قتیبه، هیچ جوابی به حرف طغرل نداد. نه مثبت و نه منفی. حضور خدمتکاران در اتاق که مرتب غذا می‌آوردند و ظرفهای خالی را می‌بردند، امکان حرف زدن نمی‌داد. سفره که برپیده شد، قتیبه و طغرل از هم جدا شدند تا به اتاق خوابشان بروند. طغرل از این بابت که هیچ جواب کافی از سوی قتیبه نگرفته بود، آرام و قرار نداشت. خواب نیمروزی تنها تا آستانهٔ چشمانش راه داشت. دل‌آشوبی طغرل تا زمانی که قتیبه از خواب نیمروزی فارغ شد، ادامه داشت.

صحبت اسامی، عصر، زمان خوردن شربت قرار بود مطرح شود.



قتیبه با نگاهی خشم‌آلود و قهرآمیز، چهره در چهرهٔ طغرل، نشسته بود. می‌دانست چه می‌خواهد و چه باید بگوید. پروا از خود راند: هر چه باداباد. بگذار آسمان بر زمین آوار شود.

- تو خودت را نه به عنوان حکمران، و سلطان، بلکه در کسوت رئیس خانوادهٔ ایلدنز نیز می‌توانی بینی. رئیس خانواده در نقش خود، حکمران نیز هست. او نیز

برای خود باید سیاستی داشته باشد. از خودتان می‌پرسم: از آن روزی که بر تخت سلطنت نشستید چه کاری در حق مملکت انجام داده‌اید؟ تا ابد که نمی‌توانید به قتیبه، حسام‌الدین، ظهیر بلخی متکی باشید! باید از خودتان هم جریزه و برنامه داشته باشید. شما شاه مملکت هستید. کو شهامت و لیاقت مملکتداری؟

حیله و کلکی که در کارهایتان دیده می‌شود و نیز بی‌مهری‌هایی که در حق دوستان نزدیکتان اعمال می‌کنید، یقین بدانید که زوال تخت و تاجتان را به همراه خواهد داشت. خود من، با چه امیدی می‌توانم از شما پشتیبانی کنم؟ در قبال تاج و تختی که به شما دادم، از شما چه گرفتم بجز دروغ و فریب؟ کدام زن اگر به جای من بود و این همه بی‌وفایی و بی‌مهری و عداوت می‌دید حاضر می‌شد با اعلیحضرت دیدار کند؟ یادتان باشد، کسی که شتر را بالای بام برده، هو می‌تواند آن را بر زمین بکشد. سلطنت را من به شما داده‌ام. می‌توانم از دست شما آن را بگیرم! این را فراموش نکنید! تنها شما نیستید. همه حاکمان مثل شما هستند. آنها را افراد مشخصی بر تخت می‌نشانند. همان افراد نیز می‌توانند، هر وقت که دلشان خواست، آنها را از تخت بر تخته غسلخانه بشانند. تخت سلطنت شما به مویی بسته است. همین فرداست که یک دسته قشون، در کاختان به سروقتتان می‌آید، شما را دستگیر می‌کند و در همان جایی که آتابای محمد به قتل رسیده، چوبه دار بلند می‌کند.

شما هر کسی که می‌خواهید باشید؛ با هر که مشورت می‌کنید، بکنید؛ و هر حیله و کلکی که در چته دارید، اعمال کنید. من با اینکه در قتل آتابای دست داشتم، اما هنوز هم صاحب این خون هستم. شما همین لحظه در مقابل دیدگان انتقامجوی صاحب خون نشسته‌اید؛ صاحب خون آتابای محمد...!

طغرل خاموش نشسته بود؛ مثل سنگ. زبان چربی که به دروغ داشت این بار گنگ بود. این همان لحظه‌ای است که کلام سنگ می‌شود و لقمه در گلو خار. گنگی زبان و گسردگی جان. نمی‌دانست چه بگوید. بالاخره زبان در کام گرداند و گفت: - چاره چیست؟ اگر علیاحضرت حمایت خودشان را از من دریغ دارند، مجبورم

به همدان برگردم و از تاج و تخت استعفا دهم. آن وقت ملکه می‌تواند مملکت را به هر کسی که دلشان می‌خواهد بپارند. اگر وضع این گونه باشد، من قادر به ادارهٔ مملکت نیستم. پیداست که من با دوستان خود به اتفاق و اتحادی نخواهیم رسید.

قتیه برای اینکه لجاجت طغرل را درهم شکند، بی‌هیچ حجابی از نجابت، گفت: - شما به چه عنوانی خودتان را از حکومت کنار خواهید کشید؟ اعلیحضرت باید بدانند که ایشان را نه به خاطر استعفا دادن و کنار کشیدن، بلکه به خاطر سلطنت کردن به تخت نشانده‌اند. اما با چه شرط و شروطی؟ دقت کنید که تمامی تعهداتی که در قبال به سلطنت رسیدن داده‌اید، باید یک به یک اجرا شوند. این است حرف کسی که شما را بر تخت سلطنت نشاند است! کنار کشیدن و استعفا دادن را از کله‌تان بیرون کنید. به فکر وفا به عهد باشید و سلطنت، سرنوشت شما از دو راه خارج نیست. یا شرایط اجرا خواهد شد و یا به قصاص خون آتابای محمد بالای دار خواهید رفت. پسر مقتول، باید ولیعهد مملکت باشد و زنش، ملکه!

طغرل در دلواپسی و اضطراب گفت:

- من هیچ مشکلی در وفا به عهد ندارم. ولی اعلیحضرت باید اوضاع ناهنجار مملکت را از نظر دور ندارند. من می‌توانم به خاطر ملکه زنم را طلاق دهم، حتی پسرملکشاه را هم اعدام کنم. اما این نهایت رسوایی است. می‌دانید قیزیل ارسلان به این موضوع چگونه خواهد نگریست؟

- هیچ یک از این کارها لازم نیست. نه زنتان را طلاق دهید و نه پسر بی‌گناهان ملکشاه را اعدام کنید، و یا میل به چشمانش بکشید. هیچ کس چنین توقعی از اعلیحضرت ندارد. پسر من قتلغ اینانج وارث حقیقی تاج و تخت است. اگر آتابای محمد زنده می‌ماند این منصب به پسر من می‌رسید. پدرش را کشته‌ای، باید پسرش را ولیعهد کنی. این کار مورد تأیید هزاران طرفدار و هوادار آتابای محمد قرار خواهد گرفت و بر تو آفرین خواهند گفت. به زنتان هم زندگی مرفه و راحتی بدهید تا به آن مشغول شود. رتبهٔ ملکه سوای اینهاست. ولیعهد هر کس باشد، مادر او ملکه است.

فکر نمی‌کنم مطلبی در این مورد باشد که به آن نپرداختیم و توافقی نکردیم. اینها را نباید به کسی بگویی. باید در صندوق سینه‌ات حبس بماند. پس قرارمان یادت نرود. و اما موضوع نامه‌ای که برایم فرستادی. از اعلیحضرت بعید است. یعنی شما نمی‌توانستید نامه‌ای که به ملکه می‌نویسید را به دست فرد مطمئنی بدهید تا به دست افراد مشکوک و بیگانه نیفتد؟

طغرل با ترس پرسید:

- نامه من به دست شما نرسیده؟

- رسیده، البته توسط افراد دیگر.

- ملکه می‌تواند با همین حادثه کوچک وضع و حال مرا تصور کنند. سلطنت من فقط محدود به چارچوب کاخ است. دشمنان از هر طرف مرا احاطه کرده‌اند. در این چند ماهی که به تخت نشسته‌ام هیچ نامه تبریکی دریافت نکردم. این بی‌اعتنایی‌ها نشان می‌دهد که پایه‌های سلطتم چقدر نامطمئن است. بدون شک قیزیل ارسلان در ایجاد این بی‌اعتنایی‌ها و بی‌اعتمادی‌ها نقش دارد. یک اشاره از او کافی است که طومار زندگی و سلطتم درهم پیچد.

لبخند زیرکانه و مزورانه‌ای چهره قتیبه را پوشاند و گفت:

- پیداست که اعلیحضرت باز هم قتیبه را دست کم گرفته‌اند. برای قتیبه هیچ مشکلی غیرقابل حل نیست. در عرض یک روز می‌توانم گناه قتل آتابای را به گردن او بیندازم! دور نیست که اعلیحضرت شاهد به زانو افتادن قیزیل ارسلان جلو پای ملکه خواهد بود. این را به زودی خواهید دید.

و طغرل گفت:

- اگر ملکه را نمی‌شناختم، همراه او به چنین کار خطرناکی دست نمی‌زدم. ملکه مطمئن باشند پس از تشریف‌فرمایی ایشان به پایتخت همه آرزوهایشان به گُل خواهد نشست.

ضیافت تاریخی

امروز جشن بزرگی در گنجه برپا بود. قرار بود فخرالدین در رأس قشون آران به سوی آذربایجان جنوبی حرکت کند. حضور درّه‌البغداد در این جشن اهمیت ویژه‌ای بر این خسروانی بزم می‌داد. او از بغداد به دیدن مادر فخرالدین به گنجه آمده بود. جشن با حضور سوسن که تربیت یافته درّه‌البغداد بود و دلشاد که در مؤسسه فنحاس با موسیقی ابراهیم موصلی^۱ آشنا شده، شکوه صدچندانی به خود گرفته بود.

ضیافت با شرکت شعرا و ادبا و افرادی که همراه اردو عازم بودند برپا بود. همه دخترانی که به دست فخرالدین از بغداد آزاد شده و به آذربایجان آمده بودند، به این محفل دعوت داشتند، همه در گنجه بودند.

جشن هنوز شروع نشده بود. انگار همه در انتظار ورود مهمانی گرامی و بزرگ بودند. دم در دخترهای جوان و نوجروسان، دسته‌های گل در دست، چشم به راه، مقدم میهمانان را گرامی می‌داشتند.

در صدر مجلس سه نیمکت هنوز خالی بود. آنها را برای سه شخص محترم نگه داشته بودند. حاضرین در جشن این سه نیمکت را یک لحظه از نظر دور نمی‌داشتند. این سه نیمکت، یادآور تاریخ دوران گذشته گنجه بودند. مدتها این سه نیمکت محل

۱ - ابراهیم موصلی: از موسیقیدانان بزرگ شرق در دوره هارون‌الرشید بود. کنیزانی که به بغداد وارد می‌شدند در مکتب او تعلیم می‌دیدند تا آماده ورود به دارالخلافه گردند. (جامع‌الاسلامی)

نشن امیر ایلتانج، خاتونش صفیه و دخترش قتیبه بود.
یکمربته هر دو لیت در بزرگی سالن ضیافت باز شد. سه نفر وارد سالن گشتند.
یکی نظامی بود، دیگری همرش رعنا و سومی شاعره بزرگ مهتی.
نوعروسان دم در، گلهایی را که در دست داشتند، زیر پای این سه میهمان عزیز ریختند. بیش از همه درّه‌البغداد بود که مثاق دیدار با نظامی و مهتی بود. لحظه‌ای به یاد ماندنی برای این بانو بود.

فخرالدین چند گام پیش نهاد و درّه‌البغداد را به هر دو شاعر معرفی کرد:
- همسر مرحوم برادرم هستند، درّه‌البغداد. برای دیدن مادرم آمده‌اند.
درّه‌البغداد خودش را پیش کشید. نخست دست مهتی و بعد دست نظامی را بوسید. فخرالدین، دست بر روی شانه رعنا گذاشت و او را به سوی درّه‌البغداد کشید و گفت:

- این هم همسر شاعر بزرگ ماست، رعنا.
آخرین مهمانان جشن، وارد سالن شدند و در جای خود قرار گرفتند. حاضرین در مجلس چشم در چهره دوست داشتی مهتی داشتند. موهای سفید چون برفش، چشمان سرریز از صمیمیت و صداقتش، نشان از یک عمر تحمل درد مردم و عشق به آنها را داشت. چهره پاک و معصومش می‌نمود که سالهای سال یکسانی شب و روز را با افروختن چراغ رباعی از بین برده بود. شعله آتش عشقی که در دل نسبت به مردم سرزمینش داشت، در شکوه، به خورشید طعنه می‌زد. دیرسالی و بیماری، ره‌آوردی بودند که یک عمر زندگی سراسر دغدغه توأم با نشاط، برای او به ارمغان آورده بود. جمش متعلّ حاضر در چنین محفل و مجلسی نبود. ولی برای نظامی و رعنا قابل تحمل نبود که او را در خانه تنها بگذارند و خود در مجلس جشن مردم شرکت کنند. این بود که با این حال زار و نزار در جمع مردم بود.
جشن شروع شد. نخست سوسن بود که عود برگرفت و خواند:
گونش لوده چیمدن گول دهن رنگ آلان،

باهار چیهه بیندهن صفالی قیزلار.
قاشیندا اویتایان گوزونده چالان،
آیری باخان زمان، جان آلی قیزلار.

بیر جیران قاشمیشدیر آران داغین دان،
بیرگول دورده ریلیب اوژ بوداغین دان.
حیات سویی اخیر بال دوداغین دان،
باخیشلاری قانلی - قادالی قیزلار.

مینا گردنی وار، صراحی بئلی،
زلفونون داراغی باهارین بئلی.
ساجینا باغلانمیش بیر آران ائلی،
گونش چهره سبن دهن، ضیالی قیزلار.

چیجهک دهن اینجهدیر، سودان تمیز دیر،
باهار شبنمین دهن دوغولان قیزدیر.
بوتنجه قاش گوز دور، بو نه بشنیز دیر،
ای اوجا داغلارین مارالی قیزلار.^۱

زیباتر از شکوفه‌ی نازند، دختران
عاشق کش‌اند و محرم رازند دختران
ایمن یک، غزال دامنه‌ی پرگل آران
آب حیات از دولش می‌چکد عیان
زیباتر از شکوفه می‌نازند دختران
زلفان به رقص، از نفس باد بفرار
سرچشمه‌های راز و نیازند دختران
آه: این چه لعبتی است، عجب عشق پرورست

۱ - رُخ شسته در تبلور زربین آفتاب
با تیغ ابروان و کمند سیاه زلف
زیباتر از شکوفه می‌نازند دختران
حیران به حسن طلعت او ماه آسمان
عشق آفتاب و چنگ‌نوازند دختران
گردن، کمر: ظریف، بان گل بهار
دل، داده از کف اهل آران پیش آن نگار
زیباتر از شکوفه می‌نازند دختران

سوسن این چهار رباعی را که خواند، چهره به سوی دلشاد برگرداند و خواند:

عود دینی دانیشدیر، دانیشین بولبول،
چیخسین غنچه لرین قوجاقین دان گول.
اقبال بیزه گولور، آی قیز سن ده گول،
انیشین سینی وفالی قیزلار.^۱

مهستی در حالی که صدا و هنر سوسن را ستود و او را در آغوش کشید و بوسید، نگاه به سوی دلشاد چرخاند. مهستی فراموش نکرده بود که دلشاد چه هنری در موسیقی داشت، چه صدایی، چه دست پنجه‌ای. بارها شده بود که دل مهستی می‌گرفت. انگاری غمهای عالم را توی دل وی، یکجا، تلبار می‌کردند. در آن لحظات دلگیر، دلشاد را پیش خود می‌خواند و لحظه‌ای با صدای او، فارغ از هر بود و نبود، سوار بر بال عشق و محبت، در اوج آبی آسمانها سیر می‌کرد.

دلشاد این نگاه را می‌شناخت. نگاههای بهتر از لبها به سخن می‌آیند. نگاه بر لبان فخرالدین دوخت تابیند شویش چه می‌گوید. فخرالدین مرتب نگاه متناوب در چهره دو عزیز - مهستی و دلشاد - می‌انداخت. بالاخره، نگاه در چهره دلشاد نگره داشت و گفت:

- بخوان دلشاد. شادتر از امروز چه روزی خواهیم داشت.

دلشاد با دلِ شاد، عود برگرفت. سیمهایش را کوک کرد. مهتای خواندن بود که

مهستی با لبخندی ملیح گفت:

کی شبنم بهار، که برتر ز گوه‌رست با این کمال حُسن، زحور و ملک مرست
گنج صفا و روح نوازند دختران زیباتر از شکوفه می‌نازند دختران

۱ - انگشتها به رقص درآور به تار عود
تا سر دهند بلبلکان، نغمه و سرود
جانا! بخند زیر همین گنبد کبود
گو اینکه اهل سوز و گدازند دختران
زیباتر از شکوفه می‌نازند دختران

- دخترم، همان غزل را بخوان.
و دلشاد نواخت و به ناله خواند؛ غم آور و آرام:
ساجد یقجا شرر عشق اودی بیمار تنیم دهن،
آتشکده لر دو غمادادیر پیرهنیم دهن.
من ائيله فلاکت زده بیر بولبول زارم،
شرمنده کئچهر باد صالر چمنیم دهن.

بیرشام صفت سوندوگوم عالم یلیر، آنجاق،
پروانه کؤچه ن دهن بری، بیت الحزینم دهن.
بیر شاعر بی قدر حزینم، فقد اولسم،
یوز تذکره تحریر ائده جه کالر کفنیم دهن.^۱
نظامی دست مهستی را بوسید و گفت:

- اگر می خواهی ملتی را محو کنی، سه چیز از دست بگیر: زبانش را، شعرش را
و موسیقی اش را. دشمنان ما مبارزه با ما را از همین جا شروع کرده اند. اما مردم ما از
همه این مبارزات پیروز و سربلند بیرون آمده است.

به همین خاطر به استاد و مادر بزرگوارمان مهستی اطمینان می دهم که با شعرشان
در جهان جاودانه خواهند ماند. در و جواهری که انسانهایی مثل شما خلق کرده اید،
هرگز زوال بر آنها راه نخواهد یافت. روزگاری خواهد آمد که نوه کسانی که به
مهستی نفرت داشته اند، بر پدران و پدر بزرگان شان، این گناه را نخواهند بخشید. حتی
از بابت این بی حرمتی، بر آنها تقرین خواهند کرد. رسم چنین است. میوه های

آتشکده ها زایید از این پیرهن من
شرمنده سپارد ره خود از چمن من
پروانه که کوچیده ز بیت الحزین من
صد تذکره تحریر کنند از کفن من

۱ - تا عشق کشد ز اعماق تن من
آن بلبل غمگین و ملولم که صبا نیز
افتاده به کنجی چو یکی شمع خمرم
آن شاعر بی قدر حزینم که بمیرم

خوش‌رنگ و خوش طعم در زمان خود به مذاق مردم خوش نمی‌آید.
نظامی اینها را مجبوس تسلی‌خاطر و ادای احترام به مهستی گفت. بعد به سوی
درّه‌البغداد برگشت و گفت:

- در اشتیاق شنیدن چند بیتی از شما هستیم.

اشتیاق مشتاقانه جمع، در کلام نظامی نهفته بود. سالن در سکوتی پرمعنا و
روح‌افزا غنوده بود. چشمها سوی درّه‌البغداد بود. او بی هیچ اعتراض و تأملی، خواند:

هزار مرتبه رفتم از مصر تا کنعان

به غیر چشم زلیخا، کسی به راه نبود

درّه‌البغداد که خواند، مهستی رو به سوسن کرد و گفت:

- سوسن، عود را بردار بیا اینجا.

اینک، همه، دست از خوردن و نوشیدن برداشته، همه تن چشم، غرق در کلام و
نوای مهستی شدند. مهستی عود بر دست گرفت و گفت:

- این، آخرین ترانه من است؛ ترانه وداع با شما. بدانید که اگر روزگار گذشته‌ام

مثل امروز سپری می‌شد، پیری و ناتوانی را کی مجال و توان چیرگی بر من بود؟
بعد پلکها از سرکیف و نشئه حضور در جمعی چنان باصفا، برهم گذاشت. آنگاه
قطره‌ای اشک از گردی چشمان خندانش بر چهره خسته از نامرادی‌ها نشست. سپس
گریه واگرفت و خواند:

تلخ است همیشه عیش ارباب هنر،

زین روی نمی‌زند کسی آب هنر.

از آتش جهل خاکساران گویا،

بر باد شده ست در جهان باب هنر.

دستهای هنرمند بزرگی که سالها با صدا و هنرش دل دنیا را به لرزه انداخته بود،
اکنون می‌لرزید. چند رباعی با همان صدای لرزان، همراه با دستهای لرزان نواخت و
خواند. درّه‌البغداد به احترام مهستی بلند شد و گفت:

- معلّمه بزرگوار!

و بعد بوسه‌ای بر دستهای وی نهاد.

مهستی خسته شده بود. سرش را بر شانه رعنانهاده بود.

نظامی درحالی که نگاه مهربان و جستجوگر خود را در مجلس به هر طرف

می‌چرخانید، صحبت می‌کرد:

- هیچ لزومی نمی‌بینم که حقیقتی را دوباره تکرار کنم. امروز برای چندمین بار

برتری زن بر مرد را در پهنه هنر و زیبایی دیدم. در این مجلس آنچه از زیبایی و

طراوت روح انسان است در نوا و کلام بانوان هنرمند دیدم، و باز هم بر این عقیده

پای می‌فشارم که آنچه از زن به وجود می‌آید همه شور است و نشاط است و زندگی.

هیچ تعجب هم ندارد. خود زن در میان اعجازهای طبیعت، خودش نوعی هنر

ظریف و لطیف تعبیر می‌شود. روی همین اصل با نظر شاعر بلندآوازه ایرانی،

فردوسی، در خصوص زن به هیچ عنوان موافق نیستم. اگر فردوسی امروز در این

مجلس حضور داشت، تجدیدنظری در افکار خود در مورد تربیت انسان می‌کرد و

شعرهایی را که در خصوص تربیت نوشته پاره می‌کرد و به دور می‌انداخت.

فردوسی در حالی که تربیت را امری وراثتی و فطری می‌داند، می‌گوید:

«دختری که از خانواده پست و فرودستی زاده شود، حتی اگر او را در خانواده‌ای

نجیب و کبار تربیت کنی، وقتی که به سن رشد رسید و پا در مرحله زنانگی گذاشت،

همان راهی را خواهد رفت که مادرش رفته است.»

فردوسی می‌گوید:

«اگر تخم کلاغ سیاهی را زیر طاووسی که ساکن بهشت است بگذاری و پس از

جوجه شدن، او را با تخم انجیر بهشتی بزرگ کنی، وقتی که به مرحله رشد کامل

رسید، باز هم جوجه کلاغ سیاه خواهد شد نه جوجه طاووس خوش‌رنگ و نگاری که

در بهشت تربیت یافته. طاووس جثّ زحمت بیهوده متحمل شده است. حاصلی

جز زحمت و عذاب برای او نمانده است.»

فردوسی باز در جای دیگری می‌گوید:

«اگر درختی را که میوه تلخی دارد، بیاروی و در باغ بهشت بکاری و از آب کوثر او را سیراب کنی، هنگام میوه‌دهی، بجز میوه‌ای تلخ، باری از آن نخواهی دید...» اما همه زنان و دخترانی که همین الان مقابل ما هستند با بودنشان خط بطلان به تمام این نظریه‌ها کشیده‌اند. هیچ کدام از این دخترها در خانواده‌های اعیان و تربیت شده و به قول فردوسی بزرگ از خانواده‌های کبار بیرون نیامده‌اند. همه اینها دخترهای خانواده‌هایی هستند که نان آورشان اغلب چوپان، کشاورز، پیشه‌ور خرده‌پا و در نهایت آدمهای کم‌درآمد و زحمتکشی هستند، نه هنرمند مرفه‌الحال و کبار. تنها عاملی که این دخترها را به قلعه‌های رفیع هنر رسانده، بجز تربیت و تقویت استعدادهایشان، چیز دیگری نمی‌تواند باشد.

نظامی صحیح‌تأییدش را که به پایان رساند، دخترها یک بار دیگر نواختند، خواندند و شور و حال به مجلس شادی دادند. در لابلای ساز و آواز دختران، یکمربه گزل همراه پسران خود: ابوبکر و اوزبک، قدم در سالن گذاشت. فخرالدین قوری از جای خود بلند شد. همه کسانی که گزل را می‌شناختند و یا نمی‌شناختند، آمدن او به مجلس جشن را یک تصادف تلقی کردند و با هم بلند شدند. گزل سرتاسر سالن را دو یک لحظه از نظر کنج‌کاو و دقیق خود گذراند. با قدمهای سنگین و متین، باریکه‌ای را که حاضرین به احترامش باز کرده بودند، با وقار طی کرد تا در مقابل نظامی و مهستی قرار گرفت. دستهای آن دو عزیز مجلس را بوسید. بعد در حالی که بازوان دو فرزند آتابای محمد را در دست گرفته بود، خطاب به جمع گفت:

- دوست دارم پسران مرا نیز همراه اردوی قهرمانی که برای حفاظت سرحداتی مملکتان عازم است، منظور کنید. این دو، پسران جهان پهلوان، فرزندان حقیقی آذربایجان هستند. پسرهایم باعث سرافکندگی اردوی شما نخواهند شد. مطمئن باشید. هر دو قهرمانند. این دو، نوه‌های پدر قهرمان باستانی شما هستند.

گزل این را گفت و از گفتن باز ایستاد. نظامی از جای خود برخاست و از روی

دو یادگار آتابای محمد و نوه جان پولاد بوسه‌ای برداشت. حالا نوبت فخرالدین بود که حاضرین مجلس را با دختر خواهرش و نوه‌های خواهرش آشنا کند.

مهرستی که مهبای رفتن بود، رو به مجلیان کرد و گفت:

- این سو و آن سوی وطن معنی ندارد! هر وجب خاک آن، هر تکه سنگ خارايش، توتیای چشمان ماست. برای تک‌تک ما مقدس است. ما از همان دوران جوانی عاشق خاک وطن خودمان بوده‌ایم و آرزویی بجز سرفرازی و استقلال و آبادیش نداشته‌ایم. امروز اردوی آران برای رقم زدن این آرزو و حفظ حریم وطنمان، به سوی آذربایجان جنوبی می‌رود. دعای ما بدرقه راهش و اشک چشمان شادی‌آور و متظرمان غبارروپ پای خسته و باصلابتشان. خیر پیش پیام‌آوران صلح و صفا، و عشق و محبت!

به سوی بغداد و همدان

ده روز از جشن بزرگ سپری شده بود. این ضیافت بزرگ، آخرین حادثه رنگینی بود که در خاطره‌ها مانده بود. افق داشت شکافته می‌شد و سیدی شیرری بر آسمان می‌پاشید که اردوی گنجه آماده حرکت شد. از مدتها پیش، سواران از هر گوشه آران در گنجه جمع شده بودند تا در وقت مناسب به سوی تبریز حرکت کنند. امروز همان روز موعود بود. صبحگاهی روشن، گزندگی باد صبحگاهی تا استخوان سواران نفوذ داشت. اما این سوز سرمای زودگذر سحرگاهی، دل گرم و پُر از امید به پیروزی سواران آرانی را به شور و نشاط آورده بود.

پنجاه هزار سوار آماده به حرکت به دو قسمت تقسیم شده بود. قرار بود نیمی از آن تعداد از طریق نخجوان و نیمی دیگر از طریق پل خداآفرین، ارس را پشت سر بگذارد و به سوی تبریز سرازیر شود. سید علاءالدین در رأس بیست و پنج هزار نفر عازم نخجوان شد. علاءالدین برای اینکه سواران نخجوان را نیز همراه خود کند دو روز زودتر حرکت کرد. فخرالدین نیز برای پیوستن به سواران قره‌باغ با بیست و پنج هزار سوار همراه خود، راه قراداغ - اهر را برای رسیدن به تبریز انتخاب کرد.

مردم آران برای بدرقه اردوی گنجه در طول مسیر حرکت اردو صف کشیده بودند؛ با دلی شاد و چشمانی اشکبار. هزاران دختر جوان و نوجوان، دسته‌های گل در دست، منتظر رسیدن اسب فخرالدین بودند. اردو مقابل گورستان پیران ایستاد. فخرالدین همراه پسران گُزل به سوی گوری که هنوز گِلش نمانک بود، رفت.

شاعران، روشنفکران و ادیبانی که همراه نظامی بودند نیز رسیدند. از اسبهای خود پیاده شدند و دور مزار گلی حلقه زدند. بیرق قشون بیست و پنج هزار نفری به احترام گور نیمه افراشته بود و هزاران دسته گل اهدایی نو عروسان و دختران جوان، روی گور انباشته.

فخرالدین در حالی که تارهای سبیل تُنکش را می جوید و قبضه شمشیر در دستان خود می فشرد، چهره به سوی اردو گرداند و با صدای غم‌آهنگ گفت:

یک هفته قبل بود که ما به دست خود گرانیهاترین گوهری را که امکان وجود آن در هیچ خزینه دولت و مملکتی نبود، در اینجا به خاک سرد و سیاه سپردیم. جسم پاکی که در این خاک سرد به آرامش و سکون ابدی رسیده، همان وجود عزیزی است که در طول عمر خود - که حتی یک لحظه آن را به آزادی و آرامش سپری نکرد - ارث گرانبهائی به ما به یادگار گذاشت و نام خود را در جهان جاودانه کرد. هرمند بی بدیلی که با صدا و ساز و کلامش راحتی روح و روان هزاران انسان را باعث بود، حتی یک لحظه هم خودش با شادی هم‌آغوش نشد و محبت از هیچ کس ندید. اینک، در مقابل مزار مهستیِ نزرگ ایستاده‌ایم و هم‌پیمان با آمال و آرزوهای آن آزاده‌زن، سوگند یاد می‌کنیم:

«تا آخرین قطره خون خود مبارزه علیه کسانی که آزادی را از تو و هموطنانت گرفتند و شریک غم در ساغر زندگی‌شان کردند، ادامه خواهیم داد. کسانی که تو را از خاک وطن تبعید کردند، نه تنها از آذربایجان، از این دنیا به در خواهیم کرد. امید و آرزوی انتقام از دشمنانت، ما را در رسیدن به آخرین سنگر پیروزی مدد خواهد کرد. به روح بزرگت سوگند می‌خوریم که به زودی با خبر خوش پیروزی بر سرقبرت باز خواهیم گشت. به حرف و قول ما اطمینان کن ای معلم خوب و صبور و درد کشیده ما. با دلی شکسته و با روحی سرفراز و شادان زانوی ارادت بر خاک پاک گورت نهاده‌ایم و با آمال و آرزوهای انسانی تو، پیمان می‌بندیم.»

نظامی همراه شعرا و ادبای آران مقابل گور مهستی - که مادرانه‌ترین پیامها را،

بارها، در بوسه‌ای پاک و آسمانی بر همه آنها ارزانی داشته بود - زانو بر زمین زدند و دوباره بیرق‌ها نیمه‌افراشته شدند. بعد هر دو قهرمان - قلم و شمشیر - همدیگر را به گرمی در آغوش کشیدند و از یکدیگر وداع کردند.

فخرالدین نگاهش را از روی گور خاموش - اما گویای - مهستی به راحتی نمی‌توانست بردارد. هنوز هم آخرین نغمه مهستی در جشن بزرگ گنجه در گوشش طنین‌انداز بود:

تلخ است همیشه عیش ارباب هنر،
زین روی نمی‌زند کسی باب هنر.
از آتش جهلی خاکساران، گویا
بر باد شده است در جهان آب هنر.

برای استقبال از اردوی آران، قیزیل ارسلان همراه اعیان و اشراف و عالمان تبریز تاکنار آجی‌چای آمده بود. قشون از دو سمت به تدریج به آجی‌چای نزدیک می‌شد. اردوی پنجاه هزار نفری که از سمت نخجوان می‌آمد از طریق صوفیان، و اردوی بیست و پنج هزار نفری که از سوی قراداغ - اهر می‌آمد از طریق شرق تبریز، به آجی‌چای رسیدند.

قیزیل ارسلان بر روی نیمکتی از طلا در مقابل چادر سرخ‌فام نشسته و منتظر رسیدن دو اردوی عظیمی بود که زیر نظر علاءالدین و فخرالدین به آرامی به طرف آجی‌چای نزدیک می‌شدند. همین که طلایه‌های اردو به چشم دیده شدند، روی به وزیر خود شمس‌الدین کرد و گفت:

- هیچ قدرتی قادر نیست قیزیل ارسلان را شکست دهد. مردم سرزمینی که بر آن حکومت می‌کنم هرگز تن به ذلت و خواری و شکست نخواهند داد.

بیرق‌های بافته از ابریشم گنجه و شماخی به تدریج نزدیک می‌شدند. قیزیل ارسلان از شدت شادی و شغف از جای خود بلند شد. برای دیدن فخرالدین شتاب داشت. حکایت قهرمانی‌هایش را در محاربه با آتابای محمد شنیده بود. گرچه

با او مکاتباتی داشت، اما امروز نخستین بار بود که او را از نزدیک می دید.

بیرقداران همین که قبهٔ مطلا بر سر چادر سرخ فام را دیدند، فهمیدند که خیمهٔ قیزل ارسلان آنجاست. بیرقها کم کم به سوی قبهٔ مطلا خم شدند. چند دقیقه بعد، همهٔ بیرقها در یک صف، رو به سوی چادر قیزیل ارسلان در حرکت بودند. شیپورچی ها به دنبال بیرقها، همین که چادر سرخ رنگ را دیدند، یکمرتبه ندای «حاضر باش!» سر دادند. با صدای شیپور، چهل هزار شمشیر به یکباره از غلاف بیرون شدند. تابش خورشید گرم و مهمان پذیر آذربایجان بر روی این چهل هزار شمشیر براق و بران، در یک لحظه، رعد و برق آسمان بر روی زمین را به نمایش گذاشت.

قیزیل ارسلان با هزاران شوق و تمنا فخرالدین را استقبال کرد و او را به گرمی در آغوش کشید. آن دو مشغول به هم بودند که ابوبکر و اوزیک - پسران آتابای محمد - از اسب به زیر شدند و مقابل قیزیل ارسلان بر روی خاک زانو زدند. فخرالدین دوست نداشت بیش از این، آن دو برای قیزیل ارسلان ناشناس بمانند. دست بر گردهٔ مردانه و تنومند آن دو قهرمان گذاشت و گفت:

- پسرهای مرحوم آتابای محمد هستند: ابوبکر و اوزیک.

قیزیل ارسلان آن دو را از خاک بر کشید و در آغوش جای داد. آنگاه سیل اشک از چشمان منتظر بر روی گونهٔ خود و چهرهٔ خاک آلود آن دو میوهٔ باغ ایلدنر نشانند. سپس رو به وزیر خود کرد و گفت:

- برادرم هنوز زنده است. او هرگز نمرده است.

اردو آجی چای را پشت سر گذاشت. اهل کسب و کار، بازارها و مغازه های خود را تعطیل کرده و به استقبال اردوی آران آمده بود. تبریز هرگز چنین استقبالی را به یاد نداشت. برادر به پیشواز برادر آمده بود. دیده نشد که کسی شادی نکند، نخندد، گل به روی همدیگر نیندازد؛ حتی بودند کسانی که گریه می کردند! چه تعجبی! این نیز شدنی است. این چنین شادی و جشن و سرور، در اوج، گاهی در دل بعضی به

صورت اشک شادی حلقه زند و چهره خندان را نرم کند. ازدحام لشکرها هیچ مکان خالی در کاخها، خانه‌ها، کاروانسراها، روستاهای نزدیک به تبریز، باقی نگذاشته بود. به همین سبب قیزیل ارسلان تصمیم داشت برنامه کوچ به سوی همدان را هرچه زودتر ترتیب دهد. او قبل از حرکت به سوی همدان مجلس مشاوره‌ای ترتیب داد تا خطرات احتمالی و پیش‌بینی‌های لازم، در آن مجلس به بحث و اظهارنظر گذاشته شود. در این مجلس علاءالدین و فخرالدین نیز از طرف اردوی آران شرکت داشتند. نخست قیزیل ارسلان بود که در مجلس مشورتی آغاز به سخن کرد. او گفت:

«در حال حاضر، ما با دو جبهه در نبرد هستیم. جبهه نخست سرحدات است و دومین جبهه، میدان نبردی است که دشمن در داخل کشورمان برای ما فراهم آورده است. در داخل، دشمن، طغرل را کاملاً در دستان خود دارد. طغرل دلش در مشت قتیبه است و عقلش رام ظهیر. و این دو بجز خواست دشمن هدفی ندارند. می‌شود گفت که پایتخت کاملاً در دست دشمن است. در حال حاضر مملکت و حاکم آن - طغرل - به دست جاسوسان و نوکران بیگانه در مملکت، مثل عروسک اداره می‌شود. از یک طرف قتیبه خاتون و از سوی دیگر ظهیر بلخی در جلد طغرل رفته‌اند و مشغول قطعه‌قطعه کردن خاک وطن هستند. به همین جهت صلاح در آن است که قبل از شروع به مبارزه علیه دشمنان داخلی، هرچه زودتر موقعیت خودمان را در مرزها استحکام ببخشیم و مطمئن باشیم که دشمن از این خطوط قادر به نفوذ در خاک وطن نخواهد شد.

برای شروع به این کار، نخست باید نیروهای قدیمی را از مرزها برداریم و به جای آنها از نیروهای تازه‌نفس و مطمئن استفاده کنیم. روحیه نیروهای قدیمی در مرزها بر اثر سوء تبلیغات و تلقینات دشمن آسیب پذیر شده است. من مصلحت چنین می‌بینم که در مرزهای خوارزم و عراق قشون آذربایجان را که اطمینان کافی به شجاعت و لیاقتشان داریم بگذاریم. پس از اینکه از مرزها خاطر جمع گشتیم، با لشکری قوی وارد همدان خواهیم شد و عناصر خائن و وطن‌فروش را به سزای

عملشان خواهیم رساند.

فخرالدین به دقت حرفهای قیزیل ارسلان را گوش کرد. ولی آنچه که او از مجلس مشاوره طلب داشت برآورده نشد. گواهی دل فخرالدین این بود که قیزیل ارسلان قرار برکناری طغرل از تخت سلطنت را بگذارد و حرفی از آن به میان آورد، که نیاورد. به همین سبب فخرالدین از قیزیل ارسلان پرسید:

«عالیحضرت، نظرتان در خصوص آینده طغرل چیست؟ چیزی در آن باره نفرمودید.

«من فکر می‌کنم باید طغرل را در تخت خود ابقا کنیم و مواردی را به او یادآور شویم و از او بخواهیم آنها را مراعات کند. شما بهتر از من می‌دانید که پادشاه در اداره مملکت نقش چندانی ندارد. ما باید سعی کنیم افراد لایق و کاردان و مورد اعتمادی پیدا کنیم و امور مهم مملکت را در دستان آنها بگذاریم. اگر طغرل خودش حاکم متین و بااراده‌ای بود، هیچ خوفی از آن نداشتم که اطرافیان او آدمهای پست و بی‌اراده‌ای باشند. ولی افسوس که این چنین نیست. اصولاً در شرق بدون استثنا، بی‌عرضگی و زبونی پادشاه است که باعث نفوذ آدمهای بی‌هویت و نالایق در امور سلطنت و کارهای مهم مملکتی شده است.

اغلب دیده شده حکمرانان زیون مثل طغرل چون قادر نیستند افراد لایق و کاردان و مصلح را در اطراف خود تحمل کنند، آنها را به هر وسیله‌ای که شده از خود دور کرده‌اند و به جای آنها افراد نالایق و توسری‌خور و متملق را نصب نموده‌اند تا بتوانند هم بر آنها آقایی و سروری کنند و هم جلو هر گونه ایرادگیری و عیب‌جویی از طرف آنها را - که به یقین حق هم با آنهاست - بگیرند.

من در دنیا بیش از هر چیز از آدمهای متملق و چاپلوس بدم می‌آید. این گونه افراد به راحتی می‌توانند شاهان بی‌مقدار را فریب دهند. آنها با تعریف و تمجید از پادشاهان نالایق مثل طغرل، حقایق را بر او مشتبه می‌سازند و سعی می‌کنند او را آن گونه که خودشان می‌خواهند بار بیاورند. در این هنگام است که حکمران خود را فرد

خارق العاده‌ای می‌پندارد. این، مرگِ حاکم است. اگر پادشاهان خودشان دوستدار و نیازمند تملق و مدح باشند، آیا حق داریم متملقین و مداحان را گناهکار بدانیم؟ دشمنان واقعی مردم و مملکت کسانی هستند که شاه را با تعریفهای بی‌جا و بی‌مورد خود، از آنچه که هست بزرگتر جلوه دهند و شاه چنان پندارد که همان گونه هست که آنها می‌گویند.

شک ندارم که این متملقین محصول ضعف و بی‌ارادگی پادشاهند. کاخ شاهان تنها محلی است که این گونه افراد می‌توانند هنر خود را به کمال برسانند. در چنین مکانهایی است که دورقاب‌چینها و ریاکاران هر حرف معمولی - حتی چرتی - که از زبان سلطان بیرون آید، آن را به منزله آیه قرآن و کلامی مُنزَل از آسمان قلمداد می‌کنند و آن را بعداً به خود سلطان به بهای گران می‌فروشند. برای بیگانه، خود پادشاه لازم نیست. اطرافیان او به درد می‌خورد. آنها همیشه برآنند که به هر وسیله ممکن اطرافیان شاه را بخرند و بعد خیلی راحت سلطان را در دست خواهند گرفت. بدبختی ما امروز در این است که تمام اطرافیان و مشاورین طغرل را بیگانگان احاطه کرده‌اند و از بیرون به آنها خط مشی نشان می‌دهند. به همین خاطر من فکر می‌کنم اول کاری که باید بکنیم اطرافیان ناباب طغرل را شناسایی کنیم و آنها را از گردونه بیرون بکشیم. این کار برای ما چندان کار سختی نخواهد بود. توان انجام کارهای سخت‌تر از اینها را هم داریم.

قیزیل ارسلان همین که از کلام افتاد، این بار علاءالدین بود که پرسید:

- نظرتان راجع به حکومت قُتْلُغ ایلانچ در ری چیست؟

- عزل او از حکومت ری در شرایط کنونی باعث گسترش کشمکشهای داخلی خواهد شد. اما این کار به این معنی نیست که اجازه دهیم قتیبه به معامله‌ای که با خوارزمشاهیان در خصوص ری شروع کرده، ادامه دهد!

مجلس مشاوره تمام شد. یک روز بعد لشکر آذربایجان در دو قسمت به سوی همدان و عراق پیشروی کرد. قسمت اول از طریق تبریز - قزوین به سوی همدان

رهپار شد، و قسمت دوم از طریق کردستان به سوی بیستون.

تقسیم جنگی چنین بود که دو لشکر در بیستون به همدیگر برسند و از آنجا از طریق کرمانشاه و سرپل (ذهاب) بغداد را به محاصره خود درآورند. این کار به خاطر درهم شکستن اراده خلیفه و متزلزل کردن قدرت وی بود. خلیفه بغداد، نصیرالدین بالله، لشکر عراق را جهت حمله به همدان و راندن طغرل از همدان - دروازه عراق - آماده می‌کرد.



قیزیل ارسلان با بیست هزار سوار عازم اشغال همدان بود. طغرل از قصد قیزیل ارسلان مطلع شد. برای اینکه از ورود لشکر همراه او به همدان جلوگیری کند، هیأتی را پیش قیزیل ارسلان فرستاد. طغرل در نامه‌ای که همراه هیأت فرستاد نوشته بود:

«اوضاع پایتخت برای تو معلوم نیست. مدتهاست که داخل قشون شورش و آشوب برقرار است، به محض نزدیک شدن قشون آذربایجان به همدان، احتمال درگیری وجود دارد.

از مقاله نامه‌ای که بین من و عراقیان بسته شده کاملاً آگاهی. بنا به مصلحت خلیفه، قرار است قشون عراق تا اطلاع ثانوی در عراق و همدان مستقر شوند. به همین خاطر، من اجازه نمی‌دهم قشون آذربایجان از طریق همدان و کردستان به سوی بغداد و عراق عرب حرکت کند.

تو حق نداشتی بدون اطلاع پایتخت دست به بسیج قشون بزنی و به این طرف بیایی! اقدام تو دوستی بین ما و کشورهای همجوار را از بین خواهد برد، و آنها را برای اقدامات تخریبی و ایذایی جری‌تر خواهد کرد. به محض دریافت نامه، قشون آذربایجان را عودت بده و خودت برای توضیح در خصوص مسائل آذربایجان به حضورم بیا. به تو امر می‌کنم؛ قشونی را که از طریق کردستان اعزام داشته‌ای از بیستون دور کن.

به امر نصیرالدین بالله خلیفه بعد از این شهرهای کرمانشاه، خانیقین، ماه‌دشت، شهریان و قیزیل رباط جزو دارالسلام^۱ خواهد بود. این شهرها جزو مالکانه دارالخلافه هستند و نبایستی به آنها بی‌حرمتی و تجاوز کرد.» قیزیل ارسلان نامه طغرل را که خواند بجز پوزخند جوابی نداد. بعد رو به وزیر خود شمس‌الدین کرد و گفت:

«اعلیحضرت اجازه نمی‌دهند!

و دستور حرکت به اردو داد. قشون وارد همدان شد. قشون آذربایجان مدت یک هفته همدان را به محاصره خود درآورد. بالاخره قیزیل ارسلان تا خبر رسیدن قشونش به بیستون را بشنود و از قطع رابطه بین عراق و همدان مطلع شود، همراه سرکردگان قشون و وزرای خود وارد همدان شد.

هیأتی که از طرف قتیبه جهت عرض تسلیم در خارج شهر همدان به حضور قیزیل ارسلان رسیده بود، نامه قتیبه را نیز تقدیم قیزیل ارسلان کرد:

«مراسم تعزیت و سوگواری در خورِ مرحوم برادران هنوز ترتیب داده نشده است. خبر رسیدن حکمران گرامی دوباره غم از دست دادن آتابای را در دلم نشاند. تمنا دارم مراتب تسلیم و سلامتی شرکت کنندگان در مراسم تعزیت برادران در کاخ آتابای را قدر نهید.»

روزی که قیزیل ارسلان به کاخ آتابای می‌رفت، تمام کوچه‌های متهی به کاخ توسط قشون آذربایجان احاطه شده بود. به دستور طغرل حتی یک نفر از اعیان و اشراف و علمای همدان در استقبال قیزیل ارسلان شرکت نداشتند. همچنان بود عدم حضور سرکردگان قشون. هیچ یک از این بزرگان و سرشناسان به استقبال قیزیل ارسلان نیامدند. صف مستقبلین را تنها وطن‌پرستان و کسانی تشکیل می‌دادند که نجات مملکت از دست اجانب را در دستهای قیزل ارسلان می‌دیدند.

در کوچه‌ها بجز صدای «زنده باد قیزیل ارسلان! زنده باد آذربایجان!» هیچ

صدایی به گوش نمی‌رسید. انبوه مردم جلو کاخ آتابای، آذربایجانیانی بودند که در چند ماه اخیر انواع و اقسام ظلم و تعدی در حقشان اعمال شده بود: از کار برکنار شده بودند، محکوم به جریمه‌های ناعادلانه گشته بودند، و یا محل کار و زندگی‌شان به دست قشون عراق غارت شده بود. این جماعت که در میدان آتابای جمع شده بودند به محض دیدن قیزیل ارسلان یک بار دیگر فریاد «زنده باد قیزیل ارسلان» سر دادند. قیزیل ارسلان همراه پسر جوان آتابای، ابوبکر، از اسب پیاده شدند و داخل کاخ آتابای گشتند. صدها کنیز و غلام به استقبالشان آمدند و آن دو را تا سالن بزرگ کاخ مشایعت کردند. قتیبه سر تا پا سیاه‌پوش، خطاب به قیزیل ارسلان گفت:

- خوش آمدی، صفا آوردی، حکمران!

و گریست. قیزیل ارسلان از دست او بوسید و گفت:

- از ملکه عذر می‌خواهم. متأسفانه به نامه‌ای که پس از مرگ اسفناک آتابای برایم فرستادید نتوانستم جواب دهم. پخش خبر مرگ نابهنگام آتابای در مملکت باعث بروز یک سری ناآرامی‌ها و شورشها بود. آرام کردن آنها و جلوگیری از سرایت آن به دیگر نقاط، از انجام وظیفه‌ام نسبت به ملکه مانع شد. اینک به خدمت رسیده‌ام که هم تعزیت این واقعه اسفناک را حضورتان عرض کنم و هم جویای حالشان باشم.

پس از سخنان قیزیل ارسلان، ابوبکر چند قدمی به طرف ملکه رفت تا مراسم ادب و تسلیت را حضور زن پدر خود برساند. قتیبه به یکبار انگار آتابای را در مقابل دیدگان خود می‌دید، یک‌ه خورد. مات شد. گویی آتابای با آن قامت خدنگ و مردانه، با آن چشمان نافذ و چهره‌ای سوخته و مردانه در مقابلش ایستاده است. قیزیل ارسلان، ابوبکر را به قتیبه معرفی کرد:

- این پسرخوانده شماس؛ ابوبکر. جهت سرسلامتی خدمت مادرشان

رسیده‌اند.

و قتیبه گفت:

- پسر!

و او را به گرمی در آغوش گرفت. بوسید و دوباره گریست.

پیش از دو ساعت بود که کنیزان کاخ آتابای مشغول حمام قیزیل ارسلان و ابوبکر بودند. پس از اینکه شست و شوی بدن و استراحت دو میهمان عالیقدر به انجام رسید، هر دو سر سفره شامی که به دستور قتیبه ترتیب داده شده بود حاضر شدند. خود قتیبه سر سفره نبود. رسم نبود که زن و مرد بر سر یک سفر بنشینند.

قیزیل ارسلان سفره شام را ترک می کرد که فخرالدین خدمت رسید و از اوضاع شهر مطالبی عرض کرد:

«حسام الدین دستگیر و به حبس انداخته شد. قشون همدان و عراق کاملاً خلع سلاح شد. قراولان کاخ اعلیحضرت طغرل پس از خلع سلاح برکنار شدند و افراد آذربایجانی به جای ایشان انتخاب گشتند. چون جای کافی برای اسکان قشون داخل چادرها نبود، این افراد در کاروانسراهای داخل شهر و منازل بزرگ جای داده شدند. برای تأمین امنیت شهر افرادی تعیین شدند تا در تمام نقاط شهر در حال گشت باشند. هنوز موفق به دستگیری ظهیر بلخی و کمال الدین نشده ایم. گویا یک هفته پیش همدان را ترک کرده اند.»

پس از اینکه فخرالدین گزارش خود را معروض داشت، قیزیل ارسلان دوباره دستور داد:

«برای اینکه سفارشاتم فراموش نشود، آنها را در دفترت یادداشت کن. همین لحظه قاضی همدان و خطیب شهر را به حبس بینداز. سپاههای از اعیان و اشراف و علمای همدان را که به استقبال قشون آذربایجان نیامدند هرچه زودتر تنظیم و همه شان را محبوس کن. قلعه ییگی همدان را که قلعه شهر را به روی قشون آذربایجان نگشود، از دروازه شهر حلق آویز کن و جرمش را نوشته بر پارچه ای از سینه اش بیاویز. دکاندارانی که به جهت ایجاد قحطی و گرانی در شهر از باز کردن مغازه هایشان امتناع داشتند، دستگیر و خانه و اموالشان را غارت کن. هیچ کس حق ندارد پایش را از همدان بیرون بگذارد. فهرست کسانی را که در ادارات کار می کنند

تهیه کنید و مشخصات کامل آنها را قید نمایید. پس از انجام سفارشاتم، نامه‌ای بدین مضمون خدمت اعلیحضرت طغرل بنویسید:

«به خاطر حفظ و تحکیم پایه‌های سلطنت اعلیحضرت، تصمیمات زیر اتخاذ شده است. در این خصوص منتظر فرامین بعدی اعلیحضرت هستیم.

رئیس ویژه قشون همدان، فخرالدین»

پس از این، فخرالدین تعظیمی کرد و مہیای رفتن بود که قیزیل ارسلان مانع از رفتن وی شد و گفت:

- جارچی‌ها را روانهٔ کوچه‌ها و بازارها کن تا جار بزنند «روز جمعه مراسم ترحیم و سوگواری آتابای برگزار خواهد شد. مدت ده روز ایام و مساکین همدان اطعام خواهند شد.» برای تهیهٔ مقدمات این کارها، درخواست‌ها و نیازهایشان را فردا عصر به عرض برسانید.

کلام قیزل ارسلان که به انجام رسید، فخرالدین تعظیمی دوباره کرد و از اتاق خارج شد.



قیزیل ارسلان به دیدار طغرل نرفت. او را به رسمیت نمی‌شناخت. نمی‌خواست دست او را به عنوان سلطان ببوسد. هیچ الزامی بر این کار نمی‌دید. قیزیل ارسلان بر دل نهاده بود: طغرل باید به مجلس ترحیمی که از سوی او به خاطر فوت آتابای محمّد ترتیب داده شده بود می‌آمد و در آن مجلس به او تسلیت می‌گفت.

اولین روز مجلس ترحیم، طغرل خبر داده بود که همراه پسرش ملک‌شاه در کاخ آتابای حاضر خواهد شد. وقتی که وارد مجلس شد، قیزیل ارسلان همراه دیگر حاضران به احترام او از جای خود برخاست. طغرل با این نیت که قیزیل ارسلان دستش را خواهد بوسید، دست به سوی او دراز کرد. قیزیل ارسلان بدون توجه به نیت او، سرش را با ملک‌شاه گرم کرد تا جواب به او نداده باشد. انگار که متوجه

ملکشاه است. هیچ عنایتی به طغرل نکرد. ملکشاه را در آغوش کشید. رویش را بوسید. بعد در کنار خود جایش داد. و این چنین بود که موجی از خشم و بیم به دل طغرل رمانده شد. می‌خواست به او بگوید... اما زبان به کام گرفت.

طغرل برای اینکه وانمود کند تحقیری در حقش صورت نگرفته، با بی‌اعتنایی به حضور سایرین، آرام و شمرده، به صدر مجلس رفت. ابوبکر پسر آتابای را پیش خود خواند و از روی او بوسید، حالش را پرسید.

طغرل بیش از چند دقیقه تاب نشستن در مجلس را نداشت. اولاً تحقیر شده بود، ثانیاً حاضرین در مجلس را همتای خود نمی‌دید. اغلب سرکردگان لشکر آذربایجان و دیگر آذربایجانیان مقیم همدان بودند که در مجلس ترحیم حضور داشتند. خشمی آمیخته به تحقیرشدگی در جانش چنگ انداخته بود. از خشم و اندوه گلایش گرفته بود. خود را پرت می‌دید و بی‌پیوند. چنین می‌نمود که درونش غوغاست. مثل این بود که زهر در رگهایش می‌دود. گردابی که بدان گرفتار شده بود، نجات‌ناپذیر می‌نمود. چاره‌ای بجز ترک مجلس نداشت.^۱ برفت.

رفتن قهرآمیز طغرل، اختلاف میان او و قیزیل ارسلان را بیش از پیش پیچیده‌تر و تلخ‌تر نمود.

مجلس سوگواری که ختم شد، قیزیل ارسلان دست به کار شد. در نخستین اقدام خطیب همدان و قاضی همدان و دیگر دست‌اندرکاران امر قضا در همدان را به بغداد تبعید کرد و جایشان را به افراد دیگر سپرد.

دومین اقدام، مجازات وزرای غارتگر طغرل بود. تمام دارایی، مالکانه و اسباب و ابزار منزلشان را به نفع خزانه دولت مصادره کرد. بعد خودشان را دستگیر و به قلعه الشجیق^۲ آذربایجان تبعید کرد.

سومین قدم رسیدگی به خزینه دولتی بود. در زمان رسیدگی، اسراف طغرل در

۱ - تاریخ روضة الصفا.

۲ - قلعة الشجیق: امروزه قلعه ویرانی است، قلعه‌ای بود بین جلفا و نهمجوان.

استفاده از بیت‌المال به ثبوت رسید. به دستور قیزیل ارسلان همه جواهراتی که طغرل به تصرف خود درآورده بود دوباره به خزینه برگردانده شد.

چهارمین کار، رسیدگی به امور جاری در مؤسسات وابسته به حکومت و دارالحکومه بود. معلوم شد که همه این افراد عرب و فارس هستند. این افراد را به بغداد و یا ولایات فارس نشین تبعید کرد و جایشان را به آذربایجانیان واگذاشت.

پنجم، انتخاب وزرای جدید بود به جای وزرای طغرل. پس از تعیین وزرای جدید، دستورالعمل تازه و منطبق با خواست ملت را به آنها یادآور شد تا مبادا با کارهای نابجا و سخیف خود - مثل وزرای خلف خود - باعث ازهم گسیختگی امور باشند.

ششم، موضوع ولیعهدی بود. قیزیل ارسلان یک دسته قشون در اختیار ابوبکر پسر آتابای گذاشت و گفت:

- تو یاور من و ولیعهد من هستی. با این قشون به تبریز بازگرد و امور آذربایجان را در دست بگیر. شمس‌الدین وزیر من است. نصیحت‌های او را پشت گوش نینداز. بجز صلاح مملکت و ملت، کلامی بر زبان او جاری نشود. آینده پر از کشمکشها و کوششهاست. تدبیر و اندیشه پیران را سرسری نگیر. آنها آینده را در خشت آنچنان روشن و آشکار می‌بینند که من و تو در آیینۀ شفاف و زلال، لایقان را به قدر و منزلتان عزیز دار و ناسپاسان را به اندازه جرمشان عقوبت ده. اجازه مده قاتلان با پرداخت خون‌بها از مرگ وارهند. به جرم قتل، نابودشان ساز. کاری کن روحانیان در مساجد باشند و قاضیان در محکمه.

سعی کن جلو دله دزدی‌های افراد سپاه از خرمن و اموال روستایی را به شدت بگیری. امکان نده مالکان حق و حقوق کارگران روی زمین را پایمال کنند. عدالت تو آنچنان باید گسترده و شفافیت داشته باشد که زن بیوه بجز تو ملجأ و پناهی برای خود ننشاند. هرگز از رعیت روی متاب. بگذار با تو درد دل کند، حرف دلش را بزند و چاره کار از تو بخواهد. حاکم اگر در دل رعیت باشد، حاکم قدرتمندی است، و الا

شبهی بیش نیست. کفی است بر روی آب. با تلنگری می میرد و نابود می شود. رعیت، رعیت است. چه دارا، چه ندار. همه را به یک چشم نگاه کن و با همه به زبانی خوش همکلام شو. هیچ چیز جز زهر کلام، زندگی را سرشار از بیزاری نمی کند. ما باید بیاموزیم که می توان از کمترین شادی متعلق به دیگران، بسیار شاد شد. مباد روزی که زمان، تو را برای دیگران بی رنگ و کهنه کند.

صحبت شعرا و ادبا و علما را غیمت دان. در مجالس عمومی حرف به مقام بگو. نکند تو را هیچ دان پرگو نامند. حرف حاکم، قانون است. مباد اکلامت صلاح از مردم باز ستاند.

تاریخ گذشته را وانرهان. آن را بخوان. بیشتر بخوان. آثار و نوشته های شعرا و ادبا را تا آنجا که توانستی به دست آور و مطالعه کن. چیزهایی به تو خواهند داد که تحصیلش سهل و آسان نیست. در کلام شاعران و ادیبان اراده خلل ناپذیر خلقها نهفته است. چه راهی نزدیکتر از شعر و کلام ادیبانه در رسیدن ما به این نعمتها؟ البته شعری که شاعر، آن را از بهر مردمان گفته، نه از بهر دل خویش.

هرگز مدّاح به کنارت راه مده. بگو که مدّخ داغ ننگی است بر تو و افکارت. مبادا تو را بیشتر از آنچه که هستی بنمایند و بر تو امر مشته شود! اگر چنین شد، بدان که سقوط تو آغاز شده است. خودت را در قعر چاه ببین. حرف ناصحان را در گوش گیر و فرصت بده مصلحان در پیش تو برای خود تأمین یابند. اگر اینان را مجال ملاقات با تو نباشد، مغرضین و چاپلوسان، ننگ بر تو ارزانی خواهند داشت. از آن روز بگریز. تا می توانی به کارهای این دنیا مشغول باش و مانع و مزاحم کسانی که به کار آن جهان مشغولند، مباش. بگذار مردم در راحتی باشند و با دل و جان به آنچه که دوست دارند، برسند. اگر جز این باشی، تو را خارج از این خواهند شناخت. خوف ما تنها از این است.

قیزیل ارسلان پس از این نصایح از گفتن باز ایستاد. ابوبکر روانه تبریز گردید.

تبعید قتیبه

قتیبه تنها کسی بود که به اقدامات جدی قیزیل ارسلان اعتراض کرد. هیچ اعتراضی از طغرل دیده و شنیده نشد. چون همه کسان و یارانش از کنارش رانده شده و بدتر از آن از همدان تبعید شده بودند.

به دستور قیزیل ارسلان، فخرالدین در رأس نیروهای مدافع پایتخت قرار گرفته بود. قتیبه وقتی که فهمید با این انتخاب، فخرالدین مدتهای مدید در همدان ماندگار خواهد ماند، به خشم، نامه‌ای نوشت به قیزیل ارسلان بدین مضمون:

«حاکم محترم!

چون روز روشن برایتان معلوم است که فخرالدین قاتل پدر من است. هر لحظه دیدن او برایم مرگ تدریجی است. برای من قابل تحمل نیست که او در این مقام در همدان ماندگار شود. شک ندارم که حاکم محترم در برآوردن این آرزوی کوچک من، لحظه‌ای کوتاهی نخواهند فرمود.»

قیزیل ارسلان به نامهٔ مجمل قتیبه جوابی مفصل نوشت:

«ملکهٔ محترم!

برای ادارهٔ اصولی و صحیح مملکت، آرزو و خواستهٔ تنها یک فرد، هیچ وقت در نظر گرفته نمی‌شود. همان گونه که دیدن قاتل پدر برای ملکه جانفرسا و تحمل‌سوز است، برای من هم دیدن کسانی که در قتل برادرم شرکت داشته‌اند دلگزا و چندان‌آور است. ولی وضع ناهنجاری که امروز

مملکتان به آن گرفتار شده، هرگز اجازه نمی‌دهد به کارها و خواسته‌های شخصی خودمان بنگریم. می‌دانید که تا پانزده روز پیش در همدان هیچ نشانی از حکومت ایلدنز دیده نمی‌شد. حکومت، در دست عرب - فارس و جاسوسان خوارزمشاهیان بود. امروز من حکومت را از بیگانگان و خارجیان گرفته در دست وارثان حقیقی آن نهاده‌ام. کسانی که دل به این تغییرات و تبدلات که زده‌ام ندهند، دشمنان مملکت ما هستند. من محض مبارزه با چنین اشخاص این همه راه کوییده آمده‌ام.

بی‌تجربگی پسران قتلغ ایتانچ در امر حکومت، دقت و هوشیاری فوق‌العاده شما را طلب می‌کند. شما باید از نزدیک یار و یاور او باشید. شما مجبورید او را از تهدید و ترغیب دشمنان طمعکار که دور و برش را گرفته‌اند نجات دهید. با عنایت به این مهم، بیست و نهم رجب قشونی متشکل از پانزده هزار سوار به سوی ری گسیل خواهم داشت. ملکه خود را آماده سازند که همراه این قشون، همدان را به سوی ری ترک کنند.»

نامه‌ای که از سوی قیزیل ارسلان به دست قتیبه رسید او را کاملاً داغون کرد. آرام واهمه‌ای گنگ به روح قتیبه خلید. تمام جانش را هراس فراگرفت. مثل چیزی که زیانش را بند آورد؛ حالی واژگونه یافت. رگه‌هایی از یک جور ناخوشی گنگ، تنهایی و تیرگی در چشم‌انداز ملکه دالانی تیره و طولانی می‌نمود. همچنان منگ بود، دست به گریبان غریب خود. نامه را که به دست گرفت چند لحظه‌ای خاموشی گزید و در ژرفای مه‌آلود پندار خود به چرخه درآمد. هیچ در باورش نمی‌گنجید که روزی به صورت تبعیدی پای از همدان برکشد. هیچ پناهی سراغ نداشت که او را شفیع مانند در همدان کند. از یاران دیروز کسی نمانده بود؛ حسام‌الدین در محبس، ظهیر بلخی و کمال‌الدین فراری، طغرل نیز تحت نظر در حرمسرای خود. یارای رفتن پیش او را نداشت. همه قراولان و کشیکچیان دم در کاخ او را آذربایجانیان تشکیل می‌دادند. طغرل نیز قدرت رفتن پیش قتیبه را نداشت. چند روز بود که

قیزیل ارسلان، خود، رخت اقامت در کاخ آتابای افکنده بود.

قتیبه دودل بود. نه دودل، صد دل بود. نمی دانست چه در پیش دارد. بالاخره این بیم‌پنداری به تندی آذرخش از خیال قتیبه گذشت. دل به شک، پُر واهمه و آرام، دوست قدیمی خود صبا خانم را در خیال آورد. با تعجیل، کسی به روستای قاسم‌آباد فرستاد و صبا را پیش خود خواند. صبا، خود دنبال بهانه بود که سری به کاخ بزنند. روز بعد صبا آمد.

با آمدن صبا گل از گل قتیبه شکفت. احساس کرد کلید حل مشکلاتش رسیده است. سفره دل برای چندمین بار پیش او گسترده. حال و روزی که قتیبه افتاده بود، صبا را - شاید برای نخستین بار - ناراحت و نگران کرد. صبا احساس می کرد تمام امیدهایش را از دست می دهد. به پول بیش از هر زمان دیگر احتیاج داشت. هر چه در بال و پرش بود همه خرج بنای کاخی شده بود که در قاسم‌آباد برای خود تدارک می دید. اما هنوز زیرزمینهای کاخ خود را به اتمام نرسانده بود. او امیدوار بود با مقدار پولی که قرار بود از طغرل و قتیبه بگیرد، کار بنای کاخ موردنظرش را تمام کند. اما اینک هم قتیبه از دست می رفت و هم فخرالدین در رأس قشونی قرار گرفته بود که محافظ همدان است و چهارچشمی همه چیز زیر نظر دقیق او. معلوم بود که به ماندن او در همدان هرگز راضی نخواهد شد.

صبا خاموشی خود رها نکرده بود، همچنان که بود، مانده بود. لب به مهر و چشم به زیر. بالاخره گلپوش چشمانش را باز کرد و سر بالا گرفت و چشم در چشم قتیبه دوخت و گفت:

- دلم برای ملکه می سوزد. خیلی می سوزد. خودم نیز می ترسم، می ترسم با فخرالدین روبرو شوم. اگر تکرار شود، هیچ امیدی ندارم که سر به نیستم نکند. خوف جان دارم. تمنا دارم ملکه مرا از این کار معاف دارند.

قتیبه نالید:

- روزهای خوش یار و یاورم بودی، امروز که بجز غم و اندوه همدمی ندارم،

حداقل تو تنهایم مگذار.

- می ترسم. می دانید امروز چه روزگاری است؟ من باید هر چه زودتر قاسم آباد را ترک کنم و خودم را به جای امنی برسانم. بر شما معلوم است که فخرالدین چه خصومت و دشمنی با من دارد. در بغداد قصد جانم را داشت. او را باید به قتلگاه می بردم. وی همه این ماجراها را می داند.

- لااقل نامه ای از من به طغرل برسان و جوابش را بیاور. این کار که ترسی برایم ندارد. بارو و موی پوشیده، چه کسی تو را خواهد شناخت و مانع از این خواهد شد که به کاخ طغرل وارد شوی؟

- هیچ اشکالی ندارد. تا فردا به من مهلت بدهید درباره اش فکر کنم.

- فردا خیلی دیر است. اردوی ری در تدارک عزیمت است.

صبا برای انجام این وظیفه با پانصد سکه به راه آمد. قتیبه در نامه اش به طغرل نوشت:

«اعلیحضرت!

چند روزی است که نگران سلامتی وجودتان هستم، مدت هاست هیچ خبری از صحت و سلامتی تان به دستم نرسیده است. در هر حال، وضع عمومی حضرتعالی و وضع مملکت برایم کاملاً روشن است. می خواستم چیزی را برای شما بیان کنم! به امر و مصلحت قیزیل ارسلان این روزها عازم مملکت ری هستم. دلم می خواست نظر اعلیحضرت را در این باره جویا شوم. یقین دارم که اگر اعلیحضرت اراده می کردند من می توانستم این سفر را به تأخیر بیندازم. چون دور ماندن من از پایتخت، نه به نفع اعلیحضرت است و نه به نفع خود من. اگر اعلیحضرت فکری در این خصوص بکنند، من خواهم توانست از پس این شکست و عقب نشینی با پیروزی بیرون آیم.»

قتیبه جواب نامه را به انتظار نشست. نزدیک به غروب بود. نه، غروب شده بود.

شاید هم کم مانده بود به غروب. نه روز بود و نه شب. نه خورشیدی گواه روز، و نه ستاره‌ای گواه شب. لحظه‌آشتی‌کنان روز و شب بود. این، خود غروب بود. صبا با جواب نامه پیش قتیبه برگشت.

اما قبل از رسیدن جواب نامه، نماینده قیزیل ارسلان پیش قتیبه رفته و به او اعلام داشته بود که کارهای مانده‌اش را انجام دهد و آماده رفتن باشد. گرچه کار از کار گذشته بود و دیگر هیچ مفزّی به نظر نمی‌رسید، باز، قتیبه نامه طغرل را باز کرد و خواند:

«ملکه محترم!

اقدام عاقلانه حاکم محتشم، قیزیل ارسلان، نه تنها به نفع ملکه و مملکت است، بلکه به نفع پسران قتلغ اینانج نیز هست. فراموش نکنید که قیزیل ارسلان مصلحت در کار شما دارد. باید متوجه شده باشید که در حال حاضر مانند شما در همدان در کسوت ملکه، به هیچ وجه مقدور نیست. در این سفر سلامتی و سعادت و نیکبختی برای ملکه آرزو می‌کنم.»

قتیبه نامه را خواند. تف بر آن انداخت:

- تفو! احمق بی‌شعور! تو گمان می‌کنی با رفتن من به ری از دستم خلاص خواهی شد؟! کور خوانده‌ای ابله! هیچ قدرتی قادر نیست نسل شما را از روی زمین برافکند، الا من. خواهی دید!

فرار حسام‌الدین از محبس

کارهای جهان دائم بر یک روال نخواهد ماند. می‌دانی که دنیا همیشه به کام یک نفر نیست. کدام عروس سیاه‌بختی است که تا چهل روز سفیدبخت نباشد؟ بالاخره روزگار، روزی شریک غم در کاسه اهل طرب نیز ریزد. خواهی دید. چراغ هیچ کس تا سحر نسوخته.

تو می‌دانی این جهان چون گویی است گرد که یک روز بر سر چوگان این است و فردا بر سر چوگان دیگری. بدبخت آن کس که آمال و آرزوهای خود از ریسمان فلک کجمدار بیاویزد و زندگی توأم با آسایش از چهره خندان و بَرَک کرده جهان جستجو کند. این نوعروس هزارداماد، چه بسیار جفتهایی را که آرزوی حجله بر دل، به گور نبرده و چه بسیار جفتهای جوان را که در خواش پیوند، پیر نکرده است. در این سرای دَغَل و نیرنگ، هزار بند باید از پای بگسلی تا دستت در دست یار قرار گیرد. آن هم معلوم نیست لحظه رسیدن، بانگ رحیل سر ندهند که بر بندید محملها. این جهان را آیینهای بدان. هر کس به نوبت چهره خود در آن بیند و گذرد.

امروز نوبت قیزیل ارسلان است که سوار بر اسب مراد، توپ بر سر چوگان، بتازد. روزگار عیش اوست. قیزیل ارسلان در آیین، تنها خود را می‌بیند. بدان که او نیز روزی از اسب به زیر کشیده خواهد شد. خواهی دید. او دست به بازی خطرناکی زده است. بزرگتر از او و نیرومندتر از او پیش از این، در چنین کارهایی وامانده‌اند. او که عددی نیست. او هر چه قدر قدرتمند و پرنفوذتر، ناتوان‌تر از مأمون است. مأمون

قاضی‌ها را برکنار کرد، علما را به تبعید فرستاد، روحانیون، اعیان و بزرگان بغداد را به حبس کشید، اما آخر چه شد؟ قیزیل ارسلان امروز، سلطان دست‌نشاندهٔ خلیفه را در خانه‌اش به حبس کشیده است. سلطان خانه‌نشین است! این کار برای هر کس قابل تحمل باشد، برای خلیفه غیر قابل تحمل است.

این درد دلها را قتیبه در حالی که از غصه و غم مثل نی شده بود - خشکیده - با پریشانی و خشم با صبا گفت. صبا همچنان سر بر پایین داشت و گفته‌های خاتون را در دل سبک سنگین می‌کرد.

قتیه از او پرسید:

- حرفهایم را باور نمی‌کنی؟

- چرا باور نمی‌کنم! هر چه که گفتی عین حقیقت است. اما این حرفها دردی از ما دوا نمی‌کند.

- منظور من هم همین است که تو به حرفهایم مطمئن باشی و بدانی که ارزش انسانها در لحظات حساس و تنگناها مشخص می‌شود. آهن تازیر ضربه‌های چکش قرار نگیرد، آبدیده و محکم نگردد. در دهر، هر آنکه ضعیف است و پوسیده، نابود شدنی است. باید سنگ زیرین آسیاب شد تا در تلاطم امواج سهمگین حوادث، هتی از دست نداد. در حال حاضر قیزیل ارسلان کسانی را که به حبس انداخته، به تدریج به مکافات می‌رساند. تبعید می‌کند، اعدام می‌کند و... خیال نکن حسام‌الدین از دست قیزیل ارسلان جان به در خواهد برد. اعدام در انتظار اوست. آنچه مرا نگران کرده سستی و دهن‌لقی اوست. او را خوب می‌شناسی. با یک سیلی، همهٔ آنچه که در سفرهٔ دل دارد، پیش قیزیل ارسلان خواهد گسترده همهٔ ما را لو خواهد داد. ظهیر بلخی و کمال‌الدین خودشان را به ساحل امن و امان کشیده‌اند. از آنها نگرانی ندارم. بودن حسام‌الدین در محبس برای ما خطرناک است. صبا، خیال نکن با فرستادن من به ملک ری، کارها فیصله خواهد یافت. نه. این گونه نیست. آنها مرا از ری طلب خواهند کرد. تا استنطاق حسام‌الدین آغاز نشده، باید فکری کرد. باید او را از حبس

خلاص کرد. بقیه کارها را بگذار به عهده من.

صبا بجز خنده، کاری نداشت. باز قتیبه سخن از سر گرفت:

- چچی شد؟ حرفهایم به نظرت مسخره می‌آید؟

- نمی‌دانم شما به چه وسیله‌ای می‌خواهید حسام‌الدین را از محبس نجات

دهید؟

- آنهایی که دم در حبخانه حسام‌الدین کشیک می‌دهند، مگر مرد نیستند؟

- چرا، مردند.

و تو هم زنی هستی زیبا و دلربا با چشمان و اندامی مردافکن. اگر تو اراده کنی، کاری پیش تو، نشد ندارد. زیاد دردسرت ندهم. افتادن طناب دار به دست فخرالدین در گردن حسام‌الدین، لکه ننگی است برای ما. برو خوب فکر کن. تا من اینجا هستم، وظیفه من و تو این است که به فکر خلاصی حسام‌الدین باشیم. تو را همراه خود به ری خواهیم برد. فراموش نکن که به زودی به همدان مراجعت خواهیم کرد. خدمت تو را نه من فراموش خواهم کرد نه حسام‌الدین. امروز کار ما تنها رهانیدن حسام‌الدین است. با این کار سلی محکمی به چهره فخرالدین خواهیم نواخت. بالاخره قیزیل ارسلان بی‌نیافتی و بی‌کفایتی او را خواهد دید. آنگاه او را از کار برکنار خواهد کرد و دیگری جای او را خواهد گرفت. و اما پاداش و انعام تو. روی من حساب کن. بی‌اجر نخواهد ماند.

عصر پنج‌شنبه. جلو در حبخانه شلوغ‌تر از همیشه است. تعداد زنانی که امروز به حبخانه آمده‌اند، افزون‌تر از روزهای قبل است. در شرق سنت این است که عصر پنج‌شنبه‌ها برای زندانیان احسان بیاورند. آخر از همه زنی سیاهپوش خودش را مارگونه به سوی قراول دم در حبخانه کشید و به آرامی به او حالی کرد که می‌خواهد خوراکی‌های همراه خود را بین محبوسین تقسیم کند. قراول احسان را گرفت و کشیکهای داخل محبس را صدا کرد. آنها فوری خودشان را دم در رساندند

تا احسان را به میان محبوسین ببرند.

زن برای پس گرفتن ظرفهای غذا، همانجا پیش قراول ایستاد. قراول نیزه‌ای در دست، آیین سو و آن سو قدم می‌زد. وقتی که نزدیک به زن رسید، شنید:

- هر روز می‌شود برای محبوسین احسان آورد؟

- نیکی و پرسش؟ چرا ممکن نیست. هر چقدر بیشتر، بهتر.

زن در لابلای گفتگو نیمی از چهره‌اش را عیان کرد. روینده را قدری کنار کشید. قراول خواست او را خوب ببیند، دوباره زیر چاقچور سیاه پنهان شد. قراول تکیه بر نیزه ایستاده بود؛ مات و مبهوت، به امید اینکه باز چهره‌ای چون آفتاب در تاریک و روشن عصر رخ نماید. زن باز خست کرد. روی، همچنان زیر چاقچور پنهان کرد. تا ظرفهای خالی از داخل محبس بیرون آید، قراول همچنان چهره در ماه بدری بود که در پشت ابرهای سیاه پنهان مانده بود. ظرفها آورده شدند. زن آنها را توی بقچه‌ای که همراه داشت نهاد. گره بر آن زد. انگار گره بر دل و روح تشنه و محشاق قراول می‌زد. مهای رفتن بود که قراول پرسید:

- بانوی باکرم ما باز هم احسان خواهند آورد؟

- شاید بیاورم.

- اگر شد، باز هم بیاورید. زود زود. اینجا محبوسینی هستند که مدت‌هاست

حسرت دیدن یک دیس غذا بر دلشان مانده است.

- محبوس زیاد دارید؟

- زیاد است، اما به تدریج از تعدادشان کم می‌شود.

- آنها را آزاد می‌کنند؟

- هیچ کدام از آنها آزاد شدنی نیستند. تعدادی از آنها تبعید می‌شوند و تعدادی هم

اعدام.

زن پس از چند لحظه سکوت و اندیشه گفت:

- با این حساب احسان به این جور افراد واجب است. من فردا همین موقع به

اینجا خواهم آمد.

- ولی کاش موقعی بیایید که من اینجا باشم. می‌خواهم در ثواب احسانی که شما می‌آورید من هم شریک باشم.

- خداوند! بین چه آدمهای پاک و مقدسی در این دنیا پیدا می‌شوند. اگر در دنیا افراد نجیب و پاک مثل شما به قدر کافی بودند، دیگر چه نیازی به حبس‌خانه و حبس و اعدام می‌شد؟

- البته که این طور است، بانوی من! اینجا مردانی شب به صبح و صبح به شب پیوند می‌دهند که روزگار لنگه‌شان را ندیده. اما چه فایده. هیچ کس سراغی از آنها نمی‌گیرد. هر کسی دستشان افتاده، انداخته‌اند تو این هلفدونی. کار هر روز نگهبانان و خدمتکاران محبس شده فقط طنابها را روغن کنند و بیندازند تو حلق زندانیان.

- شما چرا به آنها رحم نمی‌کنید؟

- چه کاری از دست ما برمی‌آید؟

- خیلی کارها!

زن دیگر حرفی نزد. سکهای در دست قراول نهاد و خیر و دعایی کرد و رفت. آوردن احسان چند روزی ادامه داشت. زن صبح و عصر و گاهی هم شب، دیروقت، احسان می‌آورد. قراولان برای اینکه او زیر کولاک و باران اذیت نبیند، به او اجازه داده بودند که داخل زندان شود. گاهی هم وقتی که زندانیان برای هواخوری به حیاط زندان می‌آمدند، زن را به آنها نشان می‌دادند و می‌گفتند:

- این بانوست که به فکر شماست و هر روز برایتان غذا می‌آورد.

زن نیز به نوبه خود محبوسین را خیر و دعا می‌گفت و آرزو می‌کرد هر چه زودتر از حبس نجات یابند.

زن تنها برای زندانیان نه، بلکه گاهی وقتها برای سرقراول نیز غذا می‌آورد. علاوه بر این، هر وقت که به حبس‌خانه می‌آمد تفری یک سکه طلا نیز به هر قراول هدیه می‌کرد. این هدیه‌ها، راه ورود به اتاق مدیر محبس را هموار کرده بود. روزهای آخر

او دیگر مجبور نبود برای گرفتن ظروف غذا دم در یا در سالن یا اتاق قراول منتظر بماند. اتاق رئیس زندان به روی او باز بود.

رئیس زندان بیش از حد به زن ناشناس علاقمند شده بود. زن ناشناس علاوه بر بخشها و احسانهای خود، هم زیبا بود و هم باوقار. در یکی از همین روزها، طرفهای عصر، رئیس زندان از او پرسید:

- چرا هر روز خودتان احسان می آورید؟ در متزلزلان مردی نیست که این وظیفه را به عهده بگیرد؟ شاید نباید این همه در عذاب باشید.

- اولاً در خانه مان مردی نیست. ثانیاً چرا ثوابی که از این بابت به دست می آید، مفت و مجانی در اختیار دیگران بگذارم؟

- عجب! شما شوهر ندارید؟

- چرا، داشتم...! در بغداد صاحب منصبی بود؛ یکی از سرداران خلیفه. به خاطر وطن پرستی اش خلیفه او را به حبس کشید. در زندان بود که مریض شد و جان بدر نبرد. گفتند زهرخورش کردند. غیر از او کس دیگری نداشت. مادر شوهرم نیز مریض است. ثروت زیادی از آن مرحوم برایم مانده. قسم خورده ام همه آنها را خرج محبوسین کنم.

زن ناشناس این حرفها را با گریه به پایان برد. دستمالی از بغلش در آورد تا اشک از چهره بزداید. به قصد، نیمی از چهره اش را به رئیس زندان نشان داد.

مرد مثل سنگ مات ماند. دندانهایش از خلجان بر هم کلید شد. پنداری لبهایش به هم دوخته بود و تنها چشمانش بودند که می گفتند و خاموش می شدند و باز می گفتند. زیبایی زن، افسون کرد. در چشمان خسته مرد، زن زیبا بود، بیش از آنکه او در خیال داشت؛ زیبایی فزون از گنجایش جان. مرد چشمان سیاه خود بست. دیگر توان نگریستن نداشت. رعشه سرتاپایش را گرفته بود. قلبش می شورید. نه زن بود این، که افسانه بود! در دل با خود نجوا کرد: «بیوه است. زیباست و هم ثروتمند. زندگی با چنین زن محترم، بخشنده و عاقلی چه سعادت است برای مرد!»

زن هر لحظه قصد رفتن داشت. مرد او را هر بار به بهانه‌ای بر سر جایش می‌نشانید و پرشی از او می‌کرد. بالاخره زن گفت:

- شب به آرامی سر می‌رسد. تاریکی نزدیک است. مادر شوهرم منتظر است. اگر دیر کنم نگران من خواهد شد. علاوه بر این، خوب نیست اینقدر در اتاق رئیس زندان بنشینم. نمی‌خواهم باعث دردسر و توبیخ شما باشم. شاید از شما هم مقام بالاتری اینجا باشد که به خاطر من شما را اذیت کند. این را نمی‌خواهم.

مرد معترضانه گفت:

- در آن باره نگران هیچ چیز نباشید. اینجا کسی بالاتر از من نیست. محبس در اختیار من است. مقامات بالا هیچ وقت قدم در اینجا نمی‌گذارند. گاهی نماینده‌ای از طرف آنها می‌آید و دستوراتشان را برای ما می‌آورد.

- مثلاً چه دستوراتی؟

- برای بردن زندانیانی که قرار است تبعید شوند و یا اعدام.

- چه کسانی دستورها را صادر می‌کنند؟

- رئیس و رژه محافظت شهر، فخرالدین.

- او هیچ رحم و شفقتی ندارد؟

- اصلاً. هر کسی را می‌خواهد اعدام بکند، مختار است. اعتراض نداریم. مشکل

اینجاست که او بومی‌های خودمان را هم اعدام می‌کند. این برای ما غیرقابل تحمل است. او مردانی اعدام کرده است که مملکت‌مان دیگر قهرمانانی چون آنان را نخواهد دید.

- شما اهل کجا هستید؟

- آذربایجان.

- پس با هم همدرد هستیم، هر دو غریب.

- عجب! شما اهل اینجا نیستید؟

- خیر، اینجا می‌نشینم. غریبانه اینجا افتاده‌ام. به دنبال شوهرم به بغداد رفتم.

مادر شوهرم نیز با من بود. به عوض خودش، خبر مرگش را گرفتم. اکنون مجبورم پیرزن را اینجا به امان خدا بگذارم و دنبال برادرم بروم.

- برادر تان کجاست؟

- آخرین خبری که از او دارم حکایت از این دارد که در ری است. بعضی ها می گویند در حدود سرزمینهای خوارزمشاهیان. تازگی ها شنیدم جزو سپاهیان صلاح الدین ایوبی در قدس مشغول محاربه است. در هر حال نمی دانم برای یافتن او به کجاها باید سر بزنم. خدا می داند کجاست؟

- اسم برادر تان چیست؟

- حسام الدین!

رئیس زندان نام حسام الدین را که شنید یک لحظه از کلام افتاد. با تعجب نگاه بر چهره زن افکند و به فکر عمیق غوطه ور شد و با خود نجوا کرد: «خدایا...! تصادف را ببین!»

زن می گریست. و از شدت هیجان ناخودآگاه تمام چهره اش را باز کرد و آن را مقابل دیدگان تشنه و هیجانزده مرد رها کرد. زن، مرد را گویی در بند کرده بود. گویی خون در رگهایش یخ بسته بود. سنگ شده بود؛ از خود وامانده. گوشت و پوست و استخوان. فقط! نه فکر منصب خود بود و نه به فکر آینده اش. هر چه در دست داشت برای زنی که چون فرشته های معصوم و پاک مقابل چشمانش می گریست، دادنی بود؛ حتی جان. تنها در خیالش - بدون اینکه بداند در پس این چهره معصوم و گریه های غمین چه بلایی خوابیده است - نزدیک کردن خود به زنی بود که بجز شفقت و مهربانی در دل نازک و پاکش چیزی موج نمی زد و اگر قامت خود می نمود، قیامتی برپا می شد. بالاخره سرش را بالا آورد و چشم در چهره مغمو و دوست داشتنی زن که هنوز قطرات اشک چهره اش را نم می کرد، دوخت و گفت:

- مشکل شما را درک می کنم، بانوی زیبا و مهربان من. برای خواهری محبت برادر کم از محبت شوهر نیست. حال و روز محبت خواهر برای من بیگانه نیست.

من نیز خواهر داشته‌ام، و دیده‌ام چه سوز دلی برای من داشته است. تردید ندارم که خواهر هر فلاکتی را به خاطر برادر به جان می‌خرد. می‌سوزد تا محفل آرای شب تار برادر باشد. خواهر چیز دیگری است، برادر نیست.

زن گریه وانهاد و نم اشک از چهره سترد و گفت:

- همانطور است که شما می‌گویید. برای دیدن حسام‌الدین تمام هست و نیست خود را حاضرم فدا کنم. سوگند می‌خورم. بعد از مرگ شوهرم سوگند خورده بودم که هرگز دل به کسی نسپارم و بستر هیچ مردی را برنگزینم. ولی روزی که خبر گم شدن برادرم را شنیدم، آن سوگند را بشکستم.

زن این حرفها را که گفت، از شرم سر پایین انداخت و چهره معصومانه‌تر و تودل‌پروتر نمود. مرد از او پرسید:

- بانوی من سوگندشان را برای چه شکسته‌اند؟ به من نخواهند گفت؟

- برای چه نخواهم گفت. هر که برادرم را به من برگرداند، درخواست ازدواجش را رد نخواهم کرد.

برای مدیر زندان تکلیف شاقی بود. قادر نبود حسام‌الدین را به زن تحویل دهد. می‌ترسید به زن خبر دهد که برادرش در همین محبس است. شنیدن چنین خبری سنگین برای خواهر تحمل‌ناپذیر بود. مرد، نگران این بود و در کشاکش گفتن و نگفتن، گرچه در دلش شوری برپا بود و می‌خواست به زن کمک کند ولی راهی نمی‌یافت و چاره‌ای نمی‌شناخت. از هر دری سخن گفت، به این امید که مره دهنش را بفهمد و او را آماده شنیدن آخرین خبر نماید:

- اوضاع جهان امروز چنان درهم است که نمی‌شود عشق و محبت میان خواهر و برادر را همیشه به یک سان دید. شاید لحظه‌ای رنگ ببازد و گونه‌ای دیگر بنماید. هیچ هم بعید نیست که روزی خواهر مجبور باشد برای فقط جان خود، حادثه‌ای که به برادرش روی نمود را تحمل کند و دم نیاورد. شما چه می‌دانید که برادران را در کجا خواهید یافت؟ شاید او را در مریض‌خانه‌ای، محبسی و یا در تبعید دیدید. چه کار

خواهید کرد؟ چه کسی را یارای تغییر قضا هست؟ سنگینی قضا و قدر را اگر ما به دوش نکشیم، چه کسی خواهد کشید؟ انسان است و بلا! هر روز به شکلی و به لونی. باید ایستاد و خم به ابرو نیاورد. من معتقدم آدمی نباید از مرگ هم بهراسد. مرگ پا به پای زندگی می آید. مرگ با تو می زاید؛ همزاد تو. مرگ اصلاً از تو می زاید. از تو می روید، و با تو می میرد. به نظر من باید همه چیز را به شانس و اقبال سپرد. هرچه پیش آید خوش آید. خدا را چه دیده ای. همه چیز که همیشه به یک شکل نمی ماند. خدا کند بلایی به سرش نیامده باشد. مثلاً در حبس باشد.

- من فقط می خواهم یک لحظه او را ببینم و از سالم بودنش مطمئن باشم. همین.

- اگر من برادرتان را به شما نشان دهم، به سوگندتان وفا خواهید کرد؟

- اگر شرایط وفا به عهد موجود باشد، چرا که نکنم.

- من هم غریب هستم، مثل شما. تا حالا تشکیل خانواده نداده ام. از دودمان

نجیب و پاکم...

- رفتار چند روزه تان نشان داد که از چه نجابت و اصالتی برخوردار هستید.

- قسم می خورید که به عهدتان وفا کنید؟

- به جان برادرم قسم می خورم.

- اما از شما تمنایی دارم. موقعی که برادرتان را می بینید هیجانزده نشوید. داد و

فریاد راه نیندازید. از شما می خواهم این راز را پیش کسی فاش نکنید و در صندوق سینه نهانش دارید. هر روز عصر برادرتان را در همینجا می توانید ببینید.

- نکنند دارید با من شوخی می کنید!

- جدی می گویم. اینجا محبوسی هست با نام حمام الدین. شاید همین

حمام الدین برادرتان باشد!

- هیچ نشانه ای از او یادتان هست!

- خالی بزرگ بر گونه دارد.

زن نالید:

- خودش است. برادرم حاتم‌الدین است! برادر دوست داشتی‌ام...!

مدیر زندان گفت:

- تمنا دارم خودتان را کنترل کنید.

و زن را در اتاق تنها گذاشت و بیرون رفت. زن نشست و با خود اندیشه کرد که به خاطر خلاصی «برادر»ش زندگی مدیر زندان را به خطر می‌انداخت. پنج دقیقه نگذشته بود که هر دو لَت درِ اتاق باز شد و حاتم‌الدین وارد اتاق شد. زن که او را دید به طرفش دوید و دستها بر گردن او انداخت و گفت:

- برادر عزیزم!

و در حالی که از چهره‌اش می‌بوسید به آرامی در گوشش گفت:

- باید بجنبی، مدیر را خفه کن و لباسهایش را بپوش.

مدیر وارد اتاق شد. رو به زن کرد و گفت:

- برادر تان ایشان هستند؟

زن گریان و نالان گفت:

- آری. برادر بدبخت ایشان هستند. حاتم‌الدین من...!

حاتم‌الدین ذوق زده چهره به سوی مدیر گرداند و گفت:

- در حق من و خواهرم بزرگواری کردید. از این بابت از شما ممنوم.

و بعد در حالی که دست مدیر را به دست می‌گرفت، با دست دیگر گلولی وی را محکم گرفت و فشار داد. مدیر جان‌سختی می‌کرد، مقاومت می‌نمود. زن به کمک حاتم‌الدین آمد. حاتم‌الدین بالاخره کار را یکسره کرد. مدیر چون سنگ بر زمین افتاد؛ سخت و سیاه، سیاه سیاه. بعد حاتم‌الدین لباسهای مدیر را پوشید و کلید در را برداشت و آن را قفل کرد، در حالی که همراه زن بیرون می‌آمد، به آرامی به قراولِ دم در گفت:

- من این بانو را تا دم منزلشان می‌رسانم و زود برمی‌گردم. از شب خیلی گذشته است. صلاح نیست یک زن در دل شب، تنها و بی‌یاور به محله ابودجّاله برود.



ماه بدر امشب پنداری فراخ‌دست‌تر می‌تایید. خسته و کوفته می‌رفت تا خود را در پس ستاره‌های آبی‌گون مقبره اسماعیل پنهان کند. آسمان دمام تهی از ستاره می‌شد. هر لحظه از شماره ستاره‌ها در آسمان کاسته می‌شد و باد سحرگاهی آنها را از آسمان برمی‌چید. شب آرام و آهسته می‌شکست و سپیده بر دمیدن بود. در این هنگام حسام‌الدین پای در رکاب اسبی گذاشت که صبا از چند روز پیش آن را برای چنین لحظه‌ای آماده کرده بود. حسام‌الدین بر خانه زین که نشست تا مملکت خوارزم لحظه‌ای از پای نشست. شب برای حسام‌الدین دلهره‌آور بود و دلپذیر. مثل رؤیای یک زندگی عاشقانه.

قتیه خاتون فرار حسام‌الدین از محبس را برای خود موقعیتی به حساب آورد. راستی هم چنین بود. موقعیت و نفوذ فخرالدین در همدان با این حادثه تضعیف شد. این برای قتیبه پیروزی بود. شکستن فخرالدین برای خاتون آتابای، قامت راست کردن بود. صبا را آنچه دلش خواست، انعام داد. صبا کاری کرده بود کارستان. فخرالدین پس از اینکه ملامت لطیفی از قیزیل ارسلان شنید، شروع کرد به جستجوی زن ناشناسی که حسام‌الدین را فراری داده بود. قراولان حبس‌خانه را پیش خود خواست و پرسید:

- چه اطلاعاتی در خصوص زن دارید؟ آن شب نوبت کشیک کدامتان بود؟

نگهبان شب معلوم شد. مشخصاتی که از زن ناشناس داد اینها بود:

«زن متوسط‌القامتی بود. هر روز یک بار و گاهی دو بار برای زندانیان غذا می‌آورد. زن مؤمنه‌ای به نظر می‌آمد. یک لحظه نام خدا و اولیای الله از زبانش قطع نمی‌شد. به حد کافی زیبا بود. فقط یک بار چهره‌اش را دیدم. آن نیز از نیم‌رخ و ناقص. ولی زیبایی‌اش چیزی نبود که پنهان بماند. دستش را که دراز کرد تا غذای احسانی‌اش را بدهد در انگشتانش سه حلقه انگشتری گرانها برق می‌زد. همیشه چادرش سیاه بر سر داشت با حاشیه‌دوزی سبز رنگ. کفشهایش با نخهای تفره‌ای

گلدوزی شده بود. صدایش خیلی ضعیف و کشدار بود. بیش از حد گریه می‌کرد. دست و دلبازیش لنگه نداشت. سخاوتمندی که در او دیدم تا حال در کسی ندیده‌ام. به هر بینوایی که می‌رسید کمکش می‌کرد، پول می‌داد، سکه می‌داد...»

فخرالدین پس از چند لحظه اندیشه، به مرد کنار دستی‌اش گفت:

«همه علامتهایی که قراول گفت بنویس و با خودت بیاور. هر زنی را با این مشخصات دیدید دستگیرش کنید.

فخرالدین هیچ شکمی نداشت که زن ناشناس کسی نیست بجز صبا. ولی نمی‌توانست او را از کاخ قتیبه بیرون بکشد و به حبس بیدارد. قیزیل ارسلان نیز راضی به این کار نبود. اگر صبا را به جرم شرکت در قتل رئیس زندان دستگیر می‌کردند، پای قتیبه نیز در این ماجرا به وسط کشانده می‌شد. به همین جهت قیزیل ارسلان دستور داده بود مواظب در کاخ قتیبه باشند و به محض خروج صبا از کاخ، بدون آنکه کسی متوجه باشد او را دستگیر کنند و بلافاصله اعدامش نمایند.

تمام روز مأمورین مخفی فخرالدین اطراف کاخ قتیبه می‌گشتند و منتظر خارج شدن زنی بودند که مشخصاتش را قراول شب به آنها داده بود. صبا از همه این ترندها خبر داشت. می‌دانست که قیزیل ارسلان و فخرالدین چه اندیشه‌ای در سر دارند. یک بار دیگر قصد داشت که مهارت و قدرت خود را به رخ آن دو بکشد. هیچ موفقتی از سوی مأمورین خفیة فخرالدین در اطراف کاخ آتابای دیده نمی‌شد. هیچ زنی با آن مشخصات از در کاخ هرگز بیرون نیامد. هر کنیز و زنی که از کاخ بیرون می‌آمد به شدت تعقیب می‌شد، ولی هیچ نشانه‌ای از زن ناشناس در او دیده نمی‌شد.

اما صبا هرگز خود را در کاخ زندانی و محبوس نکرده بود. هر روز از کاخ خارج می‌شد و اطراف منزل فخرالدین پرسه می‌زد. آنجا را خوب می‌پایید. در اندیشه بود که به چه وسیله‌ای به اتاق فخرالدین راه پیدا کند. فکرش این بود که هر طوری که شده به زندگی فخرالدین رخنه کند و در مدتی که قتیبه در همدان است و هنوز به ری کوچ نکرده، به فخرالدین ضربه‌ای دیگر بزند و از این بابت انعام خوبی از بانوی

سابق خود بگیرد.

وقت ظهر بود. صدای دلنشین و روح نواز «الله اکبر» از نیلگون گلدسته های مناره مقبره اسماعیل فضای همدان را پر کرده بود که صبا، زن سیاهپوشی را دید که از منزل فخرالدین بیرون آمد. زن در حالی که بقچه ای زیر بغل داشت زیر لب «الله اکبر، کبیراً کبیراً» زمزمه می کرد. صبا به دقت که نگاه کرد فهمید توی بقچه بغل زن چیزی نیست بجز لباسهای چرک؛ آن هم لباسهای چرک فخرالدین! خودش را به زن رسانید، سلام کرد و پرسید:

«اگر فرصت داشتید با هم پیش بانوی من می رفتیم. بانوی من مدتهاست دنبال رختشویی باسلیقه و مؤمن می گردد.

زن سیاهپوش گفت:

«امروز و فردا وقت ندارم. جناب فخرالدین تأکید دارند که لباسهایشان تمیز و پاک شسته شوند.

لباسهای او را چه زمانی باید تحویل دهید؟

«وقتی برای آن تعیین نکرده اند. پس فردا و یا یک روز بعد از آن.

«پس من کی می توانم شما را ببینم؟

«شما هر کجا بگویید من خدمت خواهم رسید.

«پس فردا پنج شنبه است. به زیارت ابودجانه می آید؟

«این چه حرفی است که می زنید؟ کسی در همدان زندگی کند و به زیارت

صحابه رسول الله (ص) نرود؟

«چه موقع روز؟

«نماز ظهر را آنجا خواهم خواند.

«پس قرارمان آنجا.

بر این حادثه دو روز گذشت. فخرالدین جلو پنجره اتاقش نشسته و میدان جبّه خانه را می نگریست و با خود می گفت: «نمی توانم قبول کنم من سرکرده سپاه

باشم و آن وقت زنی وارد زندان شهر شود و رئیس زندان را بکشد. حسام‌الدین را که دشمن مملکت و ملت است فراری ده‌دا دیگر به چه رویی من اسمم را فخرالدین بگذارم؟»

با این خیالات، دست زیر چانه خود گذاشته تردد زنان و مردان را در میدان جبه‌خانه زیر نظر داشت. یکمرتبه صبا را دید که از میدان می‌گذرد. به دقت بر او خیره شد. خودش بود. با همان نشانه‌هایی که قراول شب داده بود. از خوشحالی مثل دیوانه‌ها از جای خود به هوا جفت. برای دستگیری صبا پله‌ها را به سرعت پایین آمد. کسی را در میدان ندید. قراولان دم در را صدا کرد:

.. دنبالم بیایید.

در همان لحظه که قراولان دنبال فخرالدین راه افتادند، زن رختشوی دم در رسید:

.. سرورم، لباسهایتان را آوردم.

فخرالدین با عجله گفت:

.. ببر به اتاق. برمی‌گردم.

و همراه قراولان صبا را تعقیب کرد.

صبا به سرعت قدم برمی‌داشت. فخرالدین نیز همین را می‌خواست. دوست نداشت او را وسط شهر دستگیر کند. می‌خواست به کناره‌های شهر و نقاط آرام شهر برسد.

زن به طرف محله درّه دباغخانه پیچید. فخرالدین به او رسید. غرید:

.. بایست فاحشه!

زن به سوی صدا برگشت و جواب او را با کلمات سخیف و تحقیرآمیز داد و دوباره به راه خود ادامه داد. فخرالدین دوباره او را صدا کرد:

.. با تو هستم. زنِ هرجایی... با تو هستم! نمی‌شنوی؟ بایست...! دیگر از دست من خلاصی نداری.

زن خم شد و سنگی از زمین برداشت. خیال انداختن به سوی فخرالدین داشت.

فخرالدین به انگشتان دستانش دقیق شد. آن گونه که قراول گفته بود سه حلقه انگشتی بر انگشتانش برق می‌زد. به قراول امر کرد:
- دستگیرش کنید. خودش است.

قراولان خودشان را به زن رساندند. زن تقلایی کرد تا خودش را از دست قراولان خلاص کند. چادر شب سیاه از سرش افتاد. فخرالدین به دقت او را نگاه کرد. صبا نبود. زنی بود چهل، چهل و پنج ساله، با صورتی آبله‌گون و یک چشم نابینا! کدام چشمانِ هوشیاری از سر ندانستن حکم می‌کنند؟ چشمان فخرالدین از بالکن!
فخرالدین ملتسمانه به زن گفت:

- تمنا دارم مرا عفو کن. این کار ما را تجاوز به حرمت و عصمت خود تلقی نکن. دنبال زن قاتلی می‌گردیم که متأسفانه تمام مشخصات آن را در شما دیدیم.
این حرفها هیچ تسلایی به زن نداد. در حالی که به شدت گریه می‌کرد گفت:
- تخت تابوت شود، پادشاه! روز روشن، در کشور تو، زنان را تحقیر می‌کنند و لکه بدنامی و فاحشگی به آنها می‌زنند.

دست از سر آنها برنداشت:

- شما را به این سادگی ول نخواهم کرد. باید همین الان پیش قاضی برویم و فاحشه بودن مرا به ثبوت برسانید.

فخرالدین صد بار عذر خواست. التماس کرد. بالاخره زن در حالی که هر چه لعنت و نفرین در دل داشت تار آنها می‌کرد، راه خود در پیش گرفت و آنها را رها کرد.

فخرالدین در حالی که عرق چهره‌اش را پاک می‌کرد، به خانه بازگشت. اوضاع غریبی در خانه دید. هیچ یک از لباسهایش را در اتاق ندید. صندوق سربته‌اش باز بود. اثری از اجناس گرانبها و اسنادی که در صندوق گذاشته بود، دیده نمی‌شد. وسط پنجره بمچه‌ای به چشمش خورد. به سرعت آن را باز کرد. پر بود از لباسهای زنانه. دوباره عرق سرپایش را خیس کرد. یقین کرد که زنی که وارد خانه‌اش شده، زن

رختشوی نبوده است. سر قراولان فریاد زد:

«بیخود چرا اینجا ایستاده‌اید؟ همان زن را تعقیب کنید و پیش من بیاورید. او برای اینکه ما را گول بزند و از خانه دورمان کند، به عمد، لباسهای صبا را پوشیده و خودش را به شکل او درآورده بود.»

قراولان دنبال زن رفتند. هیچ اثری از او نبود. صدها زن پیچیده به چادر شب سیاه دیدند. اما کدامیک زن آبله‌رو بود، برایشان معلوم نبود.

قراولان که رفتند فخرالدین دوباره به لباسهای زنانه زل زد. نامه‌ای لای لباسها بود. برداشت و خواند:

«می‌توانستم تمامی خوردنی‌های خانه‌ات را مسموم کنم و تو را محو و نابود گردانم. اما من مثل تو طرفدار کشته شدن آدمهای بی‌گناه نیستم. اگر همدان را ترک نکنی این بار جزای مرگ به سراغت خواهد آمد. هنوز عراقیان آنقدر ناتوان و زبون نشده‌اند که یک نفر آذربایجانی پشت گوش بغداد آقایی و سروری بکند!»

فخرالدین نامه را خواند. آن را بر زمین انداخت و در دریای فکر غوطه‌ور شد. از شدت خشم کم مانده بود کله‌اش بترکد. تمام وجودش سرشار از خشم و کینه شده بود. با خود گفت: «مکر زنانه است. عراقیان با شمشیر جلو من می‌آیند، نه اینکه دزدکی به خانهم بیایند و لباسهایم را ببرند و به جایشان لباسهای زنانه بگذارند. نه، این کار یک زن است؛ زنی حيله‌گر و نرس. عراقیان مرا خوب می‌شناسند. آنها بارها مرا در میدانهای جنگ دیده‌اند و آزموده‌اند. آنها بهتر از هر کس می‌دانند که من لایق چنین لباسهایی نیستم. این، کارِ قتیبه و صباست.»

آنگاه قراولان را سفارش کرد:

«در خصوص این حادثه هیچ‌جا کلمه‌ای بازگو نکنید. باید کاملاً مکتم بماند.»

اصلاحات و نتایج آن

قیزیل ارسلان نخستین قدم اصلاحات را از پایتخت شروع کرد. برای این کار، تمام قوانین حکومتی را یک به یک از نظر گذرانید. وی معتقد بود حل باقی قضایا و مسائل حکومتی به اصلاح قوانین حکومت بسته است. تا آنجا که ممکن بود امور اجرایی قوانین حکومتی را از محاکم و دادگاهها منفک کرد و آنها را در اختیار ادارات حکومتی قرار داد. به هنگام آغاز به کار محاکم حکومتی، گفتگوهای درگوشی و کارشکنی‌ها بین پاره‌ای از روحانیون آغاز شد. ولی قیزیل ارسلان هیچ اعتنایی به این سنگ‌اندازی‌ها نکرده، کار آغاز شده را بی‌گرفت.

برای حل مشکل بهره مالکانه جلسه‌ای تشکیل داد. هنوز هم قوانین مالیاتی به همان صورت قدیم و ناقص اجرا می‌شد. این قوانین که از سالها پیش توسط عربها تنظیم شده بود مقصدی بجز غارت روستاییان نداشت. نتیجه این بی‌عدالتی و اجحاف، ازهم گسیختگی و ویرانی روستاها و مهاجرت روستاییان به شهرها بود.^۱ قیزیل ارسلان می‌گفت روستاییان و کارگران روی زمین، به هیچ وجه مورد عنایت و حمایت مالکان زمین نیستند. باید این طبقه زحمتکش جامعه هر چه زودتر زیر چتر حمایت حکومت قرار گیرد. وی می‌گفت در صورت حل موضوع زمین، از یک طرف حکم آزادی روستایی تضمین خواهد شد و از طرف دیگر برداشت

۱ - هنوز هم در ترکیه مالیاتها بر همان اساس قوانین اعراب از روستاییان گرفته می‌شود. اجرای این قانون از هر لحاظ به نفع مالک است.

محصول کشاورزی بیش از پیش خواهد گشت.

در فرمانی که قیزیل ارسلان در این مورد صادر کرد، گفته بود:

«من بعد، میزان مالیات بر وسعت خاک نه، بلکه بر مقدار محصولی

تعلق خواهد گرفت که کشاورز از خاک برداشت کرده است.»

از جمله موضوعاتی که دلمشغولی قیزیل ارسلان گشته بود، یکی هم قوانین جزا و جرمه بود. در این باره چنین فرمانی صادر کرد:

«بعد از این، رسیدگی به مسائل جزا و جرمه افراد توسط محاکم حکومتی انجام خواهد گرفت. از آنجایی که مسائل ملکی و سیاسی مسائل حکومتی هستند، دخالت قضات و روحانیون در این مورد قدغن اعلام می شود. کسانی که به خاطر عقاید مذهبی تحت تعقیب قرار می گیرند، باید یا حضور نماینده قضات، در محاکم حکومتی محاکمه شوند و به جزا برسند.»

صدور این فرمان با اعتراض شدید روحانیون و قضات روبرو شد.

قیزیل ارسلان در فرمانی که در خصوص مذاهب و طرائق مختلف صادر کرده بود، می گفت:

«کسانی که در کشمکشهای مذهبی و طریقتی قرآن را ابزار دست خود قرار بدهند، مثل مجرمین سیاسی تحت تعقیب قرار خواهند گرفت. این افراد که برای ثبوت دعوی خود قرآن را دست آویز قرار می دهند به عنوان دشمن اسلام شناخته شده و به جزا خواهند رسید. مباحثات مذهبی بین اهل تشیع و تسنن که سالها باعث ایجاد اختلاف بین امت اسلام و فرسوده گشتن رشته وحدت بین مسلمانان شده است باید هرچه زودتر خاتمه یابد. واعظان و خطبایی که بر سر منبر تبلیغ مذهب و طریقت خاصی کنند، منع منبر خواهند شد. کسانی که آتش اختلاف بین مذاهب را شعله ور می کنند به جرم دشمنان داخلی مملکت و برهم زنده نظم و آرامش جامعه، محاکمه و

به جزای اعمال پلیدشان خواهند رسید. این گونه افراد ملهم از دمایس و فتنه‌گری‌های بیگانگان - که قرآن را ابزار مناقشات مذهبی قرار داده‌اند - وحدت اسلامی را نشانه گرفته و قصد برهم زدن آرامش جامعه را دارند.^۱ اما قیزیل ارسلان در اقدام به این اصلاحات به همان اشکالاتی برخورد کرد که مأمون خلیفه عباسی در نیمه اول سده نهم با آنها مواجه شده بود. او در نامه‌ای به وزیر خود شمس‌الدین نوشت:

«برای ایجاد جامعه‌ای مدنی در کشورهای شرق، تنها وجود حکومتی قوی و صاحب‌الاختیار کافی نیست، بلکه وجود نیروی اصلاحگری قوی و کارآمد در جامعه بیش از هر عاملی لازم و ضروری است. برای حل مسائل جامعه شمشیر کافی نیست. گاهی مضر نیز هست.»

از همان روزی که قیزیل ارسلان دست به اصلاحات زد، روحانیون و قضات همدان ضمن اعتراض به این کارها، طی عریضه‌های مفصلی به بغداد، اصلاحات وی را مخالف قرآن، مقام خلافت و قوانین اعراب قلمداد کردند.

ولی قیزیل ارسلان هیچ اهمیتی به این تشبثات و سنگ‌اندازی‌ها نمی‌نمود. او سعی می‌کرد تمام کسانی که با تکیه به تعبیرها و تفسیرهای شخصی از قرآن، منافع مادی و شخصی خود را تعقیب کنند، از گردونه سیاسی و اجتماعی جامعه طرد کند تا وحدت اسلام خدشه‌دار نشود. اما وی در رسیدن به این مهم هیچ توفیقی به دست نیاورد.

اصلاحات در بین مردم نیز از طرفداری آنچنانی برخوردار نبود. مردم به پیروی از روحانیون، اغلب موارد این اصلاحات را مغایر با قوانین شرع می‌دانستند. در نتیجه، استقبال از آن نکردند. علت عمده ناکامی قیزیل ارسلان در اقدام خود، تعجیل و شتاب بی‌مورد در تعمیم و تسریع قوانین اصلاحی بود. او به جای اینکه نیت

۱ - قیزیل ارسلان اختلافات و مناقشات مذهبی بین شیعه و منی در اصفهان را به نیروی شمشیر درهم کوبید.

اصلاحی خود را تدریجاً مطرح و اجرای آنها را خواستار شود، سعی کرد قوانین هزارساله جامعه را یک شبه براندازد و قوانین جدید را جایگزین کند. او غافل از این بود که تغییر قوانین و عادات مستی منطق با آیینهای مذهبی مردم کاری سهل و آسان نیست. اگر او اصلاحات را به تدریج و گام به گام پیش می برد، گمان می رفت در کار عظیمی که پیش روی داشت موفق می شد و برای نخستین بار در جوامع عقب مانده شرق، طرحی نو در می انداخت و نامی نیکو از خود بر جای می گذاشت: مصلح.

در نامه های که مخالفین اصلاحات قیزیل ارسلان به خلیفه نوشته بودند، جمله «آذربایجان بی دینی را در شرق گسترش می دهد» به شکلهای مختلف عنوان شده بود. روی همین اصل در نهایت، اصلاحات به عنوان بی دینی و شرک تلقی گشت و وسیله ای شد برای گسترش فعالیت مخالفین قیزیل ارسلان. عده ای از روحانیون از فرصت به دست آمده به کشورهای همجوار پناهنده شده و در آنجا در تشکیلاتی که علیه قیزیل ارسلان برپا شده بود به فعالیت گسترده و مستمر وارد شدند. دولتهای همسایه نیز به بهانه کمک رسانی و حمایت از «حامیان دین» و «نجات دینداران از چنگال قیزیل ارسلان» هر گونه مداخله در امور سرزمینهای اتابکان را توجیه می کردند.

گذشته از این، در داخل سرزمینهای اتابکان نیز برای مقابله با اصلاحات قیزیل ارسلان، یک شبه، فلسفه جدید دینی اختراع شد. دوباره قرآن به صحنه آمد. تفسیرهای غریب و تعابیر خارق العاده و اسناد مجعول از آن کتاب مقدس بیرون کشیده شد. تلاش مخترعین فلسفه جدید مذهبی بر آن بود که با تکیه بر تفسیرهای مورد دلخواه و موافق با سیاستهای خود، اقدامات اصلاحی قیزیل ارسلان را به هر قیمتی که شده مغایر با نص صریح قرآن و مخالف با قوانین خلفای بغداد جلوه دهند.



خلیفه نصیرالدین بالله با اقدامات اصلاح طلبانه قیزیل ارسلان در سرزمینهای اتابکان به هیچ عنوان موافق نبود. در نامه ای به او نوشت:

«حاکم محترم!

سلطنت اعلیٰ حضرت طغرل بر ممالک آذربایجان، عراق عجم و ری مورد تأیید ماست. اصلاحات در این ممالک تنها بسته به نظر او و مبتنی بر صدور مجوز از سوی امیرالمؤمنین است. لشکرکشی شما به سوی همدان و عراق عرب و اصلاحات اجتماعی شما نوعی عصیان و شورش علیه خلیفه و مسلمین تلقی می‌شود. به خاطر این خیانت و جسارت، شما از امتیاز حرمت و شوکت خاندان ایلدنز محروم می‌شوید. تغییرات در امر قضا، برکناری قضات همدان و سایر مناطق و جانشین کردن کسان مورد نظر خودتان به جای آنها، از وظایف حکومت نیست. شما حق نداشتید دست به چنین کارهای خطرناکی بزنید! به خاطر این گستاخی، شما را مرتد می‌شناسم. به شما دستور می‌دهم هر چه زودتر از قلمرو کشورهای اسلامی خارج شوی و در یکی از کشورهای غیراسلامی ساکن گردی.

مصادره اموال اعیان و اشراف و روحانیون همدان، خطاست. اسلام راضی به مصادره اموال خلال مردم نیست. چنین حکمی در دست نیست، مگر اینکه شما خلق کرده باشید و به محض دریافت این نامه، اسوال بندگان خدا را به خودشان برگردان.

آزادی بی قید و شرط محبوسین و عودت تبعیدشدگان به وطنشان هرچه زودتر باید انجام گیرد. در این مورد دستور اکید دارم. خونبهای کسانی که به خاطر عشق به زبان، وطن و پادشاهشان به دستور تو اعدام شده‌اند باید هرچه زودتر به وارثان پرداخت گردد و از آنها به نحوی شایسته دلجویی شود.

مداخله در امور خزانه دولتی، خیانت و تجاوز در بیت‌المال است. خلیفه محافظت و نگهداری از خزانه را به فرد مورد وثوق خود، یعنی پادشاه، سپرده است. تنها اوست که می‌تواند در آن دخل و تصرف کند.

پادشاه در حمایت خلیفه و خلیفه در ظل حمایت پیغمبر ذی شأن و خداوند متعال است! اختیاری که به دست پادشاه سپرده شده، نباید مورد تجاوز و اهانت قرار گیرد. وظایف محوله به پادشاه مورد پشتیبانی و حراست قرآن کریم نیز هست.

پس از دریافت نامه فقط یک هفته فرصت داری که قشون تحت نظرت را به پادشاه تحویل دهی و از سرزمینهای اسلامی بیرون روی. در غیر این صورت با لشکر بغداد بر سرت خوارم آمد تا تو و همفکرانت را دستگیر و به عنوان محارب با خدا و دین رسول اکرم (ص) محاکمه و اعدام کند.

خلیفه نصیرالدین، بغداد، دهم شعبان»

نامه خلیفه را هیأتی ده نفری به همدان آورد. قیزیل ارسلان پس از خواندن نامه آن را بر زمین گذاشت و به فخرالدین گفت:

«من فکر می‌کنم در این ماجرا طغول هیچ نقشی ندارد. روحانیون، قتیبه و نمایندگان دولتهای بیگانه در همدان که در تقسیم مملکت نقشی دارند، خلیفه را به نوشتن این نامه مجبور و اغفال کرده‌اند.

اگر خلیفه چنین نامه‌ای نمی‌نوشت من از فکر اشغال بغداد چشم‌پوشی می‌کردم. ولی پا پس گذاشتن ما، خلیفه را بیش از پیش جری‌تر خواهد کرد. خلیفه باید جایگاه خود را بشناسد. او هنوز نمی‌داند که من قادرم هر روز چهار مرتبه او را از خلافت پایین بکشم و شخص دیگری را به جای او بنشانم.

اما نباید در نوشتن جواب نامه خلیفه عجله کرد. در حال حاضر باید در خصوص جواب نامه خوب اندیشید. لازم است بیش از همه ضیافتی مجلل به افتخار هیأت بغدادی ترتیب دهیم. قشونی که در همدان و اطراف داریم باید هر چه زودتر آنها را در هیأتی آراسته و مسلح به سلاح و اسب و یراق به تحوی پرچال و شکوهمند از نظر هیأت بغدادی بگذرانیم.

فخرالدین پس از استماع دستور قیزیل ارسلان، در باغ آتابای، جشن باشکوهی

به افتخار میهمانان ترتیب داد.

اعضای هیأت بغدادی در حصار سلاحهای آهنین و پولادین سربازهای فخرالدین مسیر اقامتگاه تا باغ آتابای را طی کردند و وارد باغ شدند. هیأت برای نخستین بار بود که قشونی چنین منظم و مسلح و محتشم می‌دید. برای آنها وجود چنین قشون منظم و مرتبی در خارج از مرکز خلافت، تعجب‌آور بود. با دیدن قشونی به این آراستگی و نظامت، در گوش همدیگر پیچ‌پیچ کردند: «چنین قشونی قادر است در یک حمله بغداد را متصرف شود. متأسفانه خلیفه از این واقعیت بی‌خبر است.»

یک روز بعد از جشن، هیأت برای دیدن آثار به جای مانده از دوران میدیا و بناهای حکومتی همدان در شهر گشتند. سومین روز با هدایای نفیس، هیأت به سوی بغداد روانه گردید.



هیأتی که نامه قیزیل ارسلان را به سوی خلیفه می‌برد، توسط تعداد انبوهی از سواران عراقی استقبال شد. بخصوص هیأت وقتی مقابل در قصر خلد رسید با قشونی عظیم مواجه شد که زره و لباس رزم بر تن داشتند.

آن روز مراسم رژه در میدان برگزار می‌شد. غرض خلیفه نشان دادن ثروت و شوکت قشون بغداد بود به هیأتی که از سوی قیزیل ارسلان به خدمت رسیده بود.

هیأت از میان حصار پولادین گذر کرد تا به قصر خلد رسید. بعد، از پله‌های سفید مرمرین بالا رفت. دربان پیشاپیش آنها به سراغ حاجب رفت. چند لحظه نگذاشته بود که حاجب رسید. هیأت به دنبال حاجب به راه افتاد. نخست شمس‌الدین وزیر قیزیل ارسلان و به دنبال او دیگر اعضای هیأت وارد قصر شدند.

هیأت نخست وارد دالانی شد که هماهنگی غریبی بین معجزهای طلایی و مرمرهای قرمز در آن به چشم می‌خورد. در انتهای دالان سه سنگ عظیم الجثه با قلاده‌های مطلا دیده می‌شدند که به وسیله چند غلام زنگی محافظت می‌گشتند.

هیكل مهيب سگها مثل شیر وحشتناک و رعب‌انگیز بود.

هیأت بدون خطر از کنار سنگها عبور کرد. آنها دوباره چند پله بالا رفتند تا وارد هشی^۱ شدند. در چهار سوی هشی غلامان یکباره به تعظیم و احترام هیأت از جای برخاستند. از هشی وارد سالن بزرگی شدند. سالن با فرشهای قیمتی و نفیس مفروش بود و روی آنها را تکه‌هایی از پوست پلنگ و دیگر حیوانات وحشی مزین کرده بود.

اعضای هیأت چند دقیقه‌ای در این سالن ایستادند تا ابیاتی را که بر روی دیوار نقش شده بودند بخوانند. خواندند و بعد متظر ماندند تا اجازه شرفیابی داده شود. طبق سنت، می‌بایست برای ورود به حضور خلیفه، دومین اجازه نیز از سوی حاجب داده شود. حاجب پرده ابریشمین قرمز را با یک دست کنار زد. سر را تا زانو خم کرد: - بفرماید.

اعضای هیأت وارد ایوانی فراخ شدند با ستونهایی از سنگهای قرمز تند که به عتابی می‌زدند. دیوارهای ایوان با تصاویری از جانوران دریایی و صحرایی با آب زر تزئین یافته بود. بین این تصاویر، اشعار حکیمانه و عبرت‌آموز دیدگان بینندگان را نوازش می‌داد. کف ایوان با فرشهای ابریشمین زرد رنگ مفروش بود. بر روی یکی از این فرشها، تصویر قصر نوشیروان، شاه ساسانی، به طرزی بدیع و چشم‌نواز نقش بسته بود. تصویر انواع مرغها، ماهی‌ها و جانوران صحرایی بر روی این فرش زیبایی آن را دوچندان کرده بود.

یکی از فرشهایی که در قصر خلیفه گسترده بود دقت و نظر اعضای هیأت را بیش از هر چیز به خود جلب کرد. انگار هیأت خود را در باغی مصفا می‌دید پر از غنچه و گل و پرندگان نغمه‌سرا. بر روی فرش که قدم می‌زدند پنداری از خیابانی که از جوی‌های آن آب زلال جاری بود، رد می‌شدند. بالای ایوان سه قبه بزرگ به چشم می‌خورد که هر یک بر روی پنج ستون عظیم قرار گرفته بودند. بر روی هر قبه

تصویری از کاخ کسری نقش بسته بود. انتهای ایوان پرده‌ای از حریر چینی آویخته بود. این پرده در حقیقت ایوان را به دو قسمت می‌کرد. قسمتی که اختصاص به نشیمن خلیفه داشت از بقیه ایوان کاملاً مجزا بود.

هر چقدر از پرده دور می‌شدی، نیمکتهای مجلل و قیمتی به چشم می‌خورد که در سرتاسر قسمت دوم ایوان، کنار هم، چیده شده بود. بر روی هر یک از نیمکتهای اسامی افرادی که بر روی آنها می‌نشستند، با نخهای ابریشمی به خوبی نوشته شده بود. برای وزرا و ایلچیان نیز نیمکتهای مخصوص گذاشته شده بود، و تعدادی از نیمکتهای نیز بدون مشخصات و نام به چشم می‌خورد. روی نیمکتهای مخصوص به بنی‌هاشم^۱ هرگز کسی نمی‌نشست.

نیمکتهایی که بر رویشان متکا و بالش گذاشته شده بود، اختصاص به امرا و سرکردگان قشون داشت.

چند امیر و سرکرده قشون با رومری‌های ظریف بر مبر بر روی نیمکتهای خود نشسته و مشغول صحبت بودند. هیأت آذربایجانی نزدیک به نیمکتهایی شدند که مخصوص آنها بود. نشستند. امرا و سرکردگان بدون اعتنا به هیأت همچنان مشغول به خود بودند.

هیأت منتظر اجازه شرفیابی بود. بالاخره زمان شرفیابی رسید. حاجب خلیفه پرده را بالا زد و نمایندگان قیزیل ارسلان را اجازه شرفیابی داد.

خلیفه تکیه بر بالشهای نرم، روی تختی زیبا چهارزانو نشسته بود. در دو سوی خلیفه دو کنیز زیبا ایستاده و مشغول باد زدن خلیفه بودند. پشت سر این دو کنیز، دو سرباز مسلح به شمشیر لخت مثل مجسمه‌های سنگی ایستاده بودند. خلیفه طبق سنت خلفا، لباس مخصوص ملاقات با ایلچیان بر تن داشت. در چشم ایلچیان قیزیل ارسلان رگه‌هایی از خوف و وحشت نشسته بود. چشمان خوف‌انگیز خلیفه

۱ - مراد سادات است. در زمان هارون لفظ «شاهزاده» و «اشرف» به جای آن به کار می‌رفت. (مسعودی، ص ۱۲۷، ج ۲)

چنان می نمود که هر لحظه فرمان اعدام شخصی را صادر خواهد کرد.

رئیس هیأت آذربایجانی، شمس الدین، تعظیمی به خلیفه کرد و گفت:

- سلام بر امیرالمؤمنین و خلیفه روی زمین.

خلیفه در پاسخ گفت:

- علیک السلام! بر شما باد رحمت و برکت خداوند.

و بعد اجازه نشستن داد. اعضای هیأت تعظیم کردند و نشستند. سپس

شمس الدین دوباره از جای خود بلند شد و بعد از تعظیم، نامه قیزیل ارسلان را تقدیم خلیفه کرد:

«این نامه توسط قیزیل ارسلان، حاکم آذربایجان و پسر شمس الدین ایلدیز به محضر امیرالمؤمنین، خلیفه روی زمین، نصیرالدین بالله نوشته می شود.

نامه حضرت خلیفه را دریافت داشتم و از مضمون آن آگاه شدم. نخست به عرض مبارک برسانم که نه طغرل، نه آتابای محمد و نه پدرمان ایلدیز حکومت را از سوی خلیفه به دست نگرفته اند.

شمشیر خاندان ایلدیز بود که آنان را به سلطنت رسانید و قهرمانی های مردم آذربایجان است که تا امروز آنان را بر سر قدرت نگه داشته است. به همین جهت ما دوست داریم مملکتی را که در دست داریم، آن گونه که دلمان می خواهد اداره کنیم، نه آن گونه که دیگران برایمان دیکته می کنند. ما برای تأمین سعادت آذربایجانی و آباد کردن آذربایجان و نحوه اداره آن از هیچ کس نه اجازه خواهیم خواست و نه کسب تکلیف خواهیم کرد!

لشکرکشی من بدون اجازه خلیفه به همدان، تنها به خاطر تأمین خواسته های ملی مردم آذربایجان بود. برای آذربایجانی غیرقابل تحمل است که بیند در پایتخت باستانی او، همدان، طغرل مثل عروسک کوکی در دست چند نفر اجنبی پرست و خائن افتاده و دارد مشق مملکتداری

می‌کند! نه، این برای آذربایجانی ثقیل است. قشون آذربایجان برای حفظ و حراست از مرزهای خود روخانه کُر و ارس را پشت سر گذاشته تا به اینجا برسد و نگذارد محدوده سرزمین آبا و اجدادی اش دستخوش مطامع بیگانگان و بیگانه پرستان شود.

در نامه تان اشاره ای داشته اید به محروم شدن من از حقوق حکمرانی! حضرت خلیفه باید بداند که شرط حکمرانی، وراثت نیست. اساس حکمرانی و سلطنت، دلبستگی مردم به حاکم و شعور و قدرت خود حاکم است. همین. این دو، به نحو اکمل در وجود من هست. مطمئن باش! امروز اگر امر کنم، خلیفه، لشکر بزرگ ملتی محتشم را سوار بر اسب و شمشیر بر دست در بغداد حاضر خواهند دید. هم اکنون در پشت سرم افزون بر صد هزار سوار حاضر یراق، با دلی پر شور، آماده جان فشانی است. من، امیر و همراز و همراه این انبوه شوریده و فدایی هستم.

امروز اگر اراده کنم، در شرق، خلافتی جدید برپا می‌کنم و خلیفه ای درخور بر صدر آن می‌نشانم.

در تصرف و غنیمت گرفتن خزائن همدان خود را محق می‌دانم. کدام سرزمین را سراغ دارید که دو سلطان بر آن حکم رانند؟ در سرزمین ایلدنز هرگز اجازه نخواهم داد قضات حکومت دیگری تشکیل دهند. سیاست من این است. من مسؤول برآورده شدن تمام آرزوها و خواسته های مردم مملکت هستم. مملکتی که من بر آن حکم می‌رانم، جای قاضی ها مدرسه است و جای روحانیون مسجد. والسلام. مملکتداری امری نیست که هر کس هوس در آن کند. این کاری است که باید در دست حاکمان و دست نشاندگان آنها باشد. هیچ کس حق مداخله در امر حکمرانی ندارد.

حضرت خلیفه در نامه شان مرا مرتد دانسته و امر به خروج از محدوده سرزمینهای اسلام داده اند. هر جواب امیرالمؤمنین می‌نویسم: اگر روزی

مجبور باشم جایی را برای زندگی انتخاب کنم که در آنجا از اسلام خبری نباشد، قوانین اسلام زیر پا له شده، دین در آنجا آلت دست قرار گرفته، عرض و ناموس دینداران واقعی ملعبه دست متظاهرين دین و مذهب است، یقین بدانید که بجز بغداد جایی را انتخاب نخواهم کرد! مدتهاست بر این یقین رسیده‌ام که ریشه تمامی بدبختی‌ها و اسارت‌ها و بیزاری از دین و دینداری امت اسلام را باید در بغداد جستجو کرد.

خلیفه امر به بازگرداندن اموال مصادره شده اعیان و اشراف همدان می‌دهند. اگر اشتباه نکنم، دین اسلام به هیچ کس و به هیچ عنوان اجازه نمی‌دهد که مال حلال مسلمانی را مصادره کند. لازم است به امیرالمؤمنین یادآور شوم که من اموالی را از آذربایجان مصادره کرده‌ام که غارتگران آنها را از راههای غیرشرعی و غیرانسانی، با هزار حيله و کلک، از مردم مسلمان به غارت برده‌اند. اموال مصادره‌ای، اموال این افراد نیست. مال مردم مسلمان همدان است. حضرت خلیفه باید بدانند که جمع شدن مال میلیونها مسلمان در جیب پنج نفر آدم ناجور نه راه اسلام است نه راه خدا. این جیبها باید هر چه زودتر و سریع تر - صد البته شدیدتر - خالی از اموال مردم گردد و به صاحبان اصلی‌شان برگردانده شود.

اگر خلیفه پشتیبان و مدافع این غارتگران است، آن وقت با چه حقی ما را مرتد و واجب القتل می‌دانند؟ آیا خنده‌دار نیست؟

امر فرموده‌اید خونبهای اعدای ما را به وارثانشان تقدیم کنیم. اساس وظیفه ما نابودی افرادی است که با سوء استفاده از موقعیت مهم حکومتی، با بی‌شرمی و گستاخی هرچه تمام‌تر، با تبانی بیگانگان، دور میز معامله سرزمین ما نشسته‌اند. این کار بجز اعدام چه سزایی دربر خواهد داشت. این خائنین حتی اگر به بغداد هم فرار کنند، بالاتر از آن، زیر تخت امیرالمؤمنین پنهان شوند، باز هم از دست من جان به در نخواهند برد.

خودم شخصاً به بغداد خواهم آمد و آنها را در همانجا به چوبه دار خواهم سپرد.

به همین خاطر از محضر حضرت خلیفه تمنا دارم: دفتردار حکومت همدان را که علاوه بر جنایتهای سیاسی، دستهایش به خون صدها بی‌گناه آلوده است، و نیز وزیر دربار طغرل را همراه هیجده هزار نفر از خائنین مملکت که به دارالخلافه پناهنده شده‌اند هر چه زودتر به همدان برگردانید. در غیر این صورت مجبورم خودم را به بغداد برسانم و این خائنین را جلو کاخ خُلد به دار بیاویزم.

حضرت خلیفه مداخله من در خزانه دولت و بیت‌المال را خیانت دانسته‌اند. به گمان من، اساس خیانت به بیت‌المال مسلمین و اشراف در مصرف آن، باز هم در بغداد جلوه گر است. معلوم می‌شود که گوشمالی علاءالدین دیلمی به مسترشد بالله از بابت چوب زدن وی به سبب اشراف در مصرف بیت‌المال، هنوز درس عبرتی به دیگر خلفا نشده است! اگر قیزیل ارسلان روزی قدم در بغداد بگذارد و تصمیم بگیرد به حساب و کتاب بیت‌المال برسد، خلیفه نصیرالدین بالله نیز باید خودشان را برای ضربه‌های تازیانه مردم حق جو آماده کنند.

امیرالمؤمنین می‌نویسد «اختیاری که به دست پادشاه سپرده شده نباید مورد تجاوز و اهانت قرار گیرد»، اما هیچ اشاره‌ای به حفظ و حراست حقوق و عرض و ناموس مردم نکرده‌اید و نگفته‌اید که «به حقوق مردم نیز تجاوز نشود».

خلیفه می‌نویسد «پادشاه در حمایت خلیفه و خلیفه در ظل حمایت پیغمبر ذی‌شأن و خداوند متعال است»، اما هیچ به خاطرشان نیامده که مردم و خود مملکت در حمایت چه کسی است؟

با تمام این تفصیل باید به عرض خلیفه برسانم: قصد من از آمدن به

همدان با لشکری گران تصرف تاج و تخت برادر م طفول نیست. بلکه غرض پالودن اطراف وی از افراد ناباب و خائن و تحکیم پایه های سلطنت اوست. هدف، جز این نیست که وی سلطانی مستقل باشد؛ به دور از اغفال و ارعاب این و آن.

حضرت خلیفه در پایان نامه شان امر کرده اند که «پس از دریافت نامه فقط یک هفته فرصت داری که قشون تحت نظرت را به پادشاه تحویل دهی و از سرزمینهای اسلامی بیرون روی. در غیر این صورت، لشکر بغداد بر سرت خواهد آمد تا تو و همفکرانت را دستگیر و به عنوان محارب با خدا و دین رسول اکرم (ص) محاکمه و اعدام کند.»

به همین سبب به حضرت خلیفه اطمینان می دهیم که بیخود به خودشان زحمت لشکرکشی به همدان ندهند. چون من به زودی با لشکر آذربایجان به بغداد می آیم تا در حضور خلیفه پاره ای از مشکلات سرزمینهای اسلام را حل کنیم. آن روز عده ای از خائنین که در بغداد هستند، به مزای اعمال پلیدشان خواهند رسید.

قیزیل ارسلان»

خلیفه پس از خواندن نامه، حاجب را پیش خود طلبید و گفت:

«اعضای هیأتی که نامه قیزیل ارسلان را آورده اند مجبوس کن.

هیأت آذربایجانی این تهدید را که شنید، از جای خود بلند شد. شمس الدین تعظیمی کرد و گفت:

«قیزیل ارسلان هیأتی را که از سوی خلیفه به همدان آمده بود، با خلعت و هدایای گرانبها روانه بغداد کرد.

و بعد در جلو حاجب افتاد و محضر خلیفه را ترک کرد.

هیأت آذربایجانی که رفت، خلیفه امرا و سرکردگان را به حضور طلبید و امر کرد: «هر چه زودتر باید به همدان حمله کرد. دستور می دهیم لشکر را برای حمله ای

سریع آماده کنید.

خلیفه گمان پیروزی داشت. روی این اصل بر دستور خود پائی می فشرد. امید خلیفه در این مورد به عراقیان، خوارزمیان و اهالی ری بود. این سه، دشمن قیزیل ارسلان بودند و به خلیفه وعده کمک داده بودند.

در ساحل دجله

قیزیل ارسلان منتظر مراجعت هیأت آذربایجانی نبود. او می دانست ایلچیانش با نتیجه ای مثبت از بغداد برنخواهند گشت. وی قبل از حرکت به سوی بغداد تمام مرزهای مملکت را محکم کرد. حتی در مرزهای شمالی، یعنی شروان، سفارشهای لازم به حاکم آران فرستاده بود. بارها اتفاق افتاده بود که در موقع وقوع حادثه ای در مملکت، در مرزهای شمالی، بخصوص در شروان، ناآرامی هایی اتفاق می افتاد.

پس از پایان ماه رمضان، قشون به سوی بغداد حرکت کرد. قشون آذربایجان بدون توجه به مقاومتهای جسته گریخته و ناپایدار در شهرهای یعقوبه، شهربانو و قیزیل ریاط راه خود به سوی بغداد را ادامه داد. ولی وقتی از شهر مسیب به ساحل فرات سرازیر شد با لشکر خلیفه رودررو گشت. اردوی خلیفه مرکب از اعراب و عراقی های زره بر تن و کلاه خود بر سر، مدت چهار روز مانع از حرکت قشون آذربایجان شد. نیزه و تیر و شمشیر هیچ اثری بر آنها نداشت. بالاخره پس از چهار روز تلاش و نبرد بی نتیجه، اردوی آران زیر نظر فخرالدین وارد میدان نبرد شد. اردوی آران برای مقابله با قشون کاملاً ملبّس به لباسهای آهنین خلیفه، مجهز به عمودهای دراز و سنگینی بود.

نبرد از اول سپیده دم آغاز شد. نبرد عمودها انگار نبرد قوچها بود؛ کله به کله. گاه در بین صدای برخورد عمودها و زره ها، ناله عراقیان و اعراب نیز به گوش می رسید. عمودهای پولادین با ضربه های محکم مردان فخرالدین از لباسهای پولادین و

سخت سربازان خلیفه نفوذ می کرد و تن آنان را سوراخ می نمود. پس از پنج ساعت نبرد، قسمت عمده قشون بغداد لت و پاز شد و بقیه فرار بر قرار ترجیح دادند، اما راه فراری برایشان نمانده بود. قبلاً راه فرار به سویشان بسته شده بود. آنها می خواستند در ساحل فرات از پل مسیب بگذرند و به آنسوی فرات بروند. ولی پل قبلاً توسط آذربایجانیان ویران شده بود. به همین جهت عراقیان رسته از عمود و شمیر آذربایجانیان، برای نجات جان شیرین، خود را به آب فرات می انداختند. سنگینی تن پوش فراریان مانع از شنا و عبور از عرض آب بود. چند لحظه بعد انبوهی از غرق شدگان، به جمع کشته شدگان ساحل پیوستند.

اردوی آذربایجان دو روز در شهر مسیب توقف کرد تا خود را آماده یورش بزرگ به بغداد کند. پس از دو روز به راه افتاد. عصر همان روز با قشونی که از موصل به سوی بغداد حرکت کرده بود، یکی شده در حال پیشروی به سوی بغداد بود که در شهر دُجیل با قشون اصلی خلیفه روبرو شد. اساس استخوانبندی این قشون، ترکها بودند. خلیفه امید زیادی به این اردو داشت و مطمئن بود که هیچ نیرویی توان مقابله با آن را ندارد. نقشه آن بود که قشون آذربایجان را به سوی شرق بغداد برانند و در آنجا در میدان وسیعی نزدیک دُجیل یکباره بر او بتازند و همه را از دم تیغ بگذرانند. به همین لحاظ سرکردگان قشون خلیفه در مرحله نخستین نبرد دستور داده بودند پلی که نزدیک شهر سامره بر روی دجله قرار داشت ویران شود، تا راه عبور قشون آذربایجان به سوی بغداد سد گردد. دو روز نبرد سختی در اطراف پل ادامه داشت. فخرالدین تلاش می کرد پل را از دست ندهد.

قشون بغداد مشغول حفاظت پل و نبرد برای حفظ آن بود که سواران فخرالدین جبهه بغداد را شکافته، و خود را به سرعت به قصبه کاظمیه رساندند. قشون بغداد در معبری تنگ و کوچک بین بغداد و قصبه کاظمیه قرار داشت. نبرد خونین ادامه داشت و هر لحظه بر شدت آن افزوده می شد. قشون بغداد برای اینکه مانع از ورود قشون آذربایجان به شهر شود، با چنگ و دندان مبارزه می کرد.

چهارمین روز، اردوی بغداد قسمت غرب شهر را تسلیم قشون آذربایجان کرد و به سمت شرق دجله عقب‌نشینی نمود. اردوی آذربایجان که به سرعت ساحل شرقی دجله به سوی سامره را در پیش گرفته بود، امان نداد قشون از هم پاشیده بغداد پل سامره را ویران کند. مؤذن مسجد جامع رصاف «حیّ علی الصلوة» سر می داد که قشون آذربایجان وارد کوچه‌های سنگفرش شماسیه، مخزّم و رصاف شد. همزمان با پایان یافتن صدای دلتواز اذان، پنجاه هزار اسب اردوی فخرالدین، از آب دجله خود را سیراب می کردند.



پنج روز پس از تصرف بغداد، خلع سلاح قشون بغداد انجام شد. اردوی پیروز در عرض چند روز بیست هزار اسب، چهل هزار شتر، ده هزار چادر و چهل هزار ابزارآلات حرب و دیگر وسایل به غنیمت گرفت. همه این غنائم باراشتران شده و به سوی آذربایجان به راه افتاد. خلیفه همین که شنید قیزیل ارسلان در راه بغداد است، هیأتی را به استقبال قیزیل ارسلان تا یعقوبه فرستاد. قیزیل ارسلان که به یعقوبه رسید، خطاب به رئیس هیأت استقبال از سوی خلیفه گفت:

«غرض از آمدن به عراق، گردش در ساحل دجله و زیارت تربت امام حسین (ع) در کربلا و حضرت علی (ع) در کوفه است. شاید موقع مراجعت و تماشای خرابه‌های مدائن، سری هم به بغداد بزنم. از الطاف خلیفه سپاسگزارم. قیزیل ارسلان پس از زیارت مزار حضرت علی (ع) و امام حسین (ع) به بغداد بازگشت. چادری در غرب بغداد کهنه برای استقرار وی برپا شده بود. چند روز بود که مردم بغداد برای دیدن چهره حاکم پیروز، همه وقت خود را در ساحل دجله سپری می کرد.

دومین هیأت از سوی خلیفه پیش قیزیل ارسلان رسید. خلیفه از او تقاضا کرده بود رخت اقامت به کاخ خلّد کشد. قیزیل ارسلان در جواب خلیفه گفت:

- این بی‌حرمتی به خلیفه را نمی‌توانم قبول کنم که خصمانه به پایتخت خلیفه وارد بشوم. تا زمانی که شرایط صلح برقرار نشود هرگز قدم در حریم امیرالمؤمنین نخواهم گذاشت، و دستشان را نخواهم بوسید.

کلام سردار پیروز، سایه‌های مهیب تحقیر و رنج از دل خلیفه زدود. تشنگی فزاینده‌ای به دیدار قیزیل ارسلان در دل خلیفه جای گرفت. هیأتی را به سرعت خدمت قیزیل ارسلان فرستاد تا شرایط صلح و آشتی معلوم شود.

شمس‌الدین، وزیر قیزیل ارسلان، در حالی که شرایط صلح را به صورت مکتوب به نمایندگان خلیفه می‌داد، گفت:

- شرایط صلح به این خاطر کتبی تقدیم حضرت خلیفه می‌شود که امکان هر گونه جرح و تعدیل و اصلاح در متن آن فراهم باشد. اگر شرایط مورد قبول خلیفه واقع نگردد، مرکز خلافت از بغداد به همدان منتقل خواهد شد. نمایندگان شرایط مکتوب را به حضور خلیفه بردند. یک روز بعد مقاوله‌نامه امضا شده از طرف خلیفه تقدیم قیزیل ارسلان گشت.

شرایط صلح از این قرار بودند:

اول - خلیفه باید هزینه سفر قشون آذربایجان به بغداد را نه از بیت‌المال، بلکه از درآمدهای شخصی خود - از خالصه‌ها و مالکانه‌ها - بپردازد. مبلغ هزینه را هیأتی منتخب از سوی خلیفه و قیزیل ارسلان تعیین خواهد کرد.

دوم - تأمین معاش و زندگی اهل و عیال آذربایجانی که در جنگ با قشون خلیفه به قتل رسیده‌اند باید تضمین شود. این مبلغ از سوی نمایندگان جنگی قیزیل ارسلان تعیین خواهد شد.

سوم - خلیفه برای حفاظت دارالخلافه حق ندارد بیش از پنج هزار سرباز برای خود نگهدارد. حاکم آذربایجان حفظ جان و مال و حرمت خلیفه در مقابل هر گونه تجاوز از سوی هر دشمن داخلی و خارجی را تعهد می‌کند.

چهارم - خلیفه قوانین مالیاتی تحمیل شده به آذربایجان را لغو خواهد کرد.

پنجم - خلیفه متعهد می‌شود برای تحکیم نیروی دفاعی آذربایجان در مقابل دشمنان خود، سالانه دویست هزار سکه طلا پرداخت نماید.

ششم - خلیفه از تعیین مقامات قضایی و روحانی به سرزمینهای اتابکان آذربایجان چشم‌پوشی کند.

هفتم - خلیفه متعهد می‌شود هرچه زودتر نسبت به عودت عتیقه‌جات و کتابهای گرانها و نایاب که طی حملات قشون خلیفه به آذربایجان در سالهای گذشته به بغداد برده شده‌اند، اقدام نماید.

هشتم - تمامی آذربایجانیانی که بنا به علل مختلف به بغداد تبعید شده‌اند، باید هر چه زودتر با جبران خسارت و ضرر و زیانشان به وطنشان برگردانده شوند.

نهم - حقوق تمامی آذربایجانیانی که به غیر از خاک آذربایجان در سرزمینهای تحت نظارت خلیفه به سر می‌برند باید کاملاً تأمین شود.

دهم - تمامی بناها، مزارع، چشمه‌ها و جنگلهای موجود در آذربایجان که سالهای سال در دست اولاد بنی‌عباس، امرا و سرداران خلفا بوده‌اند، هر چه زودتر به خود آذربایجانیان برگردانده شود. مفاد این ماده شامل تمام منابع طبیعی‌ای که از زمان استیلای اعراب بر آذربایجان، به دست آنها افتاده نیز می‌شود.

یازدهم - خلیفه بعد از این حق مداخله در امور داخلی مملکت آذربایجان را نخواهد داشت.

دوازدهم - خلیفه باید هر گونه تبلیغات در آران را متوقف کند.

سیزدهم - هنگام بروز اختلاف بین آذربایجان و شروانشاهان خلیفه بی‌طرفی خود را باید حفظ کند.

چهاردهم - خلیفه متعهد می‌شود هرچه سریع‌تر هیجده نفر از خائنین ملت و مملکت آذربایجان را که از ترس قیزیل ارسلان به بغداد پناهنده شده‌اند، دستگیر و تحویل دهد.

پانزدهم - مردان و زنان آذربایجانی که به انحاء مختلف به صورت اسیر و غلام

و کنیز به بغداد آورده شده‌اند باید تا نفر آخر به آذربایجان عودت داده شوند.
شانزدهم - قیزیل ارسلان نیز تعهد می‌کند نام خلیفه را در خطبه‌ها بیاورد و در حفظ و حرمت نام و مقام وی بکوشد.

هفدهم - این مقاوله‌نامه به امضای طغرل و خلیفه خواهد رسید.
مقاوله‌نامه را جهت امضای طغرل به همدان فرستادند و منتظر امضای آن نماندند. بنا به امر قیزیل ارسلان مقابل کاخ خُلْد هیجده چوبه دار برپا شد. هیجده نفر جاسوس و ماجراجو که به خلیفه پناه برده بودند بالای چوبه دار رفتند.
انگار امروز اوج ضعف و اضمحلال خلفا در دارالخلافه بود. خلیفه امروز بغداد را خیلی تنگ و کوچک می‌دید. نه توان اعتراض داشت و نه شفاعت.

امروز برای مردم بغداد روز ماتم بود. چوبه‌های دار که روزی در میدانهای گنجه و بردع به دستور ابوعبیده بکر بن عبدالله و عبدالرحمن بن ربیع برپا شده بودند، در یاد و خاطر اهل بغداد نبود. اما امروز چوبه دار را مقابل کاخ خلد می‌دیدند و ضعف و درماندگی خلیفه را همراه آن. اعراب ساکن بغداد این جسارت و جربرزه را از قیزیل ارسلان نمی‌توانستند تاب بیاورند. پیرمردان عرب که حمیت و تعصب عربیت بیش از دیگران دل ایشان را می‌فشرده، در مقابل کاخ منصور و هارون الرشید می‌نشستند و می‌نالدند: «روزهای اوج قدرت و عظمت ما را دوباره برگردان!»

اما هیچ صدایی از این قصرها به گوش این پیرمردان نمی‌رسید. دیگر عظمت و قدرت بنی عباس به پایان رسیده بود. آنها که روزی بر نیمی از جهان حکم می‌راندند، هرچه می‌خواستند برایشان فراهم بود، دخترهای زیبای مردم برای عیش و نوششان بود و زر و زیور تمامی خلقها سرازیر به خزینه‌هایشان، امروز جز فلاکت و درماندگی در آستین نداشتند. پیرمردان این را می‌دیدند، ولی تاب تحمل در تن و روحشان تمام شده بود. آخرین ورق تاریخ خلفا نوشته می‌شد. در این درماندگی و واماندگی بود که خلیفه در نامه‌ای به قیزیل ارسلان نوشت:

«از حاکم تمنا دارم نگذارند جنازه جنایتکاران بیش از این بر بالای

چوبه دار بماند. این صحنه‌ها باعث رعب و وحشت اهل و عیال مانند. امروز سه روز است که جنازه‌ها همچنان بر سر دار هستند. می‌ترسم ادامه این کار باعث هیجان و غلیان مردم بغداد شود. نکند حادثه غیرمترقبه‌ای پیش آید که باعث به وجود آمدن خللی در مقاله‌نامه گردد. صنا دارم در این خصوص فکر سریع و اساسی بکنید.»

قیزیل ارسلان به محض دریافت نامه خلیفه، دستور داد چوبه‌های اعدام را برچیدند. پرده‌های قصر خلد هم که در چند روز گذشته پایین کشیده شده بود، دوباره بالا رفت.

مقاله‌نامه پس از امضا در همدان به بغداد آورده شد. نمایندگان قیزیل ارسلان و خلیفه در مدت سه روز تمام بندهای مقاله‌نامه را به مرحله اجرا گذاشتند. پس از این، دومین مکتوب خلیفه به قیزیل ارسلان رسید. خلیفه در آن نامه نوشته بود:

«حاکم، برای اینکه ما را سرافراز کنند، می‌توانند به داخل شهر کوچ کنند. قصر امین برای امیر بزرگوار آماده شده است.»

یک روز پس از اینکه نامه به دست قیزیل ارسلان رسید، او با طنطنه و شکوه فراوان به سوی قصر امین حرکت کرد. در این روز بود که قیزیل ارسلان خبر رسیدن نظامی و خاقانی به بغداد را شنید. آن دو پس از سیر و سیاحت در عراق و حجاز وارد بغداد شده بودند. این خبر، دومین پیروزی برای قیزیل ارسلان بود.^۱

۱ - در صفحه سه کتاب «ترجمه احوال نظامی» که در مطبعه مظفریه بمبئی به سال ۱۳۲۸ ه. ق به چاپ رسیده، آمده است که نظامی همراه خاقانی به سیاحت حجاز و عراق رفته بود. «تحفة العرافین» خاقانی ره آورد این سفر است.

در خرابات مدائن

برای استقبال از دو شاعر بزرگ قیزیل ارسلان دستور ویژه‌ای داده بود. فخرالدین همین که چنین دستوری از قیزیل ارسلان دریافت داشت، با یکصد سوار آذربایجانی تا صصر به استقبال رفت. هر دو شاعر، باشکوه تمام وارد بغداد شدند و بعد با همان طنطنه و شکوه داخل قصر امین گشتند. قیزیل ارسلان به افتخار میهمانان عالیقدر خود جشن باشکوهی ترتیب داد. در جشن به غیر از وزرای قیزیل ارسلان و سرکردگان لشکر، تمامی آذربایجانیان مقیم بغداد شرکت داشتند.

قیزیل ارسلان همراه شاعران از آثار باستانی، کتابخانه‌ها و کاخهای خلفا در بغداد دیدار کرد.

یازده روز بعد، قیزیل ارسلان میهمانان خود را در کشتی مخصوص خلیفه نشانده و برای دیدن کاخ کسری و ویرانه‌های مدائن به راه افتاد.

قیزیل ارسلان کاخ کسری را که دید آهی از ته دل کشید و بعد روی به نظامی برگرداند و این شعر را خواند:

جزای خیر عمل بین که روزگار هنوز خرابه می‌نکند بارگاه کسری را
نظامی و قیزیل ارسلان مشغول صحبت بودند که یکمرتبه خاقانی غیش زد.
وقتی که آن دو به ویرانه‌های مدائن رسیدند، خاقانی را در آنجا یافتند. او قلمدان خود را روی پاره‌های آجر گذاشته و به دقت خرابه‌های مدائن را نگاه می‌کرد.

نظامی درحالی که مانع از حرکت قیزیل ارسلان می‌شد گفت:

- چند لحظه‌ای بایست حاکم! نباید مانع او شوم. شاعر زمانی که شعر می‌گوید، فکر و خیالش در عالم دیگری است. در چنان لحظاتی نباید به شاعر نزدیک شد.

آن دو، راه آمده را دوباره برگشتند؛ قدم‌زنان و صحبت‌کنان. خاقانی همچنان روی آجری نشسته، محو هر تکه از آجرهای خرد شده و دیوارهای ترک خورده بود. این حیرانی و سرگردانی بیش از یک ساعت طول نکشید. از جای خود برخاست، دامن لباس از گرد خاک کاخ کسری می‌تکاند که خدمتکار قیزیل ارسلان آمد و او را صدا کرد. وقت ناهار بود. برای قیزیل ارسلان در خرابه‌های مدائن ناهار تهیه دیده بودند.

بعد از ناهار باز هم خرابه‌های مدائن را با لذت و دقت گشتند. بعد در کشتی نشستند تا به بغداد برگردند.

کشتی که به راه افتاد، نظامی از خاقانی پرسید:

- افضل‌الدین، آنچه می‌نوشتی تمام شد؟

- آری، تمام شد.

- آن را برایمان می‌خوانی؟

قیزیل ارسلان نیز اشتیاق خود را به شنیدن شعر خاقانی نشان داد:

- تمنا دارم. شعرتان را برای نخستین بار برای ما بخوان. بگذار در تاریخ بنویسند

که «خاقانی شعرا یوان مدائنش را نخستین بار در حضور قیزیل ارسلان خواند». زیرا من در عصر خود نتوانستم اصلاحاتی انجام دهم تا به خاطر آن اسمم در تاریخ بماند. نه زندگی امکان داد نام نیکی از خود به یادگار بگذارم، نه دشمنانم. هر دو عرصه را بر من چنان تنگ کردند که آمدم، خوردم و خواهم رفت. اگر می‌توانستم یک صدم آنچه که در فکرم هست به عمل بیاورم، به جرأت می‌توانستم خودم را بزرگترین مصلح روی زمین بنامم. حیف که چنین نشد. چنین سعادت بزرگی نصیب من نشد. نباید زیاد دلگیر شد. همین قدر هم که به شرف و افتخار دوستی دو وجود

نازنین نایل شده‌ام، باز هم احساس شادی و بزرگی می‌کنم. شاید هم با نام این دو بزرگوار نام من نیز در تاریخ بماند و مانا شود.

قیزیل ارسلان این مطالب را با حالتی محزون و افسرده ادا کرد. بعد دوباره رو به سوی خرابه‌های مدائن چرخاند و آهی کشید. نظامی که بدبینی و احساس غبن را در چهره قیزیل ارسلان دید، به آرامی به خاقانی گفت:

— شعرت را بخوان! حاکم را از چنگال غم و درد برهان.

و خاقانی شعرش را خواند:

هان ای دل عبرت بین، از دیده نظر کن هان!

ایوان مدائن را آینه عبرت دان.

یک ره ز ره دجله منزل به مدائن کن،

از دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران.

دندان هر قصرش پندت دهَدَتِ نونو،

پند از سر دندانه بشنو ز بُنِ دندان.

گوید که: تو از خاکی، ما خاک توایم اکنون،

گامی دو سه بر مانه، اشکِ دو سه هم بفشان

شعر مفصل بود. قیزیل ارسلان از شنیدن آن احساس لذت و رضایت کرد. نظامی گفت:

— من به خاطر همین موضوع دشمن شروانشاهان هستم. آنها زبان شاعرانی چون خاقانی و ابوالعلا را از آنها گرفتند و مانع از آن شدند این شاعران به زبان مادری خود اثری ماندگار خلق کنند! ارزش و قیمت شعری که خاقانی برایمان خواند اگر به زبان مادری شاعر بود صدچندان بود.

قیزیل ارسلان همه سنگهای قیمتی، طلاجات و نقره‌جاتی را که از خلیفه گرفته

بود یکجا به خزانه طغرل واریز کرد. نمایندگان بیگانگان را به تبعید فرستاد و نامه‌ای به طغرل فرستاد:

«در حال حاضر حدود و ثغور مملکت زیر کنترل نیروهای مؤمن و مورد اطمینان است. احساس هیچ ترس و وحشتی از سوی هیچ دشمنی نیست. دشمن را از مرزها و داخل کشور راندیم. حکومت را از دست خلیفه و دست‌نشاندهانش خارج کردیم. اکنون برای خلق و تأمین زندگی و حیاتی نو در مملکت، فرصتهای طلایی دم دستان است. اعلیحضرت نباید این فرصتها را از دست بدهد. خزانه را با طلا و جواهرات و سنگهای قیمتی پر کرده‌ام. همه اینها در گذشته از دست ما خارج شده و به سوی خزاین خلفای اسرافکار سرازیر شده بودند. اعلیحضرت نباید اجازه دهند دوباره این جواهرات و این ثروت کلان از دست ما خارج شود. شما نباید اجازه دهید مقام و منصبی که از دست قضات گرفته‌ایم دوباره به دستشان بیفتد. دیگر نباید بیگانه‌پرستان و نمایندگان اجنبی اطراف و دور و بر شما را احاطه کنند. شرط احتیاط بیش از همیشه لازم است. کار شخصی و کار ملک را از همدیگر سوا کردن، به فکر رعیت بودن، آبادانی مملکت را در نظر داشتن از وظایف اولیه شماست.

تو باید تلاش کنی زندگی روشنفکران و علما در مسیر رفاه و آسایش سپری شود. آنها را دریاب و مگذار زندگی‌شان در عسرت و تنگدستی بگذرد. اینان هستند که اثرات مخرب خرافات و تحجّر را از قاموس زندگی مردم پاک می‌کنند و آنان را برای رسیدن به جوامعه‌ای به دور از حق‌کشی و اجحاف رهنمون می‌شوند.

در رفتار با مردم آنقدر باید عادل و مهربان باشی که هیچ نیازی به نگهداری از جاسوس و مأمور خفیه و خبرچین در کنار خود نداشته باشی. مبارزه بی‌امان تو در برابر کسانی که سعی بر تغییر هویت ملی مردم دارند،

هیچ وقت نباید از نفس بیفتد. به همین جهت باید خلقی آذربایجان را ملت واحدی بدانی و با مورخینی که تلاش می‌کنند آنها را به دسته‌جات و اقوام گوناگونی تقسیم کنند دشمنی آشتی‌ناپذیر داشته باشی.

در تقویت و رشد زبان محلی از پا ننشین. زیرا وحدت ملی در مایهٔ زبان واحد عملی است و لاغیر. این به آن معنی نیست که حق آزادی ملل دیگری که در چهارچوب سرزمین آذربایجان زندگی می‌کنند پایمال شود. نه. باید سعی کنی حق و حقوق آنها نیز در چهارچوب قوانین رعایت شود.

افراط و تفریط را از خود بران. نه این، نه آن. هر دو تو را به سرحد سقوط و فلاکت می‌کشد. یکی، چایلوسان را به دور تو جمع می‌کند و تو را از خودبی خود می‌نماید؛ و آن دیگری، دوسانت را از تو گریزان. سعی کن راه میانه و اعتدال را در خرج کردن و انعام دادن رعایت کنی. رمز موفقیت حاکم در رعایت این اصل مهم است.

به صلاح‌اندیشی و زرا کفایت نکن. برای آنکه حرفشان را و عملشان را به محک امتحان بکشی، کاری به ایشان محول کن و منتظر نتیجه‌اش باش. اگر دقت کنی خواهی فهمید چند مرده حلاج‌اند! آنگاه که به کار عقبی مشغولی، کار دنیا را هم فراموش نکن. این دو، همیشه باهم‌اند. هیچ یک به تنهایی نه کافی است و نه راهگشا. هر دو با هم؛ ولی به دور از افراط و تفریط. عشق به زندگی دنیوی لازمه‌اش آبادانی دنیا و دادن آسایش و راحتی به مردمان دنیاست. اگر انجام این دواز تو برآید، به دنیا اگر بچسبی ضرر نخواهی دید.

فخرالدین و علاءالدین را همراه قشون در همدان می‌گذارم و می‌روم.

این دو عاشقان وطن‌اند. اطمینان به آن دو، اطمینان به من است.»

فیزیل ارسلان پس از تحویل وصیت‌نامهٔ مکتوب به طغرل، همراه خاقانی و نظامی

به سوی تبریز حرکت کرد. در اردوی پیروز قیزیل ارسلان برخلاف دیگر مواقع، این بار خبری از ساز و آواز و پایکوبی نبود. طلوع آفتاب محرم از افق، انگار ماتم و غمی ناآگاه - اما آشنا - در دل قیزیل ارسلان دمیده بود. به همین جهت ده روز راه بین همدان تا تبریز را یکسر صدای نوحه و زاری و ماتم بود که در اردوی قیزیل ارسلان طنین انداز شده بود.

قیزیل ارسلان تمام طول راه همدان به تبریز، راهنمایی‌ها و راه‌کارهایی در خصوص برنامه‌های اصلاحی خود از نظامی گرفت.

اساس مصلحت‌اندیشی نظامی به قیزیل ارسلان اینها بودند:

- حاکم نباید شتاب کند. کارهای بزرگ نیاز به مقدمه و آماده‌سازی لوازم و برنامه کار دارد. از همان راه که موهومات در دل مردم جای گرفته، از همان راه نیز باید آنها را بیرون کرد. برای اینکه بدعتها را از دست مردم گرفت، باید مشغولیت و دلگرمی‌های تازه‌ای در اختیار آنها گذاشت. این مشغولیت بجز مشغولیت مدنی و ملی چیز دیگری نمی‌تواند باشد. تا امروز عربها راه رسیدن به این هدف را از ما گرفته‌اند. اما امروز هیچ مشکل و مانعی جلو ما نیست. مخصوصاً مقاوله‌نامه‌ای که بین اعلیحضرت و خلیفه به امضا رسیده است، دست اعلیحضرت را در ریشه‌کن کردن موهومات بازتر کرده است.

قیزیل ارسلان در جواب نظامی گفت:

- با تمام گفته‌هایتان موافقم، شاعر بزرگ!



مردم تبریز تا باسمنج به استقبال حاکم پیروز آمده بودند. بر اساس فرمانی که قیزیل ارسلان صادر کرده بود، ابوبکر بن محمد در محله «قیزیل سو»^۱ برای شاعران بزرگ، ساختمان پرشکوه و عظیمی آماده کرده بود. شعرا و ادبای تبریز ورود نظامی و خاقانی به تبریز را مثل عید بزرگ گرامی داشتند.

۱ - قیزیل سو: پس از استیلای ایرانیان به نام «مرخاب» تغییر نام یافت.

روزی که آخرین دسته‌های قشون آذربایجان شمالی عازم گنجه بود، نظامی و خاقانی به حضور قیزیل ارسلان رسیدند و اجازه مرخصی و همراهی با آخرین دسته سواران آران را خواستار شدند. قیزیل ارسلان با اظهار بی‌میلی و نارضایتی از این درخواست، گفت:

- خیلی متأسفم که دو شخصیت محترمی که وجودشان برایم قابل پرستش بود و مایه افتخار، این چنین راحت مرا ترک می‌گویند و تنهایم می‌گذارند. آرزو داشتم در تبریز می‌ماندید و در اداره مملکت یار و یاور من می‌شدید. بر شما پوشیده نیست که من چقدر برای شعرا و ادبا و علما ارزش و احترام قائلم. می‌بینید که این روزها محله «قیزیل سو» را به محله شعرا و ادبا و فیلسوفان بدل کرده‌ام.^۱ برای راحتی شما هر چه لازم باشد، مهیا می‌کنم. اهل و عیالتان را به تبریز می‌آورم تا باعث دلگرمی و آسایش خیال شما باشند. مخصوصاً مراجعت دوباره خاقانی پیش شروانشاه را مصلحت نمی‌دانم. خوب است در تبریز ماندگار شوند.

خاقانی ماندن در تبریز را ترجیح داد، ولی نظامی گفت:

- حضرت حاکم خودشان می‌دانند که من عاشق گنجه‌ام. جوانی من در آن شهر سپری شده. دوست دارم پیری‌ام نیز در آنجا بگذرد. من محصول خاک گنجه‌ام. به همین سبب دوست دارم با مردم آران باشم. با آنها بخندم، با آنها بگیریم، با آنها عشق بورزم و... با آنها بمیرم. تنها اهل و عیال من نیست که در گنجه است. هزاران دوست و هزاران منظره بدیع و خاطره‌انگیز آنجاست که در خلق آثار من الهام‌بخش من بوده‌اند و هستند. جدا شدن از آنها جدا شدن از همه چیز است؛ از هستی است، از عشق است، از بودن است. من آلوده کاهگلی‌ام را بیش از تمامی قصرهای عالم دوست دارم. در و دیوار آن خانه روح مرا سرشار از عشق و محبت به انسانها می‌کند.

۱ - در زمان حکومت قیزیل ارسلان و بعد در زمان ابوبکر، محله قیزیل سو (سرخاب) محل زندگی و دفن صدها شاعر و عارف و ادیب بود که زندگی در تبریز را به شهرهای دیگر ترجیح دادند... و امروز محل دفن شعرا و ادبا «مقبرة الشعراء» شده است - م.

دل کندن از آنجا برایم مرگ است. حیف است شاعری چون من به این زودی با مرگ
 هم‌آغوش شود. آنجا خلق شده‌ام و آنجا خلق می‌کنم. من نه تنها از زندگان و وطنم،
 بلکه از مردگانش نیز قادر نیستم دل بکنم. آرزویی جز این نداشتم که در جوار گور
 مهتی بر خاک شوم. بهتر است حاکم مرا به حال خود بگذارد. مرا رها کند. بگذارد
 من به گنج‌هایم بروم و به تاج و تخت خودم بنده کنم!
 قیزیل ارسلان ذوق‌زده از جای برخاست. با شوق بوسه بر دست نظامی زد و
 گفت:

- تو در حیات و ممات خود سلطان هستی. تاج افتخار شعر و ادب بر تارکِ سر
 به عیوق کشیده‌ات، بر خود می‌نازد. اگر شاهان به یک تاج، فخر عالم باشند، تو با
 شعرت و هنرت تاج تاجدارانی. خوش به حالت شاعر!
 و بعد در حالی که تخت خود را نشان می‌داد گفت:

- هزاران تخت شاهی، قدرت برابری یک مصرع از شعرت را در خود ندارند.
 بروید، آزادید، مرخصید. بروید. دلم راضی نیست که شما مرغان سخنگو را در قفس
 طلایی به حبس بکشم و نعمت نغمه‌پردازی را از شما بگیرم. حیف از شماست که
 در این قفس لال بمانید. شما نسیم سرزمین دیگری هستید. بروید. اما بدانید که من از
 ته دل احساس دلتنگی می‌کنم.

بعد شمس‌الدین را صدا کرد:

- هرچه برای راحتی سفر شاعر بزرگ لازم است مهیا سازید. نظامی با آخرین
 دسته قشونی که به سوی آران عازم است خواهد رفت.

سه روز بعد تخت روانی که بر فرازش بیرقهای ظفر با نسیم ارس به رقص در
 آمده بودند به سوی گنجه به راه افتاد. شاعران، ادیبان، علما و ظرفای تبریز
 همراه خاقانی تا آجی‌چای پای پیاده آمدند تا با شاعر گنجه وداع کنند. خاقانی از
 بازوی نظامی گرفت تا او را در سوار شدن به تخت روان کمک کند. آن دو همدیگر
 را تنگ در آغوش گرفتند. همدیگر را بوسیدند و هزاران حرف ناگفته به یک اشاره

چشم گفتند. بعد اردو از قسمت شمالی پل آجی به سمت شرق پیچید تا راه قرا داغ را پیش بگیرد. خاقانی هنوز ایستاده و با چشمان اشکبار و دلی مملو از عشق، رفتن نظامی را می نگرست. او در دل با خود نجوا می کرد: «عجبا! یعنی دیگر تو را نخواهم دید؟!»

لجاجت

در نامه‌ای که علاءالدین و فخرالدین به قیزیل ارسلان نوشته بودند همه کارهای خلاف طغرل درج بود. آن دو نوشته بودند:

«بنا به دستور اعلیحضرت، حسام‌الدین وارد همدان شد و بلافاصله به سوی ری رهسپار گشت. یک هفته است که ظهیر بلخی و کمال‌الدین به همدان برگشته‌اند و در کاخ سلجوق مستقر شده‌اند. نمایندگان سلطان علاءالدین تکش دومرتبه به حضور اعلیحضرت رسیده‌اند. قاضی همدان و خطیب همدان به زودی از بغداد به همدان خواهند رسید. اغلب تبعیدیان به دستور اعلیحضرت به همدان برگشته‌اند. شهر پر شده است از افراد ناجور و خبیث.

از جمله مواردی که باید معروض درگاه حضرت‌عالی شود، یکی هم بی‌مهتری اعلیحضرت طغرل به قشون آذربایجان است. تا امروز موجب ایشان پرداخت نشده است. در این مورد منتظر دستور امیرحشمت مآب هستیم.

بنا به امر اعلیحضرت، در حال ایجاد و تأسیس قشون تازه‌ای هستیم. امرای خلع شده در رأس قشون جدید قرار گرفته‌اند.

شایعات، حاکی از اعزام قشون آذربایجان به نقاط دیگر است. طغرل قشون آذربایجان را محل آرامش و آسایش خود می‌داند. به همین سبب

تصمیم گرفته هرچه زودتر از دست آن خلاص شود. تازه‌ترین خبر در مورد قتیبه‌خاتون اینکه قصر آتابای برای ورود وی به همدان بازسازی و آماده می‌گردد. همین امروز نخستین قسمت دسته قشونی که امیر حشمت‌مآب به ری فرستاده بودند به همدان وارد شدند. هنوز علت مراجعت قشون ری به همدان معلوم نیست. نمی‌دانیم این افراد چه وظیفه‌ای در همدان به عهده خواهند گرفت. منتظر امر امیر محترم هستیم. دو روز قبل هیأتی ده نفره از بغداد به همدان آمد. هیأت پس از یک روز توقف به سوی آذربایجان به راه افتاد. در هر حال سیاست و رفتار اعلیحضرت طغرل در مورد اداره مملکت شک برانگیز است. به تعداد افراد ناشناس و مشکوک در پایتخت هر روز افزوده می‌شود.

همه قراولان دم در کاخ اعلیحضرت که آذربایجانی بودند، چند روز است که برکنار شده‌اند و به جای آنها از سربازان عراقی استفاده می‌شود. وزرای برکنار شده دوباره به دستور اعلیحضرت بر سر کار برگشته‌اند.

اعلیحضرت به هیچ یک از عریضه‌های معترضان و مشفقانه ما ترتیب اثر نداده و هیچ جوابی به آنها ننوخته‌اند. مسئولیت قلعه‌بانی و حفاظت از نظامات شهر همدان که در اختیار من بود، به دستور اعلیحضرت در اختیار برادر قلعه‌بان قبلی شهر که به دستور حضرتعالی به دار کشیده شد، گذاشته شده است، نمی‌دانیم تکلیف و وظیفه ما چیست؟ منتظر دستور امیر بزرگوار هستیم.»

نامه فخرالدین و علاءالدین حاکی از عناد و لجاجت کور و سیری ناپذیر طغرل و قتیبه بود. قیزیل ارسلان بلافاصله پس از دریافت آن، نامه‌ای نوشت به قتیبه‌خاتون بدین مضمون:

«ملکه محترم!

از شنیدن خبر مسرت‌بخش سلامتی وجودتان در سایه ایزد منان

بسیار مسرور گشتم. حوادث سفر بغداد را مفصلاً برایتان گزارش داده‌ام. در آن مورد چیز تازه‌ای برای گفتن ندارم. هر چه بود، به عرض رسانده‌ام. اما خبرهایی که این روزها از پایتخت برایم می‌رسد، باعث تکدر خاطر و آزرده‌گی دل است.

اعلیحضرت با عودت افراد ناباب و نالایق بر سرکارهای مهم مملکت، قصد دارد پیروزی که آذربایجانیان با نثار خون خود آن را به دست آورده‌اند، مفت و مجانی در اختیار نوکران بیگانه و اجنبی‌پرستان قرار دهد. او با کاستن از حقوق و مستمری قشون آذربایجان، برگرداندن وزرای خائن و از کار برکنار شده و برقراری ارتباط دوستانه با کشورهای دشمن و مخالف مصالح مملکتان، همه اندوخته‌های مردم آذربایجان را بر باد می‌دهد.

خبرهای رسیده به تبریز حاکی از این حقیقت تلخ است که اعلیحضرت در خیال بازگرداندن ملکه از همدان است. من مصلحت ملکه را در این اقدام نمی‌بینم. دوست ندارم، یک روز، دوباره ملکه مجبور به ترک همدان باشند!

از مملکت ری نیز خبرهای ناامیدکننده به گوش می‌رسد. من هرگز اجازه نخواهم داد قسمت مهم مملکتان زیر چتر حمایت و پشتیبانی اجنبی قرار گیرد. تا قیزیل ارسلان زنده است، دست تجاوزگر اجنبی هرگز به سوی سرزمین اتابکان دراز نخواهد شد. بعد از مرگ من نیز، آذربایجانیان نیت و مقصد مرا تعقیب خواهند کرد. من به قهرمانی و صلابت پسر برادرم، قتلغ، اطمینان دارم. تا زمانی که دسیسه‌های خائنان علیه قتلغ است، شمشیرهای کشیده نیز پشت سر اوست. آذربایجانیان این دسیسه‌ها را در نطفه خفه خواهند کرد.

من از اندیشه اعلیحضرت درباره اداره مملکت ری خبر ندارم. ملکه را

از نظر شخصی خود آگاه کردم. من هرگز مقاوله‌نامه تغییر حکومت ری و معامله بر سرنوشت آنجا از سوی پسر ملکه و یا از سوی اعلیحضرت را به رسمیت نخواهم شناخت.»

حام‌الدین پس از بازگشت از خوارزم به همدان، بلافاصله به حضور طغرل رسید تا نامه اعلیحضرت را به ری ببرد.

در ری قتلغ اینانچ، دوست قدیمی خود را با آغوش باز پذیرفت. پس از ترتیب جشن مفصل او را برای دیدار قتیبه به ییلاق خمیران فرستاد.

قتیبه تنهای تنها بود. افسرده‌دل به نظر می‌آمد. پس از ورود به ری کاملاً عوض شده بود. اعصابش به کلی داغون بود. بیکاری کلافه‌اش کرده بود. پس از سپری شدن دورانِ دختری، تمام عمر و روزگارش در سیاست و فتنه‌انگیزی و انتقام‌کشی سپری شده بود. اینک در ری مجال این کارها نبود. او بیکار بود. این امر بیش از هر چیز آزرده‌اش می‌کرد. از لحاظ روحی نزول کرده بود. هیچ چیز برایش خوشایند نبود. حتی خاطرات گذشته؛ چه تلخ، چه شیرین. یک ماه پس از تبعید به ری، با ایجاد اختلاف بین صبا و نوکران و کنیزان خود چند مدتی وقت‌گذرانی کرد. ولی این دلمشغولی نیز چند روزی بیش دوام نیاورد. دو نفر از کنیزان خودشان را در آب غرق کردند. یکی یا زهر خودش را راحت کرد. غلامی نیز که بنا به دسیسه صبا متهم به ارتباط عاشقانه با یکی از کنیزان شده بود، به دستور قتیبه با تازیانه و چوب نوازش شد.

بالاخره کاسه صبر ملکه از کارهای به‌جگانه و فتنه‌گرانه صبا لبریز شد. او را به قهر از خود راند. دوباره بیکاری و دلنگی. دوباره تنهایی. پیری زودرس. یک جور پیری خام و افسردگی درون بر پیکر قتیبه بال افکنده بود. دیگر آن شکوه جوانی و آن قامت کشیده در خوش‌تراشی و تُردی رو به افول داشت. نمی‌خواست این حقیقت تلخ را در چشمان کنیزان خود بخواند که اینک مثنی استخوان است نه زنی در اوج

بلوغ زنانگی. افسرده دل بود. افسرده از اینکه نقد جوانی، به عبث، مفت از دست داده بود. هر چه بیزاری، در دل قتیبه لانه کرده بود.

غروب غمبار در راه بود. نزدیک می شد. خسته و نزار از جای خود برخاست و به زحمت خود را مقابل آیینۀ رساند؛ کار هر روزه. امروز نیز مدت طولانی چهره و قامت خود را در آیینۀ تماشا کرد. هنوز هم به خود امیدوار بود. هنوز هم نمی خواست قبول کند که نرمی گونه هایش با گلببرگ پژمرده و بر خاک ریخته همدردی آغاز کرده است. هنوز احساس می کرد خون تازه در رگهایش می تپد. هنوز تشنگی فزاینده ای به زلال چشمۀ زندگی را در وجود خود احساس می کرد. سعی می کرد غبار پیری و گذشت اندوهبار روزگار را در خود نفی کند. طبق عادت با خود گفت: «هنوز قتیبه دیروزی ام. قتیبه سالهای پر شکوه و پر جلال. قتیبه سالهای نشاط. هیچ تغییری در چهره و اندام نیفتاده!»

او راست می گفت. هنوز قتیبه دیروزی بود، اما این «دیروز» را او بیست سال بود که هر روز تکرار می کرد. او قتیبه دیروزی بود، لیکن قتیبه بیست سال پیش، نه. از آن روزی که شعر نظامی را شنید و آن را در دل و جان خویش نقش زد، بیست سال سپری شده بود. او که هر روز چهره و اندامش را در جلو آیینۀ با صد ناز به تماشا می نشست و خود، از دیدن چشمان سیاه، گیسوان سیاه افشان و ریخته بر شانه، و اندام و سرو قد خویش حالی به حالی می شد، این بیت نظامی را زیر لب زمزمه می کرد:

او گزل اینجه سئوگیلی لردن شن،

بیر چیچه ک دیر دوغولدی شبنم دهن.

قتیه این بار نیز مقابل آیینۀ، چشم در چهره و اندام، این شعر را خواند و بعد با خود گفت:

آن شاعر سنگدل این بیت را برای من سرود. از آن روز خودم را در میان کلمات

این بیت می بینم. من هرگز پیر نخواهم شد. من هم عاشقم، هم زیبا. عاشقی و

پیری؟! ... عاشق کی پیر شود؟ اما، شاعر سنگدل در خصوص زیبایی من سوء قصد کرد. بر این هم قانع نشد، در بدبختی‌ام نیز شرکت کرد. با دشمنان خون‌ام طرح دوستی ریخت. قاتل پدرم از دوستان نزدیک اوست، اما زیبایی‌ام هنوز با من است. زیبایی‌ام هنوز هم باعث حسادت خیلی‌هاست. به خاطر آینده خود، همسری یکی را انتخاب کردم. به خاطر آینده پسرم مجبورم همسری مرد دیگری را بپذیرم - بدون هیچ احساس عشقی!

چه کسی خبر دارد که این آخرین بستم باشد؟ شاید روزی به خاطر آینده کسی دیگر، آغوشی دیگر! آنچه که هست، هیچ یک از اینها برای من شوهر نیستند و نشدند. من نیز هرگز زن آنها نشدم. دنیا بجز فریب چیز دیگری نیست. یا می‌فریبی، یا فریب می‌خوری. بجز این، هیچ چیز نیست. اگر اسیر نکنی، اسیرت خواهند کرد. سعی کن نخت تو بزنی، والا ضربه خواهی خورد. بدجوری هم خواهی خورد. معلوم نیست آخر سر چه کسی پیروز خواهد شد. اصلاً چه پیروزی؟ چه غلبه‌ای؟ تنها در این میان مغلوب‌ها هستند که به چشم می‌خورند؛ آن که اسیر عشق است و پاک‌باخته. از غالب خبری نیست.»

قتیه این همه که گفت، باز چشم در پهنه آینه سر داد و این بار آرام‌تر از قبل با خود زمزمه کرد: «نمی‌دانم من در این سن و سال و پژمردگی تن و جان خواهم توانست در دل او برای خود جایی پیدا کنم؟ آیا او به من اطمینان کرده، سر پرغورش را روی زانوان من خواهد گذاشت؟ نمی‌دانم آن وقت من خواهم توانست به خود بقبولانم که نقشه مرگ او را بکشم و بعد به دنبال او جان شاعر را هم - که به دوستی او فخر می‌کند - به دیار نیستی بفرستم؟»

باز شدن در رشته افکار ملکه را برهم زد. کنیز مخصوصش وارد شد:

- مسافری مشتاق زیارت ملکه است.

قتیه خود را از جلو آینه کنار کشید و گفت:

- بفرماید!

و با خود گفت: «آه، ای بخت شوم من! آیا تا به حال حتی یک بار هم شده که تو همان را که در خیال من است برایم رقم بزنی؟ ماههاست به تو التماس می‌کنم. اما افسوس باز هم همه کارهایت برخلاف آرزوهای من است. مگر چه سختی و مشکلی برای تو دارد که یک لحظه دل غمگین این خسته دل را بخندانی؟ چه زحمتی برای تو دارد خبری از حسام‌الدین، یا نامه‌ای از طغرل برایم برسانی! می‌دانم بجز محو و نابودی من هیچ بر سر نداری. ای بختِ شوم من!»

ورود حسام‌الدین به اتاق رشته افکار او را برید و گفتگو با بخت را ناتمام گذاشت. حسام‌الدین پیش پای ملکه زانو بر زمین گذاشت تا از پاهای او ببوسد. قتیبه از دستهای او گرفت. او را بلند کرد و گفت:

«بلند شو، روح من. بلند شو! بلند شو مهربانترین مهربانم، بلند شو! بخت و اقبال من است که تو را اینجا کشانده. بختم پیروزی آینده را نوید می‌دهد. قتیبه پس از این خوش آمدگویی‌ها، خود را به حسام‌الدین نزدیک کرد و با کلماتی او را به آینده امیدوار ساخت. اما باز هم مثل همیشه، به سرعت خود را کنار کشید و همان جمله همیشه‌گی:

«بقیه‌اش بعداً.»

و بعد حسام‌الدین را گرفت و بر روی نیمکت کنار خود نشاند. سپس پرسید:

«روح من، تو را چه کسی از حبس نجات داد؟»

«به دستور ملکه‌ام، صبا.»

«از همدان برایم بگو. حرف بزن. چرا ساکتی؟ بگو ببینم آنجا چه خبرهایی

هست. برایم بگو که ملکه خودشان را فراموش نکرده‌اند. آیا اینطور نیست؟»

«اهل همدان هیچ وقت ملکه را فراموش نمی‌کنند. همه دوستانان دوباره به

همدان برگردانده شده‌اند. آنها چشم به راه ملکه خود هستند.

«واقعاً منتظر من‌اند؟»

«آری، درست شنیدید ملکه زیبای من. منتظر شما هستند. قصر آتابای به خاطر

ورود شما آذین بندی می شود.

قتیبه دوباره لبانش را به سوی حسام الدین دراز کرد و پرسید:

- مطمئن هستی که با من شوخی نمی کنی؟ حواست سرچایش هست؟

- کاملاً مطمئن هستم. به روح پدرتان سوگند! نامه اعلیحضرت را برایتان آورده ام.

حسام الدین این مژده را داد و دلش نیامد ملکه بیش از این مستظر بماند. نامه طغول را به سوی قتیبه دراز کرد. قتیبه از شدت شادی توان خواندن نامه را در خود ندید. کلمات از جلو چشمانش فرار می کردند. دلش به شدت می زد. گریست. این بار، گریستن جوشش شوق بود. در نهایت با دستان لرزان و با چشمانی نمناک نامه را دوباره به حسام الدین داد و گفت:

- بگیر بخوان. تو بخوان، روح من... تو بخوان.

و حسام الدین خواند:

«ملکه محترم!

حوادث روزگار مرتب در تعقیب هم اند. لحظات گرانبهای عمرمان چون غباری سبکبال زیر سنگهای آسیاب زمانه پودر می شوند و به هوا می روند و باد حوادث، همچون نمدی که درهم بلولد، بر دشت زندگی ما می لولد و آن غبارها را می برد؛ به هر کجا که خاطرخواه اوست. میاست غلط و نابکارانه برادرانم تنها دشمنان را از زندگی و عیش و مستی نینداخت. دوستان را نیز خانه به در کرد و بر آنها آن آمد که نمی بایست می آمد. او در ایجاد دنیایی نو، با اصلاحاتش، دنیای کهنه را نیز از هم پاشاند. تمامی کسانی را که توان ساخت دنیای جدید را داشتند، یا به دار کشید، یا تبعید کرد و یا به حبس انداخت.

رفتن ملکه از همدان برای من ثقیل بود. با این همه باریقه امید و نشاطی از این بلای آمده در دلم عیان بود. دل بر این خوش کرده بودم که لااقل ملکه چند روزی به دور از توفان بلایا و حوادث همدان، راحت خواهد

بود. تلخی دوری از شما را به این امید که دل حساس و مهربانتان در همدان نخواهد پوسید، به شیرینی بدل می‌کردم. دیگر آن روزهای بد گذشته‌اند. دیگر نه ترسی هست و نه تحقیری. همدان است و راحتی و چشم به راه ملکه. دوباره کار را به دست اهلشان سپرده‌ام. ظهیر بلخی و کمال‌الدین در پایتخت هستند. قشون پرمدها و فضول آذربایجان، به تدریج گوشمالی می‌شود. قشونی قوی و منظم از عراقیان ترتیب داده‌ام. اگر کامتی و نقصانی در کارهایمان هست، نبودن ملکه در همدان است. به خاطر رفع این کامتی، حسام‌الدین را از خوارزم پیش خود طلب داشتم تا نامه‌ای را به حضورتان برساند. کاخ آتابای چشم به راه قدم مبارک ملکه معزز است.»

قتیه نامه را از دستان حسام‌الدین گرفت. بوید، بوسید، بعد به چشمانش مالید. نامه در دست، چند دوری اطراف اتاق را گشت. حسام‌الدین ساکت و آرام نشسته و به عاقبت کار خود می‌اندیشید. او اگرچه از رفتن قتیبه به پایتخت خوشحال بود، اما دلش هیچ رضا نمی‌داد که قتیبه و طغرل آشتی کنند و دوستی گذشته‌شان را از سر بگیرند. او یقین داشت که قتیبه در پایتخت جز به ملکه بودن، به چیزی رضا نخواهد داد. این نیز میسر نبود مگر اینکه به ازدواج طغرل درآید.

همان لحظه که حسام‌الدین در این افکار بود، قتیبه نیز با خود می‌اندیشید: «پیش از همه، طغرل برای من لازم است. هر وقت دلم خواست او را از سر به در خواهم کرد. او هم ترسو است و هم زود گول می‌خورد. حسام‌الدین اگرچه ترسو نیست، اما احقر است. عشق بلای جاننش شده است. هنوز هم که هنوز است وقتی به من نگاه می‌کند قتیبه بیست سال پیش را می‌بیند؛ قتیبه بیست سال پیش در گنجه را. حال آنکه امروز من پسری دارم بیست ساله که امیر ری است. با این همه نباید حسام‌الدین را هم از دست بدهم. هنوز برای من لازم است. نگه داشتنش آنقدرها هم سخت نیست. هنوز لبهایم حرفهایی برای گفتن دارند. هنوز هم قادرم چنان کنم که، خود،

صدای صدا باشم و او گوشِ گوش. او در خیال خود چنان دارد که ملکه یک مملکت و مادر یک امیر او را به همسری انتخاب خواهد کرد و با او سر بر یک نازیبالش خواهد گذاشت! چه خیالات خامی!

قتیه نفهمید که چرا یکمرتبه قهقهه‌ای زد. شاید از شادی رسیدن به آنچه که امیدی به آن نداشت. صدای خنده بلند قتیبه سکوت و خلوت حسام‌الدین را شکست. حسام‌الدین نیز در همان لحظات اندیشه می‌کرد: «حالا من کی هستم؟ چی هستم؟ نه قشونی دارم، نه وظیفه‌ای، نه پستی. نه حاکم دیاری هستم و نه امیدی به داشتن چنان منصبی. قتیبه به کدام امتیاز من فریفته خواهد شد و به همسری من مشتاق خواهد گشت؟ در حال حاضر خودش صدها نوکر مثل من، و پسرش هزاران سردار گوش به فرمان دارد. حق دارد چنین شادکامانه و مستانه قهقهه بزند. این خنده‌ها بر ابلهی من نیست؟»

حسام‌الدین این فکرها را که از مغز خود گذرانید، بر خود لرزید. خود را باخته می‌دید، پاک‌باخته. باز در دل خود، با خود خلوت کرد: «نه، بیش از این آلت دست قتیبه نخواهم شد. نباید او مرا ابله بداند و به ریش من بخندد. آنقدر هم که او فکر می‌کند احمق نیستم. پیش من اسراری دارد. هر وقت دلم بخواهد او را محو خواهم کرد. این کاریست که اگر روزی مجبور باشم، به انجام خواهم رساند.»

این را می‌گفت ولی باز از فکر قتیبه فارغ نبود. باز چشم در چهره و چشمان و گیوان و اندام قتیبه داشت. همان نگاه بیست سال پیش، بی هیچ تغییر و تبدیلی. بیست سال را می‌دید که هنوز سپری نشده. همان چشمان بود، همان نگاه. خود نیز همان حسام‌الدین بیست سال پیش بود، با آن عشق آتشین و مجنون‌وار! باز چشمانِ تشنه و التماس‌گرس را در چهره و اندام قتیبه رها می‌کرد. چشمان سیاه، و وعده‌های شیرین و دلفریب قتیبه می‌توانست دل خسته حسام‌الدین را به جوش و تپش وادارد. او این همه نیاز و در یوزگی را از این می‌دانست که شاید به قتیبه بیش از اندازه عاشق است. به همین جهت عشق را تفرین می‌کرد و می‌گفت:

«لعنت به تو ای عشق. تو هستی که قهرمانان را به زانو درمی آوری و در پای موجودی حيله گر و بی وجدان به خاک می اندازی. به نام توست که هر حق کشی، حق جلوه می کند. آنهایی که حتی به خدا، به پیغمبر و به هر چیز مقدسی سر فرود نمی آورند، در مقابل تو عاجزند و ذلیل. هر وقت تو اراده کنی در مقابلت سجده می کنند و اشک می ریزند. لعنت بر تو ای عشق! تو را هیچ کس و هیچ چیز حریف نیست. نه شمیر، نه التماس، نه وجدان و نه هیچ چیز دیگر! تو با چهره بَزَک کرده به دنبال پنج دقیقه عیش و سرمستی، عاشق را به چنان فلاکتی می اندازی که تا ابد امید خلاصی برایش نیست...»

قتیه یکمرتبه، خود را از افکار پیروزمندانه درون خلاص کرد و چهره به سوی حسام الدین برگرداند. نشانه های قهر و دلزدگی در رخسار حسام الدین فریاد می زد. قتیبه برای اینکه او را بیش از این در دریای ناامیدی و قهر نگذارد، خود را با ناز و کرشمه ساختگی به سوی او کشید و گفت:

- روح من، مهربان من. می دانم که خیلی خسته شده ای. بارها گفته ام - و تو نیز به اجبار - که آدمی را پای پیاده راه طولانی طی کردن، تشنه و گرمه ماندن، به جای رختخواب نرم و گرم بستر خار و سنگ بودن، خسته نمی کند. بلکه، این خستگی روح و دل آزرده است که او را از پای می اندازد. خستگی روان چنان جسم و جان را فرسوده می کند که نای خور و خواب را نیز از او سلب می کند.

از همان روزی که از تو جدا شده و به ری آمده ام، هر لحظه زیر بار سنگین خستگی روحی خرد شده ام. تو خوب می دانی که فاصله بین ناامیدی و امید، کمتر از فاصله بین لبان دو عاشق است. من هیچ وقت به ناامیدی میدان نداده ام. هر وقت که ناامیدی سر می زند، یاد تو آن را از دلم می راند. تا نام و یاد تو در دلم و در زبانم جاری است، ناامیدی را مجال رخنه در دلم نیست. به خاطر همان امیدها و چشم به راههاست که تو مرا در مقابل خود شادان و سر حال می بینی. درخت امید همیشه میوه شاداب و آبداری دارد.

قتیه این حرفها را که می‌گفت دستهایش را دور گردن حسام‌الدین انداخت و لب بر لبش سایید و ادامه داد:

— از طریق این لبهاست که عشق و محبت آتشین تو در دلم جاری می‌گردد و مرا برای رسیدن به آینده‌ای که متعلق به من و توست زنده نگه می‌دارد. تنها این دو جفت لب است که دو روح را یکی می‌کند و در دو جسم جای می‌دهد. این دو جسم، با حرارت این روح هر مانعی که فرارویشان است از بین خواهد برد. یقین دارم. روح من، حسام‌الدین، هر لحظه بیش از پیش خودم را به عشق تو محتاج‌تر می‌بینم. چنان می‌دانم که ضرباهنگ نبضمان نیز یکسان و یکنواخت است. چرا که نباشد؟ با یاد تو در اینجا هرگز احساس دلنگی و غربت نکرده‌ام. غریب کسی است که حبيب نداشته باشد. یاد تو همیشه رنج غربت را از دلم زدوده و مرا به آینده‌ای روشن امیدوار ساخته است.

مگر من عاشق و دلخسته تو نیستم، و تو نیز مفتون و معشوق من؟ چرا این گونه نباشد؟ مگر ما دو تا برای همدیگر این همه بی‌مهری و ناملايمات را تحمل نکرده‌ایم؟ مگر بیست سال کم مدتی است؟ اما من یقین دارم — و تو نیز — که این مدت طولانی در مقابل آن لحظه‌ای که فارغ از هر نگاه شماتت‌آمیز و چهره کنجکاو و فضول، لب بر لب هم در آغوش هم غرق خواهیم شد، تنها یک چشم برهم زدن است، نه بیشتر.

حسام‌الدین در همان لحظه‌ای که بازوی سفید و ظریف قتیّه را در دست گرفته بود، زمان را از یاد برده بود. چیزی در آن لحظه بجز قتیّه و نگاه قتیّه و گرمی تن قتیّه در نظر و ذهن حسام‌الدین جای نداشت. نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید. تنها صدای دلفریب و نوازشگر قتیّه بود در گوش او. قتیّه خوب اندیشیده بود که «چنان کنم که خود، صدای صدا باشم و او گوش گوش». حسام‌الدین همان بود که قتیّه شناخته بود، نه بیش و نه کم. افکار پریشانِ دقیقه‌ای پیش، از دل حسام‌الدین رخت بر بسته بود. با خود می‌اندیشید: «چه کسی خوشبخت‌تر و سعادتمندتر از من در

جهان؟... دستان و لبان ملکه‌ای بزرگ در اختیار من است. عشق جز این چیز دیگری است؟ رایت گفته‌اند که عشق در طلب عاشق است، همان گونه که آب در طلب تشنه. درجه و میزان عشق را دل تعیین می‌کند نه مقام و منصب و تاج و تخت. مگر قتیبه شاعر حقیر و ناداری را دوست نداشت؟ مگر حاضر نبود به خاطر آن شاعر آسمان جل تمام هت و نیست خود را فدا کند؟ نه... نه آنچه که من در شأن عشق گفته‌ام درست نیست. من راه خطا پیموده‌ام. قتیبه در فکر اغفال و فریب من نمی‌تواند باشد. او می‌داند که عشق من به او به چه حلی است. خود نیز مرا دوست دارد. این را از چشمانش خوانده‌ام. آنقدرها هم ابله نیستم که عشق را در چشمان و لبان وی بتوانم تشخیص دهم. او نیز عاشق من است. این کجایش بعید است؟ خاصیت عشق همین است. هیچ بعید نیست که پادشاه مملکتی عاشق دختر چوپانی باشد و یا دختر زیبای پادشاه عاشق و دلخسته چوپانی بی‌سر و پا. چرا نشود؟ عشق که مقام و منصب و سن حالی‌اش نیست. آمدنی است، می‌آید؛ بدون اینکه بدانی و منتظرش باشی. وقتی هم که آمد همه قرارها و قراردادهای را به هم می‌ریزد. باید عشق را شناخت. باید عشق را عاشق شد. عشق را پرستید. من هم نه گدایی بی‌سر و پا هستم و نه چوپانی بی‌دست و پا. جرقه‌ای که از شمشیر من در میدانهای جنگ برخاسته، بارها چشمان همه آرانیان را خیره کرده. این را قتیبه خوب می‌داند. پس چرا عاشق من نباشد؟

قتیبه دستش را از میان دستان حمام‌الدین بیرون کشید و گفت:

- برو یک کمی استراحت کن. من هم باید به خودم برسم. صحبت اساسی‌مان باشد سر سفره شام.

ملکه

تخت روان ملکه به دروازه همدان که رسید قتیبه پرده ابریشمین تخت روان را بالا زد. چشمش در یک لحظه بر روی پرده حریری افتاد که بر آن نوشته شده بود «پایتخت طغرل به ملکه دوست داشتنی اش خیر مقدم می‌گوید.»

قتیبه وارد شهر منتظر شد. شهر چراغان بود. قشونی که طغرل از عراقیان ترتیب داده بود تمام طول مسیر عبور تخت‌روان ملکه را احاطه کرده و به دقت زیر نظر داشت. تخت‌روان حاملی ظهیر بلخی و کمال‌الدین به دنبال تخت‌روان ملکه در حرکت بود. حام‌الدین نیز با دسته‌ای از قشون ری ملکه را از ری تا همدان همراهی کرده بود.

هزاران نفر از طرفداران طغرل که اطراف کاخ آتابای را چون نگین در حلقه خود داشتند یکصدا فریاد «زنده باد ملکه» سر داده بودند.

یک هفته پس از ورود ملکه به همدان، سلطان طغرل برای زیارت و دیدار وی به کاخ آتابای رفت. طغرل می‌دانست که ملکه صحبت را از کجا شروع خواهد کرد. پیشدستی کرد و خود رشته کلام در دست گرفت و گفت:

«دور بودن ملکه از همدان بیش از هر کسی مرا دل‌تنگ کرده بود. یکی از رباعی‌هایی را که در فراق ملکه عزیزم سروده‌ام، می‌خوانم:

دیروز چنان وصال جان‌افروزی امروز چنین فراق عالم‌سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایام آن روز چنین نویسد، این را روزی

قتیبه رباعی را که شنید با دقت نگاهی به طغول افکند. بعد سرش را تکان داد و گفت:

- شعر که هدف نداشته باشد شعر نیست. شاعرانی که سعی می‌کنند به احساسات عاشقانه شکل بدیع و زیبایی بدهند راه خطا رفته‌اند. خود عشق بیش از شعر حاصل ظرافت و زیبایی است. این شعر نیست که عشق را می‌آراید، برعکس عشق است که شعر را قابل عرضه می‌کند. به همین سبب شاعری که مدعی است به عشق زیبایی و طراوت می‌دهد، عشق را تحریف کرده است. اعلیحضرت باید مرا عفو کند. رباعی ایشان را به دقت گوش دادم. شاعری که بی‌خود و بی‌مورد به اشعار غیر واقعی شاخ و برگ می‌دهد، چیزی جز ریا و تزویر انجام نداده است. چنین شعرایی از کمبود موضوع ناچار هستند خود را پشت سر قافیه و ردیف پنهان کنند. اعلیحضرت گمان نکنند که من منکر عشق و علاقه ایشان نسبت به خودم هستم. نه، بلکه با رگارگی وجودم و با قطره قطره خونم این حال را احساس می‌کنم. خود نیز دست کمی از اعلیحضرت ندارم. اساس حرف من این است که رباعی شما بیانگر هیچ مقصد و منظوری نیست.

امروز شرایط به گونه‌ای است که تطبیق مقصد و شعریت شعر، خود مشکلی شده است عظیم، که باید حل شود. من این کاستی را کاملاً در رباعی اعلیحضرت دیدم. مقصد ما خیلی والاتر و مقدس‌تر از آن است که شاعر بتواند آن را در یک قطعه شعر و یا در یک غزل و یا یک رباعی بیان کند. عشق من و اعلیحضرت تنها بستگی روحی و جسمی دو تن نیست. بالاتر از اینهاست. برای بیان وابستگی عشقی من و شما که پیوستگی عمیق با مسائل مهم مملکتی دارد، شاعر نباید خود را در بند ردیف و قافیه بدانند. باید حرفش را صریح و محکم و گویا بیان کند.

طغول کلام قتیبه را که شنید از خواندن دیگر رباعی‌هایی که در دست داشت صرف‌نظر کرد. کاغذی را که در دست داشت تا کرد و در جیب خود گذاشت. بعد در حالی که تبسمی ساختگی پهنای چهره‌اش را پوشانده بود، گفت:

« به گمان من ملکه بزرگوار در نظرشان دچار اشتباه هستند. رباعی توان بیان مقصد بزرگ و دور و دراز را ندارد. توان رباعی همین است که بتواند اشاره‌ای مختصر به مطلب مفصل و عظیم داشته باشد. اما من با تمام کاستی‌های رباعی، توانسته‌ام در چهار مصرع مختصر و کوتاه، آتش فراق و دوری از ملکه را شرح دهم و عشقم را نسبت به شما نشان دهم. عجباً، به گمان شما یعنی من نتوانسته‌ام در آن چهار مصراع همه دل‌تنگی‌هایم نسبت به ملکه را نشان دهم؟ یعنی ملکه با آن همه فراست و درایت قادر نیستند عشق و دلدادگی مخفی در این رباعی را بفهمند؟ قتیبه معترضانه گفت:

« مشکل من و اعلیحضرت نه هجران است و نه فراق. پرداختن به مسائل مملکت و عشق و عاشقی نیازمند به آرامش و پرهیز از تمنیات و احاسات زودگذر است. اگر هدف مشخص باشد و مورد توافق و سازش هر دو طرف، بدون شعر نیز می‌توان عشق را در دل جای داد. عشق سازش و نرمش دو شخص است. تا زمانی که اختلافات چندین سال اخیر حل نشده باشد، نمی‌توان ادعاهای اعلیحضرت راجع به عشق و دل‌بستگی را بجز دروغ و ریا به چیزی دیگر تعبیر کرد. به گمان من تنها وسیله پیوند خواسته‌ها و هدف‌ها و مقصد عشق است، ولی شعر بجز اتلاف وقت و سر دواندن چیزی نیست. از اعلیحضرت تمنا دارم آن شعر را فقط در توصیف طبیعت و مسائل مربوط به اشیا و ابزار بی‌جان به کار برند. عشق و دلدادگی فراتر از اینهاست. عشق در قالب کلمات نازل و معمولی نمی‌گنجد، تنها ایثار و فداکاری است که عشق را هجی می‌کند.

باز طغرل گفت:

« حل مسائل مهم و لاینحل احتیاج به صبر دارد. محتاج به زمان است. این گونه مسائل باید به تدریج حل شوند.

« عشق از این مقوله‌ها سواست. اینهایی که گفتید اصلاً در مورد عشق صدق نمی‌کند. اگر کسی چنین راه حلی را در مورد عشق پیشنهاد کند، ضرر خواهد کرد.

طغرل هیچ جوابی نداشت. ساکت ماند و به فکر فرو رفت. غرق پندارهای خویش بود. قتیبه سکوت را شکست و گفت:

- عشق محصول دوران جوانی است. آرامش و حرکت‌های تدریجی و کند به سوی پیری. به همین خاطر اعلیحضرت باید شعر و حرکت‌های تدریجی را کلاً کنار بگذارند و در مسائل مهم مملکت جدی باشند.

من لب مطلب را عرض کردم. من امروز زنی هستم که اکثر حوادث روزگار از سر گذرانده‌ام. نامایمات زیادی پشت سر گذاشته‌ام. زنی هستم با کوله‌باری از تجربیات تلخ و شیرین. موردی در زندگی اجتماعی نیست که امروز برآیم روشن و عیان نشده باشد. به همین جهت می‌خواهم بگویم اعلیحضرت نباید فراموش کنند که این تاج و تخت چه طوری به دستشان رسیده. من آنچه در توان داشتم در رسیدن اعلیحضرت به آنچه که سالها دنبالش بودند در طبق اخلاص گذاشتم. این کارها در کل به این خاطر بود که سرنوشت و آینده پسر قتلغ اینانچ تضمین شود. من امروز سعادت پسر را نه در سازش با علاءالدین تکش، بلکه در تحکیم پایه‌های سلطنت اعلیحضرت می‌بینم و دلم می‌خواهد ایشان به این نکته دقیقاً توجه کنند.

من برای تأمین آینده پسر می‌توانستم به جای اعلیحضرت، قیزیل ارسلان را انتخاب کنم. هنوز هم این راه برای من بسته نیست. خوب نیست اعلیحضرت بیش از اندازه به عشق من نسبت به خودشان مطمئن باشند. برای تداوم و پایداری عشق راهها و سببهای دیگری نیز لازم است. این راهها و سببها ممکن است شرایط زندگی، مسائل تأمین استقلال مملکت و اطمینان متقابل نیز باشد. در شرایط کنونی حتی اگر اعلیحضرت مجسمه عشق را در مقابل من بگذارند، باز هم من قانع نخواهم شد. در من، عشق، به معنی و مفهوم نزدیکی و معاشقه یک زن و یک مرد نیست. اصلاً قرار و صحبت‌هایمان هم این نبود. مآله من و شما عشق معمولی و پیش پا افتاده و روزمره دو فرد نیست. مآله ما تاج و تخت یک مملکت است، نه چیز دیگر!

طغرل خودش را به آب و آتش زد تا جواب قانع‌کننده‌ای برای گفته‌های قتیبه پیدا

کند. هیچ یک از خواسته‌های قتیبه برای طغرل قابل قبول نبود. او به هیچ وجه حاضر نبود با محروم کردن پسرش ملکشاه از ولیعهدی، پسر قتیبه، قتلغ اینانچ را به ولیعهدی انتخاب کند. حتی دوست نداشت به جای زن خود، قتیبه را به شرف ملکه بودن برساند. این کار از او برنمی‌آمد. اما قتیبه به کمتر از این دو قانع نبود. عشق و دلدادگی خود نسبت به طغرل را در برآوردن این دو خواسته جستجو می‌کرد. مبارزه بی‌امان قتیبه به خاطر ولیعهدی پسرش و ملکه بودن خودش بود و بس. اما طغرل دنبال راههای دیگری بود برای ساکت و آرام کردن قتیبه.

خواندن رباعی، اظهار عشق و بیان احساسات عمیق عاشقانه از جمله راههایی بود که طغرل آنها را پیمود ولی اینها علاج درد وی نشد. ملتمسانه گفت:

- ملکه زیبا و وفادار! اعلام ولیعهدی پسر تو هیچ مشکلی برای من ندارد. مردم نیز هیچ تعجب و اعتراضی نخواهند کرد. پسر شما قتلغ اینانچ پسر بلافصل مرحوم برادرم آتابای محمد است.

قتیبه پوزخندی به جمله «مرحوم برادرم» زد و گفت:

- به احسان و حرمت همین «مرحوم برادران» هم که شده باید پسرشان را ولیعهد خود اعلام کنید و ملکه‌شان را ملکه خودتان.

ریشخند قتیبه فلفلی بود که بر زخم دل طغرل پاشیده شد. جواب داد:

- مشکل من همین موضوع ملکه بودن شماست.

قتیبه چون ماری یخ‌زده سر از چنبره خود برداشت. نگاه سنگین و ترسناک خود را به روی طغرل دوخت و پرخاشگرانه گفت:

- چه مشکلی؟ من که مشکلی نمی‌بینم.

- من اگر امروز با ملکه ازدواج کنم فردا همه جا در میان مردم شایع خواهد شد که «برادرش را به خاطر تصاحب زنش کشت.» این کار همه اعتبار و حرمتی را که من در شرق دارم از بین خواهد برد. جواب قیژیل ارسلان را چه خواهیم داد؟ این کار خام و نپخته ما گزگ به دست او نخواهد داد؟

قتیبه با کنایه گفت:

- چه حرفهایی می‌زنی طغول! طوری حرف می‌زنی که انگار کشته شدن پدر به دست پدر، برادر به دست برادر و یا میل کشیدن به چشم برادر و فرزند اصلاً تا حالا اتفاق نیفتاده و تنها تو هستی که دست به این کار مصلحتی زده‌ای! «پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند.» خوب به من نگاه کن طغول. آیا چشمانت که اینک خیره به من است، وامدار من نیستند؟ اگر من نبودم، فکر می‌کنی آنها از خطر کور شدن خلاص می‌شدند؟ یادت رفته که آتابای می‌خواست به آنها میل بکشد؟ کتاب تاریخ حاکمیت خاندان شما مگر خالی از خون و خونریزی است؟ دهن خلق را نخواهیم توانست بست. درست. آنها هر چه دلشان خواست خواهند گفت. این هم درست. اما اعلیحضرت باید مصلحت ملکه‌اش را هم در نظر بگیرند. این حکومت را من به شما داده‌ام، نه کس دیگر! اگر کارها به مراد من نباشد، همه چیز باید دگرگون شود. کسی که تو را بر تخت نشانده، توانایی آن را دارد که تو را از تخت به زیر بکشد. بی‌خودی ایتقدر به خودت زهر نریز. بالاخره هر دادی ستدی دارد. باید سر به سر شد. یکی داد و یکی گرفت. باید همین فردا اهل و عیال خود را به مالکانه خود در ساوه متقل کنید. بعد از کوچ آنها به محل جدید تکلیف نهایی‌شان نیز تعیین خواهد شد.

طغول حرف قتیبه را قطع کرد و گفت:

- منکر نقش ملکه در رسیدنم به تاج و تخت نیستم. ولی نباید کاری کنید که استقلال عمل من از دست برود. یعنی فکر می‌کنید من به وظیفه خود واقف نیستم؟ نمی‌دانم ملکه چرا متوجه دشمنی قیزیل ارسلان و آذربایجانیان با من نیستند! ملکه خودشان اوضاع کنونی مملکت را به خوبی درک می‌کنند. ولی نمی‌دانم چرا چنین توقع شاق و بیجایی از من دارند. باید ملکه این را بفهمند که در آرزوی برآورده شدن تمامی خواسته‌ها بودن، عین حماقت است. عملی شدن خواسته‌های قتیبه راه را به مداخله دشمن بازتر خواهد کرد. این حقیقت را باید ملکه درک کنند. من خودم به

وظیفه اخلاقی و قانونی خود واقفم. سرفرست به آنچه که به ملکه قول داده‌ام عمل خواهم کرد.

اگر راه گریز از اعتراضات و برخوردهای خصمانه آذربایجانیان و قیزیل ارسلان را پیدا می‌کردم همین فردا همه خواسته‌های ملکه را مویه‌مویه به مرحله عمل می‌رساندم. به گمان من، کوچ دادن عائله‌ام به ساوه نیز اصلاً ضروری نیست. آنها کارهای نیستند. این بدبختها حتی اگر از ماجرای من و شما باخبر هم شوند هیچ قدرتی در ایجاد مانع و اشکال نخواهند داشت. حل مشکل آنها را به وجدان ملکه می‌سپارم. باز هم یادآور می‌شوم نباید قیزیل ارسلان را دست کم گرفت. او به این ازدواج مصلحتی و از سر اجبار ما اعتراض نخواهد کرد؟

قتیه هنوز هم با نظر و حرفهای طغرل مخالف بود:

- قیزیل ارسلان را مقابل عمل انجام‌شده‌ای قرار می‌دهیم.

- گمان نمی‌کنم موفق شویم.

- امروز بهترین زمان برای تحت فشار گذاشتن قیزیل ارسلان و مملکت

آذربایجان است.

- با نظر ملکه اصلاً موافق نیستم. امنیت و آسایشی که امروز سرزمینهای اتابکان

دارد تاکنون سابقه نداشته است. نه شورش داخلی آنها را تهدید می‌کند و نه هجوم

دشمن خارجی. با همه کشورهای همجوار مقاله‌نامه‌های دوستی و مودت امضا

کرده‌اند. مطمئن هستم که امروز همه شرایط به نفع قیزیل ارسلان است.

قتیه لبخند زد و گفت:

- امضای این گونه عهدنامه‌های صلح و دوستی، تنها به خاطر به دست آوردن

زمان مناسب برای حمله و یورش بعدی است. اینها حقه است برای به دست آوردن

زمان. چرا اعلیحضرت متوجه موضوع نیستند و آرامش قبل از توفان را در مرزهای

اتابکان نمی‌بینند؟ همین دولتی که به ادعای شما پیوند صلح و مودت با

قیزیل ارسلان بسته، به یک اشاره من مرزهای اتابکان را پشت سر خواهد گذاشت.

همین امروز قادر هستم مرزها را به روی قشون خوارزم باز کنم. اگر اراده کنم در عرض دو هفته قشون بغداد پشت دروازه‌های همدان دخیله خواهد رفت. کافی است لب تر کنم. آن وقت تمام مردم شروان و گرجستان، در گوشه گوشه آران خیمه خواهند زد. آن روزی که بخواهم، آذربایجان شمالی، ری، عراق و ایران از دست قیزیل ارسلان خارج خواهد شد. بهرامشاه منتظر فرصت است که حدود فارس را دوباره به تسلط خود درآورد، اعلیحضرت نگران هیچ چیز نباشد. قشون ری که هم اکنون زیر فرمان پسر قتلغ اینانج است، در عرض پنج روز قادر است قزوین را اشغال کند و ارتباط همدان و تبریز را قطع کند. از این بالاتر کاری هست که به نظر تان بیاید؟

طغرل گفت:

بدون شک نه. اما لازم است که ادعاهای ملکه به عمل درآیند.
 - سر نخ همه این کارها در دست من است. حاکم الدین را مأمور کرده‌ام که در ری دست به تشکیل اردویی تازه بزند. بلافاصله پس از مراجعت از اینجا مشغول کار خواهد شد. هم اکنون در حال مذاکره با شروان و بغداد است. حالا دلتان آرام گرفت؟ طغرل بعد از این همه صحبت و گفتگو باز هم نتوانست قول قطعی به ملکه بدهد. ولی برای اینکه ملکه را بیخود عصبانی نکند گفت:

- از ته دل راضی‌ام. اگر تمام نقشه‌ها و اندیشه‌های ملکه به دقت یکی پس از دیگری عملی شود، آن وقت موضوع ازدواج من و ایشان کاملاً بلامانع خواهد شد. قول می‌دهم پس از این اقدامات مهم، لحظه‌ای نیز در ازدواج با ملکه غفلت نکنم. جشن ازدواج ما با عزای قیزیل ارسلان همزمان خواهد بود.

نصیحت

خیانت و بی‌ارادگی طغرل دوباره باعث ناامنی در سرزمینهای شرق نزدیک شد. دولتهای جنوب، جنوب غربی و جنوب شرقی پیمانهای صلح و دوستی منعقد با دولت اتابکان را نادیده گرفته و هر آن به فکر تجاوز به سرزمینهای اتابکان بودند. از تدابیر تدافعی قیزیل ارسلان در مقابل بی‌مبالاتی‌های همدان، یکی هم تلاش در شناخت روحیه و عکس‌العمل مردم آران در مورد اعمال نامعقول طغرل بود. به همین جهت قیزیل ارسلان برادرزاده خود ابوبکر را به بهانه سیاحت به آن منطقه فرستاد. ابوبکر که از سوی قیزیل ارسلان به مقام ولیعهدی رسیده بود مورد علاقه همه آذربایجانیان بود. مقام ولیعهدی او را نخست آذربایجانیان بودند که به رسمیت شناختند و آن را گرمی داشتند.

آذربایجانیان از فتنه‌ها و دسایس مشترک طغرل و قتیبه کاملاً آگاه بودند. آنها یقین داشتند که این دو به عنوان نمایندگان اجنبی، حکومت اتابکان را در دست دارند و به زودی باعث تلاشی شدن انسجام و یکپارچگی مملکت خواهند شد. به همین جهت آذربایجانیان خود را ملزم می‌دیدند که به صورت متحدی صمیمی دور محور قدرت و تدبیر قیزیل ارسلان قرار گیرند. مخصوصاً گرایش و علاقه‌مندی بیش از حد فخرالدین و علاءالدین نسبت به قیزیل ارسلان، مردم آذربایجان را بیش از پیش در مقابل طغرل قرار داده بود. بی‌علت نبود که مسأله ولیعهدی قتلغ اینانج، پسر قتیبه، از سوی طغرل با مشکل و مانع سختی مواجه می‌شد و آنها مجبور می‌شدند برای

استقرار نقشه‌های خود و حفظ تاج و تخت خود حمایت بیگانگان را به سوی خود جلب کند.

روشنفکران و علمای آذربایجان شمالی که نقش مهمی در اداره امور مملکت داشتند، بدون اعتنا به نامه طغرل دایر بر تشویق و دلگرمی آنان در پیوستن به خط نفاق، برقراری آرامش و امنیت در مملکت را نه در حکومت طغرل بلکه در سیاستهای وطن پرستانه و اصولی قیزیل ارسلان جستجو می‌کردند. به همین جهت رسیدن خبر مافرت ولیعهد جوان به آران، موجی از شادی و نشاط در دل مردم ایجاد کرد و برعکس باعث ایجاد کدورت و دشمنی در همدان شد.

قتیبه شهامت و مردانگی مردم آذربایجان در لشکرکشی شان به همدان و عراق را به خوبی به یاد داشت و امروز که ولیعهد جوان نیز به آنها می‌پیوست شک نداشت که شمیر آنها باز هم تیزتر خواهد شد و بازویشان پر قدرت. با این همه به هیچ وجه نمی‌توانست فکر ولیعهدی پرش را از کله بیرون کند؛ حتی اگر این کار با واگذاری قسمتی از خاک و وطن ممکن می‌شد.

طغرل نیز پس از شنیدن موضوع ولیعهدی ابوبکر، ولیعهدی پسر خود ملکشاه را در خطر می‌دید.

مذاکرات تنگاتنگ و حباب شده‌ای بین همدان و بغداد، همدان و عراق، خوارزم و ری و فارس در جریان بود. از یک سو طغرل برای تعیین ولیعهدی پرش ملکشاه، و از سوی دیگر قتیبه در تلاش برای ولیعهدی قتلغ ایسانج و ملکه شدن خود، بر آن بودند به هر شکلی که شده افراد قشون را با وعده و وعید به سوی خویش جلب کنند و حمایت لشکر را در لحظه حساس برای خود حفظ نمایند.

این روزها یک پای قتیبه در بغداد بود و پای دیگرش در همدان. خلیفه ولیعهد تعیین شده از طرف قیزیل ارسلان را به رسمیت شناخته بود. اوضاع و احوال حاصله از فتنه‌گری‌های طغرل و قتیبه، زمینه عدول خلیفه از مفاد عهدنامه منعقد بین خود و قیزیل ارسلان را سهل و راحت کرده بود. او این را به قتیبه قول داده بود. وی با

استفاده از کشمکشهای موجود در سرزمینهای اتابکان توانسته بود حرمت و عزت از دست رفته خود در سرزمینهای تحت نفوذ بغداد را دوباره به دست آورد و بار دیگر به فکر ایجاد جنگهای داخلی در سرزمینهای اتابکان بیفتد.

قزیل ارسلان فکر شیطانی خلیفه را به خوبی خوانده بود. او بدون اینکه خود را بیازد و فرصت را به نفع دشمن از دست بدهد، دست به بسیج لشکر زد. او به درستی تشخیص داده بود که کلام رهایی از وضعیت دشوار و ناهنجار فعلی تنها از زبان و دهان شمشیر تیز بیزون می آید و این شمشیر باید در دستان پرتوان قهرمانان آذربایجان باشد. او معتقد بود تنها قدرتی که می تواند در مقابل صف دشمن مشترک وطن - قشون عراق، بغداد و ری - مردانه بایستد، مردم آذربایجان است و بس.

ولیعهد جوان در یادداشتهای سفر خود از کنار ارس تا گنج این گونه می نویسد: «احساس کردم در خاک وطن خود هستم؛ با مردمانی با یک زبان مشترک و با یک آرزوی مشترک. از روستایی گرفته تا روشنفکر شهری تنها یک کلمه بر زبان مردم بود: «استقلال آذربایجان، حیات آذربایجان است». اینجا مردم با آگاهی می دانند چه کسانی هستند و چه می خواهند. با دشمنانشان سر عناد دارند و به دوستانشان عشق می ریزند. مگر آدمیزاد چیست؟ مگر غیر از این است که از سنگ سخت تر است، اما از گل نازک تر و لطیف تر؟ مردم این خاک پاک می دانند با چه کسی، چه وقت سنگ باشد و کی مثل گل، لطیف و باطراوت.

اغلب مردم به کار کشت گندم مشغولند. آنچه که این مردم را برای من عزیز و محترم نموده، آمادگی دفاعی هر لحظه ایشان است در مقابله با هر گونه تجاوز و حادثه ای ناگوار، با اسبی آماده و شمشیری عریان در کنار خرمن و کشتزار. عصرها وقتی که کشاورزان از سر زمین برمی گردند، انگار دسته های قشون است که از میدان کارزار می آیند؛ با چهره هایی شادان، شمشیری بر دوش حمایل و چشمانی جستجوگر. مردانش همان مهارت و زبردستی که در به کارگیری شمشیر و نیزه و عمود دارند، در کار تولید و زراعت نیز همانند.

از جمله مواردی که نظرم را بیشتر به خود جلب کرد، وجود مردان روشنگر این مملکت بود. فرصت زیادی لازم است که تأثیر و نقش این طبقه از مردان را در شکوفایی فکر و اندیشه انقلابی و اصلاح‌گرانه مردم فهمید.

از ساحل ارس تا گنجه حتی با یک فقیر و گدا مواجه نشدم تا احسان و بخششی در حق او بکنم. هیچ نشانی از طمع در چهره‌شان نبود. برعکس گشاده‌رویی و دست و دلبازی در حرکات و سکناات تک‌تک مردان جلوه‌گر بود. در حالی که موج مهر نگاهشان دیده‌هر تازه‌واردی را می‌نواخت، با زبان بی‌زبانی در ترم این جمله بودند که «در باغ دهر باید چون تاک، دست و دلبازی».

ولیعهد در دومین روز اقامت خود در گنجه، همراه نامه قیزیل اربلان به زیارت شاعر بزرگ گنجه، نظامی، رفت. ولیعهد جوان همین که خزانه علم و ادب و شعر را در اتاقی کاهگلی و تنگ و تاریک دید، از خاطر گذرانید که «گنج همیشه در ویرانه‌هاست» و بعد خم شد دست شاعر را بوسید. نظامی پیشانی او را بوسید و در کنار خود نشاند. بعد هر دو سر سفره غذا نشستند. ولیعهد در یادداشت خود راجع به سفره غذا می‌نویسد:

«ارزش اساسی این سفره در آن بود که هیچ چیز فوق‌العاده به خاطر ولیعهد سر سفره گذاشته نشده بود. من سرزده به منزل شاعر رفته بودم. دلم نمی‌خواست زحمت و خرجی اضافه برای او بتراشم. عمده نظرم در رفتن به خانه‌اش آشنایی با وضع معیشتی او بود. به همین جهت سرزده و وقت صرف ناهار به دیدنش رفتم. آنچه که از این سفره‌پریرکت نصیب من شد، نصیب هیچ ولیعهدی نشده است. او در یک زمان دو ولیعهد را بر سر سفره خود داشت. در حالی که مرا به پسرش محمد معرفی می‌کرد، گفت: «کار دنیا جز این نیست. در این جهان بی‌در و پیکر همه چیز شدنی است. سعادتی که امروز روی به من آورده، کمتر به سراغ دیگر کسان رفته است. ولیعهد مملکتی بزرگ در کنار ولیعهد شاعری ندار و فقیر سر سفره‌ای خالی نشسته است.»

لذت نان جوینی را که سر سفره نظامی خوردم هیچ وقت از یاد نخواهم برد؛ همچنین مرغ پخته‌ای که سر سفره دیده می‌شد. میزبان یکی از رانهای مرغ را جلو من گذاشت و ران دیگر را پیش پرش محمد. آن روز بیش از هر چیز شربت خنکی که دانه‌های ریحان در آن ریخته شده بود دلم را خنک کرد.»

سفره غذا که برچیده شد، نظامی نامه‌ای را که قیزیل ارسلان توسط ولیعهد فرستاده بود باز کرد و خواند:

«شاعر محترم!

حوادث اسفباری که این روزها در گوشه و کنار مملکت اتفاق می‌افتد و خبرش به گوش شما هم رسیده، گفته‌های شما در تبریز را در خاطر من زنده می‌کند. اعتبار صلح‌نامه‌ها و پیمانها بستگی به تیزی و برزانی شمشیرها دارد.

هنوز جوهر مقاوله‌نامه‌هایی که با بغداد و خوارزمشاهیان بسته‌ایم خشک نشده است که آنها را بی اعتبار می‌بینم. معلوم می‌شود در این مدت کوتاه شمشیرهایشان را تیز کرده‌اند. آنها برای امتحان نیروی خود شمشیرهایشان را از غلاف بیرون آورده به سوی ما نشانه رفته‌اند.

دشمن با این کارهای بیجگانه و ابلهانه‌اش قادر نخواهد بود مرا عصبانی کند. هر چه باشد آنها دشمن ما هستند و از دشمن نیز بجز این انتظاری نباید داشت. من به آنها حق می‌دهم که پایبند به اصول عهدنامه‌های صلح نباشند. آنها در شرایط اجبار و ناچاری به شرایط پیشنهادی ما گردن نهاده‌اند و بر پای مقاوله‌نامه‌ها امضا گذاشتند. آنها پس از این ناچاری، نشستند و منتظر فرصت ماندند. امروز هم همان فرصتی که به دنبالش بودند به دستشان افتاده. شمشیرشان آن گونه که شما گفتید امروز تیز است و برآ، بیش از این چرا به امری که برخلاف میلشان است گردن نهند؟ چرا باید از نیت و عمل آنها ناراحت و دلگیر باشیم و گله کنیم؟ اساس ناراحتی

و گله و اعتراض من به کارهای ابلهانه طغرل است.

طغرل استقلال خود را در حمایت و پشتیبانی اجنبی جستجو می‌کند. متأسفانه او نمی‌داند - و یا نمی‌خواهد بداند - که این پشتگرمی به حمایت بیگانگان بجز اسارت و بندگی، حاصلی برای او ندارد.

خطای بزرگ او این است که خود را از حمایت مردم خارج می‌کند و خود را در آغوش پشتیبانی موقت بیگانگان می‌اندازد. او نمی‌داند آنچه که برای دشمن مهم و ضروری است سیاست واحد و منافع واحد است، نه دوست و دشمن واحد و معین! دشمن همیشه به فکر پیش بردن امیال حیاتی و خواسته‌های خویش است. امروز طغرل، فردا کس دیگر. طغرل باید این را بفهمد. ولی انگار گوشش برای شنیدن نصایح و حقایق بسته است. به سر شاعر قسم از مشکلی که پدید آورده هیچ ترس و واهمه‌ای به دل ندارم. اتفاقاً چه به هنگام می‌بینم این بلوا را.

من حتی اگر صلح‌نامه‌هایی را که با همسایگان بسته‌ام به صندوق درسته‌ای گذاشته باشم، هرگز شمشیرم را در غلاف نکرده‌ام. منتظر چنین روزهایی بودم. من نگران وضع معیشتی مردم هستم. کشمکشهای طولانی، وضع اقتصادی مردم را برهم می‌زند. توش و توان آنان را می‌گیرد. ترس من از این است.

روزهایی که با شاعر در آذربایجان بودم طرحهای زیادی در خصوص شکوفایی برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی آذربایجان داشتم، ولی حرکت‌هایی که این چند ماه از طرف طغرل دیده شده علاوه بر اینکه مملکت را به پرتگاه نیستی کشانده، همه این برنامه را به بن‌بست کشانده و اجرای آنها را تعطیل کرده است.

صحبت از مسائل فرهنگی و اجتماعی بدون پرداختن به موضوع اقتصاد حرف مفتی است. خطر تجزیه مملکت در پیش است. باز هم

راندن مردم از زمین و خرمن و کشتزار خود پیش خواهد آمد؛ باز هم جدایی مردم از زادگاه خود، جدایی از کسب و کار خود، جدایی از خرمن و محصول و کشتزار خود. این، برای مردم تحمل‌ناپذیر است. سخت است. اما، با این همه، طغرل و هم‌پیمانانش قتیبه، از این بازی خطرناک و خونینی که آغاز کرده‌اند هیچ طرفی نخواهند بست. از این جاهی که دنبالش هستند، بجز چاه، چیزی برایشان نخواهد رسید.

آن روزی که پایتخت را از عناصر ناجور پالودم، قتیبه را نیز پیش پرش به ری فرستادم. حسام‌الدین با عنوان خائن مملکت از زیر شمشیرم در رفت و به خوارزمشاهیان پناهنده شد. طغرل، حسام‌الدین را دوباره به همدان دعوت کرد و با وکالتنامه‌ای مفصل او را برای برگرداندن قتیبه به پایتخت، به ری فرستاد. در حال حاضر قتیبه در همدان است. حسام‌الدین نیز به دستور طغرل در اطراف ری مشغول ترتیب اردویی است که بتواند مقابل اردوی آذربایجان درآید. هدف آنها بیشتر قطع هر گونه ارتباط بین همدان و تبریز است. قزوین اولین نقطه‌ای است که قرار است به تصرف قشون ری درآید.

طغرل برای فهمیدن نظرات خلیفه، قتیبه را دو نوبت به بغداد فرستاده است. بدون تردید خلیفه با تمامی برنامه‌های طغرل موافقت خواهد کرد. فتنه‌گری‌های مشترک طغرل و قتیبه فرصت مغتنمی در اختیار خلیفه گذاشته که عهدنامه صلح بین آذربایجان و بغداد را، یکطرفه و بی‌اعتبار اعلام کند و خود را از زیر بار مسئولیت انجام آن خلاص گرداند.

شاعر محترم، دشمن، امروز قوی‌تر از گذشته است. همه مخالفانمان در جبهه واحدی برابر ما هستند. لازم است خودمان را بیش از پیش آماده کنیم. ولیعهد را به همین خاطر به آذربایجان فرستاده‌ام. بجز نامه، برای گفتگو با شما سفارشهای لازم را به او داده‌ام. او جوان است، اما باشعور و

بافراست است. امید زیادی به آینده‌اش دارم. مطمئن هستم شرف و حرمت ولیعهدی را به خوبی می‌فهمد و آن را پاس می‌دارد. قابلیت لیاقت ادارهٔ مملکت را به خوبی داراست. او را بحق جانشین پدرش آتابای محمد می‌دانم.

لازم است نفوذ معنوی ولیعهد جوان در میان مردم آذربایجان گسترش یابد. درک و فهم منطقی‌ای که در آذربایجانیان سراغ دارم، مطمئنم آنان را در اجرای این خواسته‌ام کمک خواهد کرد. آنان با درک موقعیت حساس مملکت او را جانشین واقعی آتابای خواهند یافت. نه پسر طغرل، ملک‌شاه، و نه پسر قتیبه، قُتلُغِ اینانج، نمی‌توانند بار جانشینی آتابای را بر دوش بکشند.

فکر می‌کنم آنچه که لازم بود گفتم. شما از نیت من به خوبی آگاه هستید. نجات مملکت از خطری که استقلال و یکپارچگی‌اش را تهدید می‌کند از اهم وظایفمان است. تمنا دارم لطف و کمکهای فکری و مصلحتی‌تان را توسط ولیعهد به من برسانید، مخصوصاً مشتاق دیدن تازه‌ترین اثرتان هستم.

آخرین تمنایم این است که مردم آذربایجان را دقیقاً در جریان بسیج و آماده‌باشی که علیه اقدامات ویرانگر طغرل ترتیب داده‌ام بگذارید. آنها باید بدانند که کشمکشها و درگیری با طغرل نه به خاطر دستیابی به تاج و تخت است. بگذارید آنها با این واقعیت ملموس آشنا شوند که هدف، حفظ تاج و تخت و تمامیت ارضی سرزمینهای اتابکان است نه برکناری طغرل و تصاحب مقام وی. من برای رفع مسؤولیت و تکلیف از سر خود، آن روزی که قتیبه در ری بود نامه‌ای به او نوشتم و هشدار دادم که با آتش بازی نکن. آنها از سر غرور، حتی به نامه‌ام جوابی ندادند. چنین به نظر می‌رسد که آنها به پیروزی خود کاملاً اطمینان دارند و نیازی نمی‌بینند که با من

مکاتبه کنند. با این همه، نامه هشدار دهنده‌ای نیز به طغرل خواهم فرستاد.

اگرچه می‌دانم هیچ ثمری نخواهد داشت.»

نظامی نامه را که خواند به فکر فرو رفت. ولیعهد نیز ساکت ساکت نشسته بود. بی‌هیچ کلامی و حرفی. منتظر بود که ببیند نامه قیزیل ارسلان چه تأثیری در دل نظامی خواهد گذاشت. بالاخره نظامی به حرف درآمد:

«حق با قیزیل ارسلان است. اوضاع خیلی وخیم است. آن روزی که در تبریز با او صحبت می‌کردم امروز را پیش‌بینی نموده بودم. مملکت از ملتها و قومیت‌های گونه‌گون تشکیل شده. در سرزمینهای اتابکان ملتهای زیادی زندگی می‌کنند که ترک‌زبان نیستند ولی پیش از این در این سرزمین حکمرانی داشته‌اند. امروز برای آنها خیلی سخت است که حقوقی برابر ترکها ندارند. به همین جهت اتابکان باید در رفتار با آنها احتیاط لازم را مراعات کنند. باید آنها را در حفظ شعائر ملی و انجام مراسم آداب و رسوم قومی خود آزاد بگذارند و از آنها حمایت کنند. ناراضیان داخلی، امید اول دشمنان خارجی هستند. اتابکان نباید چنین نیروی آماده و کارسازی را از دست بدهند و آن را مفت و مجانی در اختیار بیگانگان قرار دهند. اما این حمایت و آزادی، به معنای این نیست که آنها را به حال خود رها کنیم. نه. باید اتحاد و اتفاق بین آنها را از بین برد. برای این کار سه حرکت سریع و توانمند باید انجام گیرد: سرکوب خارجی‌ان، نوازش و حمایت داخلی‌ان و مجازات و تبعید سرکشان و لجبازان.

در مورد مسأله اول، می‌توانید روی ما آذربایجانیان حساب کنید. آذربایجانیان هیچ وقت پشت به دشمن خارجی نکرده‌اند و نخواهند کرد. اگر وقش برسد، حتی آنهایی که آشنایی با سلاح ندارند در کمترین زمان نشان خواهند داد که چه قهرمانانی هستند.

بعد نظامی این شعر را خواند:

خطیبان را دهد شمشیر قاضی

چو باشد نوبت شمشیربازی

سپس این چنین ادامه داد:

البته نباید خود را به خواب زد. تا زمانی که وظیفه‌ای سنگین بر عهده داری باید آن را تا سر منزل مقصود بر دوش بکشی. تا زمانی که دشمن مسلح و آماده در حال یورش است خواب ناز و سرخوشی را باید کنار گذاشت. ملت به این امید به خواب می‌رود که پادشاهش بیدار است.

شرف و عظمت تو به مقام و منصب تو نیست. اگر عاقل نباشی، چه کسی تو را خواهد شناخت و به تو احترام خواهد گذاشت؟ خیلی از حاکمان را می‌شناسم که با دشمنان مملکت سرستیز دارند، ولی با دشمن عقل، سر دوستی و همیشی. دشمن عقل شراب است. درست است که شراب غم و درد زندگی را تسکین می‌دهد، فراموش مکن که هیچ بعید نیست که خود زندگی را نیز از یاد انسان به در کند.

لباس حقیقی و درخور برای مردان، راستگویی است. این کافی نیست که انسان مثل شاهین ترازو همه چیز را به عدالت تقسیم کند. باید قلباً نیز اعتقاد به این عدالت و مساوات داشته باشد.

اگر سرچشمه‌ها را از خس و خاشاک پاک نکنی، هرگز به نوشیدن آب تمیز و گوارا و خنک دل بند. بر همین قیاس است اگر افکار کهنه و متحجر را از مملکت بیرون نکنی امیدی به اصلاحات اجتماعی و نو شدن زندگی مردمان، آب در هاون کوییدن است.

شمشیرت را هیچ گاه از خودت دور مکن. لیکن بگذار برق سکه‌هایی که به اطرافیان احسان می‌کنی بیش از برق شمشیرت بر چشمان زمانه بنشیند.

درون حاکم باید مثل طبل، خالی از هر گونه عیب و ریا باشد. حاکم نباید تنبل و ضعیف باشد، و پیروزی را نه برای خود بلکه برای رعیت خود بخواهد.

شایسته نیست کاستی‌های خود را به حساب زمانه بنویسیم و دنیا را از این بابت مذمت و ثنات کنیم. دنیا با هیچ کس سر ناسازگاری و دشمنی ندارد. این ما هستیم که آن را به راهی می‌بریم که در نهایت به ضرر ماست. این ماییم که زندگی‌مان را

می‌سازیم؛ چه بد، چه خوب.

زیر این گنبد کبود هر چه قدر هم کف وسیع است، باز زمان برای انجام کارهای خیر و مصلحت‌آمیز تنگ است. آدمی نباید تنگی روح خود را به حساب تنگی و باریکی مسیر زندگی بنویسد. خود اوست که سرنوشت خود را رقم می‌زند. آدمی، تنها خودش است و لاغیر. خود، هم درد است، هم دوا. هیچ کس دشمن آدمی نیست، الا نفس خود آدمی. تنها باید از نفس خود بگریزد و سعی کند آن را مهار نماید. از او باید پرهیزد و از آن دوری کند. والا تفرین این و آن و شامت زمین و زمان بجز قبول حقارت چیزی عاید انسان نخواهد کرد.

حاکم باید آنقدر حساس و دقیق باشد که وفاداری و بی‌وفایی مردم را از بوی گل وجودشان بفهد. او خود باید محک شناخت رعیت خود باشد. محتاج دوباره محک زدن و آزمودن اطرافیان خود نباشد. تکرار تجربه، خسران است. نظامی هر چه که گفت، کاتب و لיעهد یادداشت کرد. نصایح نظامی به آخر که رسید و لיעهد دست نظامی را بوسید و گفت:

«من آرزوی بزرگی نیز دارم. اگر شاعر بزرگ قبول کنند می‌خواهم تمنا کنم «اسکندرنامه» را به نام من به نظم بکشند. شرح قهرمانی‌ها و دلاوری‌های مردم، بیش از هر داستان تاریخی در اسکندرنامه ممکن است. در این داستان حماسی شاعر بیشتر از هر داستان دیگری قادر هستند مبارزه بی‌امان مردم را در جبهه‌ای واحد علیه دشمن سر و سامان بدهند.

در تیریز با داستان عاشقانه «خسرو و شیرین» آشنا شدم. بیش از حد احساس شادی و نشاط کردم. در حال حاضر نیاز مردسان به این گونه داستانها به اندازه نان شب ضروری و لازم است. تأثیر نفوذ این چنین عاشقانه‌ها و داستانها در میان مردم باعث کاهش درگیری‌ها و کشمکشهای مذهبی و طریقتی خواهد شد. آنها هر وقت احساس دلتنگی و بیکاری کنند، کاری بجز شعله‌ورتر کردن نزاعهای مذهبی ندارند. گسترش این گونه داستانها در میان مردم، خطر درگیری مذهبی بین مردم را به حدّ

قابل قبولی کاهش خواهد داد.

نوشته‌های شما نه تنها ذوق لطیف و دلچسبی به مردم می‌دهد، بلکه آنها را در آشنایی هر چه بیشتر با تاریخ قومیت و ملیت خودشان کمک می‌کند. مردم با خواندن اشعار شما به سابقه تاریخی خود واقف خواهند شد و اجازه نخواهند داد هر دشمن و هر بی‌سروپایی جرأت دست‌اندازی به ناموس وی بکند.

نظامی حرفهای سنجیده و معقول ولیعهد جوان را که شنید، در دل به او آفرین گفت و یقین کرد که ادعای قیزیل ارسلان در خصوص درایت و فراست ابوبکر عین حقیقت بوده است. در حالی که پیشانی او را می‌بوسید گفت:

- ذهن و فهم مردمان را تنها با کشمکشهای مذهبی به رکود نکشاند، بلکه با تحریف مسائل تاریخی و سیاسی مملکت و تبدیل آنها به افسانه باعث تحمیق و انحراف فکری آنها شده‌اند. من برای شاعر بزرگ طوس، ابوالقاسم فردوسی بیش از حد و اندازه احترام قائلم، اما نمی‌توانم اهمال او در نشان دادن تاریخ گذشته مردم به نسلهای بعدی را نادیده بگیرم. او در اثر جاویدان خود همه آنچه را که مورد قبول تاریخ و مورخین نیست به صورت افسانه قید کرده است.^۱ حماسه‌سرایان و داستان‌سرایان که بعد از فردوسی می‌آیند نباید راه او را در این مورد بخصوص دنبال کنند. شاعر حماسه‌سرا باید وقایع و اتفاقاتی را در اثر خود بیاورد که از نظر عقل و شعور قابل استناد باشد. مثلاً نگاه اغلب شاعران به موضوع معراج پیغمبر (ص) مثل علمای دنیوی است؛ بدون هیچ اختلافی. حتی گاهی شدیدتر و غلیظ‌تر از آنها. این گونه شاعرها بدون اینکه بتوانند فرق بین معراج جسمانی و معراج روحانی را درک کنند، نظریاتشان در خصوص این امر مهم مذهبی، در حد یک روستایی است نه بیشتر.^۲ در نتیجه وقایع مهم تاریخی ملتها در هاله‌ای از افسانه‌ها و اساطیر گم شده

۱ - شرفنامه نظامی.

۲ - خود نظامی معتقد به معراج روحانی حضرت محمد (ص) بود. او می‌گفت که حضرت با آن اندیشه‌های والا و خارج از فهم و اندیشه بشر معمولی، توانست در عالم بالا میر کند.

است.

آنها چون قادر به فهم و درک ماجرای چشمه آب حیات از سوی اسکندر و رسیدنش در نهایت به ظلمات نبوده‌اند، به ناچار بیراهه پیموده و در چالۀ افسانه غلتیده‌اند. به همین خاطر در داستان منظومی که به خواست و لיעهد خواهم نوشت، آب حیات جاودانی را به اسکندر خواهم نوشاند. من برای اینکه اسکندر به حیات ابدی برسد راه جدیدی به او نشان خواهم داد.^۱

جواب مکتوب عمومی محترمان را خواهم داد. همین قدر بگویم که مردم آذربایجان برای دفاع از ملیّت و شرف و سرزمین خود، هیچ تردیدی به خود راه نمی‌دهند. فیزیل ارسلان روی حرف مردم آذربایجان حساب کند و به آن مطمئن باشد.

چهار مکتوب

همان موقع که کولاک فریور با استفاده از تاریکی شب بوسه بر گلگونه غنچه‌های تازه شکفته می‌زد، مرغ حق با نغمه خود هزاران مرغ خفته بر روی شاخه چنارها را لالایی می‌گفت.

فخرالدین در ایوان مشرف به جنوب نشسته، چشم در شعله‌های کم‌سوی فانوسی که بر بالای مناره ابودجانه می‌سوخت دوخته و در اندیشه دور و درازی غرق بود.

شرایط سختی پیش‌رو بود. فخرالدین این را احساس می‌کرد؛ با تمام رگ و بی‌اش. اگرچه قیزیل ارسلان در نامه‌ای به او نوشته بود: «به هیچ عنوان پایتخت را ترک مکن. اگر طغرل هزینه و مخارج قشون آذربایجان را پرداخت نکند، آن را از تبریز برایت خواهم فرستاد. بی‌تکلیفی و بیکاری را زیاد جدی نگیر. این بیکاری مقدمه کارهای بزرگ است» ولی او تا کی می‌توانست بی‌اعتنایی و تحقیر از سوی طغرل را تحمل کند؟

پس از ورود قتیبه به همدان، ارتباط بین طغرل و فخرالدین باز هم سست‌تر شد. بی‌اعتنایی شدیدتر گشت. در یک کلام ارتباط قطع شد. حتی جانش نیز به خطر افتاد. قتیبه هنوز هم همان قتیبه کینه‌جو و انتقامگیر بود. خون پدر را از قاتل پدرش - فخرالدین - طلب می‌کرد. در این تصمیم چنان مُصر بود که هیچ سازشی را نمی‌پذیرفت.

خبرهای پنهانی که فخرالدین از کاخ به دست آورده بود حاکی از حمایت مطلق سلطان طغرل از این فکر شیطانی قتیبه خاتون بود. اما هنوز فرصت اقدام را مناسب نمی دیدند. آن دو منتظر رسیدن قشون عراق و خلع سلاح قشون آذربایجان بودند. بجز این نیز چاره‌ای نداشتند. در خود توان مقابله با فخرالدین و قشون آذربایجان را نمی دیدند. فخرالدین این خطر را کاملاً احساس می کرد. او به خوبی می دانست قشونی که در خود همدان از عراقیان و ایرانیان تشکیل یافته، به مراتب تعداد نفراش بیشتر از قشون آذربایجان است.

فخرالدین با خود می گفت: «طغرل و قتیبه، به من به چشم یک گروگان نگاه می کنند. و این مدت را هم که در اقدام به دستگیری و درگیری با من صبر پیشه کرده‌اند، هدفی دارند. مثل گوسفند پروری به محض نیاز به سراغم خواهند آمد. اما این درست نیست که من - قهرمان - همینطوری به خاطر برآورده شدن نیت پلید زنی پست و زبون - قتیبه - دست روی دست بگذارم و چشم در چاقوی تیزی که در دست قصاب است داشته باشم. مرگ به خاطر هدف و مقصدی کی دل آزار بوده؟ چه ترسی از این مرگ؟ گو زودتر بیا! ولی مرگی که قتیبه برایم رقم بزند...! نه، این بی شرفی است. زبونی است. من هرگز به این ذلت تن نخواهم داد. همین فردا نامه‌ای به قیزیل ارسلان خواهم نوشت. تکلیف خود را با این وضع روشن خواهم کرد. گرفتاری و مرگ به دست طغرل باده گسار و ابله، و قتیبه شلخته و بی ناموس را هرگز نخواهم پذیرفت.»

خدمتکاران سفره شام را گسترده‌اند، ولی فخرالدین هیچ اشتهایی به غذا نداشت. آمدن علاءالدین او را از افکار درهم و برهم نجات داد. غبار کدورت از دلش رفت. سر سفره نشستند. چند لحظه‌ای سپری نشده بود که خدمتکار در چارچوب در سبز شد و خبر داد که گدایی دم در ایستاده است. فخرالدین گفت:

- هرچه دلش می خواهد بدهید و راضی اش گردانید.

خدمتکار گفت:

- هر چه دادیم قبول نکرد. می‌خواهد شما را ببیند.

فخرالدین با شتاب پرسید:

- زن است؟

علاءالدین در حالی که چهره از روی سفره برکشید و نگاه بر روی چهره درهم و

مشوش فخرالدین پاشید، گفت:

- نکند همان حرامزاده، صبا خانم، باشد؟

- اگر صبا باشد که بی هیچ تردیدی نابودش می‌کنم.

و به خدمتکار امر کرد:

- بگذارید داخل شود.

گدا وارد شد. روبنده از چهره وا کرد. نگاه کنجکاو خود بر چهره مضطرب فخرالدین و بعد چهره مات علاءالدین انداخت. از قیافه‌اش معلوم بود که خسته است و ضعیف. فخرالدین نگاهی عمیق بر رخسار زیبای زن گدا انداخت. چهره‌ای آشنا داشت. او را می‌شناخت. ولی کجا او را دیده بود نمی‌دانست. حوادث روزگار و افکار ناهمگون ذهن فخرالدین، او را روحاً خسته کرده بود. همان اندازه که زن ناشناس خسته تن بود، او نیز خسته جان بود. هر چقدر تلاش کرد نتوانست به یاد بیاورد که زن را کجا دیده است. زن گدا دلواپسی و درماندگی قهرمان خسته را که دید، چادر شب سیاه از سر و تن افکند و گفت:

- ارباب من، زنی که مقابلتان ایستاده، گدا نیست. عقیقه است. یعنی کنیزتان را

نمی‌شناسید؟

فخرالدین صدای عقیقه را که شنید، دوباره بغداد با تمام شر و شورش در دل و چشمانش جان گرفت. یاد ضیافتی که دره‌البغداد در ایوان قصرش ترتیب داده بود دوباره در چشمانش نشست. پنداری عقیقه باز هم در آن پیراهن سفید - مثل برف - در کنارش ایستاده بود؛ با لبخندی ملیح و مهمان‌نواز. عقیقه عرق از پیشانی فخرالدین پاک می‌کرد و او را باد می‌زد. با خیالات آن روز، هنوز احساس می‌کرد بادبزنی ساخته

از پر طاووس باز هم در دستهای عقیقه به آرامی می‌گردد و خنکای ساحل ارس و رود کَر را هدیه می‌آورد.

فخرالدین همین که عقیقه را مقابل چشمان خود دید، دیوانه‌وار از جای خود جست و با التماس گفت:

- حرف بزن عقیقه، این چه وضع غم‌آوری است که به خود گرفته‌ای؟ بلایی به سر درّه آمده است؟

عقیقه او را به آرامش دعوت کرد و گفت:

- آرام باشید. بنشینید ارباب من، بنشینید.

و بعد به آرامی گفت:

- هیچ اتفاقی نیفتاده. بانویم درّه‌البغداد نامه‌ای محرمانه برایتان فرستاده‌اند. از من خواسته‌اند آن را در این شکل و شمایل به دستان برسانم.

سپس نامه را از جیب خود درآورد و به سوی فخرالدین دراز کرد. فخرالدین خدمتکاران و کنیزان را صدا کرد:

- هر چه زودتر مهمان عزیزمان را به حمام ببرید. دوست دارم تمام وسایل آسایش و راحتی‌اش را تأمین کنید.

و بعد نامه را خواند:

«آخرین امیدم فخرالدین!

خبری که امروز توسط دختر مسترشد بالله به دستم رسید باعث ناراحتی شدید شد. برای رساندن آن خبر به تو بجز عقیقه امینی سراغ نداشتم. این روزها مشکل بتوان به کسی اعتماد کرد. چند روزی است که قتیبه خاتون در بغداد است. همراه مادر بزرگش دوباره به حضور خلیفه نصیرالدین بالله رسیده است.

از دشمنی قتیبه با تو خبر دارم. هر سوء قصدی که علیه وطن تو آذربایجان بشود، مطمئن هستم که همان، به جان تو شده است. سعی

می‌کنم از کنه قضا یا سر دریاورم. به زودی خواهم فهمید که قتیبه برای چه منظوری به بغداد آمده است. هنوز سفر قتیبه به بغداد مخفی نگه داشته شده است. ولی عالییه دختر خلیفه این خبر را پنهانی به من رساند و یادآور شد که تو را حتماً در جریان بگذاریم. عالییه بیش از حد مهربان و صمیمی است. او عاشق قهرمانی‌ها و بزرگواری‌های توست. او هرگز راضی به نابودی و ناراحتی تو نیست، آنچه مسلم شده این است که اینجا مقدمات قتل تو چیده می‌شود. قتیبه دوباره صبا را به بغداد فراخوانده است. بی‌شک توطئه قتل تو به دست صبا صورت خواهد گرفت.

فخرالدین! تمنا دارم هرچه زودتر همدان را ترک کن و خودت را به آذربایجان برسان. مادرت بیچاره است. او هنوز هم سوگوار صدرالدین است. به او رحم کن. نگذار مصیبت تو بر مصیبت‌های قبلی‌اش افزوده شود. به من هم رحم کن. تنها امیدم تو هستی. این را از من دریغ مدار. اگر بلایی سر تو بیاید برای من و مادران غیرقابل تحمل خواهد بود. توان شنیدن خبر بد را نداریم. به ما رحم کن. همدان را بگذار و برو.

تو می‌دانی که بغداد عالمی را به شادی و نشاط وامی‌دارد. اما برای من جز یأس و مصیبت چیزی به همراه ندارد. در شهر عیش و عشرت، بار غمی پایان‌ناپذیر و توانفرسا را بر دوش ناتوان خود حمل می‌کنم.

تو می‌دانی که پیاله‌های لبریز و سرریز از شرابه‌های شیرین و گوارا، به کام من شرنگ و حنظل هستند. در دل باغ بهشت، عذاب نار جحیم بر تن دارم. بخت و اقبال مرا به ناحق به جزا نشانده و به سلابه کشیده است. اگر تو به مصیبتی گرفتار آیی یقین بدان که جزا و مکافات عذابش صدچندان خواهد شد. التماس می‌کنم، فخرالدین، نامه‌ام که به دستت رسید، بخوان و بار سفر ببرند. همدان را برای آنانی بگذار که تشنه خون تو هستند. آذربایجان چشم به راه قهرمان خودش است. مادرت و درّه نیز لب

به دعا.

بغداد - درّه

نامه را که خواند عقیفه نیز لباسهایش را عوض کرده و به ایوان آمده بود. فخرالدین همراه او سر سفره شام رفتند. شام که خورده شد، فخرالدین نامه درّه‌البغداد را با قاصدی تیزرو برای قیزیل ارسلان فرستاد. قاصد رفت و شب به دنبال او. چند لحظه بعد شب بلعیدش.



عقیفه دو هفته در همدان منتظر ماند. منتظر رسیدن نامه قیزیل ارسلان به فخرالدین. بالاخره رسید. قیزیل ارسلان در نامه‌اش نوشته بود:

«تا ماجرای طغول و قتیبه ادامه دارد، شما هم نباید ساکت بنشینید. لازم است هر چه سریع‌تر تشکیلاتی مخفی ترتیب دهید. باید همه قاصدانی که بین طغول و بغداد، و بغداد و طغول در رفت و آمد هستند دستگیر شوند و نامه‌هایشان ضبط شود.

همچنین برای فهمیدن نحوه ارتباط همدان و خوارزم، لازم است قاصدان بین این دو را کاملاً زیر نظر بگیرید. به هر قیمتی که شده باید همدان را توسط افراد خود تحت کنترل درآورید. کنترل دقیق همدان برای ما خیلی مهم است. غافل نباشید. برای پیروزی در نبرد آینده، شناسایی کامل دشمن ضروری است.»

افرادی که قرار بود همراه علاءالدین به بغداد بروند، صلاح نبود یکمتر به با هم حرکت کنند، دو نفر دو نفر، و یا سه نفر سه نفر به سوی بغداد رفتند. فخرالدین در زمان وداع با علاءالدین گفت:

- من هیچ ترسی از قتیبه ندارم. اما می‌ترسم کنیز سابق ابوالعلا، صبا، شما را لو دهد. به همین جهت تأکید می‌کنم قبل از هر اقدام، به هر وسیله‌ای که شده او را نابود کن. ضربه‌ای که او به ما زده از هر ضربه‌ای کاری‌تر و سهمگین‌تر است. آدم پستی

است. زیبا هم هست. با ظاهر فریبنده و زبان چرب و نرمش قادر است هر کسی را فریب دهد. لازم است افراد را از این موضوع مطلع کنی. هیچ بعید نیست که آنها اغفال شوند و خودشان را لو دهند. خدمتکار من اسد را با خودت ببر. او صبا را خوب می‌شناسد. تا تکلیف صبا را روشن نکرده‌ای، هر اقدامی در بغداد بی‌فایده است. این زن به شیطان درس می‌دهد.



... یک هفته بود که افراد علاءالدین کاخ مسترشد بالله را به دقت زیر نظر گرفته بودند. آنها تمامی کسانی را که به آن وارد می‌شدند و یا خارج می‌گشتند زیر نظر داشتند. هشتمین روز بود که زنی با سراندازی سیاه از در قصر بیرون آمد. زن پس از اینکه با کنیزان کاخ وداع کرد به راه افتاد. خدمتکار فخرالدین، اسد، او را شناخت. صبا بود. به عقیفه که در گوشه‌ای ایستاده بود، اشاره کرد:

- خودش است، صباست!

عقیفه با احتیاط کامل صبا را دنبال کرد. در ساحل دجله به او رسید. صبا در ساحل ایستاد و منتظر قایق ماند. عقیفه نمی‌دانست مقصد صبا کجاست. نهایت، قایق به کنار ساحل رسید. صبا خودش را به قایقران رساند و گفت:

- می‌توانی مرا به بازاری که بازرگانان خارجی اجناسشان را در آنجا می‌فروشد

ببری؟

صاحب قایق پس از کمی مکث و فکر گفت:

- همه بازارها در طرف غرب شهر واقع شده‌اند. تجار بیگانه هم در همین بازارها

هستند. بانوی ما قصد دارند به کدام بازار بروند؟

صبا نمی‌دانست چه جوابی به قایقران بدهد. کلام در دهانش نمی‌چرخید. عقیفه

به کمکش آمد. پرسید:

- خانم محترم می‌خواهند چه چیزی بخرند؟ اگر معلوم باشد که نیازشان چیست،

خیلی راحت می‌شود بازار را تعیین کرد و یکسر رفت سراغ چیز مورد دلخواه.

صبا پس از شنیدن حرف زن ناشناس، با عجله گفت:

«بازار زینت آلات. می خواهم به بازاری که مرجان و سنگهای قیمتی در آنجا می فروشند بروم.

پس معلوم می شود بانوی ما می خواهند به دیدار بازرگانانی که از عدن و نجد به بغداد آمده اند بروند! چه خوب! خود من هم به آن بازار می روم. ما باید در طرف غرب شهر به محله کرخ برویم.

صبا از عقیقه تشکر کرد و دست او را گرفت تا در سوار شدن به قایق کمکش کند. چند لحظه بعد هر دو در قایق به سوی بازارهای محله کرخ روان بودند.

صبا از این دیدار غیر مترقبه و آشنایی سهل و آسان با عقیقه خیلی خوشحال بود. عقیقه زبانهای عربی و فارسی و ترکی را به خوبی حرف می زد. به همین جهت عقیقه می تواند موقع خرید بیش از هر کس دیگری به درد صبا بخورد. عقیقه می تواند با فروشندگان مرجان و جواهرات و دیگر سنگهای قیمتی به حد کافی چانه بزند و معامله را به نفع صبا تمام کند. صبا این را برای خود غنیمت و شانس می دانست.

در قایق که نشسته بودند، صبا نمی توانست عقیقه را از مقصد و منظور اصلی خود آگاه کند. دنبال بهانه بود. حتی دلش می خواست سهمی نیز از سودی که نصیب او می شد به او بدهد.

سودی که از این سفر کوتاه نصیب صبا می شد، کم نبود. قتیبه خاتون در تهیه مقدمات ازدواج با طغرل بود. برای ازدواج ملکه مملکت جواهرات و سنگهای قیمتی و مرجانهای زیبا و گرانقیمت لازم بود. او خود را آماده می کرد که با شکوه و طنطنه شاهانه به حرم طغرل وارد شود. به همین لحاظ تصمیم داشت از بغداد جواهرات و زینت آلات گرانقدری همراه خود به همدان ببرد.

صبا علاقه شدید و هوس سیری ناپذیر قتیبه به جواهرات و زینت آلات را می دانست. به همین جهت می خواست پیش از اینکه ملکه اقدام به خرید و تهیه آن

جواهرات نماید، پیشدستی کند و با سوداگران جواهرات وارد گفتگو و قرار شود و زمینه را برای سودجویی و بهره بردن از خرید شاهانه ملکه آماده کند. دوست داشت کارها طوری پیش برود که هم از بازرگانان و هم از قتیبه سهم و دستمزد خود را بگیرد. برای رسیدن به این هدف ناگزیر بود که هم زبان عربی بداند و هم زبان تجارت.

صبا از عقیقه پرسید:

- بانوی محترم مقصدشان کجاست؟

- محله کرخ.

- به بازار جواهرفروشان هم خواهید رفت؟

- مگر شما می خواهید آنجا بروید؟

- آری، مقصد اصلی من آنجاست. می خواهم از مظنه جدید جواهرات باخبر شوم.

- چه اشکالی دارد. اگر از دست من کمکی برآید، می توانم بدون مضایقه خدمت کنم. من بارها این بازارها را گشته‌ام.

- چه بهتر! سهم شما هم از این خدمت محفوظ است. حق الزحمه شما فراموش نخواهد شد.

- اگر پاداشی هم نباشد این خدمت را از ته دل برایتان خواهم کرد. معلوم می شود بانوی من کار خیری پیش رو دارند. اگر چنین است شرکت من در این کار خیر برایم پاداش و اجر است. چیز دیگری لازم نیست.

عقیقه پس از این حرفها، از صبا پرسید:

- اگر اشتباه نکنم به زودی عروسی خواهید کرد؟ اینطور نیست؟

- عروسی خودم نه. عروسی بانوی بزرگوار من، ملکه قتیبه. این کارها به خاطر اوست. اگر بتوانیم معامله ای خوب انجام دهیم به هر دو تایمان سهمی خواهد رسید. البته باید راه معامله و مقابله با تاجر جماعت را بلد بود، والا بعید نیست که سرمان

کلاه برود.

عقیفه به خوبی دانست که صباخانم چه منظوری دارد. برای اینکه او را از سوی خود مطمئن کند، گفت:

- حق با شماست. خود تاجرها هم این را می‌دانند. در بغداد رسم بر این است: هر کس مشتری پولداری پیش تاجری می‌برد حق واسطگی آن شخص مشخص و معلوم است. تاجرها آن مبلغ را به او خواهند داد. این چیزی نیست که خجالت‌آور باشد. یک قسمت از معامله است. یک سنت است. قبلاً با تاجر در این مورد باید صحبت کرد و در خصوص سهم خود به توافق رسید. البته مقدار این سهم بستگی دارد به حجم معامله. مبلغ معامله هر چقدر بیشتر، سهم واسطگی بیشتر. در این خصوص من تجربیاتی دارم. جای هیچ نگرانی نیست. مطمئن باشید که کلاه سرمان نخواهد رفت.

صبا از حرفهای قتیبه خوشش آمد. صبا دنبال چنین شخصی بود که او را در کاری که پیش رو داشت کمک کند. چه کسی بهتر از عقیفه؟ دست روی شانه عقیفه گذاشت و گفت:

- عجب حسن تصادفی. خوب شد با شما آشنا شدم. مشتری‌ای که من نزد سوداگران خواهم برد شخص فوق‌العاده‌ای است. شخصی معمولی که نیست. می‌توانم جواهرات لایق او را پیدا کنم. بانوی من از هر چیز معمولی خوشش نمی‌آید. دنبال جواهرات کمیاب است. اگر بتوانم چنین جواهراتی پیدا کنم شانس آورده‌ام.

عقیفه در حالی که لبخندی خفیف چهره‌اش را می‌پوشاند، گفت:

- معلوم می‌شود شما بغداد را خوب نمی‌شناسید. اینجا بغداد خلفاست! سالهاست که بهترین و گرانبهارترین چیزهای عالم سرازیر به اینجا است. میراثی که از خلیفه تازه درگذشته به اولادش رسیده حد و حساب ندارد. در بغداد امکان ندارد دنبال چیزی باشی و نتوانی گیرش بیاوری. برای هر سلیقه‌ای حتماً چیزی ناب و به

درد بخور پیدا خواهد شد. هیچ نگرانی از این بابت نیست. ما الان اولین کاری که باید انجام دهیم این است که برویم آنچه که در بازار و دست تاجرها موجود است ببینیم و قیمت کنیم. هر گاه چیزی را دیدیم که از لحاظ قیمت و مرغوبیت به دردمان خورد و قیمتش نیز مناسب بود، کارمان را انجام شده بدان. بقیه کارها را بگذار به عهده من. مغبون نخواهیم شد. من بلدم آن را چه گونه به کمترین بها از دست تاجر در بیاورم. صبا از خوشحالی در پوست نمی گنجید. خاطر جمع بود. خاطر جمع اینکه، این بار از بابت حق الزحمه ای که از قتیبه خواهد گرفت، ساختمان نیمه تمامش در قاسم آباد را تکمیل خواهد کرد.

هر دو با هم از قایق بیرون آمدند. یگراست وارد بازار برده فروشان شدند تا پس از پشت سر گذاشتن آن به بازار جواهر فروشان بغداد بروند. سوداگران خارجی در این بازار بود که بهترین و کمیاب ترین جواهرات و سنگهای قیمتی را عرضه می کردند. تا عصر بازار را چندین بار زیرورو کردند. اما جواهری که در شأن قتیبه خاتون باشد دیده نشد. هیچ جواهری لایق زین سلطان طغرل و قتیبه ای که می رفت دومین شانس خود را در ملکه بودن بیازماید، نبود. آن دو دنبال چیزی ناب و درخور دارالحکومه بودند. هنوز توفیقی حاصل نشده بود. صبا مأیوس بود، نگران بود؛ مأیوس و نگران از دست دادن آنچه که آرزویش را بر دل نهاده بود. اگر مرجانی، جواهری لایق ملکه پیدا نشود، آن وقت باید قید انعام و دستخوش را پاک بزنند و از فکر تکمیل ساختمان در قاسم آباد هم بگذرد. افزون بر ناکامی در پیدا نکردن خواسته اش، خسته هم بود، و گرسنه. حالتی بین دیوانه ها و سرخورده ها داشت. آن همه قدم زدن، گشتن، پرس و جو کردن، همه و همه باد هوا. برای آخرین بار به آخر بازار رسیدند. روبه عقیفه کرد و گفت:

- من کی شانس داشته ام که امروز داشته باشم؟ بی خود به خودم وعده داده بودم.

عقیفه برای اینکه سایه یأس و ناامیدی را از چهره صبا پاک کند گفت:

- نباید به این زودی ناامید شد. هنوز وقت باقی است. ما هم که خسته نیستیم!

باید پرسیم، بینیم سوداگران در راه کی به بغداد می‌رسند. آیا امیدی هست یا نه؟ زیاد هم نباید منتظر آنها شد. شاید هم آمدنشان به این زودی میسر نباشد. شاید هم آمدند و آنچه را که ما می‌خواهیم، نداشتند. من فکر می‌کنم تاجران محلی را نیز نباید فراموش کرد. به آنها نیز باید سر زد. از کجا معلوم آنچه که ما می‌خواهیم پیش آنها نباشد! من امروز عصر به منزل چندتایی از آنها خواهم رفت. نباید وقت را از دست داد. بارها دیده شده است آنچه که ماهها انتظارش را کشیده‌ایم، در بیخ گوش خودمان بوده و ما بی‌خبر. خاصیت بازار هم همین است. به محض رسیدن مال‌التجاره از کشورهای دیگر، بازرگانان محلی اولین مشتریان این کالاها هستند. بهترینها را می‌چینند و می‌برند. از کجا معلوم جواهر لایق بانوی شما در صندوق یکی از همین تاجرها نباشد؟ فردا عصر شما را هم با خود به منزل آنها خواهم برد. یقین دارم از این طریق به هدفمان خواهیم رسید. گمشته ما در منزل یکی از همین تاجرهای محلی خواهد بود. من شک ندارم. مخصوصاً اینکه قرار و مدار انعام و دستمزد با این افراد بهتر از اجنبی‌هاست. نمی‌دانم موقع انجام معامله، بانویان هم حضور خواهد داشت یا نه.

صبا با خنده گفت:

— شما بانوی مرا نشناخته‌اید. او کسی نیست که به پای تاجرها بیاید. اگر امر بر آن قرار گیرد، این تاجرها هستند که باید به پابوس او بروند. شما خصلت زنان اعیانی را نمی‌شناسید. دیگر اینکه بودن یا نبودن او موقع معامله چه فرقی به حال ما خواهد داشت؟ او کاملاً به من اعتماد دارد. باید این را هم بگویم که زنان، از نوع بانوی من، چیزی که نظرشان را گرفت، دیگر اهمیتی ندارد که قیمتش چیست و به چه مبلغی تهیه شده است. پی‌جویی این مسائل را نوعی حقارت برای خودشان می‌دانند.

عقیقه گفت:

— باعث افلام بغداد هم همین تاجرها، شاهزادگان، خانواده خلیفه و اعیان و اشراف هستند که گرانبهاترین اجناس را هم در دست دارند. من مطمئن هستم که ما

بهترین، کمیاب ترین و گرانباترین جواهر را به دست خواهیم آورد. خرید از خانه‌ها از هر لحاظ با صرفه تراز بازار خواهد بود، هم از لحاظ قیمت و هم از لحاظ کیفیت و مرغوبیت. امید من آن است که در این معامله بانوی من آنچه که دلشان می‌خواهد انعام و دستمزد نصیبشان شود.

پس از این قرار و مدارها، صبا شادمان و خرامان، عقیقه را به دعای خیر نواخت و پس از آنکه محلّ قرار فردا را تعیین کردند مہیای وداع شدند. هنگام خدا حافظی، صبا یک بار دیگر روی عقیقه را بوسید و گفت:

- تمنا دارم این سرّ همچنان سر به مَهر بماند. مبدا پیش کسی فاش شود.

ناپدید شدن ناگهانی صبا تمام همّ و غمّ قتیبه را به خود مشغول کرده بود. سه چهار روز بود که صبا به قصر برگشته بود. کجا ممکن بود رفته باشد؟ نکند بلایی به سرش آمده بود. در قصر مسترشد بالله تعبیر و تفسیرهای گونه‌گونی از این حادثه ناگهانی می‌شد. می‌گفتند یکصد هزار دینار زر را برداشته و فرار کرده. می‌گفتند گیر دزدها افتاده و پولها را از دستش گرفته‌اند. می‌گفتند جسدش را توی دجله انداخته‌اند. می‌گفتند... دهها شایعه و خبر در مورد گم شدنش بر سر زبانها بود. اما هیچ یک از این حرفها را قتیبه باور نداشت. او به طمعکاری و آرزندی صبا واقف بود. قبول نداشت که چنین حوادثی در مورد او اتفاق افتاده باشد.

قتیبه در نامه‌ای که یک هفته بعد از گم شدن صبا به طغرل فرستاده بود - و آن به دست مأمورین فخرالدّین افتاده بود - نوشته بود:

«اعلیحضرت!

دومین روز ورودم به بغداد موفق شدم به حضور خلیفه نصیرالدّین بالله شرفیاب شوم. امیرالمؤمنین از موضوع ازدواج من و شما باخبر بود. به همین خاطر مرا در مقام ملکه اعلیحضرت طغرل به حضور پذیرفتند. به هر حال رفتاری که با من داشتند، رفتاری بود در شأن و حرمت ملکه

سلطانی بزرگ و مقتدر.

نامه اعلیحضرت را تقدیم امیرالمؤمنین کردم. نامه را که خواندند آثار خشنودی در چهره‌شان هویدا گشت. از خدای تعالی و پیغمبر عظیم‌الشان برای اعلیحضرت دعای خیر مسئلت داشتند. امیرالمؤمنین با پیشنهادهای اعلیحضرت در مورد مسائل مهم هیچ اعتراض و مخالفتی ندارند. حضرت خلیفه خواستار تغییر روش سیاست مملکتداری اتابکان هستند. تردید نداریم که اعلیحضرت با این درخواست بحق امیرالمؤمنین هیچ مخالفتی نخواهند داشت. خود اعلیحضرت در نامه‌ای که خدمت امیرالمؤمنین نوشته‌اند به این مسائل اشاره داشته‌اند. حضرت خلیفه هیچ اعتراضی به اعزام قشون از سوی علاءالدین تکش به سرزمین اتابکان ندارند. الحاق مملکت ری به متصرفات خوارزمشاهیان پس از اعلام ولیعهدی پسر قتلغ اینانج نیز مورد موافقت حضرت خلیفه است. همچنین خلیفه تمایل خود دائر بر نابودی قیزیل ارسلان و الحاق آران و آذربایجان شمالی به شروان را اعلام داشته‌اند. پس از اینها قول داده‌اند که آذربایجان جنوبی، فارس و عراق عجم زیر نظر اعلیحضرت خواهد ماند.

امیرالمؤمنین تعهد کرده‌اند که اگر یورش از سوی قیزیل ارسلان به همدان شود، با قشون بغداد به کمک اعلیحضرت یشتابد. حضرت خلیفه همچنین از اعزام حسام‌الدین به ری جهت تشکیل قشونی برای تصرف قزوین استقبال کردند و آن را ستودند. ایشان نیز مثل اعلیحضرت معتقدند در صورت اشغال قزوین، هرگونه ارتباط بین آذربایجان و همدان قطع خواهد شد.

در قبال این همه گذشت، امیرالمؤمنین خواستار لغو مقاوله‌نامه‌ای است که توسط قیزیل ارسلان و بغداد بسته شده است. فکر نمی‌کنم اعلیحضرت به این درخواست اعتراضی داشته باشند. در اجرای

درخواست امیرالمؤمنین، نفع عمومی مدّ نظر است.

امیرالمؤمنین گردن آویز گرانمایی به عنوان هدیه به ملکهٔ اعلیحضرت مرحمت فرموده‌اند. از این بابت به اعلیحضرت تبریک می‌گویم. پس از این خبرهای خوش، بالاجبار خبر بدی نیز باید به عرض اعلیحضرت برسانم. از فرصتی که در بغداد برایم پیش آمد، خواستم استفاده کنم و چیزهای گرانمایی که لایق کاخ و حریم اعلیحضرت است تهیه نمایم. به فکر افتادم چه خوب است تعدادی کنیز و غلام به عنوان هدیه به محضر اعلیحضرت تقدیم کنم و برای خود نیز چند تکهٔ جواهر و سنگهای قیمتی و زینت آلات تهیه نمایم. تهیه و خرید همهٔ اینها را به تنهاکنیز مورد اعتماد خود، صبا، سپردم. صبا اصلاً برای انجام چنین کارهایی خلق شده است. ولی افسوس! معلوم می‌شود من در شناخت اطرافیانم آنقدرها که لازم است دقت نکرده‌ام. زنی که آن همه به او محبت کرده‌ام و در تمام عمرم سنگ صبور و نقطهٔ اتکایم بوده، به من خیانت کرده است. صبا از همان دوران دوشیزگی‌ام کنیز و همدم من بود. او را مثل کف دست خود می‌شناسم. درست است به شدّت طمعکار است، ولی دزد نیست. ولی نمی‌دانم چرا چنین کار ابلهانه‌ای در حق ولینعمت خود کرده است.

او یکصد هزار دینار پول طلا از من گرفته تا جواهرات مورد نظرم را تهیه کند. یک هفته است که هیچ اثری از او نیست. پولها را برداشته و خودش را در جایی قایم کرده است. تمنا دارم برای پیدا کردن او هر تدبیری که دازید به کار گیرید. باز تمنا دارم هر چه سریع‌تر سیصد هزار دینار طلا برایم بفرستید. اینجا کاملاً بی پول مانده‌ام. همراه شخصی که پول را برایم می‌فرستید، مقاوله‌نامه‌ای را هم که در بالا به آن اشاره کرده‌ام ارسال فرمایید.

قبل از حلّ مسائل و مواردی که دربارهٔ آنها با خلیفه مذاکره کرده‌ام، به

همدان باز نخواهم گشت.»

نامه پس از اینکه به دست فخرالدین افتاد، در مورد متن آن با همفکران و یارانش به صلاح‌اندیشی نشست. بعضی‌ها چنان مصلحت دیدند که عین نامه را به قیزیل‌ارسلان بفرستند. فخرالدین به این نظر اعتراض داشت و گفت:

«مضمون نامه را اگر به اطلاع قیزیل‌ارسلان برسانیم، کافی است. لازم نیست خود نامه را بفرستیم. اصل نامه را باید دوباره برای طغرل بفرستیم. اگر نامه به دست طغرل برسد، جواب آن را به قتیبه خواهد داد. حتی ممکن است متخوله‌نامه را هم به بغداد بفرستد. آن وقت ما خواهیم توانست هم نامه و هم مقاوله‌نامه و هم پولی را که برای قتیبه خواهد فرستاد به دست آوریم.»

همه به اتفاق به این فکر راضی شدند. همچنین قرار شد تا زمان انجام تمام پیش‌بینی‌ها، قاصد قتیبه همچنان در حبس بماند.



طغرل خود را در بد مخمصه‌ای می‌دید: مانده بود که چه کار بکند. از یک طرف صبا یکصد هزار دینار طلایی قتیبه را برداشته و فرار کرده بود، و از طرف دیگر سه هزار دینار طلایی که برای قتیبه فرستاده بود همراه نامه‌اش به وی، به دست دشمنان افتاده بود.

بدتر از اینها، مقاوله‌نامه‌ای که همراه نامه و پولها برای قتیبه فرستاده بود، به دست «دزدها» افتاده بود. او دلوپس گم شدن پولها نبود. اما در مورد از دست دادن مقاوله‌نامه کاملاً خود را گم کرده بود. اگر به دست مخالفین می‌افتاد، آنوقت متن عهدنامه بین طغرل و خلیفه بغداد فاش می‌شد و امکان عمل به هر یک از مواد آن به عهده تعلیق می‌افتاد. اساس ترس طغرل این بود که مبدا مقاوله‌نامه به دست قیزیل‌ارسلان بیفتد.

بلافاصله پس از اینکه معلوم شد نامه و مقاوله‌نامه لو رفته و به دست دشمن افتاده، طغرل قاصدی تیزرو به بغداد فرستاد و از قتیبه خواست هر چه زودتر به

همدان برگردد. آنها پس از مشاوره کامل و گسترده با ظهیر بلخی و کمال الدین اسماعیل به این نتیجه رسیدند که قتیبه برای بار دوم به حضور خلیفه برسد. بنا به مصلحت اندیشی ظهیر بلخی، می‌بایست طغرل عهدنامه منعقد بین خود و قیزیل ارسلان را ملغی اعلام می‌کرد و رونوشت فرمانی را که در این مورد صادر می‌کرد به خلیفه ارسال می‌داشت.

طغرل پیشنهاد او را پذیرفت و دستور انجام آن را به کاتب خود داد. اما کاتب موفق نشد متن فرمان را به آخر ببرد. او مشغول به نوشتن بود که قاصد قیزیل ارسلان وارد شد و نامه وی را به طغرل داد. طغرل در یک لحظه دست و پایش را گم کرد. در صدر نامه قیزیل ارسلان کلمه «اعلیحضرت» قید نشده بود. عنوان نامه با کلمات توهین آمیز شروع شده بود:

«طغرل! خواه به نامه ام جواب دهی، خواه جواب ندی به حال من فرق نمی‌کند. به هیچ وجه به فکر نامه نوشتن به تو نیستم. غرض از تحریر این مکتوب، تنها متنبه کردن توست به پاره‌ای از مسائل که فکر می‌کنم از یاد برده‌ای.

تو باید این را بدانی که مردم قهرمان آذربایجان سلطنت تو را به خاطر این قبول نکرده‌اند که تو به مملکت چوب حراج بزنی و آن را به هر کسی که دلت خواست بفروشی! وظیفه تو این بود که حدود و ثغور مملکت را از گزند دشمنان حفظ کنی و در داخل مملکت آسایش و رفاه مردم را تأمین و تضمین کنی. به خاطر این دو موضوع بود که سلطنت تو را قبول کردند و با تو بیعت نمودند!

اما تو چه کار کردی؟! تو به این مردم خیانت کردی و با رفتار ابلهانه‌ات آنچه را که باید انجام دهی پشت گوش انداختی. تو با کارهایت پیروزی به دست آمده از فداکاری‌های مردم آذربایجان را به هیچ انگاشتی و سعی کردی دوباره سرنوشت و مقدرات این مردم قهرمان و تازه از بند رسته را به

زیر یوغ و بندگی اعراب درآوری.

تو دوست نداری در داخل مملکت آذربایجان به صورت پادشاهی مستقل سلطنت کنی، بلکه چنان اغفال شده‌ای که ترجیح می‌دهی به عنوان دست‌نشاندهٔ اجنبی و بیگانه بر تخت تکیه کنی! کدام تخت سلطنت؟ آن تختی که دواش به اشاره و ارادهٔ بیگانه بسته است؟ چرا نمی‌خواهی به ملت و مردم خودت تکیه کنی؟ چه حمایت و پشتیبانی بهتر و صمیمی‌تر و محکم‌تر از حمایت مردم و ملت خود؟ حتی اگر تو دوست داشته باشی که دست بیگانه بر پشتت باشد مردم آذربایجان آن را نمی‌خواهد. آنها پادشاهی وطن‌فروش و پست و زبون را هیچ وقت نخواهند خواست.

آخرین کلام مردم آذربایجان به تو این است: مملکت تو را به عنوان پادشاه قاتونی نمی‌شناسد و عهدنامه‌ای را هم که با تو به امضا رسانده از همین لحظه باطل اعلام می‌کند. خزانهٔ مملکت و بیت‌المال را بیهوده خرج مکن. تا آخرین دینار آن، حساب پس خواهی داد.»

طغرل نامه را که خواند از هوش رفت. حکیم‌باشی را سر‌بالیش آوردند. به هوش که آمد، رو به ظهیرالدین کرد و خشم‌آلود گفت:

«خداوند هرگز راه راست به شما ننماید! شما مرا اغفال کردید. بدبختم کردید. به من بگویید بیستم، حالا چارهٔ من چیست؟
ظهیر بلخی خود را نباخت و گفت:

«هیچ مشکلی پیش نیامده. نباید خودمان را بازیم. برای اینکه از شدت حادثه بکاهیم بهتر است همین الان مضمون نامه را به خلیفه گزارش کنیم. شما سلطان این مملکت هستید. خوب نیست اینقدر هیجانزده و مضطرب باشید. مگر چه اتفاقی افتاده؟ حتی اگر این مکتوب هم نمی‌آمد، دشمنی قزیل ارسلان با شما معلوم همه بود. من الساعه ماجرای نامه را توسط قاصدی به سلطان تکش خبر خواهم داد. به طرف ری نیز نامه و قاصدی خواهیم فرستاد. آنها با قشون ری به قزوین حمله

خواهند کرد. مطمئن هستم که مسأله را در کمترین زمان حل خواهیم کرد. شما غم به دل راه ندهید. ما هیچ وقت به قیزیل ارسلان امکان نخواهیم داد که به آرزوهایش برسد.

طغرل کمی آرام گرفت. قاصدها به سوی ری و خوارزم روانه شدند. بعد خلاصه نامه قیزیل ارسلان به صورت مکتوبی سری برای خلیفه فرستاده شد.

بیش از همه قتیبه بود که اوضاع ناهنجار را درک می کرد. بدون هیچ کلامی طغرل را تنها گذاشت و به قصر آتابای رفت. او طغرل را مرد میدان مبارزه با قیزیل ارسلان نمی دید. قتیبه با درایت فهمیده بود که اسب مراد، زیر مهمیز قیزیل ارسلان است. در تلاش بود که خود را چگونه به درگاه او برساند. چاره‌ای جز این نداشت. فکر نوشتن نامه‌ای به او یک لحظه آرامش نمی گذاشت. شب تا صبح خواب به چشمانش ننشست. در چنین اوقاتی شب به انتها نمی رسد. تمام نشدنی است. انگار کش می آید و هرگز خیال به پایان رسیدن ندارد. همه آنچه را که می خواست به او بنویسد بارها در مخیله اش مرور کرد. نهایت نوشت:

«حاکم بزرگوار و معظّم!

تمام امیدمان به دوام و پایداری خاندان ایلدنز به شماست. طغرل با ضعف و زبونی اش نشان داد که به هیچ وجه قدرت نگهداری حرمت و عظمت خاندان ایلدنز را ندارد و قادر نیست کشتی سرزمین اتابکان را به سر منزل آرامش و آسایش برساند. من به فکر بدبختی و فلاکت خود وی نیستم. نگران شکستن عظمت خاندانی بزرگ و پریشان شدن مملکتی وسیع هستم.

علت اینکه بدون اجازه شما ری را ترک کردم و به همدان بازگشتم دو چیز است.

نخست اینکه طغرل دستور داده بود به هر صورت که شده به همدان بیایم. هرگز گمان نمی کردم او در امر مملکتداری اینقدر ناتوان و زبون

است. به همین خاطر نتوانستم از آمدن به همدان منصرف شوم. دومین علتی که باعث آمدنم به همدان شد، بی‌مبالاتی و سر به هوایی پسر قتلغ اینانچ بود. نمی‌توانستم رفتار و حرکات خارج از عقل و شعور او را تحمل کنم. من اگرچه زن هستم، لیکن حس و حال مردانگی نیز دارم. اگرچه بعضی مسائل را تاکنون از اعلیحضرت طغرل پنهان داشته‌ام، ولی الان حس می‌کنم کتمان آنها خیانت به مملکت است. طغرل را خوب شناخته‌ام. او قاتل برادرش است. با این همه، تقاضای ازدواج با من را هم کرده است. من به هیچ وجه راضی به این وصلت نیستم. مدت‌هاست که با او مخالفت می‌کنم و حاضر نیستم تن به این خواری بدهم. اما من اسیر او هستم. آرام نمی‌گذارم. فکر نمی‌کنم بتوانم از این درخواست بی‌مورد و غیرمنطقی او شانه خالی کنم. او کاملاً مرا زیر نفوذ دارد. توان رهایی از دست او را در خود نمی‌بینم.

از حاکم بزرگ تمنا دارم مرا از این مهلکه نجات دهند. اگر دهکده‌ای دورافتاده در آذربایجان در اختیار من گذاشته می‌شد، زندگی در قصر آتابای در همدان را با تمام آسایش و آرامش ظاهری‌اش رها می‌کردم و خودم را به جایی دنج و دور از آشوب و حماقت طغرل می‌رساندم. اگر چنین بزرگواری در حق من بکنید، به راحتی خواهم توانست از دست درخواستهای دور از اخلاق طغرل خلاص شوم.

حاکم معظم! خوب فکر کنید. من او را آدم صلاحیتداری نمی‌دانم. او قاتل پدر فرزند من است. اگر طغرل مرا مجبور به این حقارت بکند، تنها راهی که برایم مانده انتحار است و بس. امیدوارم حاکم محترم به خاطر حفظ حرمت و شأن آتابای محمد، بیش از این اجازه ندهند ناموس آن بزرگوار دستخوش مطامع پست فطرتان و فرصت‌طلبان شود. تعیین محل دنج و دورافتاده‌ای در آذربایجان می‌تواند این بی‌سروسامان را به سامان

برساند. در حال حاضر هیچ امکان مالی برایم نمانده تا از همدان به جایی حرکت کنم. کنیزی که داشتم - صبا - هر چه پول دستم بود، به حيله و کلک از دستم گرفته و خودش را پنهان کرده است.

اوضاع پایتخت روزه روزه رو به وخامت است. از دستِ دسته‌های قشون حاکم محترم در همدان هم هیچ کاری ساخته نیست.»

اندیشه‌ها

چند ماهی بود که ابوبکر بن محمد در گنجه مستقر شده بود. او در این مدت با حکمرانان شروان و گرجستان عهدنامه‌های صلح و دوستی امضا کرده بود. وی ابوالمظفر شروانشاه را از داخل شدن به نبردهای خونینی که می‌رفت در شرق شروع شود برحذر داشت و حاکم گرجستان را به انعقاد عهدنامه صلح با قیزیل ارسلان جلب نمود. رفتار عاقلانه حاکم شروان این فرصت را در اختیار قشون آذربایجان گذاشت تا با خیال آسوده از درگیری در مرزهای شمالی خود با قشون شروانشاهان، به دشمن اصلی خود یورش ببرد.

اخبار مرزها و سرحدات به طور مرتب به دست قیزیل ارسلان نمی‌رسید. آشفتگی به تدریج شروع می‌شد. به همین جهت اردوی اعزامی به گنجه به فوریت به آذربایجان جنوبی فراخوانده شد.

یک هفته پس از انعقاد و امضای عهدنامه، ابوبکر دستور حرکت اردو به سوی آذربایجان جنوبی را صادر کرد. اردوی پنجاه هزار نفری گنجه با چادر و دیگر ملزومات به سوی ساحل ارس حرکت کرد. این روز همه روشنفکران آران در گنجه جمع شده بودند. هنگام اهدای بیرق مزین به نقش شمشیر آذربایجان به ابوبکر توسط روشنفکران آران - و در رأس آنان نظامی - دسته‌های گل از در و بام خانه‌ها و ایوانها نثار سر و قدم ولیعهد جوان می‌شد.

ابوبکر بیرق ملی آذربایجان را در دستان خود گرفت. در حالی که اشک شادی

گوشه چشمانش را نم کرده بود، گفت:

«سوگند می‌خورم تا زمانی که خون در رگ و نفس در سینه دارم در سربلندی و اهتزاز این بیرق مقدس و در تداوم عظمت و شوکت مردمی که آن را به من اهدا کرده‌اند بکوشم. سوگند می‌خورم تا واپسین لحظه حیات خویش فرزند لایق آذربایجان باشم و هرگز بجز آذربایجان به چیزی و به کسی نیندیشم. سوگند می‌خورم هرگز پشت به دشمن نکنم و اجازه ندهم خاک و وطنم لگدکوب سم ستوران اجنبی و بیگانه گردد.»

ولیعهد پس از این سوگندان، از اسب به زیر شد. بوسه بر دستان روحانیون و روشنفکران آران زد. آنگاه نظامی بوسه‌ای بر پیشانی قراخ او نهاد و با مهربانی گفت: -ولیعهد جوان مطمئن باشد که پیروزی در این جنگ رفیق راه اوست. سواران پشت سر او به چیزی جز پیروزی راضی نیستند. این قهرمانان، شمشیر به یاقه از نیام نمی‌کشند. غلبه از آن این قشون است. در لشکر تو، سرگذشتها با نشاطی یکسان، توأم با اندوهی همان تعریف می‌شوند. ولیعهد، خود را و قشونش را باور کند. گوارایت باد این پیروزی و کامیابی!

اردوی آران به سرعت حرکت کرد و دعای خیر هزاران آرانی بدرقه راهشان. قافله صدها قاطر و شتر سوارات و ملزومات جنگی سواران را شب و روز به سوی تبریز حمل می‌کرد. ارباب‌های حامل ماشینهای سنگ‌انداز بر روی دوش جوانان قهرمان از گردنه‌های صعب‌العبور قراداغ عبور کردند.

اردوی آران همین که ارس را پشت سر گذاشت و قدم در خاک قراداغ گذاشت، با استقبال باشکوه و غیرقابل وصفی از سوی مردم روبرو شد. در هر منزلی که اردوی پنجاه‌هزار نفری نزول می‌کرد، غذا و خوراک و لوازم استراحت از سوی مردم آذربایجان جنوبی کاملاً حاضر و آماده بود. جوانان و عروسی دختران، اسبهای یراق‌دوزی و پر از منجوق قهرمانان آرانی را از دست از ره رسیدگان می‌گرفتند. آنها را تیمار می‌کردند. عرق از تن خیشان برمی‌گرفتند، علف می‌دادند و آنها را برای

عزیمتی مجدد آماده می کردند.

زمان حرکت بود. جوانان جنوبی، قهرمانان شمالی را با چنگ و نی و نغمه بدرقه کردند. مادران پا به سن گذاشته، یک بار دیگر در حالی که توشه راه بر خورجینه های منجوق دوزی آویخته از پهلوی زین اسبها می نهادند، بر لب دعای «قوت بازوان و قلبهایتان باد!» رازمزمه می کردند.

از کناره های ارس تا تبریز سه روز راه بود. روستاییان در طول این مسیر، شب و روز گوشه هایشان بجز شیهه اسبان قهرمان کش و اشتران بارکش، هیچ صدایی را نمی شنیدند. وسعت قرارگاههای قشون که بیرون تبریز برقرار شده بود چند برابر وسعت خود تبریز بود. قشون آذربایجان جنوبی نیز چادرهای خود را بیرون از شهر، کنار آجی چای برافراشته بود.

نیروی دشمن را نمی شد دنت کم گرفت. بیش از اندازه بود. قشون پنجاه هزار نفری سلطان تکش مرزهای خوارزم را پشت سر گذاشته بود. خلیفه نیز پس از گذشتن از مرزهای بغداد، رو به سوی همدان داشت. قتلغ اینانج، پسر قتیبه خاتون، نیز با بیست هزار نفر سوار از قشون ری، به سوی قزوین در حرکت بود تا با تصرف آن ارتباط همدان و تبریز را قطع کند.

اینک سرزمین اتابکان زیر بیم و ترس غلبه دشمن بود. اما قیزیل ارسلان هیچ ترسی به دل راه نمی داد. بدون هیچ تشویش، در امریهای مخفی به سرکردگان قشون آذربایجان در همدان - فخرالدین و علاءالدین - نوشت:

«به محض دریافت این نامه، قرارگاهها و محل استقرار نیروهای عراق را محاصره کنید و نیروهایشان را خلع سلاح نمایید. هواداران و طرفداران طغرل را طبق سیاهه ای که قبلاً از آنها تهیه کرده ایم دستگیر کنید. هر دو دستور، همزمان، در شبی خلوت و تاریک باید انجام گیرد.

پس از اینکه پایتخت را از لوٹ وجود افراد مشکوک و وابسته به بیگانه پاک کردید، افراد مسلح خود را به سه دسته تقسیم کنید. دسته اول را

در گذشته‌ها و گذرگاههای اسدآباد و کوههای الوند مستقر کنید تا راه ورود اردوی بغداد به سوی همدان از طرف مرزهای گرجستان - صحنه و شب‌دیز - را کاملاً مسدود کند.

دسته دوم اردو باید در اطراف عراق مستقر شود تا راه بازگشت قشون ری از قزوین را با مخاطره و مشکل روبرو کند.

سومین بخش قشون موظف به حفظ آرامش همدان است. باید جلو هرگونه قیام و شورش داخلی را بگیرد.»

قیزیل ارسلان برای بیرون راندن قشون خوارزمشاهیان، اردوی پنجاه هزار نفری به سوی بسطام و جاجرم و نیشابور فرستاد. پس از آن، ابوبکر را در تبریز به نیابت گذاشت و خود با لشکری عظیم و مسلح به انواع سلاحها به سوی همدان حرکت کرد. قبل از رسیدن قیزیل ارسلان به قزوین، قشون پنج هزار نفری فخرالدین، لشکر بیست هزار نفری حسام‌الدین و قتلغ را تار و مار کرده و وارد قزوین شده بود. طغرل همین که خبر تصرف قزوین به دست قشون آذربایجان را شنید همراه ظهیر بلخی و چند تایی از نزدیکان خود به سوی ساوه حرکت کرد.

قتیه در تخت روان به استقبال قیزیل ارسلان آمد. قیزیل ارسلان باشکوه و عظمت تمام وارد همدان شد و در قصر آتابای مستقر گشت. تمام اموال و املاک طغرل مصادره شد و موجودی خزانه دولت و تمام اشیاء و ابزار قیمتی به سوی تبریز فرستاده شد...

سومین روز ورود قیزیل ارسلان به همدان، خبر شکست و عقب‌نشینی قشون خوارزم از جاجرم به گوش وی رسید. قشون بغداد نیز در هارون‌آباد با قشون آذربایجان رودررو شده پس از جنگی کوتاه فرار بر قرار ترجیح داده تا بغداد در هیچ منزلی پا از رکاب برنداشد.

قیزیل ارسلان پس از حصول اطمینان کامل از امنیت حدود و ثغور مملکت، محبوسین فخرالدین را به محاکمه کشید. همه افرادی که قبلاً به دستور قیزیل ارسلان

تبعید شده و پس از چندی به دعوت طغرل دوباره به همدان مراجعت کرده بودند، جزو همین محبوسین بودند. وقتی اینان به حضور قیزیل ارسلان رسیدند، وی در حالی که چشمانش شده بود دو تغار خون، با عصبانیت غرید:

— شما باعث شدید که من مجبور شوم دوباره به همدان لشکرکشی کنم. اما این بار شما را ول نخواهم کرد که بخورید و بخوابید و در آرامش و آسایش توطئه بچینید. بر اثر خیانت شما خون هزاران انسان در قزوین و جاجرم هدر رفت. مسؤول تمام آن خونها فقط شما هستید. شما اعیان و اشراف همدان با نوشتن نامه به خوارزمشاه در فکر فروش مملکت خود بودید. چه کسی به شما اجازه داده بود با پادشاهان دیگر ممالک باب مذاکره و صحبت باز کنید؟

پستها! کثافتها! مردارها! مطمئن هستم پس از پاک شدن روی زمین از لوث وجود شماست که مملکت اتابکان روی خوش و آرامش خواهد دید. ترحم بر شما جفاست بر دیگران. کیان اسلام را فدای یک نوبت شکم سیر کردید و عزت دین و دنیا را به بهای نازل - رسیدن به حمایت و پشتیبانی پیگانه - در اختیار اجنبی گذاشتید. پس از این حرفها رو به سوی خدمتکاران کرد و گفت:

— هرچه زودتر چهل و پنج چوبه دار عَلم کنید!

مقصران را بردند.

شبانگاه. شبگیر بود و هوا گرگ و میش. نسیم بادی ضعیف چهره حاضرین در کنار حومه‌های دار را می‌نواخت. همان زمان که مقصرین به پای چوبه‌های دار آورده می‌شدند، شهر مرحله خاصی را از سر می‌گذرانید. مردم در جوش و خروش بودند. شهر حالت متفاوتی با روزهای دیگر داشت. جوالهای پر از سکه‌های طلا، ردیف به ردیف، مقابل در کاخ آتابای چیده شده بود. طرفداران تقصیرکاران برای رهانندن کسان و دوستان خود، جوالهای طلا را شفیع درخواست خود کرده بودند. اما بی‌فایده بود. قبل از مقصرین اصلی، همین صاحبان جوالهای طلا به بالای چوبه‌های دار رفتند. چنان خاموشی و سکوتی بر شهر گسترده بود که انگار زندگی صدا

نداشت.

همدان هنوز در محاصره بود. هیچ کس را یارای خروج از شهر نبود. یک قسمت از وزرای برکنار شده طغرل که دوباره بر سر کار آمده بودند، اعدام گشتند و قسمتی دیگر در قلعه‌های آذربایجان به بند کشیده شدند.



قیزیل ارسلان پس از سر و سامان دادن کارها در همدان، بار دیگر وارد بغداد شد. طبق اسناد و مدارک موجود در دست، بار مسئولیت شروع دوباره جنگ بر دوش خلیفه نهاده شد. پس از اینکه قشون بغداد برای چندمین بار خلع سلاح شد، غرامت جنگی از سوی خلیفه پرداخت گشت. بعد، خلیفه به قرآن سوگند یاد کرد که بعد از این در هیچ توطئه‌ای علیه سرزمینهای اتابکان آذربایجان شرکت نکند.

بازگشت. قیزیل ارسلان در راه بازگشت به همدان بیمار شد. در مدت پنج روزی که در همدان بود، کسی را به حضور نپذیرفت. قتیبه خاتون با استفاده از این فرصت تلاش کرد خود را به نحوی به قیزیل ارسلان برساند تا به وسیله‌ای بار گناهانش را سبک‌تر گرداند. می‌بایست در این چند روز مسأله خود را حل می‌کرد. معلوم نبود که قیزیل ارسلان چه تصمیمی در مورد قتیبه گرفته بود. قتیبه را ترس و وحشت داغون می‌کرد. در لحظاتی که تنهای تنها در اتاق خود با خود خلوت می‌کرد، از یادآوری جنایت‌هایی که کرده بود، تنش می‌لرزید. می‌خواست جیغ بکشد. میدان جیغهایش تنها سینه‌اش بود. جیغ خفه در قفسه سینه می‌پیچید و گوش جان را زخم می‌زد.

گاه چهره کبود شده آتابای محمد از شدت زهر، جلو چشمانش مجسم می‌شد. گاه نامه‌های امضا شده‌اش به حاکمان بیگانه در خاطرش جان می‌گرفت که به جز فروش وطن به بیگانگان قصد و هدفی در آن دیده نمی‌شد. هر چه تلاش می‌کرد لحظه‌ای شاد از زمان قتل آتابای تا امروز در یادش جلوه کند، موفق نمی‌شد. همچنان که ممکن است کیوتر بیماری سر به زیر بال برد، پژمرده و افسرده می‌ماند.

حق داشت که در این حال پریش و وارفتگی گاهی خود را به محاکمه کشد:

«قزیل ارسلان مرا به پاس کدام کار خیر، کدام مصلحت اندیشی ام ببخشند؟ او حق دارد مرا به دار بکشد و یا در گوشه‌ای تیغ به گلو کند. چرا که نه! من قاتل برادرش هستم. باعث فتای خاندان ایلدنز شده‌ام. مملکت اتابکان را به این روز سیاه نشانده‌ام. چه‌ها که نکرده‌ام؟ در حال حاضر در تمام سرزمینهای شرق زنی بدبخت‌تر و فلاکت‌زده‌تر از من هست؟ آن شاعر در حق من چه گناهی کرده بود؟ چه بلاهایی که بر سر او نیاوردم؟ به چه گناهی کتابخانه‌اش را که به جهانی می‌ارزید سوزاندم؟ به چه علت می‌خواستم سوگلی‌اش را نابود کنم؟ بجز این بود که آرامش خود را در بی‌جانینی می‌دیدم؟ چه بودم و الان چه شده‌ام؟ کجا بودم و حالا به کجا رسیده‌ام؟ آن همه خودخواهی و تکبر به این روزهای سیاه و نکبت‌بار می‌ارزد؟ برای چه آتابای را از بین بردم؟ او مرد که چه شود؟ حسادتم به دختر روستایی که برایش دو پسر آورد به کجا کشید؟ چه ثمری از آن دیدم بجز تحقیر؟ حال اینکه من ملکه بودم و پسر و وارث خاندان ایلدنز. او نیز چوب حماقت مرا خورد. چشم بسته به دشمنان وطن پیوست. پسر آتابای محمد در اردوی دشمنان سرزمینهای اتابکان! اکنون از من چه باقی است؟ برای پالودن خون از آن همه خطا و گناه در دست چه دارم؟ هیچ چیز. باد. هوا. هیچ. هیچ... برای رهایی از قصاص و جزا، بجز زن بودن و زیبا بودن چیزی در دست ندارم. اما کدام «زن بودن»؟ من که وجدان و شرف زن بودن را از دست داده‌ام. بازوانم، لبانم، هر روز، هر لحظه آرامش‌بخش مردی شده. برای چه؟ دوستان دارم؟ عاشقان بودم؟ نه، نه، نه! فغان از دست حسادت و جاه‌طلبی! این دو مرا چون زنانِ هرزه پیش پا افتاده ارزان‌گیر آسان خسب در چشمانِ هرزه مردانِ هرزه‌گرد به گونه‌ای جلوه کرده که نه آبرویی برای خود باقی گذاشته‌ام، نه آبرویی برای پدرم امیر اینانج و نه برای شوهرم آتابای محمد! من که همه آنچه را که نداشتم و هر زنی می‌توانست داشته باشد در وصال آن شاعر سنگدل می‌جستم، چرا با چشمان مرد فریب و لبهای بوسه‌جوی خود وعده هم‌آغوشی و هم‌بتری به این و آن دادم؟ آخر نصیبم چه شد؟ به کدام یک از خواسته‌هایم رسیدم؟ ملکه ماندم؟ پسر و وارث

سرزمینهای اتابکان شد؟ کدام حاصل؟ کدام محصول؟ چه دل گرفته بهارها که از سر نگذراندم. آنچنان شوم که آیین بهاران نیز فراموشم گشت. اگر من همچون ملکه‌ها، با ناموس و حرمت خاتون سلطانی بزرگ زندگی را پیش می‌گرفتم، کی به اشخاصی چون حسام‌الدین نیازم می‌افتاد؟ این احتیاج کور، او را نیز از راه راست منحرف کرد و دست‌آویز امیال من نمود. دستش به خون آتابای آلوده شد. در صف خائنین مملکت قرار گرفت. در قبال این پستی‌ها و زیونی‌ها چه چیز نصیب او شد؟ بجز بوسه‌ای مزورانه و چاپلوسانه از لبان ملکه نه، از لبان فاحشه‌ای قاتل، چیزی عایدش شد؟

من نبودم که مردی سرخوش و لول و بی‌اراده مثل طغرل را به سرگردانی و خانه‌خرابی نشاندم؟ من نبودم که با وسوسه‌های خود او را وادار به قتل برادرش کردم؟ حالا قیزیل ارسلان به چه عذر و بهانه‌ای از سر تقصیرات من بگذرد و آب تطهیر بر سر و پیکر من بیفشاند؟ چرا مرا زنده رها کند؟

قتیه از نقص افتاد. احوال شوم گذشته را از جلو چشمان خود گذراند. بر خود نفرین کرد. ماتش برده بود. پنداری سحر افعی شده بود. ناتوانی در پوشش ارغوانی قدرت، چشمان سیاه و خسته‌اش را از تک و تا انداخته بود. اشک نیز آنچنان که دلش می‌خواست از چشمه چشمانش بیرون نزد تا بغض سینه‌اش را باز کند. این گونه است که آدمیزاد دو گونه زندگی می‌کند: یکی آنکه هست و دیگری آنکه می‌خواهد. قتیبه به هوس پوچ تملک همه چیز، هر چیزی را هم که در دست داشت، داد؛ حتی نقد هنی و شرف و انسانیت را.

قتیه همچنان با خود بود. خود را رها نکرده بود. دلش نیارست فقط از وحشت و خوف و عذاب وجدان با خود بگوید. این بار با خود اندیشه کرد: «من آنقدرها هم فرسوده و پیر نشده‌ام. آینده آنقدرها هم از من دور نیست. نباید آن را مفت و ارزان از دست بدهم. اگر چه بیست و دو سال شکستگی‌ام را در محرومیت ناگزیر خود برگ برگ خشکانده و بر خاک ریخته‌ام، اما زن در چهل و دو سالگی هنوز هم زن

است. زیبایی چهره‌ام هنوز برجاست. هنوز چیزی برای عرضه دارم. برای آخرین بار اقبالم را آزمایش خواهم کرد. اگر اسبم در طویله خر نگردد و شانس از من روی گردان نشود، بار دیگر امیدی برای رهایی و ماندن هست. قیزیل ارسلان نیز مرد است، مثل حسام‌الدین و طغرل. افسون زنانه‌ام او را نیز به کمند خواهد انداخت. از کجا معلوم که شور و شر مردانگی او را به قدمهای من نیندازد. از کجا معلوم زمانی که چشم در چشمان من بدو زد هر آنچه که در دل دارد محو نشود؟ مگر نگفته‌اند «چشم غزال رغبت صیاد می‌آورد»؟ از کجا معلوم وقتی قامت قیامت آفرینم را نظاره‌گر شد دل در تصرف من نهد و مرا برای خود نگه ندارد؟ از کجا معلوم کمند گیسوان سیاه چون شب بر شانه افشانم را ببیند و از فکر انداختن طناب دار بر گردنم منصرف شود؟ هیچ بعید نیست که بتوانم گناهانم را زیر وعده‌های شیرین و پر از تمنایم پنهان کنم و او را زیر این گناهان نمناک و معطر از هوس انتقام بیندازم. از کجا معلوم وقتی لبهای سوزان و نمناک خود را بر روی لبان خشن و خسته او می‌نهم، مجال بیرون آمدن کلام خشن از لبانش نخواهم گرفت؟»

قتیه این همه، با خود اندیشید. نهایت با دل چنان قرار داد که به بهانه احوالپرسی و عیادت، به اتاق او برود. اما نه با این چهره غمزده و آشفته. کنیزانش را صدا کرد: - جواهرات و زینت آلات گرانبهای مرا بیاورید. لوازم آرایش نیز یادتان نرود. کنیزان چند لحظه بعد بباط بَزْک گسترده و قتیبه سپارش تن به نوازش مشاطه گران سپرد.

نخست گیهایش را با عطرهایی که از حیدرآباد آورده بودند معطر کردند. بعد گلگونه‌های زیباتر از گلهای سرخ اصفهان‌ش را با سفیدآبهای خراسان و بغداد آراستند. قتیبه پس از پرداختن به سر و صورت ظاهر، همان جواهراتی را بر سر و گردن و لباس خود آویخت که در نخستین دیدار با آتابای محمد با خود داشت. آنگاه بالاپوش دوخته از ابریشم چین و ترکتان بر شانه‌اش نشانده و سرانجام خلخالهای مزین به زمرد و الماس را بر پاهای ظریفش نهادند.

اینک قتیبه چون طاووس، به صد رنگ و صد بوی، آمادهٔ رفتن به عیادت قیزیل ارسلان بود. خود را با هزار ناز و عشوه جلو آینه کشید. آن گونه بود که دلش می‌خواست. شک نداشت در چشم هر مردی نشیند، دل و چشم را، یکجا، به آتش خواهد کشید. در زیر نور صدها شمع، اندامش را به دقت و رانداز کرد. هنوز خدنگ بود و استوار! چنان می‌نمود که خود نیز هوس همبستری و همکناری خود را داشت. چهره‌اش وقارِ چهل و دو سالگی را پذیرا شده بود. زیر لب به آرامی پیچ‌پیچ کرد: «انگار همان قتیبهٔ بیست و دو سال پیش هستم. بی‌هیچ کاستی. زمانه را چه یارای آن که مرا از قلم بیندازد؟! هنوز هم نازی دارم برای فروش و حالی دارم برای فروش.» اینها را که با خود زمزمه کرد، پلکها را از سرکیف بر هم گذاشت. آنگاه خود را سوار بر ابرها، آن بالا بالاها دید. لب بر لب قیزیل ارسلان، بازوان حلقه بر گردن او، و چشم در چشمان. از قیزیل ارسلان نیاز بود و از او ناز. توان بریدن از مرد را گرفته بود.

آرامش دل‌انگیزِ خمار و سرمستی یک لحظه تنهایش نمی‌گذاشت. دو سه قدمی به سوی در برداشت. ایستاد. هنوز آن جسارت و جرأت لازم را در خود احساس نمی‌کرد که به دیدن قیزیل ارسلان برود: «بلکه مرا به حضور نپذیرفت؟ بلکه این آرایش و پیرایش پسند او نشد؟ بلکه مرا از خود براند؟ بلکه...؟ آن وقت من، خودم، زیر بار این خفت و حقارت خرد نخواهم شد؟» هنوز تردید را از خود نرانده بود. دو دل... نه، صد دل بود. باز با خود خلوت کرد: «مردها لذت آنی را به دوستی و عشق پایدار آتی ترجیح می‌دهند.» بعد خود را چنین قانع کرد که: «حاکم هر چقدر هم سنگدل و بی‌عاطفه، مدتهاست که از حضور و صحبت زن محروم مانده است: جنگ و خون و تشویش. یک لحظه بستر نرم و آغوش گرم و مهربان، غبار این سه را از تن و جان وی خواهد زدود. خواهش تن، چنان تیز و بزااست که هیچ چیز، حتی دلی سخت از خارا نیز، تاب مقاومت در برابرش را ندارد. من آن خواهش را در تن و جان حاکم برخواهم انگیزت. هم شب است و هم من زنی هستم زیبا. زن عاقل آن است

که وقت شب زیبایی‌اش را به رخ مرد بکشد. در شب، هم آرایش و بَژَک زن طبیعی جلوه می‌کند و هم هوس و نیاز مرد به تن، بیشتر نمود می‌کند. نور شمع خاصیت افشاگری نور خورشید را ندارد. در زیر شمع بهتر می‌توان دلربایی و زیبایی را به رخ مرد تشنه کشید. حاکم چند ماهی است که تشنه است. چه چشمه‌ای گواراتر از لبان جوشان من؟»

قتیه این اندیشه‌ها که از خاطر گذرانید، بار دیگر خودش را برابر آینه دید. دوباره اندامش را، چهره‌اش را، سیر سیر نگاه کرد. از اتاق خارج شد. وارد دهلیز باریکی شد که به اتاق خواب قیزیل ارسلان ختم می‌شد. قلبش چنان می‌زد که گویی خیال بیرون آمدن از سینه‌اش را داشت. نتوانست پرده را بالا بزند و داخل اتاق قیزیل ارسلان گردد.

باز به خود تهیب زد. دل داد. نهایت پرده را بالا زد و آرام و بی‌صدا قدم در اتاق قیزیل ارسلان نهاد. لِهیب نفهای تند قتیبه، قیزیل ارسلان را متوجه کرد که کسی در اتاقش حضور دارد. کتابی را که در دست داشت از جلو چشمانش کنار زد. قتیبه را ایستاده و مبہوت در مقابل دید. زنی با خرمی از جواهرات گرانبهای شرق آویخته بر سر و گردن و لباس. آنچه که در دل قتیبه بود، در یک لحظه خواند.

قتیه هیچ امیدی به موفقیت خود نمی‌دید. کتابی که در دست قیزیل ارسلان بود، نه بر له زنان بلکه علیه آنان بود. او مشغول خواندن فصل «روشن دُخت» از کتاب «چهار درویش»^۱ بود.

۱- رُمان «چهار درویش» به زبان فارسی در ایران نوشته شده است. رُمانی است شبیه «هزار و یک شب» شاید هم شیرین‌تر و جذاب‌تر از آن. رمان مرگ‌دشت چهار درویش است. از لحاظ اخلاقی و مسائل تربیتی کتاب مفیدی نیست. به همین جهت قیزیل ارسلان خواندن آن را ممنوع کرده بود. وقتی که قتیبه وارد اتاق قیزیل ارسلان شد، او در حال مطالعه داستان «روشن دُخت» بود. روشن دُخت دختر حاکمی است که قلعه‌اش مورد تهاجم و محاصره دشمن است. روشن دُخت عاشق سرکرده مهاجمین است. به خاطر وصال با معشوقه قلعه را به روی دشمن باز می‌کند و پدر را فدای معشوق می‌نماید.

قتیه همین که وارد اتاق شد، قیزیل ارسلان چهرهٔ روشن دُخت دختر امیر قلعهٔ میمن را در خاطر مجسم کرد که پس از کشته شدن پدر به دست سرکردهٔ مهاجمین، نصف شب به پاس قدردانی از کشته شدن پدر به دست معشوق، خود را به بستر وی رساند تا در آغوش او غم از دست دادن پدر را فراموش کند! قیزیل ارسلان از شدت خشم و دهشت تجسم چنان صحنه، کتاب را کنار نهاد و مهیا شد که از جای خود بلند شود. قتیبه دست بر شانهٔ وی نهاد و گفت:

- راحت باشید، حاکم! شما بیمار هستید. عذرتان موجه است. نیامده‌ام که باعث اذیتتان شوم. شنیدم که مریضید. نگران شدم. دلم نیارست که بی خبر بمانم. شخص مطمئنی را هم سراغ نداشتم که از وضع مزاجی‌تان به من خبر آورد. قیزیل ارسلان در حالی که سعی می‌کرد خشم و کینه‌اش را فرو برد، گفت:

- از ملکه ممنونم.

قتیه گفت:

- ملکه بودن برایم خوشبختی نیاورد. خوشبختی ما به دَرک، پیروزی و سعادت حاکم بزرگ را آرزو مندَم.

- خوشبختی ملکه بستگی به اعمال و افکار یک نفر دارد. آن یک نفر هم خود ملکه هستند. ولی خوشبختی و سعادت مملکت به عوامل و مسائل گونه‌گونی مربوط است. مملکت ما دشمنان زیادی دارد. یکی دو تانیست. هم در داخل، هم در خارج.

قتیه آهی کشید و گفت:

- حق با شماست، حاکم! درست است که خوشبختی من یک مألهٔ شخصی است و بسته به رفتار و احساس شخص معینی است، ولی وقتی خواسته‌های دل تأمین نشود موضوع خوشبختی متفی است. خواه بسته به یک شخص باشد یا به جمع.

قیزیل ارسلان پلکها از خشم برهم گذاشته در فکر آن بود که چه جوابی به

سخنان قتیبه بدهد. او می‌دانست که در دل قتیبه چه می‌گذرد. می‌خواست او را در همان لحظه شروع خیانت و شیطنت، بر جای خود بپاشد. قتیبه برای اینکه تردید و خشم قیزیل ارسلان را در نطفه خفه کند و او را به راهی کشد که باب میلش است، لبهایش را به لبان حاکم بیمار نزدیک کرد و گفت:

- یقین که تب حاکم قطع شدنی نیست.

اما از این حرف و از این حرکت، طوفی نبست. بجز تحقیر چیزی عایدش نگشت. قیزیل ارسلان همین که نفس گرم قتیبه را احساس کرد، دست به روی چهره خود نهاد. به همین خاطر لبهای قتیبه نه بر روی لبان قیزیل ارسلان، بلکه بر دستان وی نشست.

قیزیل ارسلان خُرد شدن ملکه را که دید، گفت:

- آری، ملکه محترم تبم خیلی شدید است. انگار قطع شدنی نیست. نه تنها من، مملکت نیز مریض است. مراقبت و عیادت مریض اولی لازم نیست به فکر مریض دوم باشیم.

- به خاطر نجات بیمار دوم است که به عیادت بیمار اول آمده‌ام.

قیزیل ارسلان خوب می‌دانست که قتیبه به خاطر احوالپرسی و عیادت پیش او نیامده، بلکه همان فکر و نیتی را در سر دارد که مدتها پیش، با آن، به سراغ طغرل رفته بود. همان فکر و همان خیال. دیروز طغرل، امروز قیزیل ارسلان. حتی بدون این دغلیازی‌ها و فتنه‌گری‌ها، قتیبه از نظر قیزیل ارسلان محکوم بود. اما نه می‌توانست او را اعدام کند و نه می‌توانست محبوسش نماید. اولاً او مادر حاکم ری بود، ثانیاً زن آتابای محمد. قیزیل ارسلان نمی‌خواست او را تبعید کند. تبعید وی در نهایت به ضرر مملکت تمام می‌شد. او می‌توانست در تبعید، آزادانه و با خیال آسوده با دشمنان وطن ارتباط برقرار کند و مشغول توطئه و فتنه‌انگیزی شود. به همین لحاظ قیزیل ارسلان نمی‌خواست او دور از چشم و نظر وی باشد. مصلحت چنان می‌دید که او را با خود به تبریز ببرد.

در حالی که قیزیل ارسلان مصلحت مملکت و شیوه برخورد با قتیبه را در خیال خود سبک سنگین می‌کرد، قتیبه نیز، همزمان، خیالاتی شبیه به افکار قیزیل ارسلان را در ذهن خود مرور می‌کرد: «او قادر به اعدام من نخواهد بود. حبس نیز به همان دلیل منتفی است. تبعید هم راه چاره نیست. تبعید من هر چقدر هم برایم جانفرسا باشد، ضرر و زیانش به او بیش از رنج و دردی است که من خواهم کشید. این سه مجازات به هیچ وجه از او ساخته نیست. ولی این را می‌دانم که اجازه نخواهد داد در پایتخت بمانم. اگر راه چاره‌ای برای حل مألۀ «قتیبه» هست، بردن وی به تبریز است.

هر گاه آنچه که در دل دارم به حقیقت پیوندد و آن شود که من فکر می‌کنم، آنوقت حاکم هیچ وقت از دست من خلاصی نخواهد داشت. اگر امروز می‌تواند دستش را حایل بین لبهای من و لبهای خود کند، فردا قادر به چنین کاری نخواهد گشت. مردها همه‌شان چنین‌اند. این زن‌ها هستند که باید بدانند کی و چگونه به دل مردها راه پیداکنند. این هنر را کمتر زنی می‌داند. قتیبه کسی نیست که این شگردها را نداند.»

قیزیل ارسلان پلک از پلک گشود. سر بالا کرد و سکوت را شکست:
 - من در مورد ملکه تصمیم خاصی گرفته‌ام. طرز زندگی چند سال اخیر ملکه مرا با یک حقیقت مسلم روبرو کرده است. آنچه که از این حقیقت دستگیرم شده این است که: تا امروز نه من و نه طغرل نخواسته‌ایم در شیوه زندگی ملکه حساس باشیم و در آن مداخله کنیم. به همین جهت تا حالا هیچ نظارت و حمایتی از زندگی ایشان به عمل نیامده. این سهل‌انگاری باعث شده که زندگی ملکه همیشه ملعبۀ دست دشمنان وطن و دوستان ناباب ملکه شود. حتی خود طغرل نیز بارها سعی کرده از اشتباهات و خطاهای غیر عمدی ملکه در پیشبرد هدفهای خود استفاده کند.

قیزیل ارسلان پس از طرح این مألۀ، از قتیبه پرسید:

- ملکه محترم این حرفها را قبول دارند؟

قتیبه برای اینکه اقبال خود را برای چندمین بار بیازماید، گریست و با آن حال

گریان گفت:

- همین طور است که اعلیحضرت می فرمایند!

و بعد سعی کرد خود را به قیزیل ارسلان نزدیک تر کند. با حالتی غمگین گفت:

- همین طور است...!

و در حالی که سعی می کرد خود را به قیزیل ارسلان بچسباند، دستهایش را دور گردن وی انداخت. اما این بار نیز موفق نشد به آنچه که می خواست برسد. قیزیل ارسلان با حالتی سرد و پر خاشگرانه او را از خود راند و گفت:

- مصلحت ملکه در آن می بینم که خویشندار باشند. تصمیم دارم شما را به تبریز بفرستم. صحبت در این خصوص را نگه دارید برای آنجا.

قتیه با چهره ای مغلوب نگاهی پر از شرمساری و شکست بر قیزیل ارسلان انداخت و گفت:

- به وعده ای که حاکم می دهند اعتماد بکنم؟

- مطمئن باشید؛ همه چیز در تبریز.

قتیه پس از شنیدن این حرفها باز هم فکر ترک اتاق نداشت. او برای تأمین آینده خود و به دست آوردن دل و روح قیزیل ارسلان هر آنچه که از دستش بر می آمد کرد، ولی نتیجه ای نگرفت. نه زنانگی اش به کمکش آمد و نه زیبایی اش. قیزیل ارسلان همان حرف نخستین خود را تکرار کرد:

- همه چیز در تبریز.

قتیه در حالی که دل را پریشان و آلوده به اندوهی ناگهانی احساس می کرد، این بار حرف دلش را صاف و پوست کنده عیان کرد:

- من می خواهم همگام و همراه حاکم در سعادت و خوشبختی مملکت سهیم باشم.

قیزیل ارسلان در جواب گفت:

- در این باره در تبریز صحبت خواهیم کرد.

قتیه تا خروس خوان قیزیل ارسلان را ترک نکرد، بدون آنکه به مرام و مقصود خود برسد. هر چه ناز کرد، نه نیازی دید و نه نگاهی. با چشمانی پف کرده و سرریز از اشک، پرده اتاق را بالا زد و بیرون رفت. کنیزان همچنان در دهلیز تنگ و باریک منتظر ملکه بودند. قامت راست کرد تا شکست بر یاران ننماید. با همان افسردگی و غمناکی، چهره به چهره کنیزان کرد و گفت:

- وضع مزاجی حاکم چندان رضایتبخش نیست. نمی توانستم تنهایش بگذارم. و خاموش ماند. نمی خواست چیزی بگوید. گره قلب قتیبه پیچیده تر از آن بود که به حرف و سخن گشوده شود. چشمان درخشان و روشنش را غبار ملال تیره کرده بود. ایستادن نیز نتوانست. قدم به تندی برداشت.

بر این حکایت سه روز گذشت. قافله قتیبه قصر آتابای را ترک کرد و دروازه همدان - تبریز را پیش روی گرفت. پنداری قتیبه هنگام خروج از دروازه همدان عازم مجلس عقد و عروسی خود با قیزیل ارسلان بود.^۱

اگرچه ورود قتیبه به تبریز از یک طرف باعث برچیده شدن رابطه دوستی بین وی و خوارزمشاهیان شد و از سوی دیگر امکان مخالفت و دست درازی قشون ری به پایتخت را به حداقل رسانید، اما آذربایجانیان آن را به سردی قبول کردند. مخصوصاً اسکان قتیبه در یکی از کاخهای تبریز، شایعه صمیمیت بیش از اندازه قیزیل ارسلان و ازدواج قریب الوقوع آن دو را بر سر زبانها انداخت. اما کسانی که قیزیل ارسلان را از نزدیک می شناختند، این شایعات را اصلاً باور نداشتند و بر دروغ بودن آنها صد دلیل و برهان با خود داشتند. با این همه، قتیبه از همان روز ورود به تبریز، خود را ملکه قیزیل ارسلان می دانست. در نامه‌ای که به پسر خود قتلغ اینانج نوشت، به این مسأله بارها تأکید کرد. او در نامه‌اش نوشته بود:

«رمز موفقیت مملکتداری، شناخت موقعیتها و استفاده به موقع از آنهاست. ما از پیوستن به طغرل طرُفی نیستیم. پیوند زدن شانس و اقبال به

مقدّرات طفرل برای ما بسی گران تمام شد. به نظر می‌رسد که مشکل طفرل به این زودی حل شدنی نباشد.

امروز همای بخت بر تارک قیزیل ارسلان نشسته و ستاره اقبال وی فروزان‌تر از دیگران است. مردم نیز خواه‌ناخواه طرفدار او هستند. به همین جهت من صلاح نمی‌دانم به روی عمومیت شمشیر بکشی. وقت چنین کارهایی گذشته است. بهتر است نه تو، بلکه دیگران نیز شمشیر در غلاف کنند.

ستاره اقبال و خوشبختی من و قیزیل ارسلان در آستانه پیوستن به هم و یکی شدن است. به همین سبب یقین دارم، ما، بخت و اقبال خود را این بار باید در جبهه قیزیل ارسلان جستجو کنیم. این پیوند نه تو را عصبانی کند و نه باعث حیرت گردد. دوام و استحکام پایه‌های حکومت خاندان ایلدنز به این پیوند میمون بسته است. خون، خون می‌طلبد. نباید گودال اختلاف خانوادگی را بیش از این عمیق‌تر کنیم. بودن من و عمومیت زیر یک سقف، این گودال را به زودی از بین خواهد برد و بر جای آن کاخ عظمت و سلطنت تو برپا خواهد شد. نامه را که بر زمین نهادی، هر اقدامی که در تشکیل و تأسیس قشون داشته‌ای برهم زن و مهیای آمدن به تبریز باش.

حاکم از گناه تو و حسام‌الدین قهرمان گذشته و برای هر دوی شما امان‌نامه فرستاده است.»

پانزده روز پس از ارسال این نامه، قاصدی خود را به سرعت به تبریز رساند و رسیدن قریب الوقوع قتلغ ایلتانچ و حسام‌الدین به تبریز را خبر داد. آن دو به محض ورود به تبریز نخست دست قتیبه و بعد دست قیزیل ارسلان را بوسیدند.

حسام‌الدین موقعی که بوسه بر دست قتیبه می‌زد، یاد گذشته یک بار دیگر در دلش زنده شد و با خشم و حسرت با خود گفت: «این زن بی‌حیا و هرجایی چقدر به

من وعدهٔ همسری و ازدواج داده و چقدر سوگند وفاداری خورده است؟ او که بارها لبها و گونه‌های منحوسش را در اختیار من گذاشته و وادارم کرده آنها را ببوسم، امروز با پرویی مجبورم می‌کند دستش را ببوسم. نه حیایی، نه شرمی! این لبها چه کارها که نکرده است. این مار خوش خط و خال چه جنایتها که مرتکب نگشته است. شوهر خود را زهرخور کرد، طغول را از تاج و تخت پایین کشید و ویلان و سرگردانش نمود. حالا نوبت قیزیل ارسلان است. برای اینکه خاندان ایلدنز را از بیخ و بن برفکند، به زیر چتر قیزیل ارسلان خزیده است. با این همه، امکان ندارد از چنگال من جان سالم به در برد. بالاخره او را محو خواهم کرد. شیطنت و خیانت وی بیست سال عمر جوانی‌ام را تباه کرده است. ناسلامتی من قهرمانم! نمی‌دانم این قهرمانی را فدای چه کسانی کرده‌ام!

حسام‌الدین پس از این همه درد دل با خود، هنوز آرام نیافته بود. در حالی که چشم در چهرهٔ خندان قتیبه، در دل می‌نهاد که «این لبخند پر ملاحظت را از روی لبهایت بر می‌کنم» باز با خود اندیشه کرد: «شاعرها عجب آدمهای حساس و نکته‌سنجی هستند. نظامی در نخستین دیدار با این مار، او را شناخت. نمی‌دانم او چگونه می‌توانست دل او را بخواند؟ بگذار هر کاری که دلش می‌خواهد بکند. امروز نوبت اوست. من باز هم طغول را بر سر تخت می‌نشانم. بگذار قیزیل ارسلان هم که عمری سر مقابل دنیا خم نکرده، پیش این زن هرزه بی‌وفا خم کند. اما قیزیل ارسلان باید بداند که هر سری که پیش قتیبه خم شود، روزی بر خاک خواهد افتاد. او باید بداند که با چه افسونگری طرف است؛ با قتیبه. او قسم یاد کرده که ریشهٔ خاندان ایلدنز را از روی خاک بپرکند. قیزیل ارسلان این را باید پیش از اینها می‌دانست. می‌بایست او را محو می‌کرد نه که پیش او سینه خم می‌کرد! هیچ اشکالی ندارد. تنها کسی که دل و جرأت و توان محو و نابودی قتیبه را دارد، حسام‌الدین است و بس.» قتیبه نیز با نگاه تمسخر و استهزاء به مرد ابلهی که اسیر عشق نافرجام بود، با خود می‌گفت: «حتی اگر در میدان جنگ قهرمان هم باشی - که نیستی - در میدان عشق و

شناخت زنان، به اندازه یک بچه مکتبی سواد نداری. مشکل بتوانی از دست من جان سالم به دربری. فیلسوفان، ادیبان، سیاستمداران و مردان میدان نبرد چون قیزیل ارسلان نیز نتوانسته‌اند معمای قتیبه را حل کنند. از تو بیچاره و احمق که بجز شمشیر و حس حیوانی چیزی نداری چه کاری ساخته است؟ تو برای یک لحظه تملک لبان من، در قتل سلطانی بزرگ دست به خون آغشته شد. اگر باز هم همان یک لحظه پیش آید و لبانم را در اختیار بگذارم، همین مردی را که پیشم نشسته، به همان راهی خواهی فرستاد که حاکم اول را فرستادی. با این همه، من باز هم مال تو نخواهم شد. برای من نه قهرمانی مهم است و نه زیبایی و هیکل مردانه. برای من مقصد بیش از هر چیز دلنشین و دلچسب است. این مقصد در دستان و دامن طغول و قیزیل ارسلان است. تو بجز واسطه‌ای برای رسیدن من به مقصد، چیزی نیستی. این را بدان، قهرمان ابله!»



تمام نوازندگان و خوانندگان بزرگ تبریز در جشن باشکوهی که ترتیب یافته بود شرکت داشتند. بین آن همه، تنها حاتم‌الدین بود که احساس شادی و نشاط نمی‌کرد. دل تو دلش نبود. پنداری غمی حقارت‌آمیز تن و جانش را می‌فشرد. احساس می‌کرد زیر بار سنگین تحقیر و حادث خرد می‌شود. هم عصبانی بود و هم از کارهای گذشته‌اش شرم‌منده. با خود زمزمه می‌کرد: «چرا به خاطر یک جفت لب زهرآلود، دستم را به خون مرد بزرگی چون آتابای محمد آلودم؟»

این جملات ملامت‌آمیز نیز بار گناه از دوشش سبک نمی‌کرد. سوگند خورد: «تا لبهای این فاحشه را زهر آگین نکنم، آرام نخواهم نشست.»

قتیبه از اوضاع پیش آمده ناراضی نبود. با خود چنین اندیشید: «حتی اگر من قاتل هم باشم، قاتل آدمهای پست و زبون هستم، نه مردان مرد! از بین بردن مردان هرزه‌ای که صلاح مملکت خود را فدای یک جفت لب زن کنند، خیانت نیست؟ بدبختی مملکت در آن است که هر از گاهی مردی ضعیف یا شهوتران بر سر قدرت بوده

است. بیست و دو سال است که سرنوشت خاندانی بزرگ را آن گونه که خواسته‌ام در دست گرفته‌ام، انتقام پشت انتقام. هنوز کارم پایان نیافته است. آتابای محمد دلی که به من داده بود، به قهر از من گرفت و به پای دیگری ریخت. تمام شبهایی که او در آغوش گزل شب را به روز می‌رساند، من غمین و تحقیر شده، زانوی غم در بغل، بجز گریه همدم و مونس برای خود نمی‌یافتم. در حال حاضر حاکمی که کنارم نشسته، مانع از این است که من به مقصد برسم. اما این وضع زیاد دوام نخواهد یافت. برای او نیز مرگ در کمین است.»

نوازندگان می‌نواختند. رقاصان با حرکات نرم شانه‌ها یکنواختی نوای موسیقی را به گوش حاضرین دلشین‌تر می‌کردند. آذربایجانیان در این جشن با صمیمیت و دلگرمی شرکت نداشتند. از آن روزی که قتیبه وارد تبریز شده بود، ولیعهد به بهانه سیر و سیاحت در آذربایجان، تبریز را ترک کرده بود. او به این خاطر که دلش نمی‌خواست قتیبه را ببیند، حاضر نشده بود در جشنی که به خاطر ورود قتلغ اینانج به تبریز ترتیب یافته بود شرکت کند. شایعاتی که پس از مرگ ناگهانی آتابای محمد سر زبانها افتاده بود، ابوبکر را نسبت به ملکه بدبین کرده بود.

حتی اگر قیزیل ارسلان نیت اصلی خود را در مورد قتیبه برای ولیعهد تشریح می‌کرد، باز هم کینه ابوبکر نسبت به ملکه پاک شدنی نبود. ولیعهد، ملکه را قاتل پدر خود می‌دانست.

جشن چهار روز ادامه داشت. قتیبه زندگی بدون ماجرا و حادثه را دوست نداشت. هنوز از حمام الدین قطع امید نکرده بود. او را برای روزی که ناچار از درگیری با قیزیل ارسلان بود، نگهداشته بود. ولیعهدی پسرش قتلغ اینانج تنها مقصدی بود که او را مجبور می‌کرد به هر کاری تن دهد؛ حتی قتل. باز هم در دل چنان قرار داده بود که اگر قیزیل ارسلان از ازدواج با او سر بتابد و از ولیعهدی قتلغ پشتیبانی نکند، به دست حمام الدین او را نیز به قتل رساند. به همین جهت پنجمین روز ورود حمام الدین به تبریز، او را به حضور خود خواند.

حمام‌الدین در طول مسیر خود از منزل تا کاخ قتیبه، آنچه را که برای گفتن لازم بود، مرور می‌کرد: «آیا زنی که عنوان پرطمطراق «ملکه» را با خود دارد، نباید مرآت و وفا داشته باشد؟ تو به چه حقی با زندگی من بازی می‌کنی؟ تو را به جان هر کسی که دوست داری، دست از سر من بردار، چرا پای مرا به این قتل‌های تاریخی باز می‌کنی؟ آیا بی‌حرمتی و بی‌نواکشی در حق اجدادت، پدرت و یا مادرت از من سرزده است؟ مرا به چه جرم و گناهی اینقدر اذیت می‌کنی؟»

تمام طول راه این جملات را چندین بار با خود تکرار کرد. وارد اتاق قتیبه شد. قتیبه نیز پس از فرستادن کنیز خود به دنبال حمام‌الدین همان لباس اولین روز ملاقات با حمام‌الدین در دوران دوشیزگی‌اش را پوشیده، با قدم‌های آهسته دور اتاق این سو و آن سو می‌رفت.

حمام‌الدین، قتیبه را که در آن لباس و در آن حال دید، هر چه که در دل داشت، یکسره باد هوا شد. فراموش کرد که برای چه پیش ملکه آمده است و قرار بود به او چه بگوید. دلش دوباره هوای جوانی کرد. باز به دام گذشته‌ها افتاد. در یک لحظه انگار پر درآورد و به بیست و چند سال پیش پر کشید. اینک در مقابلش قتیبه چهل و دو سه ساله نه، قتیبه بیست ساله تازه رسیده و نوند ایستاده بود که کف دست هیچ مردی، هرگز روی پوست او راه نرفته بود. تنها گل خاطره‌هاست که خار ندارد.

حمام‌الدین تعظیم کرد و ایستاد. قتیبه او را زیر نگاه‌های افسونگر خویش گرفت. قتیبه چه افسونی در نگاه داشت و چه رمزی در رفتار که این چنین مهیب می‌نمود؟ حمام‌الدین غرق پندارهای بیست و دو سال پیش خود، همه چیز را از یاد برده بود. قامت پوشیده در سیدی پیراهن قتیبه، او را چنان مات کرده بود که فراموش کرد چه حرف‌هایی برای گفتن به قتیبه، در دل خود ردیف کرده بود. قتیبه کبوتر اسیر در چنگال را، آرام و سر به زیر می‌دید. با چرخش چشمان سیاه - که هنوز آن شیدایی و شهبایی را با خود داشتند - نگاهش را از لابلای گیوان سیاه آویخته از پیشانی‌ش، به چهره حمام‌الدین پاشید و گفت:

«بنشین، روح من، بنشین».

حسام‌الدین با شنیدن جمله «روح من» یکه خورد. نشئه شبهایی را که با او در همدان، در کوشک معظم درّه مرادبیک، در رباط ایلدنز داشت به خاطر آورد. یک بار دیگر در جان و تنش احساسی لطیف جاری شد.

ماتش برده بود. کلام در دهانش نمی‌چرخید. بگو کلام در دهانش سنگ شده بود. لرزشی ضعیف در تن احساس می‌کرد. همانطور ساکت و آرام، گوشه‌ای ایستاده و چشم از چهره قتیبه بر نمی‌داشت. از یک سو، شوق تصرف، آتش به جانش انداخته بود و از سوی دیگر، ترس از دادن همه آنچه که در چشمان و اندام و لبهای قتیبه می‌دید. ریزریز عرق تن، انگار او را در دریای موج نیز انداخته و هر آن خطر غرق شدن تهدیدش می‌کرد. چهره قتیبه در نگاه حسام‌الدین چهره دختری را می‌نمود که تمام آرزوها و ایده‌های خوش زندگی را از دست داده و اینک با قلبی محزون و چشمانی به راه در برابر معشوق پا به گریز خود ایستاده بود. قتیبه در آن لباس سپید، با آن چشمان شهلا و لبان بوسه‌جوی، هنوز جلوه و نازی داشت که بفروشد. حسام‌الدین در این آشوب دل و حرارت تن، با خود اندیشید:

«هیچ شکی ندارم که همین لحظه قتیبه نیز نیت خود را در مورد من عوض کرده است. نشانه شرم از چهره‌اش کاملاً آشکار است. عرق شرم چه زیبایی سحرانگیزی به چهره این زن زیبا بخشیده است. کینه‌ورز است، حيله‌گراست، عشوه‌گراست، اما زن است. هر چه باشد تسلیم مرد است.»

قتیبه استاد فریب دادن مردان بود. خوب بلد بود که چگونه با چهره معصوم و لب خندان - و گاه محزون - مردان را مسحور کند. او در مقابله با مردانی از جنس حسام‌الدین، همیشه بر آن بود که با زبان بی‌زبانی بگوید اگر ققنوسی بسوزد، از خاکسترش ققنوسی پرشورتر پدید می‌آید. می‌خواست بگوید قتیبه هیچ وقت از پا نمی‌افتد. با هر افتادن، برخاستنی پرشورتر و پرصلابت‌تر با خود دارد.

قتیبه از یک طرف اتاق را پر از هیجان و عشق و سرمستی کرده و از طرفی دیگر

چشمانش چون ابرهای بهاری آماده بارش بود. کافی بود نیمی ملایم ابرهای کدر را تکیان دهد. آن وقت، به یک چشم به هم زدن سیل اشک گلگونه‌های لطیف‌تر از برگ گل انارش را خیس می‌کرد. نگاه حام‌الدین بر آن چشمها بود که ریزش قطره قطره شبنم بر رخسار یار را دید. هر قطره اشک مردافکنِ قتیبه کافی بود که آتش انتقام در دل حام‌الدین را محو کند و او را چنان نرم گرداند که حتی بر حال و گذشته قتیبه رحم آورد و در دل ببیندیشد:

«زن بدبخت و بیچاره! در همه عمر حتی یک روز خوش ندید. همه جوانی‌اش در تحقیر، جنگ و جدل و انتقام محو گشت. عاشق شاعر شد، تحقیر گشت. برخلاف میل، دل به بیگانه داد و به مصلحت دیگران قدم در حجله او گذاشت تا چندین سال یخزده و منجمد را بگذرانند. مرد، تا غنچه لبش را چید و کام از وی گرفت، گذاشت و رفت. گناه او چه بود؟ و حالا گناهش چیست؟ به چه کسی پناه ببرد؟ به کی اطمینان کند و بار غمش را بر دوش کدامین همدل و همزبان بنهد؟ کدام سایه او را به خود می‌خواند؟ امروز هر کس او را بنا به مصلحت و اقتضای حال، می‌خواهد. کدام عشقی او را طلب کرد و او نه گفت؟ کدام آغوش پرمهری - از سرِ اخلاص و دل - به رویش گشوده شد و او خود را در آن نیفکند و در آن نماند؟

بیچاره زن‌ها!... اختیار به دست خودشان نیست. هر که صاحب قدرتی است، هر که صاحب مکت و پولی است و یا زبان چرب و نرمی دارد، این بیچاره‌ها عروسک دستشان هستند. اسیرشان هستند. بیچاره زن! تو هیچ شخصیت و استقلال و حضوری نداری. تو، خود، هیچ آرزویی نداری. خلق شده‌ای تا آرزوی مرد را برآورده کنی. آنچه سنت است سلطه بی‌چون و چرای مرد است و عجیب آنکه تو، خودت، این سلطه را به عنوان قانونی تغییرناپذیر و الزامی ارج می‌گذاری و بر آن گردن می‌نهی. اگر گریه کنی هیچ کس برای تو نخواهد خندید. گریه کن. گریه کن، زن بدبخت! تنها کاری که آزادانه و به دلخواه بر آن قادری.

بیچاره قتیبه؛ هنوز از دست طغزل رها نشده، به چنگ قیزیل اربلان افتادی! از

چاله دریامده توی چاه. زیبا هستی. بر گناهکاری‌ات همین بس که «دشمن طاووس آمد پیر او». چه بسیار زنهایی که به جرم زیبایی‌شان، آزادی و خوشبختی را هرگز ندیده‌اند.

هر گاه تو، قتیبه، آرزوی نجات و رهایی از دست قیزیل ارسلان را داشته باشی من در کنارت خواهم ماند تا آخرین نفس. نابودی ظالم و محو ظلم وظیفه هر صاحب وجدان پاکی است. مرا صاحب چنین موهبتی بدان.»

قتیه دو سه گام پیش نهاد و خود را کنار حاتم الدین رسانید. دست بر شانه او نهاد و با چهره‌ای محزون و عاشقانه گفت:

- روح و روان! بین ما فاصله انداخته‌اند. از زن بیچاره‌ای چون من چه کاری ساخته بود؟ اما اگر تو اراده کنی این فرصت چندان هم طولانی نخواهد شد. حتماً می‌دانی که قیزیل ارسلان مرا با چه هدفی از همدان به تبریز آورده است. ولی من زنی نیستم که شرف و ناموس تو را به هیچ و بوج بفروشم. مردی که آن همه قشون گوش به فرمانش است و هر لحظه آن همه سردار و امیر سر تعظیم در برابرش دارند، تنها از من است که چنین حالات و حرکاتی نمی‌بیند. این را که می‌دانی؟

به جان تو قسم، مطمئن باش او هیچ وقت نخواهد توانست مرا در آغوش کشد. حتی اگر تو آمدن من به تبریز را بی‌حرمتی به شرف خود بدانی و مرا از خود برانی بدان که من تو را از دل نخواهم راند. همچنان دنبالت خواهم بود. بدان آنچنان بسته مهرت هستم که مشکل بگسلم پیوند. حتی اگر تو مقابل چشمان من، با دیگری پیوند مهر بندی و به بستر نازت بیاوری، همان خواهم بود که بودم و هستم. یادت هست آن روز به خنده گفتی «اگر جز تو را عزیز بدارم مرا عزیز بداری؟» به گریه گفتم: آری؟ حاتم الدین بدان که من همان قتیبه هستم که «آری» به تو گفت و بر آن تا زنده هستم پای خواهم فشرد.

هرگز آن حرفت از گوشم به در نمی‌شود که گفتی «قتیه، اگر مال من نباشی مال هیچ کس دیگری نخواهی شد.» همان است که گفته‌ای. زندگی همین است... روح

من! نه بیش، نه کم. تو دفتر زندگی مرا از اول تا آخر از بری. نگونبختی من از همان روزی آغاز شد که دلباخته آن شاعر شدم. نخستین روزی روزهای بی تو بودن. از آن روز، هر لحظه و هر دم تحقیر شده‌ام. می‌دانی که من گوهر خود را تسلیم آتابای محمد کردم. او آن را مفت به چنگ آورد. عرق تنش خشک نشده، تحقیرم کرد. مرا مجبور به تقسیم بستر نمود. مهمم را به کسی داد که نه در حدّ من بود. برادرش طغول برای تصاحب و تملک من چه‌ها که بر سرم نیاورد؟ تا دری به تخته خورد و از دستش خلاص شدم، به چنگ این یکی افتادم. من هیچ وقت تو را مقصر نخواهم خواند اگر این کارهای مرا - اگرچه عمدی نیستند - نسبت به خودت خیانت و بی‌حرمتی حاسب کنی. تو حق داری، مردی و قهرمان، حسادت مردانه‌ات تو را وادار به چنین وضعی کرده است. عشق کی بی‌حادث و دلشوره و نفرین بوده است؟ شک ندارم که اگر مرد عاشقی چون تو را پشت سر نداشته باشم امکان‌هایی نهایی از این فلاکت برایم هیچ وقت ممکن نیست. مگر تو به دادم برسی. خلاصم کن. خلاصم کن تا در پناه عشقی که بیست و دو سال ما را زنده نگه داشته، دنیا را با همه راز و رمزش، قهر و آشتی‌اش، به خلوتمان بیاوریم.

حسام‌الدین مست مست بود. مست کلام سُکرآور قتیبه. به خود آمد و گفت:

- حق با توست ملکه! همه آن خواهد شد که تو بگویی.

قتیه آخرین نشانه‌های یأس و دودلی در دل حسام‌الدین را با اشک چشمانش شست. در یک لحظه چهره و دامنش از اشک خیس شد. بالاخره حسام‌الدین گفت: - ای‌تقدر گریه نکن ملکه! مگر حسام‌الدین مرده است که شما این چنین اشک می‌ریزید؟ حسام‌الدین برای اجرای اوامرتان حاضر و آماده است. مطمئن باشید. چه اشکال دارد بخت و اقبال را بار دیگر در راه خوشبختی شما محک بزنم. امیدم این است که شما خدمت و زحمت مرا فراموش نکنید. من نیز مثل شما هستم؛ بدبخت. بیست و دو سال کم مدتی نیست. یک عمر است. این همه سال در فراق و آرزوی رسیدن به شما هر لحظه سوخته و ساخته‌ام. شاید قسمت‌مان این بوده. قضا را که

نمی‌شود تغییر داد.

قتیه یاز خود را کنار او کشید و به آرامی گفت:

«دل نگران مدار. قیزیل ارسلان هر قدمی که به سوی من برمی‌دارد، خود را به مرگ نزدیک می‌کند. امروز ما هر تصمیمی که داشته باشیم، قادریم به راحتی به اجرائش درآوریم. فراموش مکن که نباید فرصتها را از دست بدهیم. هستی من...! این لبها از آن توست!»

قتیه این را که گفت، آتش به جان حسام‌الدین انداخت.

باز هم مثل دفعات قبل، با همه شوق و شتابی که داشت و با همه میلی که به آتش کشیده بود، از مهار کردنِ قتیبه ناتوان ماند. به زور واپس رانده شد، و شنید:

«بقیه‌اش بعد...»

قلعه کهران^۱

چند روز پس از کوچاندن قتیبه به تبریز، شایعه‌ای در همدان دهان به دهان می‌گشت: قشون آذربایجان و سرکردگان آن فخرالدین و علاءالدین مخالف رفتن قتیبه به تبریز و استقرار وی در یکی از کاخهای تبریز است. آنها طغرل را از ساوه به همدان خواسته‌اند تا دوباره بر تخت نشیند.

این اخبار در ساوه به گوش طغرل نیز رسید. او که این روزها در ساوه مشغول تهیه قوا برای مقابله با قیزیل ارسلان بود، این خبرها را نوعی موهبت الهی تلقی کرد. بالاخره چند روزی نگذشت که این شایعات به صورت حقیقی انکارناپذیر برای طغرل جلوه گر شد. نامه‌ای از فخرالدین و علاءالدین به دست وی رسید به این مضمون:

«اعلی‌حضرتا!

بر شما معلوم است که ما به هیچ وجه به فکر مقام و منصب خویش نیستیم. اگر تلاش و کوششی داریم، غرض حفظ حرمت و عظمت خاندان ایلدز است و بس. ما خود را کهن جویباری می‌دانیم در شطی به فراخی زمین و آسمانها؛ شطی که بجز قایق ایلدز در آن به چشم نیاید.

با اینکه بیست سال است سرکرده قشون بزرگ و محتشمی هستیم، اما هنوز خودمان را سربازی عادی و جانثار خاک وطن می‌دانیم. در این مدت

طولانی، پیوسته رگ و پی ما با خوی سربازی و سلحشوری عجین شده، در نتیجه جان باختن در راه وطن خوی ثانوی ما گشته است. بدون شک، بودن ما در اردوی قیزیل ارسلان، در این اواخر، باعث تکذّر خاطر اعلیحضرت گشته است. شاید هم به خاطر این بی سلیقگی بود که اعلیحضرت در مدت زمانی که در همدان بودند نظر لطفی به این بندگان نینداختند.

بعید نیست که همین از نظر افتادن باعث عزل هر دوی ما از مقام نظامی مان گشت. نمی خواهیم از گذشته گله کنیم و ذکری از آن به میان بیاوریم. حوادث چند ماه اخیر درس عبرتی برای هر دو نفر ما شد. امروز ما شاهد به هدر رفتن تمام زحمات و تلاشهایی هستیم که برای استقرار حکومت ایلدنز به عمل آمده است.

همان طوری که بر اعلیحضرت معلوم است، شایعه ازدواج قیزیل ارسلان با قتیبه، به تدریج به واقعیت می پیوندد. این حادثه شوم تنها باعث نفرت و انزجار دو سرباز اعلیحضرت نیست، بلکه همه مردم آذربایجان مخالف سرگرفتن این ازدواج منحوس هستند. شخصیت متلون و بیمارگونه قتیبه چیزی نیست که بر کسی پوشیده باشد. همه او را به پستی و رذالت و فتنه گری می شناسند. اعلیحضرت بهتر از هر کس دیگری او را می شناسد.

ما نوکران صدیق، به تاج و تخت اعلیحضرت قسم می خوریم که ذره ای ریب و ریا در گفتار و کردارمان نیست. قشون آذربایجان مستقر در همدان، وفادار به شما هستند. اگر قیزیل ارسلان به وعده ای که داده بود عمل می کرد، به هیچ وجه دست از دامان او برنمی تافتیم. دلبستگی قیزیل ارسلان به قتیبه و اقدام نابخردانه اش در همبستگی با آن زن شلخته، نشان داد که وی راه خود را عوض کرده و به فکر نفسانیت و منیت خویش

است. قیزیل ارسلان پیروزی‌های به دست آمده در سایه شمشیرها و خونهای آذربایجانیان را به زنی دورو و مکار تقدیم کرد. در اعتراض به این کار ابلهانه است که نوکران اعلیحضرت راه دیروز خود را ترک کرده به فکر وطن هستند. اگر اعلیحضرت حاضر به بازگشت به همدان و تصاحب تاج و تخت قانونی خود باشند، به شمشیر جانفشانی نوکران خود دل ببندند. اعلیحضرت می‌دانند که شمشیر آذربایجانیان پشت هر کسی باشد، پیروزی وی تضمین شده است. همگان چنین می‌دانند و چنین باد.

در حال حاضر پایتخت در دست ماست و با تبریز هیچ ارتباطی نداریم. مقامات عالی‌رتبه‌ای که از سوی قیزیل ارسلان به پستهای حساس گمارده شده بودند و نیز وزیر او شمس‌الدین دستگیر و به حبس انداخته شده‌اند. همه چیز برای ورود اعلیحضرت آماده است. در انتظار تشریف‌فرمایی ذات‌ملوکانه هستیم. هم‌اکنون شهر همدان برای حفظ و حرامت از حاکم خود آغوش خود را باز کرده است. روز حرکتتان را قبلاً اعلام فرمایید. مردم خود را برای استقبال باشکوه از اعلیحضرت آماده می‌کنند.

سلام. هزاران نوکر جان برکفتان از همدان را تقدیم می‌داریم.

فخرالدین، علاءالدین»

پس از ارسال این نامه، حبس و دستگیری مردم در همدان شروع شد. تمام وابستگان و طرفداران قیزیل ارسلان دستگیر شدند. سرکردگان قشون، نقاط مختلف شهر را و جب به و جب گشتند و طبق میاهه‌ای که در دستشان بود، تعداد زیادی از مردم را از خانه‌هایشان به محبس فرستادند. شمس‌الدین، وزیر قیزیل ارسلان در منزل خود تحت مراقبت قرار گرفت و عده‌ای مأمور در منزلش گذاشته شد. ایام پایکوبی و سرور دشمنان قیزیل ارسلان آغاز گشت. صدای ساز و دهل

نوازندگان و معرکه گردانان و نغمه خوانان از منازل و باغات یک لحظه قطع نمی شد. فرصتی جهت بازماندگان اعدامیان به دست قیزیل ارسلان فراهم شده بود که مجلس ترحیم برگزار کنند.

صدای آواز و نوحه، همزمان، از کوچه و بازار به گوش می رسید. خانواده های معزا با دستهای حنا بسته پس از خارج شدن از مجلس عزا با یکدیگر دیده بوسی کرده به همدیگر تبریک و تهنیت می گفتند.

تنها یک موضوع در سرزبان مردم کوچه و بازار بود، خفت و زبونی قیزیل ارسلان و هوادارانش. می گفتند:

- چوب خدا صدا ندارد. خداوند کلاغ نیست که چشم درآورد، نوکهای خودش را علیه خودش برمی انگیزد. خوب گفته اند: خدا نجار نیست ولی خوب در و تخته را به هم می اندازد.

- بالاخره کی ضرر کرد؟ به جای چهل نفری که قیزیل ارسلان به دار کشید، چهارصد نفر از نزدیکان او را به بالای دار خواهیم فرستاد. صبر کنید اعلیحضرت تشریف بیاورند! خودشان خوب بلدند چه کسانی را به جزا برسانند.

- خودم با این چشمهایم دیدم. خودم شمردم. نزدیک به یک صد چوبه دار برپا شده است.

- حالا کجایش را دیدی... قیامت برپا خواهد شد!

- همانطوری است که می گویی. گمان می کنم شماره افرادی که باید به دار مجازات فرستاده شوند از هزار نفر بیشتر است.

- آفرین به فخرالدین. قهرمان است. شمشیر برای اسلام. انتقام مردم همدان را می گیرد.

- مگر اینها نبودند که قیزیل ارسلان را قیزیل ارسلان کردند؟

این بلبل زبانی ها مدت یک هفته ورد زبان مردم همدان بود. فراریان دسته دسته به همدان بازمی گشتند. آنهایی که از ترس مجازات قیزیل ارسلان در گوشه و کنار

مخفی بودند به تدریج از مخفی گاه بیرون می آمدند. از وزرای طغرل آنهایی که جان سالم بدر برده بودند، آفتابی می شدند و دوباره بر سر کار برمی گشتند.

دو روز بعد بیانیهای با امضای فخرالدین و علاءالدین بر کوچه و بازار و میادین همدان چسبانده شده بود:

«مردم همدان!

با عنایت خداوند متعال و در سایه توجهات و معنویات خلیفه الارض، دوباره مملکت در دست صاحب اصلی اش قرار گرفت. آنهایی که برای ارضای احساسات خودخواهانه خود دهها انسان بی گناه را به پای چوبه های اعدام فرستادند، به جزای اعمالشان خواهند رسید. مجرمین به زودی به دستور اعلیحضرت و در یک محکمه عادلانه محاکمه خواهند شد.»

پس از این بیانی، هر روز لعن و نفرین به قیزیل ارسلان و طرفدارانش فرستاده می شد و صدای «آمین - آمین» مردم فضای مساجد را پر می کرد. واعظین و خطباء پس از لعن قیزیل ارسلان، بر سر منبر به نام طغرل خطبه می خواندند و او را دوباره با لقب «السلطان العادل والباذل»^۱ دعا می کردند. بازار گدایان نیز رونق گرفت. آنها برای جلب نظر مردم، آنها را به جان طغرل سوگند می دادند. کاخ طغرل مثل طاووس آراسته بود. کنیزان، خدمتکاران، همه و همه، در جای خود مستقر بودند. رقاصه ها، مطربها با ساز و ابزار، خود را برای برپایی جشنی باشکوه آماده می کردند. ندیمه ها، دلچکان و شعبده بازان کاخ نیز خود را آماده می کردند تا اسباب نشاط سلطان از سفر برگشته را هر چه دقیق تر و منظم تر فراهم آورند.

خوانندگان طغرل برای اینکه حس شهوانی سلطان را بیش از پیش به جوش بیاورند، سعی می کردند رباعی ها و شعرهای مناسبی پیدا بکنند. وسایل لازم برای کاخ، به هر قیمتی که بود پیدا می شد و به کاخ حمل می گردید. تخت سلطنت از عاج

فیل که مزین به سنگهای قیمتی بود سرجای خود نبود. قیزیل ارسلان آن را با خود به تبریز برده بود. برای همین، به سرعت تخت جدیدی برای جلوس دوباره اعلیحضرت طغرل ساخته شد. قافله اعلیحضرت را در چمن فخرآباد واقع در هشت مایلی همدان استقبال کردند.

قافله این مسافت طولانی را از میان ستون پولادین از قشون آذربایجان و در پناه سلاحها و صلواتهای مردم همدان طی کرد و پیش رفت.

اطراف تخت روان اعلیحضرت طغرل را هزاران خطیب و روحانی و اعیان همدان گرفته بودند. خورشید تا بر یال آسمان سوار شد چهار نيزه‌ای باقی بود که طغرل همراه پسر خود ملکشاه پس از ماهها دوری وارد قصر خود شد. پیش از همه فخرالدین و صدرالدین به خدمت طغرل رسیدند. فخرالدین تعظیم کرد و در خصوص وضع پایتخت این چنین گفت:

- طبق سیاه‌ای که تنظیم کرده‌ایم همه دشمنان اعلیحضرت دستگیر شده‌اند. وزیر قیزیل ارسلان، شمس‌الدین در منزل خود تحت نظر است. برای اینکه حسن انتقام مردم به جوش نیاید صلاح در آن دیدیم که او را از منزلش خارج نکنیم. هواداران اعلیحضرت به شهر برگشته‌اند. آنها دوباره سر کار قبلی خود رفته‌اند و از هر لحاظ تأمین هستند. شهر کاملاً در امن و امان است.

قشون آذربایجان برای ابراز حسن نیت و صمیمیت خود به اعلیحضرت، حاضر به سوگند است. هم‌اکنون شمشر عریان بر شانه افکنده منتظر فرمان اعلیحضرت هستند. طغرل انگار خواب می‌دید. مگه مگ بود. دو سردار بزرگی که قیزیل ارسلان به برکت وجود آن دو به آن همه پیروزی‌ها دست یافته بود، اینک دست بر سینه، مقابل او ایستاده و به جان و دل با او بیعت می‌کردند. حکایت همای سعادت که گفته‌اند، همین است، بر شانه طغرل نشسته بود. اگر از شدت خوشحالی گریه هم می‌کرد جا داشت. احساس می‌کرد به این دو قهرمان بیش از همه احتیاج دارد. با چشم و دل هر دو را نواخت. او برای ماندن خود به حمایت آن دو نیاز داشت. تا

کی؟ تا زمانی که برایش مفید بودند. رسم این است؛ تا محکم شدن جای پا. مگر ما خود جز این هستیم؟ ما خود بسا اوقات برای آنکه پا را محکم بر زمین بگذاریم، نیازمند کسی بوده‌ایم که ما را - حتی زبانی - از استحکام جای پایمان مطمئن کند. طغرل خیلی خسته بود. خستگی راه امان نداد که فرمانهای مهم صادر کند. به چند جمله کوتاه و بعضی سفارشهای مختصر قناعت کرد:

- به دقت مواظب محبوسین باشید. پس از ملاحظه سیاهه آنها، حکم اعدامشان را صادر خواهیم کرد. فردا ظهر مراسم رژه برپا خواهد شد. سوگند قشون و اعیان و اشراف را قبول خواهیم کرد. پس از مراسم رژه، شمس الدین را در مقابل چشمان مردم به دار بکشید. حالا مرخص هستید. خدمتتان مورد توجه خواهد بود. فخرالدین و علاءالدین دوباره تعظیم کردند و از اتاق طغرل خارج شدند. طغرل، آنگاه با هزار خیال در سر، خواب آلوده، رخت به رخت خواب کشید. دمی طول نکشید که خواب بردش، و تاریکی شب به دنبالش همدان را درنوردید.



از نیش خورشید تا حال که پلاس آفتاب بر همه جا گسترده بود، آذربایجانیان سوار بر اسبهای قاشقای آران و قراباغ از قشلاقهای خود بیرون آمدند و به سوی میدان آتابای راندند. سرکردگان قشون همراه افراد خود، ملبَس به لباسهای آهنین در کوچه‌ها حرکت می‌کردند. قشون آذربایجان مدخلهای میدان آتابای را کاملاً گرفته و اجازه ورود به هیچ کس را نمی‌داد. برای اعیان و اشراف و روحانیون طرفدار طغرل در گوشه‌ای از میدان آتابای جایگاه مخصوصی در نظر گرفته شده بود. همانجا مستقر شدند. تمام نقاط میدان در دست قشون آذربایجان بود. حتی از پس کوچه‌های اطراف میدان نیز ممکن نبود کسی امکان ورود به میدان داشته باشد.

طغرل، همراه پسر و ولیعهد خود ملکشاه از قصر خود خارج شد. کوبش همصدا و همنوای طبلها و گُرناها، خبر حرکت سلطان به سوی میدان آتابای را به گوش اهالی شهر رسانید. در یک لحظه، بیش از بیست هزار سوار آذربایجان شمیر از نیام

کشیده و بر شانه نهادند.

همان لحظه که اعلیحضرت و والاحضرت ولیعهد وارد میدان سان و رژه شدند، غریو سلام و زنده باد، سکوت همدان را درهم شکست. فخرالدین و علاءالدین و پشت سرشان سرکردگان قشون، شمشیر بر دوش، برای ادای سوگند وفاداری، خودشان را به طغرل نزدیک کردند. پس از آنکه سواران اعلیحضرت را میان خود گرفتند، فخرالدین اسب خود را هم میزد و خود را تا نزدیک طغرل رسانید. آنگاه ضربه‌ای به شانه وی زد و بعد همراه پسرش ملکشاه، هر دو را، به اسارت گرفت! چند دقیقه پس از این اتفاق، دستهای تمام هواداران طغرل از اعیان و اشراف و روشفکران و روحانیون، بسته و همه را کشان‌کشان به زیرزمینهای قصر آتابای بردند. اهالی شهر هم اطلاعی از حادثه میدان آتابای نداشتند. شبانگاه، در حبسخانه‌ها باز شد و تمامی هواداران قیزیل ارسلان که به ملاحظه‌های سیاسی محبوس شده بودند، آزاد گشتند.

دوباره پایتخت از لوٹ وجود طرفداران طغرل پاک گشت. آنهایی که مدت‌ها در مخفیگاه‌ها بودند، این بار به دست فخرالدین دستگیر و به حبس انداخته شدند. همزمان با این بگیر و ببندها، طبیبان را به بالین طغرل آوردند تا زخم شانه‌اش را مداوا کنند. یک ساعت پس از پایان برنامه‌های از پیش تعیین شده، شمس‌الدین، چاپاری به همراه نامه‌ای به تبریز فرستاد. او در نامه‌اش به قیزیل ارسلان نوشت:

«اعلیحضرت!

به آنچه گفته بودید عمل شد. فخرالدین و علاءالدین برنامه را با موفقیت هر چه تمامتر پیش بردند.

زخم طغرل چندان عمیق نیست. اقدام به معالجه و درمان شده است. همراه پسرش ملکشاه در کاخ آتابای تحت نظر هستند. همه کسانی که از محاکمه اعلیحضرت جان به در برده بودند، یکجا دستگیر شده‌اند. تعداد این افراد بیش از پانصد نفر است. در پایتخت امنیت کامل برقرار است.

منتظر آمدن اعلیحضرت هستیم.»

قیزیل ارسلان پس از دریافت نامه شمس الدین، قاصدی تیزرو به سوی آذربایجان شمالی فرستاد تا ولعهد را هر چه زودتر به تبریز عودت دهد. یک هفته بعد از ورود ولعهد به تبریز، قیزیل ارسلان همراه قشون اندک عازم همدان گشت. طبق پیش‌بینی‌های قبلی و دستورات صادره از سوی قیزیل ارسلان، نمایندگان تمام نقاط به همدان دعوت شده بودند.

یک روز پس از ورود قیزیل ارسلان به همدان اجلاس بزرگی جهت تعیین پادشاه آینده مملکت برقرار شد. قیزیل ارسلان در افتتاح مجلس گفت:

«من پایتخت خود را از تبریز به همدان منتقل نخواهم کرد. این کار در آینده به ضرر مملکت تمام خواهد شد، چون حکومت ما حکومت بر آذربایجان است. با این همه نباید به اهمیت همدان لطمه‌ای وارد شود. همدان دروازه بغداد است. به همین جهت من سنجر پسر سلیمان شاه را لایق پادشاهی می‌دانم.»

حاضرین در مجلس یکصد معترض این پیشنهاد شدند. آنها پادشاهی را راست بر قامت قیزیل ارسلان می‌دانستند. و اصرار داشتند خود قیزیل ارسلان این موهبت الهی را بر عهده بگیرد.^۱

نمایندگان خلیفه نیز رأی به پادشاهی قیزیل ارسلان داشتند. عراقیان نیز چنین نظر داشتند. آنها معتقد بودند تا قیزیل ارسلان در تبریز مستقر است، ممکن نیست او را نابود کرد. در آذربایجان او همواره به پشتگر می و حمایت شمشیرهای آذربایجانیان حکم خواهد راند و کسی جلودارش نخواهد بود. به همین جهت خلیفه دوست داشت او را به هر ترفندی که شده به همدان بکشد تا در وقت مقتضی، دستگیری و اعدام او برای بغداد مهیا باشد.

خلیفه از دسیسه اخیر قتیبه علیه قیزیل ارسلان بی‌خبر نبود. قیزیل ارسلان نیز

خوب می دانست که چه توطئه ای علیه او در حال تکوین است. بی توجه به این ترندها پادشاهی آذربایجان، عراق، فارس و ری را قبول کرد.

فرامین و پیغامها به ایالات و سالک فرستاده شد تا خبر سلطنت قیزیل ارسلان را اعلام دارند. دو روز بعد، قیزیل ارسلان برای دیدار و عیادت برادرش، طغرل، به کاخ او رفت. وارد اتاق طغرل شد. طغرل با شانه هایش فضای دو پنجره اتاق را پر کرده بود.

«بلند شو، با این روزها وداع کن. دنیا دام افسون است، و تو را در بند خود اسیر کرده است. به قدر توان، این دام را از خود دور کن. برای خود مملکتی بساز که بهتر از مملکتی باشد که الان در آن هستی. سعی کن حجره نویی پیدا کنی و در آن باز نمایی به دلهای پاک.

از خود تن پوش ضخیم دور کن، لباس سبک بپوش. زیرا آنان که تن پوش سبک بر تن دارند به سر منزل مقصود پیش از دیگران می رسند. تا زمانی که دلبسته دنیا هستی، خودت را هر لحظه در قصر چاه نکبت و بدبختی بدان. این دنیا درست شبیه حرف «میم» است. آگاهی از این سو و آن سوی آن مقدور نیست. باید بدانی پای خود کجا گذاری. اگر خیال انجام کاری داری، قدمهایت را به جای آشنا بگذار.

به گمان من باید به این اتاق که سیل آن را شسته است دری تازه بگشایم، تا در مواقع خطر امکان فرار باشد. آدمی باید از روباه درس بگیرد. او هیچ وقت در جایی که در آن تنها یک سوراخ باشد، قرار نمی گیرد. او در جایی زندگی می کند که دو سوراخ دارد. از آن روزی که صدای سگ را شنیده، چنین منزلی برای خود مهیا دیده است.

کار را باید به دست اهلش سپرد. بی خبران را، از حوادثی که روزگار آنها را به وجودشان آورد، چه غم؟ اینقدر سرخوش و سرمست نباش. در کمینت دهها خطر هست. روزگار دشمن قسم خورده توست. از دوستی اش

پرهیز. آنهایی که هنوز منیت دارند، علیه تو و من دست به کارند.»

طغرل همین که چشم در چشمان قیزیل ارسلان دوخت، کاغذ از دست بر زمین نهاد، خشم آلود گفت:

- حالا دلت خنک شد؟ تسکین یافتی؟ آن همه عذاب و شکنجه که در حَقِّم داده

بودی بس نبود؟ حالا به دست نوکران خود تحقیرم می‌کنی و به حبسم می‌اندازی؟

قیزیل ارسلان پاسخ داد:

- برادر عزیز، خوب فکر کن! من از راه کینه که این حرفها را به تو نزدَم! به روح

مادرمان سوگند. چرا نمی‌خواهی بفهمی؟

طغرل با نگاه استهزاء‌آمیز، حرف خود را - که نمی‌بایست می‌گسخت - دنبال

کرد:

- من جریمه کارهایم را با اسیر شدنم دادم، اما تو تاوان اشتباهات را با مرگت

خواهی داد. تو در مسیر هماغوشی با مرگ و نابودی هستی!

- این حرفها را از کاسه سرت بینداز بیرون. من هرگز با او ازدواج نخواهم کرد. تو

فکر می‌کنی من قتیبه را برای چه به تبریز برده‌ام؟ مطمئن باش که او را فقط به این

خاطر به تبریز برده‌ام که به فتنه‌گری‌های او پایان دهم. حالا بگو بینم به چه چیزها

احتیاج داری؟

- هر آنچه که نیازهای مرا برآورده سازد برای خود تو لازم است.

- سلطنت برای تو حرام است. تو قدرت ادارهٔ مملکت و مردم را نداری. شبان

خوبی نیستی. رَمه به دست گرگان دادی. به دست خود راه نفوذ بیگانه به مملکت را

هموار کردی و خانهٔ خود، در اختیار اجنبی گذاشتی. گاو شیرده خود به دست

نااهلان دوشیدی. به خاطر همین بی‌سلیقگی‌ها بود که ملت تو را از چوپانی، باغبانی

و صاحبخانه‌گی معزول کرد.

- این حرفها را کنار بگذار. بیش از این به من طعنه نزن. چه قهرمانها که بر این

زمین نشسته‌اند، اما تا چشم برهم گذاشته‌اند، از باره به زیر کشیده شده‌اند. امروز کو

آن اسبها و کو آن قهرمانها؟ نه اسبی می بینم نه سواری؟ تو نیز چند روزی خوش باش. به فکر افتادنت نیز باش. دنیا دار گذر است. به کسی هم وفا نکرده. امروز دست توست، فردا دست دیگری. جهان نیست جز فسانه و باد! از تو فقط این را می خواهم تا زمانی که بر اسب مراد سواری آرامش و آسایش خانواده مرا برهم نزنی. آنها هیچ تقصیری ندارند.

قیزیل ارسلان، عیان، برادر را به تمامی کامیاب نشده، دچار بیزاری از همه چیز می دید. به تن و جان، چه خواری ها که نکشیده. از روی برادر بوسید و گفت:

- برادرم، در آن باره هیچ نگرانی و غم به دل راه مده. اهل و عیال تو، ناموس و شرف ایلدنز است. آرامش آنها را خود تو بودی که برهم می زدی. برای دیدار آخر پیش تو آمده ام. تو پسر مادرم هستی. خیال نکن که من به خاطر سلطنت است که تو را رنجاندم. در تمام عمرم بدترین لحظه ام همین است. اما چاره چیست؟ مجبور هستم. تو خود نیز در این اجبار، عامل بودی. اکنون مصلحت چنین می بینم که همراه پسر ملکشاه به قلعه کهران^۱ عزیمت کنی. تمام وسایل آسایش و یراق شما در آنجا مهیاست، حالا بگو ببینم زخم شانه ات چگونه است؟

طغول، پشتش به عرق سردی نشسته بود. غمگین و ناامید گفت:

- این زخمها بالاخره خوب خواهد شد، زخمهایی که هرگز خوب نخواهد شد زخمهای کهنه ای است که بر دلم روییده.

- آنها را فراموش کن. سعی کن بیش از این به خودت ظلم نکنی. تو و من تنها یک وظیفه داریم. و آن این است: بگذار مردم آذربایجان در آینده، ما را متهم به فروش و واگذاری مملکت نکنند. بگذار آذربایجانیان نگویند که پسران ایلدنز ما را هم خود دوشیدند و هم در اختیار بیگانه گذاشتند. خیال نکن بدبختی تاریخی تو، دل مرا به درد نمی آورد؟ حق این بود که تو را به محاکمه مردم وامی گذاشتم. حالا که این کار را نمی کنم و تو را به جزا نمی رسانم، خیانت به مردم می کنم. اگر گناهانت را در

نظر می‌آوردی و آنها را در ترازوی وجدان سبک و سنگین می‌کردی، یقین دارم که خود، طناب بر گردن خود می‌انداختی. تو با زنِ هرزه و بدکاره‌ای که بجز مقام و شهرت به چیزی فکر نمی‌کرد، دست یکی کردی و برادر خود آتابای محمد را که در شرق چون او مردی نبود به قتل رساندی. تو با این عمل ابلهانه و احمقانه‌ات خانه ایلدنز را ویران و خاندانش را آواره کردی. چه دعوی بی‌گناهی؟

طغرل این حرفها را که شنید، خاموش ماند. سر پایین، در خموشی و تیرگی خویش، گریست. برون ریختن غمباد به رنج بود. اما دانسته نبود به رنج از شرم بود یا از خشم. آنچه پیدا بود، دل به غوغا آغشته داشت. قیزیل ارسلان بی‌انتظار پاسخی، نگاه از چهره درهم شکسته و چشمهای به گودی نشسته طغرل برداشت. از جای خود بلند شد. نخست روی ملکشاه و بعد روی برادر را بوسید و آن دو را تنها گذاشت و در تاریکی خزید.^۱

عشقنامه

«او سرکردهٔ مرحوم پدرم است. عمق صداقت وی به ارباب خود بر هیچ یک از آذربایجانیان پوشیده نیست. شورشیان آران همین که نام حسام‌الدین را می‌شنیدند، بجز تسلیم خفت‌بار چاره‌ای نداشتند. کافی بود او را بر خانهٔ زین ببینند، بجز فرار هیچ راه پیش پایشان نبود. آرانیان رقص او بر اسب را می‌ستودند اگر شمشیر عریان بر سر دست، چرخان داشت. به یک سال، نه شورش و فتنه در نطقه خفه کرد. امنیت قصر آتابای را بجز او به کس دیگری نمی‌توانم بسپارم.»

قتیه بارها این حرفها را گفت و گفت. اما هر بار با مخالفت قیزیل ارسلان روبرو شد. قیزیل ارسلان هیچ اهمیتی به حرفهای جدی قتیّه نمی‌داد. او می‌دانست قتیّه، باز، پود حادثه‌ای را به تار پندار می‌تند. او هرگز حاضر نبود حسام‌الدین را به مقامی که مورد درخواست قتیّه بود بشانند. حسام‌الدین نه در دل قیزیل ارسلان جای داشت و نه در دل آذربایجانیان.

مردم آذربایجان به حسام‌الدین به چشم قاتل آتابای نگاه می‌کردند و دخالت او در کارهای حکومتی را به هیچ وجه بر نمی‌تافتند. آذربایجانیان یادشان نرفته بود که حسام‌الدین چندین بار همراه قشون دشمن به آذربایجان تاخت آورده بود. به همین جهت وقتی که قتیّه موضوع امیرالامرای حسام‌الدین را به میان کشید، قیزیل ارسلان گفت:

«مملکت به ارادهٔ مردم اداره می‌شود، نه به ارادهٔ من.»

باز قتیبه دست بردار نبود. روزی از روزها باز، خواست خود را مطرح کرد. این بار قیزیل ارسلان صریح و قاطع گفت:

- سعادت مردم هر چه را طلب کند، دنبال آن خواهم بود. فراموش نکن قوانین حکومتی هر آنچه را حکم کند همه را مجبور به اطاعت از آن خواهم کرد؛ حتی خودم را، حتی تو را.

هرگز اجازه نخواهم داد قهرمانی چون فخرالدین از کار برکنار شود و شخصی چون حسام‌الدین پا جای پای او بگذارد. هرگز تن به چنین خیانتی نخواهم داد. شما می‌دانید که فخرالدین بود که مملکت خراب شده به دست طغرل را از مهلکه نجات داد. و این را هم بدانید اگر فخرالدین نبود، حسام‌الدین خلی و قتها پیش چوب حراج به وطن زده بودند. اگر تاج و تخت ایلدیز هنوز بر جای مانده، مرهون قهرمانی‌های فخرالدین و مردمانی است که وی منسوب به آنهاست. ما به برکت محبت و صداقت آذربایجانیان است که عراق، ری و فارس را اداره می‌کنیم. به خاطر همین است که هرگز به کسی اجازه نمی‌دهم پیش من از فخرالدین بد بگویند.

قتیبه بی‌اعتنا به اعتراض قیزیل ارسلان، باز بر خواست خود اصرار داشت:

- من هرگز حاضر نیستم با قاتل پدرم، در یک مملکت، در یک شهر زندگی کنم. قیزیل ارسلان همچنان معترضانه گفت:

- چه می‌شود کرد؟ کار حکومت است. من نیز ناگزیر از نشستن چهره به چهره با قاتلین برادر خود هستم!

دیگر قتیبه بی‌کلام ماند. آشکارا نگران بود. بی‌تاب می‌نمود. کلام قیزیل ارسلان قتیبه را از حد درید و باز شعله انتقام در دل او زیانه کشید. هیچ شکی نداشت که قیزیل ارسلان هیچ وقت با او ازدواج نخواهد کرد. شک و تردید هنوز از دل قتیبه نرفته بود. نگاهی اگر بر چهره قیزیل ارسلان می‌چرخانید، هراسی در خود داشت. هر امیدي که بر ازدواج بسته بود - و بر ولیعهدی پسرش قلع اینانج - محو شده می‌نمود. خشم و حسادت درون دوباره شعله‌ور شد. هیچ چیز نمی‌دید بجز خود. آرامش

خود را در نبود دیگران می‌دید. قتل ولیعهد، ابوبکر، و خود قیزیل ارسلان بر خاطر نهاد. مصمم شد. باید هر دو بمیرند. تا این دو زنده هستند، امید به سلطانی قتلغ اینانج عبث بود.

به همین جهت شروع به محبت و حرمت به ولیعهد جوان کرد. محبت و مهرورزی، بی‌شک، بخشهای فرسوده روح را نوسازی می‌کند و تن را برای حمل دشواری‌ها پر توان. آدمی، به هنگام لبخند بر دیگران فرصت حرف زدن درباره بسیاری چیزها را پیدا می‌کند و دل آنان را آن گونه که می‌خواهد به نرمش و سازش وامی‌دارد. برای شروع کار، خواهر کوچک خود، طلیعه، را وارد کارزار کرد. حال و روز عاشقی و دلدادگی برای قتیبه بیگانه نبود. از دل بستگی ولیعهد جوان به طلیعه نیز بی‌اطلاع نبود.

بودن قتیبه و ولیعهد در یک کاخ، فرصتی بود برای قتیبه که خواهر کوچک خود را بیشتر به ولیعهد نزدیک کند. بجز این، خود را چون مادری حقیقی و مهربان به ابوبکر نزدیک کرد و دل او را به سوی خود جلب نمود. هر وقت که از روی او می‌پوسید، می‌گفت:

- پسر عاقل و بافراسم، مطمئن هستم تاج و تخت ایلدنز در آینده به قدرت و شرف تو احساس غرور خواهد کرد. برای تصفیه حدود و مرزهای مملکتان از دسایس و فتنه‌های دشمنان باید از تمامی اعضای خانواده ایلدنز استفاده کرد. علت اصلی مراجعت من از همدان محض همین موضوع است. بیچاره مادرت، نه به خاطر خود، بلکه به خاطر مردم و مملکت است که این همه رنج و درد بر خود هموار می‌کند و به عشق خدمت به این دو زنده است.

قتیبه در تبریز اکثر وقت خود را صرف راحتی و آمایش ابوبکر می‌کرد. مواظب خورد و خوراک وی بود. مثل یک مادر حقیقی و دلسوز نگران سلامتی وی بود. به دقت کارهای خدمتکاران و نظافتچیان کاخ او را زیر نظر داشت. در یک کلمه آنچه که مادر در حق فرزند خود روا می‌داشت، قتیبه آن می‌کرد، بلکه بیشتر. این گونه بود که

رگ خواب و لیعهد را کاملاً به دست گرفت و رابطه آن دو رابطه صمیمی مادر و فرزند شد.

طلیعه - که دوران رسیدگی را آرام آرام پشت سر می گذاشت - هر وقت که ولیعهد جوان را می دید، رنگ از چهره می باخت و نوعی شرم و حیای دخترانه چهره شرم زده اش را می پوشاند. حس کنجکاوی دختر جوان او را وامی داشت در مواقع دیدارهای اتفاقی، دقت نظر ابوبکر نسبت به خود را بفهمد. این احساس قتیبه را نیز خوش می آمد. او در پی آن بود که این دو جوان بیش از پیش همدیگر را ببینند و اگر شد بینشان عشقی عمیق پا بگیرد. برای رسیدن به این هدف، هر گاه که آن دو در اتاق با هم بودند، قتیبه به بهانه ای از اتاق خارج می شد تا آن دو را تنها بگذارد.

یکی از همین روزها هر سه با هم بودند. قتیبه طبق عادت، آن دو را تنها گذاشت. دو جوان تنها ماندند؛ نیم ساعت، بدون هیچ کلام و حرفی. لبان خاموششان حرفها داشت. آدم برای گفتن همه آنچه که در دل دارد، زبانش نارساست. عاشق با کلام حرف نمی زند. نگاه و لب، این دو حرف عالم را در سکوت و خاموشی ادا می کنند. نیاز به صوت و حرف نیست؛ برق نگاه و جنبش لب خاموش. حرفهای ناگفته شان «عشقنامه» ای بود که هنوز اولین ورق آن خوانده نشده بود. مانده بودند که این کتاب سر به مهر را چگونه ورق بزنند و از کجا شروع به خواندن کنند. تنها لبان خاموش نه، رنگ پریده رخسار، رگهای ورپریده گردن و بناگوش، تاپ تاپ دل در سینه، خشکی دهان و جنبش خفیف پلکها، همه و همه حکایت از رویش غنچه عشق در کشتزار تشنه دو جوان داشت. اضطرابی مشتاق خواهش، رها شده از هر چه هست و نیست. آتشی در دل؛ آتشی گرمابخش، نه سوزنده. آتش افسرده افروختنی. دنیایی دلپذیر و خواستنی. دنیایی که گویی بدی و زشتی را جواب گفته باشد. هر دو کنجکاو، اما نه پرشتاب. با هراس و بیمی جانکاه، اما دلپذیر. جدالی در درون هر دو. وسوسه ای. هر دو در آرامشی کاذب. در دل به هم می پیچیدند. دلشوره و غم سنگینی جان ابوبکر را می فشرد. طلیعه هم چنین بود. طلیعه، دل در سینه می لرزید. او عاشق راستینی بود که

فقط ابوبکر را می‌خواست نه چیزی که مال او بود. و ابوبکر، آشکارا نگران بود، نگران اینکه مبادا چیزی در خورِ شأنِ طلیعه برای دادن به او نداشته باشد. او برترین عشق را در دادن زندگانی خود برای کسی می‌دانست که دوستش داشت، نه تشفی، تمایلات مسکین خود با آن. دزدانه لب و چشمان همدیگر را می‌پاییدند. لبخندی، کلامی و نگاهی.

هر دو به دنبال کلامی بودند، که سفره دل به آن بتوان گسترده و آتش جان بدان فرو نشاند. هر دو احساس می‌کردند جرأت چناندن لب بر لب ندارند. خاموشی دره‌ای ژرف را می‌مانست میان آن دو. تا امروز حتی یک کلمه هم با هم گفتی نداشتند. از کجا شروع کنند؟ از چه؟ از کی؟ مانده بودند؛ هر دو. ماهها بود حرفهایی را که می‌خواستند به یکدیگر بگویند، از بر کرده بودند. اما تا به یکدیگر می‌رسیدند، همه باد هوا.

طلیعه بیکار نشسته بود، ولی ولیعهد نه. او برای اینکه کمانی درخور و لایق خود انتخاب کند، تعدادی کمان جلو خود ریخته بود. یک یک آنها را آزمایش می‌کرد. اما هیچ یک تاب قدرت و زور بازوی او را نداشت. او جوانی پرزور و کارآمد بود. پسر جهان پهلوان محمد بود و گزل. قدرت و صلابت را از آن دو به ارث برده بود. هر کمانی به دست می‌گرفت، به یک حرکت بازو آن را می‌شکست و بر زمین می‌انداخت.

طلیعه این منظره را می‌دید و در دل احساس نشاط و غرور می‌کرد. وسوسه - همچو زهری در خون - چنان به جانش دویده بود که هیچ چیز نمی‌دید، بجز بازوان خستگی‌ناپذیر ابوبکر. برای شروع صحبت فرصت خوبی بود. خاموشی و سکوت را طلیعه شکست. درمانده و دل به هزار راه، با نرمخندی پرسید:

- بگوید بینم شما هر کمانی را قادر هستید بشکنید؟

سخن بی‌هنگامش چه به هنگام بود. برای ولیعهد، این سؤال، اتفاق نامتظره‌ای بود. خون شادی و شور در رگهایش دوید. صورت گلگونش حکایت از این داشت.

پیدا بود که غمی به سینه داشت. پیدا بود که روز تا روز کاهیده می شد، می فسرده. او خود، از ماهها پیش دنبال باز شدن گره میان خود و طلیعه بود. توفان سهمگین بر جان ابوبکر وزید. اینک آن لحظه رسیده بود. نباید از دستش می داد. نگاه پرتما بر رخسار گل گرفته طلیعه انداخت و پاسخ داد:

- آری، من هر کمانی را می توانم بشکنم. اما کمانی هست که هنوز نمی دانم با آن چه کار کنم؟ ماههاست در پی شکستن آنم. اما چه سود؟ توان آن را نداشته ام!

- مطمئن هستید که قادر به شکستن آن نیستید؟

- مطمئن هستم. دیگران نیز این را می دانند.

طلیعه پس از لحظه ای فکر، گفت:

- عجبا، حالا که همه، این را می دانند، پس چرا من نمی دانم؟

ولیعهد، نفسی به تمامی رها کرد و گفت:

- خود خانم، مالک این کمان هستند. چرا نمی دانند؟ می دانند.

آن همه پندار و رؤیا، آیا در این کلام می گنجید؟ گونه های طلیعه مثل گلبرگهای گل سرخ درخشید. خون به رگهای چهره اش دوید و او را دوست داشتنی تر کرد. اولین بار بود که چنین سخنی می شنید؛ دلچسب و جان افروز، اما معما گونه. چند لحظه ای در دل به فکر رفت، دنبال کلامی بود که جوابی بر آن جمله بیابد. پندارش پریشان بود. برای پندار همیشه فرصت هست؛ اما برای ربودن، تملک، فقط گاهی. این همان، گاه بود. پرسید:

- از کدام کمان صحبت می کنید؟ من مالک کدام کمانی هستم که شما عاجز از شکستن آنید؟ با من روشن تر صحبت کنید.

- اگر از دلتان خبر داشتم، راحت تر بودم. برایتان می گفتم از چه کمانی صحبت می کنم.

- اگر دلم را برایتان باز کنم، آن کمان را به من نشان خواهید داد؟

- نشان خواهم داد. به کسی که نخواهد گفت؟

- اگر موضوع مربوط به من و شما باشد چرا باید آن را به دیگران گفت؟

- حتی به خواهرتان؟

- حتی به خواهرم.

طلیعه این را که گفت ساکت ماند. تنش داغ‌تر از همیشه بود و نفسش ناآرام می‌نمود. کلام در دهانش خشک شد. سرش را پایین انداخت. تنگ دلش گسترده گلشن شد، پر از گل‌های زیبای بهاری. آنگاه مشغول چیدن گل‌های خیال شد. گل خیال خار ندارد.

ولیعهد آرام و پریار سر برآورد. لبخندی هوشیار و نیز پردرد بر لب‌هایش رویید. سکوت را شکست و پرسید:

- سوگند خواهی خورد که آنچه را که با تو می‌گویم به کسی نگویی؟

- به چه چیز سوگند یاد کنم که ولیعهد باور کند؟

- به آن کسی که بیش از همه دوستش دارید؟

- خیلی چیزها را دوست دارم. به کدام یکی سوگند یاد کنم؟

- همه آنچه را دوست داری به ترازوی قلبت بگذار. سبک و سنگین‌شان کن. هر

کدام سنگین‌تر شد، به آن قسم بخور.

- اینکه شما می‌گویید، زمان زیادی می‌خواهد، انسان به تعداد آرزوهای خود،

چیزهای دوست داشتنی در دل دارد، مخصوصاً آرزوها و خواسته‌های جوانی.

تعدادشان بیش از ستارگان آسمانند. شما خودتان؟ آیا می‌توانید به همین سؤالی که

کردید جواب دهید؟

- خیلی راحت. به یک سوگند می‌توانم تعیین کنم. آنچه که برایم مهم و

اساسی‌اند، چیزهای مشخصی هستند. لازم نیست به خودم فشار بیاورم. اگر طلیعه

خانم تمام آنچه را که در دل دارند و به نوعی آنها را دوست دارند، یکی یکی برای من

می‌شمردند، من می‌گفتم که ایشان به کدامیک از آنها بیش از دیگران اهمیت می‌دهند،

اگر می‌گویند نه، خوب کاری ندارد، امتحان کنید. آنچه که در دل دارند برایم یک‌یک

بشمارند.

طلیعه پوست پیشانی و ابروهایش را جمع کرد، پلکهایش را هم آورد و گفت:
- خیلی خوب، گوش کنید، یکی یکی برایتان بشمرم. خواهرم را خیلی دوست دارم. تا چشمم را باز کردم پدرم رفته بود. مادرم نیز به دنبال او در طفولیت مرا تنها گذاشت و رفت. خواهرم بود که مرا بزرگ کرد و به اینجا رساند. او برایم هم خواهر است، هم مادر.

بعد از او، قیزیل ارسلان را دوست دارم. او ولینعمت ماست. قتلغ اینانج را هم دوست دارم. او در دنیا یگانه امید خواهرم هست. یکی هم...

طلیعه کلامش را نیمه تمام گذاشت. شرم حضور مانع از ادامه سخن شد. کلافه‌ای شده بود گنگ و مبهم. دستهایش را روی زانوان خود گذاشت و ساکت و آرام نشست. گاه گاهی پلکهایش را باز می‌کرد و دزدانه نگاه شرمناک بر صورت ولیعهد جوان می‌پاشید. بدون شک اگر به سخن ادامه می‌داد، قطعاً چهارمین نفر ولیعهد بود. اما توان حرف زدن نداشت. جرأتی نبود که، با غرور، به عشق اعتراف کند. به همین لحاظ ولیعهد پرسید:

- در مورد همین شخصی که در سایه کلمه «یکی هم...» پنهان شده می‌توانی قسم یاد کنی؟

- می‌توانم.

- اگر به جان آن کسی که اسمش را نبردید قسم بخورید که به خواهرتان نگویید، من هم قول می‌دهم که کسانی را که تاکنون قدرت شکستش را نداشته‌ام، به شما معرفی کنم.

- به جان شما قسم می‌خورم که به خواهرم خبر نخواهم داد. حالا بگویید ببینم آن کسانی که بازوان پر قدرت شما توان شکست آن را ندارد کدام است؟

ولیعهد چند لحظه‌ای به فکر رفت. آن چند لحظه انگار یک قرن بود برای هر دو. بالاخره گفت:

- طلیعه زیبا، تنها کمانی که این بازوان، قدرت خم کردن و شکستن آن را ندارد،
کمان ابروان توست!

طلیعه از شنیدن این سخن دلنواز - اما دل نگران کننده - کمان ابروانش را بیش از
پیش کمانی کرد و با تردید ابوبکر را نگاه کرد. انتظار شنیدن چنین کلامی را در
نخستین دیدار گرم و خصوصی از ولیعهد نداشت. مخصوصاً اینکه بارها از دهان
خواهرش قتیبه او را «پسرم» شنیده بود. او که خود را خواهر قتیبه می دانست،
عشقبازی و عاشقانه خواندن خاله و پسرخواهر در نظرش بعید و ناممکن بود. به
حرمت نزدیکی و قربت، از کلام ولیعهد حیرت و بهت دل و روحش را درنوردید. به
همین جهت، طلیعه، شنیده و نشنیده، عرق شرم بر رخسار، مهبای رفتن شد. اما
جرأت عمل در خود ندید. نه در دل، نه در زانوان، افزون بر این دو، تنها گذاشتن
ولیعهد را دور از نزاکت می دانست. جانش در تردید صدپاره بود. او را تنها بگذارم؟
بروم؟ بنشینم؟ به هیچ قراری نرسید. ولیعهد با اینکه دلش نمی خواست برکه آرام
خیال دختر زیبا از تندباد خواهش و تمنا آشفته شود، لیکن او را که غرقه در پوششی
از عرق شرم و حیا می دید، بیش از پیش آتش اشتیاق و خواستن، و بیشتر خواستن،
در دل و جانش گل می کرد. عشق و طلب چون سیلی از شرب مذاب در عروق
پرتمنايش جاری بود. موج مهری که از نگاه طلیعه بر چشمان کنجکاو ولیعهد جوان
می نشست و سیاستی که باعث در آویختن خیال و نگاه آن دو شده بود قبل از
جلوس بر تخت سلطانی، خود را سلطان اقلیم عشق می دانست. ولیعهد، طلیعه را که
در آن آشوب گدازنده می دید از اعلام عشق پشیمان بود. برای خلاص شدن از این
مخمصه، کمانهای ریخته بر زمین را یکی یکی برمی داشت تا دوباره زور بازوی خود
را در خرد کردن آنها به نمایش بگذارد. گاه، دزدانه، نظری نیز بر طلیعه می انداخت.
طلیعه نیز تردید از دل رانده، چشم به بازوان و صورت ولیعهد داشت. این بار ولیعهد
در شکستن کمانها عاجز می نمود؛ حتی در شکستن یک کمان عادی. ابروی کمان
طلیعه هر چه توش و توان در بازوی قهرمان بود، گرفته بود. او را دیگر آن حال و

روز نبود که کار نیم ساعت پیش را انجام دهد.

طلیعه ناگهان بلند شد. قصد رفتن داشت. قدم که از اتاق بیرون گذاشت، ولیعهد با صدای نالان و سوزان گفت:

- خاتون کوچک! اگر دوست نداری با من در یک اتاق باشی، بگذار من اتاق را ترک کنم.

و بعد با نگاهی خسته، کمان از دست بر زمین نهاد. کلاهش را از روی رف برداشت و به نیت بیرون شدن برخاست. طلیعه او را صدا کرد:

- بایست، ولیعهد، بایست!

ولیعهد بی درنگ برگشت و سینه در سینه طلیعه افتاد:

- دختر زیبا، نگاههای ناراضی‌ات مرا به رفتن وامی‌دارد. یکی از ما باید اتاق را ترک کند.

طلیعه دستهای ولیعهد را گرفت. ملتمسانه گفت:

- نه، تمنا دارم، نروید! بدون مقدمه رفتن، در دل خواهرم ایجاد شک و شبهه خواهد کرد.

- سوگندت را فراموش نکرده‌ای که آنچه در پیمان گذشت به کسی نگویی؟

- تو اعتقاد به سوگند نداری؟

- البته به هر سوگند نمی‌شود اطمینان کرد. خیلی از سوگندها برای حقیقی جلوه

دادن کژی‌هاست و بعضی هم از سر ناچاری و لاعلاجی است، مثلاً برای رستن از

خطر. چه معیاری برای تشخیص سوگند حقیقی و مصلحتی سراغ داری؟

- تو خودت چی؟ معیاری داری؟ آیا آنهایی را که به منظور پرده‌پوشی به بعضی

حقایق سوگند می‌خورند دوستان داری؟

- نه، دختر زیبا. چنین افرادی هیچ وقت مورد احترام و علاقه من قرار نگرفته‌اند.

- پس چرا سعی می‌کنی برای مخفی کردن حقیقتی، دختری را مجبور کنی قسم

بخورد؟ آن هم سوگند به جان ولیعهد مملکتی بزرگ.

صحبّت آن دو به درازا کشید. ولیعهد هنوز با کمانهای ریخته بر زمین مشغول بود. یکی یکی برمی داشت و سعی می کرد آنها را مثل همیشه با یک فشار بازو بشکند. چه سعی بی نتیجه ای. دیگر شدنی نبود. قهرمان، قهرمان یک ساعت پیش نبود. طلیمه نیز در همان تردید: «بروم؟ بنشینم؟». آشکارا رنگ رخسارش از رنگی به رنگی می نشست. به تن می لرزید؛ چون سروی جوان در مقابل توفان. برای نخستین بار بود که چشم در چشم پری جوان، با او از عشق و محبت سخن می گفت. حال و گذشته از زندگی اش - حداقل در آن لحظات - رخت بریسته بود. نگران آینده بود. چه خواهد شد. سرزمینی ناشناخته بود با حال و هوای ناشناس.

قتیه ناگهان دزدانه و خم پشت، وارد اتاق شد؛ بی پرخاش و بی خروش. که این چنین می بایست. طلیمه در هراس، نمی دانست خودش را چه شکلی جمع و جور کند. حجاب شرم، دریده نباید. مژه ها خیس بود و لبها پرپر می زدند. قتیبه نگاه پرشگر و کنجکاو خود را بر چهره طلیمه پاشید. دگرگونی را دید. هم در رنگ رخسار و هم در عمق چشمانش. ولیعهد نیز همچنان بود. قتیبه هر دو را پریشان، اما شادان می دید. و او این چنین می خواست، آنها را با هم و به هم. می گفت برای زنده ماندن دو خورشید لازم است؛ یکی در قلب، دیگری در آسمان. اینک در زندگی آن دو جوان، این دو خورشید همچنان روشن بود و گرم. زندگی این چنینی آنها هدیه ای بود برای انتقام کشی قتیبه. کینه! کینه! دل قتیبه پر از کینه بود. سیاه و پُرکینه. مگر نگفته بود که نمی گذارم عمر به کمال کند، خاندان ایلدنز؟! شب و روز قتیبه در میان توفان وحشت و لهیب خشم و کین می گذشت.

طلیمه مات و خاموش ایستاده بود. خاموش و خسته! نفس به زندان سینه بود، قفل به دندان و هول در چشم؛ در چنبره ای از شرم و ناتوانی. ولیعهد دست کمی از او نداشت. خاموش و خیره به خود مانده بود، با احساسی از تهی ماندن. اما خود را خوب جابه جا کرد. هجوم پندار که با شتاب خون در مغزش به هم آمیخته بود، روزنی بر او گشود؛ مشق رزم. نظر به سوی قتیبه گرداند و گفت:

- ملکه، من باید به میدان مشق بروم.

و اِتاَق را به دو خواهر سپرد.

طلیعه همچنان یخ زده و خاموش ایستاده بود. در پیراهنی از پیریشانی، سستی زانوها، نشاندش. آمیخته به شکی پنهان نشست. منتظر کلام قتیبه بود. قتیبه آرام آرام، با لبخندی بر لب، به کنارش آمد. گیسوانش را نوازش داد و گفت:

- کار دنیا همین است که می بینی. شروع زندگی با دشواری هاست. گاهی این دشواری ها مدت ها طول می کشد. اما آنهایی که در اندیشه ساختن زندگی تازه ای هستند، این دشواری ها را با عقل و درایت از سر راه برمی دارند. دخترها و پسرهای جوان اگر دلشان می خواهد زندگی سرشار از عشق و شور و آرامش داشته باشند، باید بیش از دیگران از عقل استفاده کنند.

سفارشم به تو این است که: افراد عاقل، پیروزی را در شروع کار به دست می آورند نه در آخر کار. بدون پیش بینی پیروزی در کار، اقدام به آن حماقت است. عاشق شدن و یا تشکیل خانواده از این قاعده مستثنی نیستند. تا آنجا که مقدور است باید اساس و پایه این دو محکم باشند. این را من در زندگی خودم امتحان کرده ام. سعادت یک دختر، تنها در زیبایی او نیست. چشمان مرد آنقدر بی شعور است که برای حفظ منافع خود، ممکن است در یک لحظه، زشت ترین دختر را به دختر زیبا ترجیح دهد. بسا دخترهای زشت هوشیار که خوشبخت تر از دخترهای زیبا اما بی دست و پا شده اند.

خواهر زیبای من! برای زندگی با مردان، باید مثل شطرنج باز ماهر وارد معرکه شد. باید دانست چه وقت و کجا از زیبایی، از کلام، از گریه، از لبخند استفاده کرد. صرف داشتن زیبایی کافی نیست. به کارگیری آن مهم است. دختری که نداند مرد را چگونه در چنگال خود بگیرد، زیبایی اش بجز تصویری بر روی کاغذ و یا بر روی پارچه ای کنانی، چیز دیگری نیست. به یک باد و آب و حادثه ای زودگذر، کاغذ و پارچه، خالی از تصویر خواهد شد.

نخستین وظیفه دختر و زن، شناخت مردهاست. دختر باید بداند که مرد چه نقطه ضعفهایی دارد، از دختر چه می‌خواهد، رگ خواب او کجاست. مردها گاه‌آبیش از دخترهای جوان شلتاق درمی‌آورند؛ مثل بچه. به همین خاطر مجبوریم آنها را مثل یک پرندۀ دست‌آموز و یک حیوان اهلی در دست بگیریم. اساس، شکستن حس غرور و منیت مرد است. چون که اساس مشکل زن در زندگی، عناد و یکدندگی مرد است. او را آن گونه که باید باشد ساخت، نه آن گونه که هست و می‌خواهد باشد. تجربه‌های کمی از این موضوع ندارم.

شخصیت، نگاه و فکر مرد را باید تغییر داد، آن گونه که او نتواند هر آنچه را که برای تحکیم سروری خود در سر دارد به کار گیرد. من در زندگی خود سهوها و خطاها داشته‌ام. تو نباید مرتکب آن خطاها بشوی. من تازه می‌فهمم که یک زن - البته زن هوشیار و کارآمد - نباید برای شوهرش مثل لباس باشد که هر روز هوس و جرأت تعویض آن را داشته باشد. زن باید مثل پوست شوهر باشد، بدون اینکه مرد قدرت راندن و تغییر آن را داشته باشد. دو برابر مدت زمانی که برای تعلیم و آموزش مرد وقت لازم باشد، برای فهمیدن و درک وی زمان نیاز است.

حالا برایت کمی هم در خصوص عشق بگویم. برای دخترهای باشعور، مقصد، مقدس‌تر و مهم‌تر از عشق است. خود عشق چیز واجبی نیست. عشق اگر پُلی باشد برای رسیدن به مقصد، چیز خوبی است. سعی کن منظورم را خوب بفهمی. برای رسیدن به مقصد و مرام، حتی بدون عشق هم می‌شود با مردی زندگی کرد. خود من با این نظر شوهر کردم. اما چون هیچ شناختی از مرد نداشتم، نه از عشق بهره بردم، نه به مرادم رسیدم. دختر که بودم عشق و مقصد را نمی‌توانستم از یکدیگر تفکیک کنم. هر دو را از دست دادم.

عشق تنها از این نظر که دو نفر را با هم آشنا می‌کند و به هم می‌رساند، لازم است. فقط همین. عمر عشق ابدی نیست. دختر و پسر همین که به مقصد رسیدند، عشق رنگ می‌بازد، می‌شکند، پُرپر می‌شود. دو روز عشق است و صد سال درد. امروز که

به دوران سرخوشی عشق فکر می‌کنم، خنده‌ام می‌گیرد. تازه می‌فهمم که عشق بدون مقصد، عشق خامی است. از چنین عشقی باید پرهیز کرد.

همه حرفهای قتیبه برای طلیعه بیگانه بود. پنداری در چله زمستان یخ می‌فروشد. در دنیای پاک و صمیمانه دخترانه طلیعه کلام قتیبه جایی نداشت. جوانی دورانی است که در فهم و درک دیگران نمی‌گنجد. قتیبه این دوران را سالها بود که از سر گذرانده بود. با آن بیگانه بود. بیگانه را چه جای اظهار نظر؟ حرفهای قتیبه بجز ایجاد حیرت در دل طلیعه جوان، بهره‌ای نداشت. قتیبه غبار حیرت و بهت را در چهره خواهر می‌دید.

- اقبال ما با اقبال خاندان ایلدنز جوش خورده است. نباید آن را از دست داد. به همین جهت لازم است ارتباط و صمیمیتی که با ولیعهد برقرار کرده‌ای را در میری معین و مشخص به جریان بیندازی.

نگران آینده‌ات هستم، خواهر نازم. برای اینکه در آینده زندگی‌ات مثل زندگی من تباه نشود، بهتر است هر رفتاری که از او می‌بینی و هر حرفی می‌شنوی به من بازگویی. به حکم اینکه خواهر بزرگ هستم خجالت نکش. تو مثل بچه من هستی. تو را من بزرگ کرده‌ام. از همان روزهایی که توی قنداق بودی. این است که همیشه نگران هستم. تا زندگی‌ات سر و سامان نگیرد، دلم قرار نگیرد. حالا به من بگو ببینم با ولیعهد راجع به چه مسائلی صحبت می‌کردید؟

طلیعه لبریز از عشقی لطیف و کودکانه، برای گفتن چیزی نداشت. داشت، ولی برای گفتن نه. هر چه توی دلش بود، امانت بود؛ امانت از سوی مردی کوچک که حرفهای بزرگ می‌گفت. نمی‌خواست. و نمی‌توانست. نخستین سوگند زندگی‌اش را بشکند. اما قتیبه جواب می‌خواست. پشت از دیوار وا گرفت، تن راست کرد و بعد از درنگی کوتاه، گفت:

- راجع به موضوع خاصی صحبت نمی‌کردیم.

قتیبه به فراست دریافت که طلیعه سرّی را از او پنهان می‌کند. و دانست که دختر،

به قراری با ولیعهد، نمی‌خواهد راز عیان شود. دلگیر نشد. اخمی رضامند در چینهایی پشت ابروهایش نهفته بود. حادثه برای قتیبه خوش آیند بود. رازداری طلیعه نشان از وابستگی روحی به ولیعهد داشت. و این خواست قتیبه بود. شروعی بود مبارک برای رسیدن قتیبه به آنچه که در دل داشت.

قتیبه نگاه از چهرهٔ پریشان و گُل گرفتهٔ خواهر برداشت. طول اتاق را قدم می‌زد. لحظه‌ای ایستاد. به پشت شانهٔ خود نگاه کرد و گفت:

- دوست داشتن عیب نیست. از دست دادن اختیار، بی‌وقت، عیب است. خطاست. مدتهاست او را زیر نظر دارم. به تو بی‌میل نیست. چشمانش می‌گوید که دوست دارد. من می‌فهمم این محبتها، محبت بین پسرخوانده و زن پدر نیست. به اینها اصلاً مربوط نیست. برای راهیابی به دل تو دنبال بهانه است. دنبال راه میان‌بری مطمئن. حواست را خوب جمع کن. احساس مادری و فرزند نیست که او را این چنین مهربان و شیدا کرده است. خرمن گیوان سیاه و چشمان فته‌انگیز توست. او زندانی توست. لبریز از عشق تو. باید بدانی که با اسیرت چه سان تا کنی. او را در تملک خود بگیر. خود، در اختیارش باش، اما نه در تملکش! مهربانی، نوعی خستگی در کردن است. با او مهربان باش، اما نگذار این مهربانی تو را چون موم در دستان او نرم گرداند. همهٔ آنچه را که می‌خواهد، نده. تشنه نگهش دار. با تو خواهد آمد، هر کجا که خواهی، هر کجا که بروی. من از نگاهش خوانده‌ام که تو را می‌خواهد، به هر قیمتی که باشد.

قتیبه می‌رفت تا با حرف و سخنها چالاک و نرم خویش، ته ماندهٔ تردید و بداندیشی را از خاطر طلیعه بروید. ترسی نهفته، احترام به قتیبه را بر دل و جان طلیعه بار کرده بود. چشمانش مثل اینکه ورم کرده باشند، می‌رفتند تا بترکند. حرفهای قتیبه را شنیده و نشنیده باز، تن در شطّ شیرین خیال فرو شست. باز، اسب در دشت سرخ خیال تازاند. در دل خود، حرفهای ولیعهد جوان را مرور می‌کرد که «طلیعهٔ زیبا، تنها کمائی که این بازوان، قدرت خم کردن و شکستن آن را ندارد، کمان ابروان توست!»

ساکت و خاموش، هنوز هم طنین صدای مردانه و گیرای ابوبکر در گوشش طنین انداز بود. چیزی نمی شنید. هنوز هم صدای ابوبکر در گوشش بود و به او توان می داد.

باز در دل با خود گفت: «عجبا، این جمله پیام عشق و زندگی نیست؟ اگر هست، پس چرا برایم عزیز نباشد؟ آن برایم امانت است، مال من است، از آن بیگانه نیست! اما نمی دانم چرا او اصرار بر کتمان عشق خود دارد. می ترسد؟ از کی؟ چرا مرا موگند داد که به کسی نگویم، حتی به خواهرم؟»

اینک طلیمه، هر نگاهش، خرمنی موخته می نمود. هر کلامش، پرنده ای در بند را می ماند. خشمی مملو از محبت داشت. به کی؟ به مرد جوانش، به عشقی که با ترس و لرز شروع می شد. چه خواهد شد این عشق با این شروع ترس آلود و وهم انگیز؟ از عمقِ عمقِ دلش آن را پاس می داشت و بر آن دل می سوزاند. اما نگران و دلوپس بود.

این خیالات شیرین را به دقت در درون خود سبک و سنگین کرد و باز به نجوا زیر لب زمزمه کرد: «او هر فکر و خیالی که در سر دارد، برای خودش. من هرگز به آنچه که خواهرم می گوید عمل نخواهم کرد. از افکارش هیچ خوشم نیامد. اندرزهایش چندان هم معقول به نظر نمی رسد. لااقل به دل من نمی نشیند. اگر می دانستم که ولیعهد واقعاً مرا دوست دارد و عشقی نسبت به من در دلش نهفته، همه آنچه را که خواهرم برایم گفت، یکجا دور می انداختم و سعی می کردم برای خودم زندگی مستقلی داشته باشم، به دور از نفوذ و نصایح خواهر. حتی سفره دلم را پیش ولیعهد باز می کردم. چه حرف و کلام پنهانی از او می توانم داشته باشم؟! چرا عناد؟ چرا شلتاق بازی؟ باکی؟ با او که در دلم بجز صدای او هیچ صدایی نیست؟ اگر دلم از بابت عشقش قرص و محکم بود، می دانستم او را چه سان راضی نگهدارم. برایش دنیایی می ساختم که آنجا زیبایی را نه به چشم، که به خوی خود بچشد. دنیایی که در آن بتوان کوفتگی تنِ خویش در گرمای تنِ یار نرم کرد. یک بهار دل، به هزار بهار

طبیعت بیارزد.

عشق، ای عشق، ای عشق، قلّه تا من، چه راهی!



آن دو، دل به هم داده‌اند؛ عاشق، نه کینه‌ای، نه سیاستی. هیچ نخوی آن دو را به هم وصل نکرده بجز رشته عشق و محبت. آن دو عاشق هم‌اند. حق هم دارند. هر دو به سنی رسیده‌اند که به حجله روند. در یک بستر. یک جان در دو کالبد. امروز یکی از این دو کار باید صورت گیرد. یا آن دو به هم برسند و یا کاملاً از هم جدا شوند. اگر اعلیحضرت راضی به این می‌شد که پسر برادرش از خانواده اینانج دختر بگیرد، من نیز از ته دل رضایت می‌دادم. عشق این دو جوان صاف و صمیمی است. گمان می‌کنم خود حاکم نیز از این دلستگی و شوریدگی خبر دارند. به همین جهت می‌خواهم نظر اعلیحضرت را بدانم. اگر این پیوند سر نخواهد گرفت، بهتر است دختر را هر چه زودتر به بغداد بفرستیم. زیرا بودن این دو در یک مکان دور از عقل و سنت است.

قیزیل ارسلان پس از شنیدن حرفهای قتیبه، در فکر شد. او هرگز نمی‌دانست که قتیبه در پشت این اندیشه، چه خیال خیانت‌آمیزی دارد. به همین جهت این پیوند را از چند جهت مناسب می‌دانست. اولاً با ازدواج ولیعهد با طلیعه، قتیبه دیگر از فکر ولیعهدی پسرش قتلغ اینانج منصرف می‌شد.

دومین سبب از اولی مهمتر بود. با وصلت مجدد خاندان ایلدنز با خاندان ایلدنز، فکر ازدواج با قیزیل ارسلان از سر قتیبه خارج می‌شد. قتیبه هنوز هم از این فکر ابلهانه دست بردار نبود. همچنان اصرار و ابرام بر آن می‌کرد، و همیشه دنبال فرصت برای طرح مجدد آن موضوع بود.

سومین سبب بر رضایت قیزیل ارسلان بر این وصلت، درایت، کفایت و علمیت و نیز زیبایی طلیعه بود.

قیزیل ارسلان از این جهت که طلیعه از لحاظ نیت و تربیت مثل خواهر خود

قتیه نبود، بسیار راضی و خشنود به نظر می‌رسید. در خاندان اینانج، این یکی، لنگه نداشت؛ بی‌قر و غمزه، پاک و معصوم. روی همین اصل ضمن اظهار رضایت خود از این پیوند، گفت:

- من به روحیه و اخلاق و احساسات عاشقانه زنها زیاد وارد نیستم. مرحوم برادر می‌گفت: «برای شناخت روحیه زن، باید زن بود. به همین جهت ملکه در فرصتی مقتضی با خود طلیعه صحبت کنند. نظر طلیعه برایمان خیلی مهم است. ببینیم او درباره این عشق و پیوند چه فکری می‌کند. من از موضوعی واهمه دارم. می‌ترسم این وصلت زیاد نباید. اغلب دیده شده است پیوند زناشویی دختر و پسرهایی که در یک محیط و کانون بزرگ شده باشند، چندان پایدار نبوده است. پس از فروکش احساسات و خلعجانهای نخستین روزهای عشق و دلدادگی، نوعی وازدگی و گریز، سایه بر زندگی‌شان افکنده و در نهایت: جدایی. طلیعه و ولیعهد نیز مدتهاست در یک منزل با هم‌اند؛ زندگی صمیمی و نزدیک. نمی‌دانم نظر ملکه در این مورد چیست؟ شما باید به دقت نظر طلیعه را جویا شوید. من نیز با ولیعهد صحبت خواهم کرد.

قتیه با نظر قیزیل ارسلان موافق بود. قرار بر آن رفت که در خلوت روحیه هر دو جوان را به دقت مطالعه کنند و تصمیم نهایی را بگیرند. قتیّه برای شروع کار خود، قیزیل ارسلان را تنها گذاشت. قیزیل ارسلان منتظر ولیعهد بود. ولیعهد هنوز گزارش سفر به آذربایجان شمالی را تسلیم نکرده بود.

چند لحظه بعد ولیعهد آمد، تعظیمی کرد، دست قیزیل ارسلان را بوسید و دو سه قدم واپس رفت. قیزیل ارسلان در افکار دور و دراز خود بود، گفت:

- بیا بشین، پرم.

ولیعهد جای مخصوص خود نشست و منتظر ماند؛ منتظر فرمان حاکم. قیزیل ارسلان سیاهه سؤالاتی که قرار بود از ولیعهد بپرسد، پیش‌رو داشت. ولیعهد هیجان‌زده بود. نخستین بار بود که برای عرض گزارش خدمت حاکم رسیده بود.

نمی‌دانست مطلب را از کجا شروع کند. بالاخره قیزیل ارسلان به دادش رسید. پرسید:

- راجع به شروانشاهان و ارتباطشان با آنها چه نظری داری؟

- مسئله شروانشاهان موضوع پیچیده‌ای است. طرح موضوع جدایی شروان از آران اختلاف موجود را بیش از پیش عمیق‌تر خواهد کرد. شروان قسمتی از آذربایجان شمالی است، اما با آداب و رسوم متفاوت. مردم شروان آداب و رسوم خاصی دارند. رگه‌هایی از رسم و رسوم ایران باستان و عرب در رفتار مردم شروان است. شروان، آذربایجان است! نامی دیگر نباید به آن داد. این خطاست. با لغو موضوع وراثت شروانشاهان، مرکزیت آذربایجان شمالی به شروان، منتقل خواهد شد و شروان پایتخت آذربایجان خواهد گشت.

احساس غرور و شادی در چهره قیزیل ارسلان عیان گشت. مجموعه آنچه که در کلام ولیعهد بود، قیزیل ارسلان را به وجد آورد. از جای خود بلند شد و بوسه‌ای بر پیشانی ولیعهد نهاد و گفت:

- همان است که می‌گویی، پسر. درستِ درست!

و بعد پرسید:

- در خصوص آذربایجان شمالی و آذربایجان جنوبی چه می‌گویی؟

- بدون شک. وادار کردن یک ملت به دو نوع زندگی اشتباه است. دیر یا زود اعلیحضرت باید شرایطی را فراهم آورد که فرهنگ و مدنیت آذربایجان شمالی به سوی جنوب جریان پیدا کند. اعلیحضرت خود می‌دانند فرهنگی که امروز در آذربایجان جنوبی ساری و جاری است تحت نفوذ فرهنگ دوگانه عرب و فارس است، نه فرهنگ آذربایجانی. این نقیصه با تعمیم فرهنگ و مدنیت آذربایجان شمالی در آنجا رفع شدنی است. در آذربایجان شمالی پایه‌های مدنیت و شرایط زیست محکم و استوار است. روستایی‌اش، تلاشگر است. شهری‌اش انقلابی است. در خصوص علما و شعرائش حرفی نخواهم زد. اعلیحضرت خودشان از نزدیک با آنها

آشنا هستند.

– علاقه‌شان نسبت به خاندان ایلدنز چقدر است؟

– مردمش، انقلابی و شورشی است. سرسازش با ظلم و ظالم ندارد. غرور ملی‌شان بیش از هر ملت است. دشمن دروغ و دغل و دورویی هستند. محبت و صمیمیت از چهره‌شان هویداست.

آنها از خاندان ایلدنز انتظار صداقت و صمیمیت دارند. خاندان ما باید به این موضوع دقت کند. آنها هنوز داغ ظلم و اجحاف از سوی ترکان آسیای میانه را که با پیوستن به بغداد دستشان در غارت و چپاول آنها باز شده بود فراموش نکرده‌اند. آنها باید از سیمای ما ترک آذربایجان بودن را تشخیص دهند. باید کاری کنیم که ما را از خود بدانند؛ از یک نژاد، از یک خون، نه بیگانه. خاندان سلجوقی، حتی خود سنجر نیز نتوانست این ویژگی را - ترک آذربایجان بودن مردم آذربایجان را - به آنها بشناسد. در هر حال هیچ نشانه‌ای از مخالفت و عناد با خاندان ایلدنز را در آنها ندیدم. اگر نارضایتی و اعتراض هست، از جور و ستم حاکمان محلی است. مسائل شخصی نیز در ایجاد بعضی نارضایتی‌ها دخیل است.

فیزیل ارسلان می‌دانت ولیعهد چه می‌گوید. او از شایعاتی هم که پس از کوچ قتیبه از همدان به تبریز بر سر زبانها افتاده بود کاملاً باخبر بود. به همین جهت از ولیعهد سؤال کرد:

– در خصوص کوچ ملکه از همدان به تبریز، توضیحاتی به نظامی دادی؟

– چیزهایی گفتم. اما، بدون شک، شایعات به هیچ وجه در نظر و عقیده شخصی چون نظامی هیچ تأثیری نمی‌تواند داشته باشد. در دیداری که با او داشتم، به بی‌پایه بودن این شایعات اشاره‌ای داشتند.

– توانستی با او دیدار بکنی؟

– البته که توانستم. سعادتی که نصیب هیچ کس نمی‌شد، نصیب من گشت. بدون اطلاع قبلی به منزل او رفتم. وقت ظهر بود. برای اینکه از وضع معیشت و زندگی

خصوصی‌اش باخبر شوم، زمان صرف ناهار به خدمتش رسیدم. با شاعر بزرگ بر سر سفره غذا نشستم. نامه‌تان را تقدیمشان کردم. خواندند. مرا نصیحت‌ها کردند. همه آنچه را که می‌گفتند یادداشت کرده‌ام. خدمت اعلیحضرت تقدیم خواهد شد.

- در مورد من نظرشان را برآیم روشن نکردی؟

- نامه‌تان را که می‌خواندند، می‌خندیدند و نیز گاهی دست بر پیشانی و ابروهای درهم می‌کشیدند و به فکر فرو می‌رفتند.

- در خصوص من فکر بدی نمی‌توانند بکنند. مرا بهتر می‌شناسند.

- اگر اعلیحضرت اجازه می‌دادند، برای اینکه بیشتر با شاعر محشور شوم، در آذربایجان شمالی زندگی می‌کردم. ملاقات با ایشان و شنیدن اندرزهایشان برایم خیلی لازم است. برایم درس زندگی است.

- لازم نیست تو به آنجا بروی. باید سعی کنیم شاعر را به اینجا بیاوریم.

- این غیرممکن است. به زندگی محقرانه و ساده‌اش که نگاه می‌کردم، شنیدم که می‌گفت: «خزانة بی پایان دنیا را در اینجا خلق می‌کنم». می‌گفت: «رفتن من از آران، تحقیر هموطنانم است».

- موضوع زمین در چه وضعی است؟

- باید تقسیم اراضی دوباره صورت بگیرد. مالکان در حالی که سعی می‌کنند روستاییان را زیر یوغ حکومت درآورند، از مالیات دریافتی دیناری به خزانه دولت واریز نمی‌کنند.

- در این خصوص با کسی حرف نزن. موضوع خطرناکی است. با پدر مرحومت نیز بارها در این مورد گفتگویی داشتم. من خودم نیز قبلاً همین فکر را داشتم. اما امروز، کاملاً نظرم عوض شده است. تو می‌دانی که در حال حاضر قوانین ارضی با قوانین حکومتی کاملاً منطبق است. اگر دست به تغییر قوانین ارضی بزنیم، قوانین حکومتی نیز باید تغییر یابند.

نظام حکومت همین است؛ هر یک از قوانین دولت مثل حلقه‌های زنجیر به

یکدیگر وصلند. تغییر و جابه‌جایی هر یک، مستلزم تغییر در دیگر حلقه‌هاست. حلقهٔ اساسی رشته هم حاکم است. ما هستیم که زنجیر را به حرکت درمی‌آوریم. این مسائل را فراموش کن. بگو ببینم نیاز اصلی مردم آذربایجان شمالی چیست؟

- مهمترین نیاز بیرون راندن موهومات از مملکت است. بدجوری در زندگی مردم ریشه دوانده است. چند روزی که در آنجا بودم با اغلب موهومات آشنا شدم. با شیوخ و رهبران طریقت دیدار داشتم. خواست اصلی‌شان را فهمیدم.

آنچه که برایم مسلم شد این است که همهٔ این بدعتها و طریقتها به منظور خاص سیاسی و برای درهم کوبیدن فرهنگ ملی مردم، وارد آذربایجان شده است. هیچ یک از این مستها ریشه در آداب و سنن مردم ندارند. بدون شک همهٔ این بدعتها از عراق و آسیای میانه به آذربایجان راه یافته‌اند. خیلی از این نوآوری‌ها پس از گذشت سالیان دراز هم نتوانسته در دل مردم، آنچنان که باید و شاید، جایی برای خود باز کند. اعلیحضرت باید با دوراندیشی و درایت جلو پیشرفت این ناهنجاری را بگیرند. مریدبازی و طریقت‌بازی مانع اتحاد و اتفاق مردم است. هیچ کوره‌دهی از این بلیه رها نیست. این نکته‌ای است که نظر اعلیحضرت را پیش از هر چیز دیگری باید به خود جلب کند. مرید بازی و طریقت‌سازی اسباب فصل است، نه وصل.

نمی‌دانم. شاید حاکمانِ قبل از ما، برای پیشبرد مرام سیاسی خود باعث رونق بازار موهومات و مذهب‌سازی شده‌اند، تا با رودرو قرار دادن مردم، با مذاهب و طریق رنگارنگ، بتوانند نیات سیاسی و نفوذ خود را بر مردم تحمیل کنند. اما امروز اتخاذ چنین روشی خطرناک است. مشکل بتوان مردم تکه‌تکه شده به دست موهومات و طریق را حول یک محور ملی و مدنی جمع کرد.

از مطالعهٔ زندگی نکبت‌بار و گرفتار در چنگال موهومات مردم، چنین نتیجه گرفته‌ام که غرض اصلی از طریقت‌سازی و مریدبازی دغدغهٔ آخرت و ثواب اخروی نیست، بلکه رسیدن به نفسانیت و آویختن از تمنیات و خواسته‌های این جهانی است.

قیزیل ارسلان متحیر از سحر کلام ولیعهد، عرق بر جبین و بناگوش، هر دو چشم بر دهان وی دوخته، در دل می‌اندیشید: «فکر هر دو تایمان یکی است. بیماری مزمنی که جان و تن مملکت را نوردید، همان گونه که مرا آزار می‌دهد دل حساس و جوان ولیعهد را نیز می‌خلد. هر دو - من و او - به یک نگاه و اندیشه بر این بلیه نظر داریم. می‌دانیم درد کجاست اما تشخیص درد نخستین قدم است. درمان چی؟ دنبال راه چاره باید بود. در این مورد سلاحمان کُند است. نمی‌برد. تعداد دشمنانمان نیز اندک نیست. بیش از تعداد دوست است.»

بعد، پا بر انبوه تردیدهایش کوبید و قامت راست کرد. در حالی که سر به شادمانی تکان می‌داد، گفت:

- تحلیل‌های دقیق و موşkافانه‌ات در خصوص طریقتها، مرا بر بال شادی و سرور می‌نشانند. اگر مردم، خود، دشمن خود نبود ریشه موهومات و طریقتها را به یک ضربه شمشیر می‌کندم. فکر تو را درست قبول کردم. بی‌پرو برگرد. حکومت‌های پیش از ما، جدال و کشمکش بین موهومات و طرایق را رمز بقای خود می‌دانستند. پسر، تاریخ انقلابها و شورشهای مردمی را خوب بخوان. در تمامی این خیزشهای مردمی، رد پای طرایق و موهومات را عیان خواهی دید. پیش از ما، این بیماری را در جامعه تشخیص داده‌اند، اما توان غلبه بر این جانور را در خود ندیده‌اند؛ چنان که امروز ما. قیزیل ارسلان پس از این حرفها اندوه بر چهره‌اش نشست. چند لحظه‌ای سر به زیر، با خود کلنجار رفت. در فکر فرو رفت. بعد به آرامی گفت:

- تقصیر خود ماست. بار گناه و لعنت دنیا، بر دوش ما حاکمان است. ما چرا به فکر روشن شدن دنیای مردم عوام باشیم؟ روشن شدن دنیای موهوم پرستان، تاریکی و سایه به کاخها هدیه خواهد کرد.

پس از ولیعهد پرسید:

- رابطه‌مان با گرجستان چه طور است؟

- رابطه دوستی و مودت است. اما باز نیاز به تحکیم موقعیت جغرافیایی

گرجستان طلب می‌کند که حرمت و محبتی لایق گرج اعمال شود. نمی‌دانم حاکمین قبلی چرا به این موضوع توجه نداشته‌اند. ما گرجستان را نه به قهر و ستیز، بلکه به راه محبت و حرمت به راحتی می‌توانیم در دست داشته باشیم. آنها قدیمی‌ترین همسایه مردم آذربایجان‌اند. از دیرباز مردم این دو مملکت با یکدیگر راه صلح و صفا پیموده و به یکدیگر محبت کرده‌اند. باور من این است که در حادثه‌ای غیر مترقبه، گرجستانی هرگز حاضر به جفا در حق آذربایجانی نباشد. اما، با این همه، در گذشته، این دو ملت را به صورت ساختگی رودروی هم گذاشته‌اند. اتفاق و اتحاد بین گرجستان و شروان شاهد مدعاست. این اتفاق به نفع ما نیز هست.

قیزیل ارسلان خندان گفت:

- حق با توست فرزندم، حق با توست. کار دنیا همین است. حاکم موظف به تأمین سعادت و رفاه رعیت خویش است. اما هم پیشینیان و هم خود ما، عکس این عمل می‌کنیم. حکومتها رعیت را به خاطر رفاه حال خودشان پرورش می‌دهند، نه به خاطر رفاه و آسایش خود رعیت. براساس اندیشه آنها ترحم بر گوسفندان، گرسنه گذاشتن بشریت است. آنها می‌گویند، خدمت به گوسفندان و پرورار کردن آنها، محض رحم و شفقت نیست، بلکه فکر شکم پرستان هستند.

از این منظر است که حاکمان به رعیت خود نگاه می‌کنند. برای عوض کردن چنین نگاه و اندیشه‌ای، تلاش بی‌وقفه و عمر طولانی لازم است. فرزندم، این فکرها را از کله‌ات بیرون کن. هر آنچه که در مغزت هست، مبارک است و مقدس، ولی شدنی نیست. من نیز مثل تو بودم. پدر مرحومت همیشه مخالف افکار من بود. اما من مخالف افکار تو نیستم. برعکس، از این بابت به تو تبریک نیز می‌گویم. تأسف که در اوضاع فعلی امکان به گُل نشستن تیات پاک و مقدس تو را نمی‌بینم.

ولیعهد دیگر حرفی نزد. جوابی که قیزیل ارسلان به سؤالات و تیات او داده بود او را قانع نکرد. قیزیل ارسلان در مورد رابطه مالک و رعیت گفت:

- برای رفاه حال رعیت تلاش کن. از رعیت گدا و گرسنه چه مالیاتی می‌شود

گرفت؟

قیزیل ارسلان سکوت ولیعهد را که دید، پرسید:

- اینطور نیست؟

- همانطور است که می‌گویید. اما چه کسی باید آنها را به رفاه برساند؟ چه کسی؟

زمیندار؟ مالک؟ اینها که تا آخرین رمق از رعیت بیچاره کار می‌کشند! تا آخرین

پیراهن تن...

- درست است که اختیار دهقان به دست مالک است، اما حکومت قادر است

مالکیت را خود به دست بگیرد. آخرین سفارشم به تو این است که قبل از هر چیز

رعیت را از غارت و چپاول اجنبیان محفوظ داری. کنترل غارتگران داخلی کار

چندان شاقی نیست.

ولیه‌هد با نظر قیزیل ارسلان هیچ موافق نبود. قیزیل ارسلان مسیر صحبت را

عوض کرد و گفت:

- من ولیعهد را به خاطر موضوعی دیگر احضار کردم. موضوع طلیعه باعث

خوشحالی‌ام شده است. اگر صحبتی بین شما هست به من هم بگو. خودت می‌دانی

چه کار خواهی کرد. ما هم آنچه که به تجربه‌ای یاد گرفته‌ایم، در اختیارت خواهیم

گذاشت.

ولیه‌هد از جای خود بلند شد و تعظیمی به قیزیل ارسلان کرد.

قیزیل ارسلان گفت:

- فرزندم، می‌توانی بروی!

و ولیعهد تعظیمی دوباره کرد و از اتاق بیرون رفت.

ساحل‌گر

قیزیل ارسلان در نامه‌ای از ساحل‌گر به نظامی نوشت:

«بارها آرزو کرده‌ام که شاعر بزرگ به تبریز بیایند. به ولیعهد هم سفارش کرده بودم در روزهایی که مشغول سیر و سیاحت در گنجه بود این پیغام را به شما برساند. هنوز برایم معلوم نیست که شاعر عزیزمان چرا نمی‌خواهند دل از گنجه برکنند؟ تصمیم گرفتم به زیارت شاعر بشتابم. ولیعهد خاطرات شنیدنی و شیرینی از ملاقات خود با شما به تبریز آورده است. امید بر آن دارم اقدامات آتی من و اصلاحاتی که انجام آنها را در نظر دارم باعث ایجاد ذوق آفرینشهای تاریخی در دل شاعر محترممان باشد. خدا را سپاس که امروزه اختیار اقدامات اصلاحی برایمان فراهم است. اما ترمیم و ترفیع مشکلات و نابسامانی‌های به جا مانده از خطاهای طغرل، تلاشی مضاعف طلب می‌کند.

ادارات مملکت از وجود دشمنان پاک شده و اقدام به اصلاحات در تمام زمینه‌های مملکت طبق رهنمودهایی که شما داده‌اید، فراهم و مهیاست. آنچه را که در فکر و اندیشه شماست به مرحله عمل خواهم رساند. در سفری که پیش‌رو دارم، پیمان دوستی و مودت با شروان را به امضا خواهم رساند.

در مملکتداری هیچ وقت خودم را از به کارگیری فکر و اندیشه شما

بی‌نیاز ندانسته‌ام. نیات و برنامه‌های جدیدم در ادارهٔ مملکت باید با مصلحت‌اندیشی شما توأم گردد. مطمئن هستم که در آینده‌ای نزدیک دگرگونی عمیقی در زندگی و معیشت مردم به وجود خواهد آمد. پس از سفر سی روزه، اشتیاق به زیارت شاعر محترم را دارم. تمنا این است شاعر نیز زحمت سی فرسنگ راه بر خود هموار کنند، تا دیدار تجدید شود.»

نامهٔ قیزیل ارسلان زمانی به دست نظامی رسید که شاعر آخرین ابیات عاشقانهٔ خسرو و شیرین را می‌نوشت:

زِ هر عقلی مبارکبادم آمد	طریقِ عقل واحد یادم آمد
شکایت گونه‌ای می‌کردم از بخت	که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر و کمان افکنده بودم	نشد بر هیچ کاغذ کازمودم
شکایت چون که بردارد خروشی	نماند بسی‌ها گوهر فروشی

نامهٔ قیزیل ارسلان بر دل نشسته بود. وی به وعده‌های خود عمل نکرده بود. به همین جهت همان موقع که در تخت روان عازم قرارگاه قیزیل ارسلان بود با خود می‌اندیشید: «عقل معاش‌اندیش انسان، همیشه او را به سوی نفع شخصی‌اش می‌رانند. هر لحظه دم از عقل و شعور می‌زند، لیکن همیشه در نادانی و بی‌فرهنگی محض غوطه‌ور است. همهٔ حاکمان به مصلحت نان و مکان حرف می‌زنند و عمل می‌کنند. فریب وجدان پادشاه مخور. همان لحظه که نشان می‌دهد به کمک تو نیازمند است، آماده است که شمشیر خود بر سرت فرود آورد. واژهٔ صداقت، وجدان و صمیمیت بجز تله و دام نیست. مبدا فریب حرف‌های به ظاهر لطیفش را بخوری.

بدبختی بشر اینجاست که قادر به تشخیص مکونات قلب دیگران نیست. در حالی که ارتباط تنگاتنگ و صمیمی با یکدیگر دارند از اندیشه خاتانهٔ هم خبر ندارند. علت اطاعت کورکورانه میلیون‌ها انسان از پادشاه اگر چیز واحدی بود، مبارزه با آن آسان بود. اما تعداد عوامل تحکیم موقعیت پادشاه بسی زیاده‌تر از کارهایی است

که در طول سلطتش انجام می دهد.

پادشاهان برای هر چه بیشتر به بند کشاندن افراد بیچاره و زبون، لشکری از چاپلوسان و کاسه لیان دور خود جمع می کنند. مردم عوام و کم شعور و موهم پرست نیز از ارکان مهم تحکیم پایه های سلطنت هستند. این افراد سلطنت را موهبتی می دانند از سوی خدا در دست شاهان. شاهان با استفاده از این دو نیرو - چاپلوسان، موهم پرستان - قدرت خود را منبعث از عنایت الهی قلمداد می کنند و حکم می رانند.

نظامی غرق این افکار مثوش، پرده تخت روان را بالا زد. زیبایی طبیعت در ساحل گُر او را چند لحظه ای آرام کرد: مخمل سرخ شفق. باز موضوع قیزیل ارسلان در دلش نشست. با خود گفت: «پادشاه! تو چی داری بجز تاج و تختی که حاصل دسترنج کسان دیگر است؟ همین صنعتکاران که تخت تو را ساخته اند، چیزهای دیگری نیز آفریده اند. چشم سر نه، چشم دل باید. افسوس!... افسوس که تابوت افتاده در سایه همین تخت را نمی بینی!...

نگاه متکبرانه و پر از غرورت که از پنجره گشاده بر جهان تحت سلطهات می گسترده، مانع از آن است که هزاران شاه و سلطان و امیر خفته در سایه نور تابیده از همین پنجره های روشن را ببینی!

در همه جهان، پوسیده تر و شکسته تر از تخت شاهان چیزی را سراغ داری؟ دور نیست که روزی نقاب مریم نمایت از چهره برافتد و مردم، تو را به خاطری وفایی و عهد شکنی ات، بکشند. آن روز را به خاطر آر. چه باید گفت؟ چه باید کرد؟ تنگنا! گرفتار ترس و وحشت و شرم! از تخت به زیرت می کشند. تو را می شکنند، خیلی راحت تر، سهل و آسان. آنچه مشکل است و جانفرسا، ترمیم خرابی ها و کاستی هایی است که از خود برجا می گذاری.

در هدیه زیر بغلم - عاشقانه «خسرو و شیرین» - به تو هر آنچه که گفتنی است، آورده ام. هم به تو و هم به سلاطین و تخت نشینان پیشین. در این منظومه هم خودم

حرفهایم را زده‌ام و هم محملی به دست مردم داده‌ام که حرفهایشان را بزنند.^۱
تخت روان شاعر از میان چادرهای برپا شده قرارگاه قیزیل ارسلان به آرامی پیش می‌رفت. خبر رسیدن شاعر را به قیزیل ارسلان رساندند. او سرگرم عیش و نوش بود. چادری بزرگ، مملو از باده و رقص و آواز. رسیدن شاعر عیش حاضران متعص کرد. قیزیل ارسلان تخت به شمس‌الدین امر کرد:

- با سرکردگان لشکر و اعیان و اشراف به استقبال شاعر بروید.

بعد دستور دیگری خطاب به خدمتکاران داد:

- چادر را خلوت کنید. ساقیان و مطربان را مرخص کنید بروند. فقط نوازندگان و

خوانندگان بمانند. او با کلام و شعرش آب حیات به جهان ارزانی می‌کند، پیش او آب انگور را چه قدر و قربی؟ کلام او دلشین تر و دلچسب تر از نغمه موسیقی است. مجلسی در خور زاهدی حقیقی ترتیب دهید. او بحق، زاهد است، اما به دور از ظاهری فریبنده در پوستین و خرقة‌ای پشمن.^۲

نظامی پیشانی در پیشانی قیزیل ارسلان به سوی نیمکت کشیده و نشانده شد.

قیزیل ارسلان گفت:

- شاعر آسوده خیال باشد. وعده‌هایی که داده‌ام به تدریج عملی خواهند شد. به

شما قول می‌دهم طور دیگری نخواهد شد. همان گونه که گفته‌اید از ته دل به فکر تحکیم دوستی با همسایگان هستم. در این راه پشت گرمی‌ام به دوستی مردم آذربایجان است.

۱ - چنانکه از ابیات آخر کتاب «خسرو و شیرین» برمی‌آید، نظامی خسرو و شیرین را به طغرل تقدیم کرده نه به قیزیل ارسلان. خود نظامی گوید:

چو دادندش خبر کآمد نظامی	فرزدش شادابی بر شادکامی
شکوه زهد من بر من نگه داشت	نه زان پشمنی که زاهد در گُلّه داشت
بفرمود از میان می برگرفتن	مدارای مرا پی برگرفتن
به خدمت ساقیان را داشت در بند	به سجده مطربان را کرد خرسند... (م)

۲ - قیزیل ارسلان گفته بود، زهد و تقوای نظامی را به معنی ریاضت و ترک دنیا نمی‌بیند.

و بعد در علت کوچاندن قتیبه به تبریز گفت:

-کوچ قتیبه به تبریز، قسمت مهمی از مملکت را از خطر محفوظ کرده است.

نظامی با همان لبخندی که پر لب داشت گفت:

-رهاندن قسمتی از مملکت از خطر، به قیمت جان حاکم تمام خواهد شد، این

را می دانستید؟

این بار نوبت قیزیل ارسلان بود که بخندد. خندید و گفت:

-آینده را حوادث تعیین خواهد کرد.

-حکومت و دولت با فلسفه جور نیست. نمی شود مملکت را با فلسفه اداره کرد.

قبل از وقوع حادثه، حاکم باید آن را تشخیص دهد و شیوه تقابل با آن را تعیین کند.

مختصر فلسفه ای را که در کتابها خوانده ایم، برایمان خوش آیند است. ولی وقتی

می بینیم خواننده هایمان با زندگی روزمره مردم سازگار نیست، آنها را کنار می گذاریم.

فلسفه ای که منطبق با خواست مردم و آداب و سنن ساری و جاری بین آنها نباشد، به

درد نمی خورد.

اغلب مسائل فلسفی ای که از یک ساعت پیش حاکم آنها را مطرح کرده اند به

ضرر ملت هستند و گاهاً غیرقابل طرح. حاکم مجبور به ایجاد رابطه مقتیم با مردم

است. افرادی که اطراف حاکم را محاصره می کنند هرگز اجازه نخواهند داد، حرف

دل مردم به گوش حاکم برسد و حاکم از درد و محنت و وضع معیشت رعیت خود

باخیر شود. ساکنین کاخ حاکم نیز وظیفه ای بجز محبوس کردن حاکم در چار دیواری

کاخ ندارند. این افراد وقتی که فریاد استغاثه مردم ستم دیده و گرسنه را - که بجز در

کاخ حاکم جایی را نمی شناسند - می شنوند، خواهند گفت: «خدا را شکر. مملکت

غرق نعمت و فراوانی است. رعیت در آمن و امان است و امروز به خاطر شکرگزاری

از ارزانی و وفور نعمت، اعلیحضرت را دعا می کنند!»

قیزیل ارسلان همه گفته های نظامی را تصدیق کرد، اما معلوم بود که نصایح

نظامی هرگز به هدف ننشسته است. قیزیل ارسلان با استفاده از آرامش نسبی ای که در

مرزها به وجود آمده بود، بر آن بود که از اقدامات اصلاحی در آذربایجان شانه خالی کند. به همین جهت نظامی در مورد اوضاع آینده ممالک اتابکان آذربایجان اعلام خطر کرد و گفت:

- مملکت تحت اداره اعلیحضرت از طرف دشمنان کهن احاطه شده است. روحیه وطن پرستی در ایرانیان، عراقیان و اهل ری روزیه روز در حال گسترش است. عظمت و ابهت خلفا آرام آرام فروکش می کند. سلطنت اعراب در حال فرو ریختن است. ملتها برای رسیدن به استقلال، قد علم می کنند. هزاران دست پنهان و پیدا برای تغییر سرحدات خود دست به کارند. بسیاری از این دستها، آذربایجان را نشانه گرفته اند. شمار نمایندگان اجنبی در داخل مملکت بیش از اردوی اعلیحضرت است. قیزیل ارسلان باز گفت:

- هرچه گفتید درست است. بجز آن نیست.

بالاخره نظامی هدیه ای که آورده بود را از توی بقچه ابریشمین درآورد و تقدیم قیزیل ارسلان کرد و گفت:

- می بایست این منظومه عاشقانه را با عنوان «فرهاد و شیرین» می پرداختم، ولی چون در بیان عشق و صنعت فرهاد نمی توانستم به سیاست و اصول مملکتداری بپردازم، عاشقانه را با عنوان «خسرو و شیرین» به نظم کشیدم تا در آن شیوه مردم داری و کشورداری را به «خسروها» بیاموزم. قصدم نوشتن عشقنامه نبود والا، شیرین بیش از اینها لایق تعریفها و مدحها بود. اگر قصدم بیان زیتها و آرایه ها بود، چه بسیار درّهای سُفته و گهرهای دست نخورده جهان که در مخزن سینهام بود! غیر از من، که را یارای شَفَن، ردیف کردن آنها بر روی سینه کاغذ؟ غرض اصلی، نصیحت و اندرز بود. نمی دانم در راهی که پیش گرفته ام، موفق بوده ام یا نه؟

قیزیل ارسلان پس از اینکه چندین بار اثر را از نظر گذراند، گفت:

- اثر، عشقنامه ای خشک نیست. سیاست نامه ای است منظوم. «سیاست نامه» ی نظام الملک درس تاریخ است، ولی سیاست نامه نظامی، درس اخلاق.

قیزیل ارسلان با جملات سنگین و مطمئن منظومه عاشقانه نظامی را ستود. ولی پاداشی که از این بابت قرار بود به شاعر بدهد - دیه حمدونیان - کم ارزش و حقیر بود.

خود نظامی در آخر منظومه خسرو و شیرین به بی ارزش بودن دیه حمدونیان اشاره دارد. بدون شک این خاتمه پس از تقدیم کتاب به قیزیل ارسلان به آن اضافه شده است، چون اظهار گله از کم ارزشی پاداش قبل از دریافت آن، بی معنی است. شاعر پس از مراجعت از پیش قیزیل ارسلان در خصوص بی ارزش بودن پاداش می نویسد:

«حامدان به من می گویند: قیزیل ارسلان دیهی خرابه به نظامی داده است. دیه شبیه کوره ای است تنگ به طول و عرض یک چهارم فرسنگ، و درآمد آن کفاف مخارجش نمی کند.»^۱ من خودم در جواب حامدان می گویم:

«اگر دیه مرحمتی سلطان بیابانی است لم یزرع، در عوض هر مصرع شعر من صدها باغچه جنت در خود نهفته دارد. اگر سبلهای دیه مرحمتی پادشاه محروم از دانه بتن هستند، در عوض هر بیت شعر من، خوشه خوشه جواهر و الماس با خود دارد. اگر باغچه های دیه حمدونیان از آب فرات سیراب گشته اند، کلام من از آب حیات سیراب شده است. یک عدد در درختان به خروارها صدف برتری دارد. مرا چه غم، ثروتی که دسترنج شب و روز خودم است، خیلی با ارزش تر از پاداش مرحمتی پادشاه است.»



قتیه از همان نخستین روز ورودش به همدان زمینه خیانتی بزرگ را می چید.

۱ - وصف خود نظامی از بی ارزشی دیه حمدونیان، از زبان حامدان این است:

عروسی کاسمان بومید پایش	دهی ویرانه باشد رونمایش
دهی، وانگه چه ده، چون کوره ای تنگ	که باشد طول و عرض نیم فرسنگ

روزهای آخر پاییز بود. طبیعت مخصوص اکباتان^۱ چهره کینه توز و خشم آلود خود را عیان می کرد. غروب نشده بود، ولی خورشید برای اینکه این شهر کینه توز و ماجراجو را از نور خود محروم کند، آرام آرام خود را پشت کوههای الوند پنهان می کرد.

شهر همدان زیر چتر سیاهی که از هر گوشه آن آب به شدت می ریخت، می رفت که به محاکمه ای سهمگین کشیده شود. محاکمه با غرشی مهیب و گوشخراش آغاز گشت. صدای رعد و برق که چشم و دل ساکنین را به حیرت و ترس افکنده بود دیوارهای مخروبه قلعه گولین^۲ را درنوردیده، همه شهر را زیر سیطره خود می گرفت.

محاکمه شروع شد. لشکر طبیعت دست به یورش برد. دانه های درشت تگرگ با حمله سریع و ناگهانی خود شهر را غافلگیر کرد.

غرش گوشخراش هنوز ادامه داشت. این بار تنها نعره رعد و برق نبود که به درون شهر می ریخت، صدای سیل خروشان دره های کوه الوند نیز همپای صدای رعد و برق آرامش شهر را به هم زده بود.

شب تاریک، خیس، در سرما تن خود جمع آورده و در کوچه های همدان می چرخید. بوی نا و نم و سرما و ترس به هم آمیخته بود. چه شبی بود امشب؟ باران، چه بی امان در بارش بود. قهر و غضب طبیعت انگار پایانی نداشت. هر کس دست زن و بچه خود را گرفته شهر را ترک می کرد و خود را به تپه های کنار شهر می رسانید. همان لحظه که باغچه های باصفا و چشم نواز کوشک باغ معظم زیر هجوم سیل نابود می شد و مقبره ابوالعلاء^۳ مثل قایقی سرگردان روی آب دیده می شد، ماشان رود نیز مثل دل پر کینه قتیبه دست به طغیان زد و در چند ثانیه لحافی از گیل و لای بر روی شهر گسترده.

همان دم که سیل و توفان به حیات چمن معروف نوار خاتمه می داد، افق،

آرام آرام باز می شد و روشنائی و نور باز شدن دریچهٔ سحر را اعلام می کرد. همان دم که مردم پناهنده به تپه های بیرون شهر از هراس و ترس سیل، با تنی سوزان و چشمانی خواب آلود و پف کرده به سوی خانه های خود بر می گشتند، صدای فریادی از ایوان آینه بند کاخ آتابای به گوش رسید. چند لحظه نگذاشته بود که سیل مردم جلو کاخ آتابای جمع شد. کسی نمی دانست علت فریاد چیست و در کاخ آتابای چه اتفاقی رخ داده است. همه مات و حیران، چشم به پنجره های خیس کاخ دوخته بودند. هیچ کس، هیچ چیز نمی دانست. نگهبانان و قراولان جلو در کاخ مشوش و نگران، این سو و آن سو می رفتند. آنها نیز بی خبر بودند، همچنان که مردم همدان.

حسام الدین، مسؤول امنیت کاخ آتابای، همراه ابوقمار رئیس کشیکچیان قصر، به سرعت خودشان را به ایوان رساندند. پیکر خون آلود صفا، کنیز زیبا و محبوب قتیبه را نقش بر زمین دیدند. معلوم نبود تیر از کدام سمت به سوی صفا انداخته شده بود که از پهلوی راست وی داخل شده و از پهلوی چپ بیرون آمده بود. کنیز بی گناه درجا تلف شده بود. قتیبه سر جنازه نیامده بود، ولی همه ساکنین قصر در ایوان بودند. اطراف جنازه صفا، چند لحظه بعد ریابه، یکی دیگر از کنیزان، قتیبه، آشفته و کف بر دهان، خودش را به ایوان رسانیده و نعره زد:

- کمک کنید! قتیبه خاتون از هوش رفت.

حسام الدین به سرعت خودش را به اتاق قتیبه رسانید. او قبل از وارد شدن به اتاق قتیبه، سفارشهای لازم را به حکیم قصر داد. حکیم موقع خارج شدن حسام الدین از اتاق، گفت:

- چیز مهمی نیست. ملکه فقط ترسیده است. حادثه مرگ صفا روی اعصاب او بدجوری تأثیر گذاشته. باید مدتی استراحت کند. خوب نیست کنیزان و خدمتکاران پیش ملکه گریه کنند. باید دور و برش آرام و بی تشویش باشد.

نیم ساعت پس از اینکه حسام الدین سفارشهای حکیم را به مرحله اجرا درآورد، خدمتکاران با شتاب خبر دستگیری ضارب را آوردند. قاتل طویله چی دسته ای از

قشون عراق بود.

حسام الدّین دستور داد او را حاضر کنند. او را کنار جنازه آوردند. حسام الدّین به سردی و خشونت پرسید:

- بی رحم، این کنیز بی گناه را چرا کشتی؟ چه تقصیری کرده بود که او را از جوانی اش محروم کردی؟

قاتل پس از اینکه به دقت جنازه را نگاه کرد، با حیرت گفت:

- من کنیز را نکشته‌ام. اربابم به من دستور داده بود ملکه را بکشم.

- اسمت چیست؟

- منصور.

- کارت چی هست؟

- طویله چی قشون عراق هستم.

حسام الدّین متعجبانه گفت:

- بی حیایی را نگاه کنید! ببینید زندگی ملکه‌ای محتشم را به دست چه آدمهای

رذل و پستی سپرده‌اند. حتی یک لحظه هم نباید به ایتجور کثافتها رحم کرد! بعد از

این به چه کسی باید اطمینان کرد؟ چه اطمینانی؟ چه ایمانی؟ به کی؟ به آنهایی که

سالمهاست از خرده ریز سفره ملکه اطعام می شوند و امروز قصد جانش را می کنند؟

این پست فطرتان امروز جان ملکه را می گیرند؛ فردا جان اعلیحضرت را. خدا را شکر

که ملکه از خطر جان سالم به در برد.

بعد کس فرستاد تا ظهیر بلخی را طلب کند.

چند لحظه بعد ظهیر بلخی، وزیران قیزیل ارسلان و اعیان و اشراف در کاخ

آتابای جمع بودند. استنطاق قاتل شروع شد.

ظهیر بلخی از مجرم پرسید:

- برای انجام این کار کثیف چقدر پول گرفته بودی؟

- یک صد درهم طلا.

قاتل این را که گفت دست توی جیب خود برد. یک صد درهم طلا از توی پارچه‌ای بیرون آورد و روی زمین گذاشت.

حام‌الدین سؤال کرد:

- اگر این طلاها نبود، باز هم دست به چنین جنایتی می‌زدی؟

- آری. اربابم چنین خواسته بود.

- اربابت چه کسی است؟

- اربابم سرکرده قشون آذربایجان، فخرالدین است.

- خیلی وقت است که فخرالدین را می‌شناسی؟

- از دوران جوانی در خانه آنها بزرگ شده‌ام.

ظهیر بلخی و حام‌الدین خطاب به وزرا و اعیان و اشراف گفتند:

- به نظر شما کافی نیست؟ وقتی که قاتل خود اعتراف به قتل می‌کند و می‌گوید که

چه کسی او را به این کار واداشته، تکلیفمان روشن است.

برخی از وزرا و اعیان به این فکر اعتراض کردند و گفتند:

- حالا که مقصر به گناه خود معترف است باید تا آمدن قیزیل ارسلان از سفر صبر

کرد. نمی‌شود در غیاب اعلیحضرت درباره قاتل تصمیمی گرفت. مقصر، به عائله

ایلدنز سوء قصد کرده. تکلیف او را باید خود اعلیحضرت تعیین کنند.

قتیه و ظهیر بلخی و حام‌الدین با این پیشنهاد مخالف بودند. مخصوصاً قتیبه:

- قبل از دفن جنازه کنیز زیبا و دوست داشتنی من، باید قاتل وی به جزایش برسد.

علاءالدین، دوست فخرالدین نیز در این محاکمه شرکت داشت. او با اینکه

مطمئن بود فخرالدین در این واقعه نقشی ندارد، اما چون خود آذربایجانی بود و

دوست فخرالدین، نتوانست حتی یک کلمه در دفاع از او بر زبان بیاورد. او شک

نداشت که این حادثه نیز دستپخت خود قتیبه و حام‌الدین است. پندارش پریشان

بود؛ در پیراهنی از خشم و نفرت و بیم، نمی‌دانست از این مهلکه چگونه فخرالدین

را نجات خواهد داد. فخرالدین روحش از این نقشه خائنانه خبر نداشت. بی‌گناه

بی‌گناه بودا او تنها نگران فخرالدین نبود. نگران قیزیل ارسلان نیز بود. فتنه‌انگیزی قتیبه نسبت به پسران ایلدنز چیزی نبود که از دید تیزیبن علاءالدین دور بماند. همه این ترفندها، مقدمه خارج کردن قشون آذربایجان و بی‌یاور گذاشتن قیزیل ارسلان بود.

علاءالدین ماجرا را توسط نوکر خود به فخرالدین اطلاع داد. بیش از یک ساعت تأخیر در رساندن خبر به فخرالدین، در حکم باختن مبارزه و خالی گذاشتن میدان بود به رقیب.

قتیه در قتل همسر خود آتابای محمد نیز همین کار را کرده بود. او پس از اینکه توسط بربری بیشتر زهرآلود در پهلوی آتابای فرو کرد و او را درجا به قتل رسانید، دستور داد قاتل را در آستانه خروج از قصر اعدامش کند تا مبادا راز سر به مهر فاش شود. این بار نیز همان قصد و منظور را دنبال می‌کرد. می‌خواست با اعدام منصور، فخرالدین را در تنگنا بگذارد، بدون اینکه بتواند از خود دفاع کند. نقشه این بود. نیم‌ساعت بعد از وقوع حادثه، کاخ آتابای به محاصره قشون آذربایجان درآمد. حسام‌الدین و ظهیر بلخی دستگیر و محبوس شدند. منصور نیز تا آمدن قیزیل ارسلان به حبس انداخته شد.

قتیه همین که شنید حسام‌الدین و ظهیر بلخی دستگیر شدند و قاتل صفا به مجازات نرسید، خوف و وحشتی پایان‌ناپذیر سر تا پای وجودش را گرفت. سیاه‌چاله‌ای کنده بود که مجال پرکردنش نبود. باز طلب جاه و درانتظارش چاه. خود را گرفتار کابوسها و نگرانی‌های کشته دید: اعدام، تشویش و دلهره. برای اینکه خود را از محاصره خلاص کند به این فکر افتاد که به هر نحوی که شده خود را به ری پیش قتلخ اینانج برساند. قیزیل ارسلان را به این نحو مجاب کند که «برای حفاظت از جان خود فرار می‌کنم».

ولی فخرالدین چنین مجالی به او نداد. درایتی که او به کار برد این بود که سفارش کرد: «امکان نخواهم داد ملکه از همدان خارج شود. در محکمه‌ای که پس از

بازگشت اعلیحضرت تشکیل خواهد یافت، خود ملکه نیز شرکت خواهد کرد.»
این حادثه نقطه پایانی خواهد بود به جریان بهتانها و افتراهایی که مدتهاست علیه من ساز می‌شوند. این محاکمه تنها رسیدگی به بهتان و افترا علیه من نیست، بلکه به مسائل پشت پرده قتل آتابای نیز رسیدگی خواهد کرد.»

این آخرین فتنه و ترفند قتیبه سلاحی شد در دست عراقیان علیه آذربایجانیان. ماجرای سوء قصد علیه قتیبه برگ برنده‌ای بود در دست عراقیان. آنها بیش از هر کس و هر ملتی از این فرصت به دست آمده بهره بردند. حتی اگر قیزیل ارسلان این توطئه را باور نمی‌کرد، باز هم امکان ادامه حضور قشون آذربایجان در همدان بعید به نظر می‌آمد. حضور این همه مدت قشون آذربایجان در همدان و خدمت صمیمانه به قیزیل ارسلان به خاطر وجود فخرالدین و علاءالدین بود.

همه مردم همدان در انتظار برخورد قیزیل ارسلان با این حادثه بودند، بالاخره قیزیل ارسلان پس از بیست و یک روز از سفر باز آمد و همدان را به قدم خود مزین کرد.



نخستین پرسشی که قیزیل ارسلان از فخرالدین کرد، این بود:

- چه کسی به تو اجازه داد حسام‌الدین و ظهیر بلخی را به حبس بیندازی؟

فخرالدین از این سؤال شدید و نابهنگام اعلیحضرت هیچ ترس و واهمه‌ای به دل راه نداده و صیوری از کف نداد. تیر رها شده از کمان قهر و غضب قیزیل ارسلان را به چیزی نگرفت. او را خصال مردان آزادخو بود. قیزیل ارسلان، کلام که به پایان برد، پاسخ درجا شنید:

- برای اینکه ماجرای قتل مرحوم آتابای محمد دوباره تکرار نشود، مجبور به این کار بودم. آنها برای اینکه پرده بر روی دسیه‌ها و فتنه‌گری‌هایشان بکشند، قصد داشتند قبل از ورود شما به پایتخت، منصور را اعدام کنند. من چنین فرصتی به آنها ندادم.

- ملکه را چرا به حبس انداختی؟ مگر سفارش نکرده بودم با او مدارا کنی؟
 - کسی ملکه را محبوس نکرده. تنها مانع از خروج وی از همدان شده ایم. او می‌خواست با این کار رندانه‌اش چنان وانمود کند که پایتخت برای زیستن او محلّ امنی نیست. خروج وی از همدان با این نیت، شورش و اعتراض مردم را به دنبال داشت. حالا اعلیحضرت تشریف آورده‌اند، تقاضا می‌کنم هر چه زودتر مجرم استطاق و بازپرسی شود. این فتنه برای بدنام کردن آذربایجانیان ترتیب داده شده است.

قیزیل ارسلان هنوز رخت غضب از تن به در نکرده بود. باز تیری از خشم رها کرد و به تمسخر و غضب پرسید:
 - مقصر می‌گویند «فخرالدین مرا به این جنایت مجبور کرده است». از این اتهام چه‌سان تبرئه خواهی شد؟

فخرالدین محبوب و قرص و محکم ایستاده بود؛ چونان مرد. زهر کلام قیزیل ارسلان باز هم قهرمان را از کوره به در نکرد. بدون اینکه بخواهد از روزن خدماتی که به وی کرده بود و قهرمانی‌ها که نموده بود عنایت خاص او را شامل حالش سازد، همچنان باوقار و باصلابت، گفت:

- اعلیحضرت هیچ دلیلی بر بی‌اعتمادی‌شان نسبت به من ندارند. ایشان بهتر از هر کسی می‌دانند که زندگی من همواره صرف مبارزه با عواملی شده که در فکر تلاشی کردن امنیت مملکت‌اند. کسانی که پشت سر این توطئه هستند، تنها دشمن من نیستند، آنها بیش از من خصم مملکت و خصم این ملت‌اند. آنها به خاطر علاقه من به مملکت، دوستم ندارند. اگر من پشت به مملکت و هموطنانم بکنم، با من هیچ دشمنی نخواهند داشت. کافی است اعلیحضرت مرا از کار برکنار کنند و به آذربایجان بفرستند، آن وقت بین این همه دشمن حتی یک نفر هم باقی نخواهد ماند. آنها خصم جان من نیستند، خصم اندیشه و خواست من‌اند. همین منصور جنایتکار، مرا اصلاً نمی‌شناسد. من نیز او را نمی‌شناسم. اگر اعلیحضرت باور ندارند، می‌توانند

تعدادی از سرکردگان قشون را به حضور بخواهند. اگر منصور مرا بین آنها تشخیص داد، هر چه دشمنانم گفته‌اند، قبول دارم. آن گاه تن به قضا خواهم داد.

کلام کوینده و منطقی فخرالدین قیزیل ارسلان را به فکر انداخت. پس از چند لحظه دستور داد تعدادی از سرکردگان را حاضر کنند.

نیم ساعت بعد پانزده نفر از سرکردگان لشکر را حاضر کردند. حسام‌الدین نیز بین آنها بود. به دستور قیزیل ارسلان، جنایتکار را نیز از محبس بیرون آوردند. قیزیل ارسلان چند لحظه‌ای به دقت منصور را نگاه کرد. بعد به خدمتکاران دستور داد: -کننده از گردن و پاهای مقصر باز کنید.

زنجر از گردن و پاهای منصور باز کردند. قیزیل ارسلان از او پرسید: -کدام یک از اینهایی که در اینجا می‌بینی تو را مجبور کردند که دست به جنایت بزنی؟

منصور به دقت حاضرین در مجلس را از نظر گذراند. چند لحظه بعد سوی حسام‌الدین آمد. انگشت بر روی او گذاشت و گفت:

-من تنها این مرد را می‌شناسم. او بود که مرا مجبور به جنایت کرد!

قیزیل ارسلان باز از او سؤال کرد:

-تو فخرالدین را می‌شناسی؟

-چرا نمی‌شناسم! اگر نمی‌شناختم مگر به این کار دست می‌زدم؟

-می‌توانی فخرالدین را به من نشان دهی؟

-مگر فخرالدین خود این مرد نیست؟

-این فخرالدین نیست، حسام‌الدین است.

-هر کسی است، من نمی‌دانم. به هر حال او خودش را به من فخرالدین معرفی

کرد.

-چه مبلغی به خاطر این جنایت گرفته‌ای؟

-یکصد سکه طلا.

- زندگی خودت را به یکصد سکه طلا فروختی؟
- خیر، او قول داده بود که نگذارد به من آسیبی برسد.
- چه کسی را قرار بود بکشی؟
- شخص معینی را به من سفارش نکرده بود. قرار بود به سوی کسی که در ایران ایستاده بود تیر بیندازم. همین.
- فیزیل ارسلان سؤالی دیگر از منصور کرد:
- تو حامالدین و فخرالدین را پیش از این می شناختی؟
- من هیچ کس را نمی شناختم.
- تو پیش از این گفته بودی از دوران جوانی در خانه فخرالدین بوده‌ای؟ آیا صحیح است؟
- آری، گفته بودم.
- یعنی اینها را دروغ گفته بودی؟
- من هیچ حرف دروغی نگفتم. ارباب هر چه که سفارش کرده بود، همانها را گفته‌ام. غیر از این هم کاری نمی توانستم بکنم. به خاطر اینها بود که یکصد سکه طلا گرفته بودم.
- می دانستی تیر به کجا می اندازی؟
- نه، نمی دانستم. ارباب ایوانی را به من نشان داد و گفت: فقط یک تیر به اینجا بینداز. فرق نمی کند در ایوان چه کسی باشد. تو کارت را کامل انجام بده. بقیه کارها با من.
- نمی دانستی اینجا منزل ملکه آذربایجان است؟
- خیر، نمی دانستم. اگر می دانستم چنین جسارتی نمی کردم.
- عجب! تو این همه مدت جزو قشون بودی، اما نمی دانستی تیری که به آنجا می اندازی قصر آتابای و منزل ملکه است؟
- منصور به این سؤال بالبخندی بر لب، جواب داد:

- من کی نظامی بوده‌ام؟ جزء هیچ قشونی نیستم. اولین بار است که شهر همدان را می‌بینم. هفت ماهی است که در این شهر زندانی هستم. رهبر راهزنانم. بین همدان و اسدآباد دستگیر شدم و به همدان منتقل گشتم. محکوم به اعدام شدم. این آقا مرا از حبس بیرون آورد. وقتی این وظیفه را به عهده من گذاشت، گفت: به تو یکصد سکه طلا خواهم داد. از مرگ هم خلاص خواهی شد. سعی کن کارت دقیق باشد.

- این کار را کجا به عهده تو گذاشت؟

- در خانه خودش.

- اگر آن خانه را دوباره ببینی، می‌شناسی؟

- آری، خواهم شناخت.

قیزیل ارسلان نگاه از چهره منصور واکشید و به سوی حسام‌الدین انداخت و پرسید:

- چه جوابی در این خصوص داری؟

- هر چه که جنایتکار گفت، دروغ است. همه این حرفها را در محبس به او یاد داده‌اند. برعکس گفته‌هایی است که در استنطاق اولیه گفته بود.

پس از توضیحات حسام‌الدین، قیزیل ارسلان باز از منصور پرسید:

- از چیزهایی که در خانه او دیده‌ای می‌توانی یکی دو تا را نام ببری؟

- آری، بیشتر آنها را می‌توانم بشمارم. در خانه او خدمتکاری است پیر که پایش شل است، یک چشمش نیز مثل من کور. در ورودی دهلیز منزلش، از طرف راست و چپ، دو شیر سهمناک است که پوستشان را از کاه پر کرده‌اند. توی قفس، آویخته از جلو پنجره طوطی‌ای خاکستری رنگ، تا مرا دید، فریاد «بفرما، بفرما» اش یک لحظه قطع نمی‌شد.

قیزیل ارسلان پس از این شهادت، دوباره به حسام‌الدین نگاه کرد:

- چیزهایی که منصور گفت، توی خانه داری؟

- بلی، هستند. ولی اینها را خود جنایتکار ندیده است، دشمنان من به او یاد

داده‌اند. آنها یک بار نه، صد بار خانه مرا دیده‌اند.

قیزیل ارسلان ول کن نبود. بار دیگر از جنایتکار پرسید:

- چه جوابی برای حرفهای حام‌الدین داری؟

منصور متبسمانه گفت:

- جواب همان است که گفتم. در خانه او انقیه‌دانی است با عکس زنی لخت بر

روی آن که با صدها لعل و جواهر آن را تزیین داده‌اند.

حام‌الدین با عجله جواب داد:

- دروغ می‌گوید. در خانه من چنین چیزی نیست.

منصور کلام او را قطع کرد و گفت:

- آقا حق دارند. الان آن انقیه‌دان در منزل ایشان نیست. همان موقع که او به اتاق

دیگر رفت تا از صندوق یکصد درهم طلا برایم بیاورد، به سرعت آن را کیش رفتم و

توی جیب خود گذاشتم.

تردستی و صداقت دزد و قاتل، با گفتن این کلام، بیخ سکوت و خشم مجلس را

ترکاند. قیزیل ارسلان پس از مدتی دراز، لباس خشم از تن به در کرد. قهقهه‌ای زد.

حاضرین نیز همراه و همصدا با او بلند بلند خندیدند. قیزیل ارسلان با همان حال

خندان پرسید:

- الان آن انقیه‌دان کجاست؟

- همراهم است. می‌توانم آن را به اعلیحضرت تقدیم کنم.

- عجبا، چگونه توانستی آن را در محبس پیش خود نگه داری؟

- همان لحظه که مرا جهت تفتیش بدنی به اتاق مدیر محبس بردند، انقیه‌دان را در

یک چشم به هم زدن زیر عمامه رئیس زندان که بالای طاقچه بود گذاشتم. وقتی امر

شد لباسهایم را در بیاورم. عمامه و لباسهایم را در همان طاقچه، پیش عمامه رئیس

گذاشتم. مرا به دقت تفتیش بدنی کردند. چیزی به دست نیامد. امر شد که لباسهایم را

پوشم. پوشیدم و انقیه‌دان را دوباره از زیر عمامه مدیر کش رفتم و توی جیب خود

گذاشتم.

- حالا کجاست؟

- پیش خودم.

و دستش را توی جیب بغلی اش کرد. انقیه دان را درآورد و پیش قیزیل ارسلان گذاشت. قیزیل ارسلان همین که نگاهش به انقیه دان افتاد، آن را شناخت. رنگش سفید سفید شد. انقیه دان مال آتابای محمد بود. آن را مسترشد بالله به آتابای بخشیده بود. قیزیل ارسلان در آن فکر بود که انقیه دان چگونه به دست حسام الدین افتاده است؟ از حسام الدین پرسید:

- انقیه دان چگونه به دست تو افتاد؟

حسام الدین برای جواب دادن به این سؤال مدت زیادی به فکر فرو رفت. جواب دادن به آن خیلی مشکل بود. چگونه می توانست بگوید که قتیبه خاتون آن را به عنوان هدیه به او داده است؟

بر این حال، چند دقیقه ای گذشت. سرانجام سر راست کرد و گفت:

- به همان طریقی که انقیه دان به دست منصور افتاده به دست من نیز رسیده است. قیزیل ارسلان این بار رو به فخرالدین کرد و گفت:

- تو مرخصی، می توانی بروی.

فخرالدین گفت:

- درخواست مجازات جنایتکاران را دارم.

قیزیل ارسلان دوباره در چنبره خشم غرقید:

- فضولی نکن. هیچ کس به تو اجازه نداده که برای پادشاه تکلیف تعیین کنی.



یک هفته از محبوس شدن حسام الدین و ظهیر بلخی می گذشت. معلوم نبود قیزیل ارسلان در مورد آن دو چه تصمیمی دارد. آنچه برای مردم روشن بود فقط این بود که آذربایجانیان مجازات محبوسین را طلب داشتند و قتیبه آزادی آنها را.

آذربایجانیان در دفاع از فخرالدین در حادثهٔ اخیر نامه‌ای به قیزیل ارسلان نوشته بودند:

«اعلیحضرت خودشان می‌دانند که بی‌اعتنایی‌ها و بی‌حرمتی‌ها به حکومت آذربایجان از سوی حکومت مرکزی، آذربایجان را به صورت مملکتی اجنبی درآورده است.

مخصوصاً آخرین حادثهٔ شومی که در پایتخت به وقوع پیوست اعتبار آذربایجان را تا حدودی پایین آورد. سهل‌انگاری در مورد مجازات مسبب جنایت اخیر در پایتخت نشانگر بی‌اعتنایی اعلیحضرت به آذربایجانیان است، این بی‌حرمتی به آذربایجان، امکان زندگی برای آنها در پایتخت را به حداقل رسانده است. اعلیحضرت بر این موضوع واقفند که تأخیر در مجازات مسبب قتل آتابای و قتل اخیر، نه تنها آنها را بی‌گناه معرفی می‌کند، بلکه مسبب تمامی این ناامنی‌ها و مشکلات را ناشی از حضور آذربایجانیان در پایتخت جلوه می‌دهد. به همین جهت اعلیحضرت باید هر چه زودتر امکان مراجعت آذربایجانیان به وطن خودشان را فراهم سازند و افراد دیگری که صلاحیت جانشینی ایشان را دارند، انتخاب فرمایند.»

متن نامه تنها درخواست مردم آران نبود. مردم آذربایجان جنوبی نیز همین مطلب را از قیزیل ارسلان طلب داشتند. امضای صدها سرکردهٔ قشون در پای نامه بیانگر این موضوع بود.

همزمان با تقاضای آذربایجانیان از قیزیل ارسلان، قتیبه خاتون نیز در نامه‌ای از وی خواسته بود:

«اعلیحضرت! حرمت به قاتلین پدرم از طرف شما، بجز تحقیر من نیست. تامل در مجازات آذربایجانیان در سوءقصد اخیر، مرا به شک و گمان انداخته. مخصوصاً وقوع این حادثه در زمان غیبت شما در پایتخت،

این شک را به یقین تبدیل کرده است. بی‌اعتنائی اعلیحضرت به حادثهٔ سوء قصد و آزاد ماندن فخرالدین و علاءالدین، شرکت اعلیحضرت در طرح سوء قصد را به ثبوت می‌رساند. به خاطر حفظ جان خود چندین بار تصمیم به ترک پایتخت گرفته‌ام، ولی هر بار با مانعی روبرو شده‌ام. یقین دارم که ماندن من در پایتخت، هم برای خودم و هم برای اولادم خطر جدی در پی دارد.

با اینکه اعلیحضرت چندین بار وعدهٔ مجازات خائنین را داده‌اند، اما هر بار به بهانه‌ای از انجام آن سر باز زده‌اند.

ادامهٔ حبس بی‌گناهان، شک و شبههٔ مرا افزون کرده است. حسام‌الدین نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین فرد برای مرحوم پدرم بود. در سایهٔ شمشیر او بود که گردنکشان آذربایجان سر تسلیم و اطاعت در مقابل اتابکان قزوین آوردند. دستگیری و محبوس شدن وی به بهانه‌ای واهی توهین به خاندان اینانج است.

همان گونه است حبس ظهیر بلخی. مگر وی با نصایح و صلاح‌اندیشی‌هایش کم‌خدمتی به حکومت و دولت کرده است؟ این آخرین سفارش من است به اعلیحضرت. تصمیم گرفته‌ام به زودی رخت به مملکت ری بکشم و این چند سال آخر عمرم را آنجا سرکنم. زندگی فقیرانه در مملکتی غریب، صدها بار دلچسب‌تر و گواراتر از زندگی در جایی است که هر روز قاتلین پدرم را می‌بینم.

قزیل ارسلان به خاطر اشتباه سیاسی‌اش به بن‌بست رسیده بود. او هرگز حاضر نبود حمایت و پشتیبانی آذربایجانیان را از دست بدهد. در عین حال، راضی نبود قتیبه پایتخت را به مقصد ری ترک کند. نگران فتنه‌انگیزی‌ها و دسیه‌بازی‌های وی بود. شورشهای جدی در عراق و دور و بر خراسان در شرف تکوین بود.

قزیل ارسلان هر چقدر سعی کرد نتوانست تصمیم آذربایجانیان دایر بر ترک

پایتخت را از سر آنان به درکند. یک ماه پس از فتنه قتیبه، این تصمیم به مرحله عمل رسید. قشون آذربایجان شمالی و جنوبی که دور فخرالدین و علاءالدین جمع شده بود، پایتخت را ترک گفته و به آذربایجان رفت.

اینک در اطراف قیزیل ارسلان تنها دشمنانش مانده بودند. حسام‌الدین هنوز از محبس آزاد نشده بود. با این همه، هنوز در صدر افرادی بود که هر روز توطئه‌ای علیه قیزیل ارسلان می‌چیدند. قتیبه هر وقت دلش می‌خواست، حسام‌الدین را از محبس به کاخ آتابای دعوت می‌کرد و بعد دوباره به محبس برمی‌گرداند. البته این دعوتها نه در خفا و پسله، بلکه در روز روشن، آشکارا، به عمل می‌آمد. هیچ اسیدی به مجازات بزهکاران و جلوگیری از وقوع حوادث آتی، از سوی قیزیل ارسلان نمی‌رفت.

وزیر پیر، شمس‌الدین، سنگینی و وخامت اوضاع را درک می‌کرد. ولی نصایح و رهنمودهایش در گوش قیزیل ارسلان نمی‌رفت. چند روز مانده به عزیمت آذربایجانیان، پیش قیزیل ارسلان آمد. از هر دری صحبت کرد. بالاخره رسید به موضوع مملکت. گفت:

«در مسائل مملکت دخالت مستقیم حسام‌الدین همراه قتیبه پیدا می‌کند. حضور آن دو در پایتخت خطری جدی است. هم با بغداد و هم با قلعه کهران در مکاتبه و ارتباط مستقیم هستند. نظر مساعد خلیفه را جهت سلطنت مجدد طغرل به دست آورده‌اند. طغرل با قبول ولیعهدی قتلغ اینانچ، دوباره آمادگی خود را برای مراجعت به پایتخت اعلام داشته است. علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد. اگر دیر بجنبیم قافیه را خواهیم باخت. فردا برای شروع کار خیلی دیر است.

قیزیل ارسلان از وزیر پرسید:

«چه سندی برای این ادعاهایت داری؟»

شمس‌الدین دست به جیب خود برده، چند نامه بیرون آورد. آنها را پیش قیزیل ارسلان نهاد. قیزیل ارسلان مکتوب قتیبه به طغرل را خواند و گفت:

- نمی دانم مملکت را چگونه از شر این نسل شیطان^۱ نجات خواهم داد؟

شمس الدین پس از شنیدن گلایه قیزیل ارسلان، گفت:

- درست است. من پیر شده‌ام. اما فکر و اندیشه‌ام پیر نشده است. دلم می‌خواهد

اعلیحضرت را از این مهلکه نجات دهم. همان حرفهایی را که در اولین روزهای

سلطنت اعلیحضرت گفتم، اکنون نیز تکرار می‌کنم. اگر اعلیحضرت حرفهایم را قبول

نکنند باید خودشان را آماده هر خطر جدی بدانند.

قیزیل ارسلان با بی حوصلگی پرسید:

- روشن تر حرف بزن، شمس الدین. من چه کار باید بکنم؟

- همین ساعت فرمان به ری بفرست و از قتلغ اینانج بخواه که هر چه زودتر به

سوی تبریز کوچ کند و ملکه را نیز همراه خود ببرد. برای اینکه امکان هر نوع

توطئه و فساد از سوی قتیبه را از بین ببری لازم است که او همیشه در کنترل

خودت باشد. برای درهم شکستن توطئه دشمنان لازم است نیرویی به سرحدات

بغداد و خوارزم اعزام شود. پس از اینکه قتلغ اینانج قزوین را پشت سر گذاشت،

فخرالدین را با اختیار تام و قشونی مجهز به ری بفرست و حکومت آنجا را به وی

واگذار کن.

پس از اشغال ری و حصول اطمینان از سرحدات آن، می‌توانی قتلغ اینانج و قتیبه

را در تبریز، و حسام الدین را در همدان اعدام کنی.

در مورد طغرل و پسرش ملکشاه نیز خود اعلیحضرت باید تصمیم بگیرند، اقدام

در مورد آن دو بستگی به سیاست و مملکتداری و دل اعلیحضرت دارد.

قیزیل ارسلان پرسید:

- یعنی آنها را هم باید اعدام کرد؟

- آری. سیاست بجز این چیزی نمی‌خواهد! اعلیحضرت نباید فراموش کند از

دست دادن اعتماد آذربایجان، از دست دادن سرزمین اتابکان است. اعلیحضرت!

دشمن تنها در فکر براندازی و حذف شخص شما نیست، در اندیشه براندازی و اضمحلالِ خاندان ایلدز است.

قیزیل ارسلان با حالتی اندرزگویانه، گفت:

- وزیر! من چندین بار به تو گفته‌ام، حالا نیز تکرار می‌کنم، سعی نکن به مرگ و نبود انسانها فکر کنی. یک بار نیز از دریچه انسان بودن و حق زیست داشتن به آنها نگاه کن. آدم با هر بار کشتن، خود یک بار می‌میرد. یک بار، در خود می‌میرد.

وزیر معترضانه گفت:

- شما توصیه‌های نظامی بزرگ را از یاد نبرید. با فلسفه نمی‌شود مملکت را اداره کرد. باید دانست که اجرای عدالت در کجاها مفید و کارساز است. دوستی و شفقت با کسی که قصد تصاحب سلطنت را دارد، کار عقلانی نیست. صلاح مملکت و ماندگاری خاندان ایلدز چیز دیگری می‌طلبد. پایتخت تو آخرین سرحدات آذربایجان است. اما تو سعی می‌کنی دشمنی آذربایجانیان را برای خود بگیری. اگر چنین خطایی از تو مر بزند، دوز نیست که مجبور خواهی شد ننگ حمایت و پشتیبانی قشون مستعمرات را تحمل کنی، تا بدان واسطه اطاعت آذربایجانیان را به چنگ آوری. آن هم معلوم نیست که حاصل بشود یا نه. زیرا فرصت مناسب برای این کار هیچ وقت به دست تو نخواهد افتاد. طبق اطلاعات موجود، دشمن در آمادگی کامل است. صریح می‌گویم، شیشه عمر اعلیحضرت نیز در دست دشمن است.

قیزیل ارسلان با خشم غرید:

- تو امروز قصد آن داری که متانت و صلابت مرا بشکنی. با این کارهایت می‌خواهی من مغفور تاریخ باشم. تو خوشبختی مرا در این می‌خواهی که همسر برادرم و فرزند برادرم را اعدام کنم؟ تو با این اندرزهایت مرا به سوی بی‌رحمی، جلادی و آدمکشی سوق می‌دهی. بجز نفرت و انزجار پیش من پاداشی نداری. بلند

شو از اینجا برو بیرون! به تو اجازه نمی‌دهم بعد از این مرا نصیحت کنی. فکر و اندیشه‌ات نیز مثل خودت پیر و فرسوده شده است، پیر خرافت! از فردکار وزارت را به مظفر بسیار. تو مرخصی.

مرگ

با خروج آخرین دسته‌های قشون آذربایجان از همدان، شمس‌الدین محمد وزیر پیر قیزیل ارسلان نیز وزارت را به مظفر سپرد و همدان را ترک کرد. قشون آذربایجان از دروازه تبریز به سمت شمال افتاد و تخت‌روان شمس‌الدین از دروازه بغداد به سمت جنوب. شمس‌الدین عازم عراق عرب بود. قیزیل ارسلان دستور داده بود از محدوده سرزمینهای اتابکان بیرون رود. او به نجف می‌رفت تا آخرین سالهای عمر خود را در جوار تربت علی (ع) سپری کند.

وزیر معزول پرده تخت‌روان را بالا زد. در حالی که صف طولانی قشون آذربایجان را تماشا می‌کرد که به سوی شمال در حرکت است، پیرانه سرگریست. در یک لحظه گونه و ریش انبوهش خیس شد. حال خوشی نداشت؛ لبریز از بیزاری و افسردگی بود. در حالی که هر نگاهش دامنی افسوس و حرمان بود، با چشمانی خسته و پف کرده نگاه بر چهره پسرش سلیمان انداخت و گفت:

- قیزیل ارسلان مُرد. او دیگر نیست. پایتخت دو هزار ساله آذربایجان از دست رفت.

و باز گریه، بعد خاموش و سرکوفته، لب به زیر دندان، پرده کجاوه را پایین کشید و لحظه‌ای، کمانی، سر بر زانو، آب مژه‌ها واگرفت و خیره بر سقف ماند؛ مات، حیران و پُراندوه.

حام‌الدین و ظهیر بلخی از حبس آزاد شده بودند. قیزیل ارسلان به این خیال که

بگو مگوها پایان یافته و فتنه‌ها فرو نشسته، در دل، شاد بود. ولی قتیبه هنوز هم راضی به نظر نمی‌رسید. خروج قشون آذریایجان، تبعید شمس‌الدین به نجف، و آزادی حمام‌الدین و ظهیر بلخی از زندان کارهایی نبودند که ملکه را از ته دل خوشنود سازد. دل قتیبه هنوز باز نشده بود. لبخندی اگر بر لب می‌آورد، به شک آلوده بود. او درخواست مهمی داشت که هنوز برآورده نگشته بود. با این نیت و به بهانه دیدار و عرض ارادت نزد قیزیل ارسلان آمد.

به اتفاق قیزیل ارسلان که رسید، با لحن مزورانه و چاپلوسانه گفت:

- خدا را شکر همه کسانی که فساد در کار مملکت داشتند، شرشان از سر مملکت و اعلیحضرت کوتاه گشت. اینک هیچ اختلاف و بگو مگویی در بین نیست. امروز تمام شرایط مطلوب برای اداره مملکتی وسیع و پر نعمت، آن گونه که دل اعلیحضرت می‌خواهد، آماده است. اما هنوز مسأله مهمی باقی است که حل نشده.

قیزیل ارسلان پوست پشانی جمع کرد و گفت:

- کدام مسأله مهم حل نشده باقی است؟

- مسأله پسر قتلغ اینانج.

- کدام مسأله‌اش؟

- موضوع وراثت قانونی‌اش.

- پسر تو حاکم یکی از قسمتهای مهم مملکت است. هر پادشاهی آرزو می‌کند حکومت ملکی چون ری را داشته باشد. به گمان من برای او این مقام کافی است. دیگر لازم نیست بلکه موضوع کهنه‌ای را دوباره عنوان کند.

قتیبه به حرف و اندیشه قیزیل ارسلان اعتراض کرد. او می‌دانست که قیزیل ارسلان اکنون تنهاست. هر یار و یاورى که داشت به نحوی از خود دور کرده بود. به همین جهت قتیبه مطمئن بود برای تحمیل خواسته‌های خود فرصت مناسبی است. چرا از دست بدهد! گفت:

- گمان نمی‌کنم کسی بهتر و شایسته‌تر از پسر من برای ولیعهدی باشد. او

بزرگترین پسر آتابای محمد است. به غیر از آن، به خانواده نجیبی نیز منسوب است. اعلیحضرت خوب می‌داند که او از سوی پدر بزرگ منسوب به خانواده ایتانج است و از سوی مادر بزرگ وابسته به خلیفه بزرگ بغداد. واگذاری حق قانونی او به پسر که از مادری روستایی به دنیا آمده عین بی‌انصافی و بدسلطنتی است. این جفا در حالی بر پسر من می‌رود که وی در حال حاضر در کسوت حاکمی مقتدر، همان گونه که خودتان گفتید، رتق و فتق قسمت مهمی از مملکت را بر عهده دارد. نمی‌خواهم با این حرفها حاکمیت پسر من در ملک ری را به میان بکشم. نه، موضوع فراتر از اینهاست. امروز اعلیحضرت به جای آتابای محمد، پدر قتلغ ایتانج به حساب می‌آیند. به همین جهت حتی اگر حاکمیت ری را به اعلیحضرت واگذار کنم، هرگز ولیمهدی ایلدنز را به ابوبکر واگذار نخواهم کرد. این، اراده و خواست همه مردم است.

قیزیل ارسلان برای جواب، حرفی نداشت. او یقین داشت همه حرفهایی که از دهان قتیبه در می‌آید در دیگ اجنبی پخته شده و در دهان او قرار گرفته است. می‌دانست گیر کار کجاست. اما توان باز کردنش را نداشت.

قیزیل ارسلان سر پایین، گره بر ابرو، به فکر فرو رفته بود. حرفهای شمس‌الدین پیر و فخرالدین جوان را در خیال خود مرور می‌کرد. به هر دو حق می‌داد. اما دیگر دیر شده بود. امان از غفلت دیروز و پشیمانی امروز! او به دست خود همه یاوران و مصلحت‌اندیشان را از پیرامون خود رانده بود و حالا مانده بود بین دشمنان؛ دشمنانی که بجز خون او و زوال خاندان ایلدنز به چیزی نمی‌اندیشیدند. قیزیل ارسلان بازگشته از سفرهای دور خیال، سر از آیینه بر کشیده، به سوی قتیبه برگشت و گرفتگی چهره به لبخندی خفیف و پا به زوال شکاند و گفت:

- ملکه باید اوضاع مملکت را دریابد.

- اعلیحضرت خود نیز باید چنین باشند! آرامش مملکت، آنچنان که گفتم، بسته به اراده اعلیحضرت است. مردم مشتاق شنیدن وفا به عهد اعلیحضرت‌اند.

- شما آرامش مملکت را برعکس معنا می کنید. ملکه خوب می داند که بین او و مردم آذربایجان خصومتی ریشه دار و آشتی ناپذیر وجود دارد. آنها هرگز زیر پرچم حکومتی که خانواده شما بر آن حکم راند راضی نخواهند شد. در این شرایط حاد، عزل ابوبکر از ولعهدی و اعلام ولعهدی پسر شما باعث دومین شورش و عصیان بزرگ مردم آذربایجان خواهد شد. قتیبه خاتون این وضع را نباید فراموش کند. در حال حاضر ما در آذربایجان حکومت می کنیم نه در ری، نه در عراق و فارس...! تحریک بیش از حد آذربایجانیان به ضرر خاندان ایلدتر است.

قتیبه در اعتراض به حرفهای قیزیل ارسلان گفت:

- دیگر آذربایجانی وجود ندارد! همه آنها رفتند. اعلیحضرت نباید بیش از این خود را به آنها متکی بداند. در حال حاضر هر چهار طرف همدان در دست دوستان ماست. عراقیان، خوارزمیان و مردم ری، همدان را مثل نگین انگشتری در میان گرفته اند. همه آنها خواستار احقاق حق قانونی پسر من قتلغ اینانج اند. شک ندارم اعلیحضرت برای تأمین آینده خود مجبور هستند که حق قانونی و وراثتی پسر مرا تضمین کنند.

قیزیل ارسلان عصبانی شد. تعادل خود را از دست داد. تهدیدهای قتیبه را برای حکومت خود ننگ و غار می دید. غرید:

- تهدید و تحقیر من، کار خود تو نیست. تو به تنهایی جرات چنین گستاخی را نداری. پدر تو، خود تو و حتی پسرت، بدون تکیه به بیگانه، کسی نیستید. هر آنچه از آنها می گیرید، به عمل می آورید. ملکه بعد از این سعی نکند در اداره مملکت به من مصلحت اندیشی کند. من مملکت را آن گونه که صلاح می دانم، پیش خواهم برد. این گونه صلاح اندیشی ها از قدر و منزلت ملکه خواهد کاست. ملکه نباید از مقام و منزلتی که به او داده شده سوء استفاده کند. افراط در هر کاری، آن را از نظم و نسق می اندازد. سعی نکنید نفرت و انزجار مردم شدیدتر از آن باشد که الان هست. بدون اینها، عقوبت و جرم قتل سنگین بر کرده ملکه هست.

فراموش نکند که مردم آذربایجان شما را قاتل آتابای محمد، پدر ولیعهد محبوبان می‌دانند. با کارهای بیجگانه‌تان سعی نکنید نفرت و خشم آنها سرریز شود. از همین امروز قادرم هم تو و هم پسر قتل اینانج را از حق زندگی در سرزمینهای اتابکان محروم کنم و شما را به خارج از سرزمینهای اتابکان تبعید نمایم. همچنان که شمس‌الدین را کردم. اما مردم، شما را هنوز همسر آتابای می‌دانند و پسران را پسر آتابای. من به خاطر حفظ حرمت مردم است که شما دو نفر را تحمل کرده‌ام. ملکه باید جایگاه خود را خوب تشخیص دهد.

بیش از بیست سال است که نظم و آرامش مملکت را برهم می‌زنی. اما باید این را بدانی آن کس که خود را به پناه اجنبی کشد، روی خوشبختی هرگز نخواهد دید. بیگانه است. تنها به فکر هدف و منافع خود. کنی نفع تو را خواهد خواست؟ حالا از اینجا برو و هرگز توقع نداشته باش آنچه در دل داری از سوی من برآورده خواهد شد. مصلحت مملکت را که نمی‌شود فدای آرزوی یک زن کرد! تو چرا به فکر مملکت و مردم آن نیستی؟ اگر قسمت کوچکی از مملکت هوادار خواست و نیت شما بود، من در رسیدن شما به آن نیت، حتی یک لحظه هم درنگ نمی‌کردم. چه کنم که شما با کج رفتاری‌ها و تیات پلیدتان، محبت و مهر مردم را از خود دریغ داشته‌اید. مردم چشم دیدن شما را ندارند. چرا نمی‌خواهید قبول کنید؟

قتیه هیچ حرفی نزد. بی‌کلام ماند؛ خاموش، چون سایه خود. او قیزیل ارسلان را خوب می‌شناخت. می‌دانست که حرف او قانون است. اتاق قیزیل ارسلان را ترک کرد. رفت و در قفایش مهتاب نیمه‌رنگ به راه افتاد.



آفتاب به دیوار می‌خورد و می‌شکست و بر خاک می‌پاشید. حسام‌الدین به اتاق قتیبه که وارد شد او را بیش از حد غمگین و افسرده دید. سلامی کرد و ایستاد. قتیبه با حالتی محزون گفت:

- بیا بنشین، عزیز من!

حسام‌الدین نشست و با عجله پرسید:

- عجب! شما را غمگین می‌بینم! باعث این همه دلتنگی و افسردگی چیست؟

قتیه چشمان سیاهش را به سوی حسام‌الدین چرخاند. بار دیگر برق آن چشمان

سیاه بازتاب آفتاب بر تیغه خنجر بود. گفت:

- باعث این همه غم و اندوه تو هستی!

حسام‌الدین با خنده گفت:

- من؟

- بله، تو! تا کی باید منتظر بمانم تا خار رویده جلوی پایمان را بکنی و بیندازی

بیرون؟!!

- متوجه منظورت نیستم.

- خیلی خوب متوجه هستی. اما دوست داری التماس و لابه مرا ببینی.

- باور کن نمی‌فهم منظور ملکه چیست. روشن تر حرف بزن.

- حرف من روشن است. می‌گویم تا قیزیل ارسلان را از سر راه برنداریم،

خوشبختی مان تضمین نخواهد شد. برای نابودی او، همه وسایلی که لازم است تهیه

دیده‌ام. وزیر باهوش و باکفایتش را به تبعید فرستادم. فخرالدین و علاءالدین، دو

بازوی قدرت وی از پایتخت فراری شدند. کاری کردم که قشون آذربایجان - که

تخت سلطنت او در دستان پر قدرت آنان بود - پایتخت را رها کردند و سوی

آذربایجان رفتند. خلیفه و دولتهای همسایه و همجوار را علیه او متحد کردم. کلام

آخر اینکه، قیزیل ارسلان در حال حاضر یکه و تنهاست؛ بی‌یار و یاور، تنهای تنها.

حالا بقیه کارها به شمشیر تو سپرده می‌شود. نظرت چیست؟ از عواملی که

خوشبختی ما را به تأخیر می‌اندازد یکی هم زنده ماندن قیزیل ارسلان است. تا او

زنده است، هوس همکناری و همسری مرا به دل راه مده. او مانع خوشبختی من و

توست. حالا روشن شد؟

حسام‌الدین به فکر فرو رفت. چون نفس خود، آرام بود. تکلیف شاقی از سوی

قتیه به او شده بود. قتل قیزیل ارسلان، چیز ساده‌ای نبود. بی‌تردید با قتل او آرامش مملکت به هم می‌خورد. قتل او، قتل آتابای محمد نبود. عواقب وخیمی در پی داشت. اینها را حسام‌الدین می‌فهمید. اما عشق قتیبه نیز چیزی نبود که حسام‌الدین بتواند آن را فراموش کند. او را می‌پرستید. این چنین پرستشی، جلوه عمیق خواستن بود. برای تملک قتیبه، مجبور بود تا آخر با او باشد؛ مطیع و حلقه به گوش. این هیچ نبود، مگر پناه گرفتن در سایه ترس از ترس.

بالاخره سر از زانو برگرفت. تن راست کرد و گفت:

- ملکه، می‌ترسم.

ملکه خندید. نه چندان بلند، اما رگسوز خندید. گفت:

- اگر می‌دانستم اینقدر ترسو هستی، از همان اول دورت خط می‌کشیدم و هرگز پای تو را به چنین کارهای پر مسؤولیتی باز نمی‌کردم. ترس برادر سرگ است. مرد ترسو خطر را همیشه به دنبال خود دارد. تو مرد میدان نیستی.

- ملکه متوجه منظور من نشد. ترس من از قتل و مرگ قیزیل ارسلان نیست. پاکباخته‌ها چیزی برای باختن ندارند. خوف من از مرگ و نابودی مملکت است. آن روزی که آتابای محمد را نابود کردیم، مطمئن بودیم که قیزیل ارسلانی هست که مملکت را اداره کند و نگذارد نظام و انسجام آن از هم پاشد. حالا اگر قیزیل ارسلان نباشد، مملکت به دست چه کسی خواهد افتاد؟ ویران و از هم پاشیده نخواهد شد؟ ولیعهد جوان و کم‌تجربه، مملکت آشوبزده، محصور بین این همه دشمن داخلی و خارجی، را چگونه اداره خواهد کرد؟ آیا مملکتی باقی خواهد ماند که پسر تو در رأس آن باشد و تو...؟

قتیه باز با نیم‌خند گفت:

- مملکت بی‌صاحب نیست. این همه خیالات واهی برای چه؟ استخوانی پیش سگ! همین که قیزیل ارسلان رفت، تو، حسام‌الدین، با دسته‌ای قشون، به قلعه کهران می‌روی و طغرل دربند را به همدان می‌آوری. ما مقدمه جلوس مجدد او را فراهم

کرده‌ایم.^۱

حسام‌الدین این بار صاف و پوست کنده گفت:

- اینقدرها هم که ملکه فکر می‌کند، کار ساده‌ای نیست. من از نقشه ملکه راجع به ازدواجشان با طغرل خبردار هستم. اما حتی اگر این ازدواج سر بگیرد، ملکه باز هم به آرزوی خود نائل نخواهد شد. بعید به نظر می‌رسد که طغرل پسر خود ملکشاه را از ولیعهدی محروم کند و پسر ملکه، قتلغ را به این مقام برساند.

یورش قیزیل ارسلان به همدان و دستگیری و حبس طغرل، پرده از روی نقشه ملکه برداشت. من می‌دانستم ملکه آنچه را که از طغرل توقع داشت، با قیزیل ارسلان در میان نهاده است. از او همان تقاضایی را کرده است که قبلاً از طغرل می‌کرد. ولی افسوس که ملکه هرچه زد، به در بسته زد. قیزیل ارسلان هیچ وقت حاضر نبود به خاطر ازدواج با ملکه، ولیعهد مورد علاقه آذربایجانیان را کنار بگذارد و پسر ملکه را به جای او بنشاند. این کار، یعنی از دست دادن اعتماد و حمایت آذربایجان.

اگر امروز قیزیل ارسلان از سر راه برداشته شود و طغرل دوباره بر سر کار آید، شما همان کاری را خواهید کرد که بارها دست به آن زده‌اید: ازدواج با طغرل. اما من؟ مسئولیت قتل دو پادشاه بزرگ بردوش! و با نفرین و لعنت یک ملت بزرگ بر پشت. خوب می‌شد که ملکه دست از سر من برمی‌داشت. من تازه می‌فهمم که زندگی‌ام، جوانی‌ام، چقدر راحت و مفت از دست رفته و امروز با کوله‌باری از خشم و ندامت بر خاکستر عمر تلف شده چمباتمه زده‌ام. حالا می‌فهمم که جوانی‌ام را، اطمینانم را، و خودم را چه راحت از من بازستانده‌اند! عمرم به بام چهل سالگی رسیده، اما خود به هیچ آرزو و مقصدی نرسیده‌ام. در مملکتی چنین فراخ و گسترده، هیچ جایی را برای پناه گرفتن ندارم. امروز درد من این است که مردم چرا این جور نگاهم می‌کنند؟ چرا جور دیگری نگاهم نمی‌کنند؟ اگر شمشیرم را بردارم و به مملکتی غریب بروم، باز مرا مجبور به خیانت به خاک وطن خودم خواهند کرد. این آتشی است که خود بر

فرق خودم ریخته‌ام. این بلایی است که هوس ملکه بر سر من آورده است. او سالها مرا به عشق خود دلبسته کرد. اما آخر چه؟ هیچ! سراب. من از کجا می‌دانستم، زن، این همه بی‌عهد؟! این همه مکار و این همه خودخواه!

حسام‌الدین همانقدر که دلش می‌خواست، گفت. پنداری از همه چیز بیزار بود، حتی از قتیبه. چندان بیزار که دل آسوده بتوان چپاولش کرد، چندان که او را کشت، نابود کرد. سینه از بغض وار هاند، هر چه در دلش بود، بیرون ریخت. هر چه بادا باد! و نشست تا خشم و ذلت را در پهنای صورت ملکه نظاره کند. قتیبه با خشمی مملو از محبت، آرام آرام به حرفهای او گوش می‌داد. حسام‌الدین که از کلام افتاد، قتیبه گفت: - برای رسیدن به آرزو باید شرایط را فراهم آورد. هیچ آرزویی دور از دسترس نیست. برای باز کردنِ درِ خوشبختی به غیر از هوشیاری، به صبر و متانت نیز نیازمندیم. خوشبختی همیشه به صورت خوشبختی نیست. باید آن را آفرید. آرزو رطل پر از می نیست که همیشه دم دست باشد و هر وقت خواستیم پیاله‌ای از آن پر کنیم و سرکشیم. نه، این نیست. آرزو را باید بارور کرد. آن را پرورش داد. با آب صبر و تلاش آبیاری‌اش داد و سر موقع میوه‌اش را چید. تو کجای دنبال این کارها بوده‌ای؟ اگر من نیز همان گونه که تو فکر می‌کنی، فکر می‌کردم و همان شتابی که تو داری من نیز داشتم، امروز هیچ اثری از تو و من در این دنیا نبود. اگر من جلو چشم و پادشاه، با قاتل شوهرم ازدواج می‌کردم و به بسترش می‌رفتم، به من چه می‌گفتند؟ بجز رسوایی و مرگ حاصلی از آن ازدواج نصیب ما می‌شد؟ از تو می‌پرسم، به من جواب بده...

اگر من زنی بودم معمولی مثل هزاران زن دیگر، هیچ مشکل و مانعی سر راهمان نبود. اما نیستم. زن معمولی نیستم. ملکه هستم. تو باید موقعیت مرا درک کنی. بفهمی که من در چه فلاکتی هستم. مگذار بیش از این بفرسایم. اگر وضع کنونی را تغییر ندهیم، صحبت از خوشبختی و ازدواج و آرزو، باد هواست. خیال‌پردازی است؛ بوج. از اینها انتظار سعادت بی‌خود است.

از فریب و مکر و سراب گفتی...! عجب!، ملکه مملکتی لب و دل خود را در اختیار تو گذاشته، این فریب است؟ این کم چیزی است از عاشقی؟ ناشکری و ناسپاسی به عشق نیست؟ عاقل، عشق را برای رسیدن به خوشبختی و راحتی می خواهد، اما تو، عشق را برای رسیدن به رسوایی و هلاکت. بگو بینم نصیحت‌هایم را قبول داری؟
- قبول دارم، ملکه!

حسام‌الدین اتاق قتیبه را که ترک می کرد همدان خیلی وقت بود که خود را به زیر چتر سیاه شب کشیده بود. شب، بوی خفگی می داد. شبی دراز پیش پای حسام‌الدین بود. شبی سنگین و غلیظ و دردآلود.

قتیه او را که این چنین زار و نزار و شکسته دید، به وقت وداع، نرم به کنار شانهاش خزید و بیخ گوش او گفت:

- روح و روانم...! بیشترین حصه راهی که به خوشبختی می رسد، طی شده. باقی را نیز با موفقیت خواهیم پیمود؛ بی دردسر و بی ترس.

حسام‌الدین با افکاری درهم ولی عزمی راسخ چند قدم پیش گذاشت و با اطمینان گفت:

- این راه تا آخر رفتنی است. ملکه سخنم را باور کند.

بعد بی انتظار جواب، پشت خماند و از در بیرون رفت و در تیرگی شب گم شد.



ضیافتی که قیزیل ارسلان ترتیب داده بود هیأت‌های عراقی و ری را متحیر کرده بود. آنها قیزیل ارسلان را این چنین شاد و خرسند ندیده بودند. با هر پیاله‌ای که در دست می گرفت، شعری بر لبانش می نشست. مهمانان از وی می شنیدند: «ای اجل مرا هر چه زودتر دریاب. این هستی مرا هلاک کرد!» این تکیه کلام، حکایت از درد و غم پنهانی بود که جسم و جان‌ش را درمی نوردید.

بالاخره در آن شور مستی، دستی در گلدانی که نزدیکش بود کرد و شاخه‌ای از آن برداشت. چشم بر آن خیره، این رباعی را خواند:

ای گل تو نشاط پادشاهان بودی
 آرام دل هزارستان بودی
 با این همه خوبی و لطافت که تراست
 آخر نه به زیر پای مستان بودی

رباعی را که خواند چشم به باغچه‌ای که روبروی ایوان بود دوخت و گفت:

- هیچ احساس شادی نمی‌کنم. تازه می‌فهمم که نه شراب، نه صحبت از زیبایی‌ها، نه تماشای گل و ریحان، هیچ کدام به انسان شادی و شور نمی‌دهد. همچنان که غم را توان ورود به دل شاد و خندان نیست، شادی را نیز راه ورود به قلبهای کدر و ماتم زده بسته است. گل سرخ، یک دامن آتش بر دل زار من می‌ریزد. بنفشه، چتر ماتم بر نگاه می‌گسترده. یاسمن، زلفان گسترده مادر غمدیده بر روی تابوت عزیز از دست رفته‌اش را به یاد می‌آورد. بلبل نیز جز ناله و فریاد مادر فرزند گم کرده، نغمه‌ای برای من ندارد.

شاخه‌های پریشان از وزش باد وحشی، گیسوان پریشان مجنون جدا افتاده از لیلی‌اش را تقلید می‌کند. چشمان شهلای نرگس دیگر آن فروغ و شهلایی گذشته را ندارد. مثل چشمان بیمار مشرف به مرگ سهمناک و ترسناک می‌نماید. دهان باز زنبق، مثل اژدهایی وحشتناک که قصد فرو بردن هتی در کام خویش را دارد، بجز ترس و وحشت چیزی برای عرضه ندارد. برگهای سرگردان، در یغمای باد شامگاهی، آخرین وداع را با باغ می‌کند تا در کام سیاهی و نیستی گم شود. اردکهای شناور بر روی موج آب حوض نیز آوای «می میرم - می میرم» سر داده بودند.

مجلس عیش و عشرت تا ساعت دو نصف شب ادامه داشت. پس از رفتن مهمانها، کنیزان حاکم را به اتاق خود آوردند. هنوز سایه غم و اندوه از چهره قیزیل ارسلان پاک نشده بود. مجلس شادی که از ساعت دوازده ظهر تا دو نصف شب ادامه داشت، نتوانسته بود قیزیل ارسلان را از غم برهاند؛ غم روی غم، اندوه پشت اندوه. به اتاق خواب خود که وارد شد، آهی کشید و گفت:

- امشب چه شب غم‌انگیز و سنگینی است!

شب، سلطان بیدار است. او در رختخواب خود دراز کشید و چشم بر سقف دوخت. مگر خواب به این ارزانی و راحتی به سراغ آدم می‌آید؟

چنین هنگامی که غم از هر طرف جسم و جان آدمی را پر کرده، شب به انتها نمی‌رسد. انگار تمام شدنی نیست. گویی کش می‌آید و هرگز خیال رفتن و تمام شدن ندارد. در چنین شبهایی است که صدای خنده به فغان می‌نشیند. قیزیل ارسلان، این چنین بود. لبریز از ناامیدی و اندوه. زیر سنگینی و سیاهی شبِ دیجور، بی‌رحمانه آب می‌مُند. همه جا در خاموشی شبانه خفته بود و قیزیل ارسلان در سیاهی سیاهی، در قیر شب.

در چنین شبی، چه جای خواب؟ با این همه، قیزیل ارسلان در رختخواب دراز کشید. افکار درهم و پریشان گذشته به یادش آمد. به تنهایی خویش رسید. خود را ملامت کرد. خطاهای گذشته را یکی یکی از نظر گذراند. در دور و بر خود بجز دشمن کسی را نمی‌دید، خبرها از سرحدات می‌آمد. همه دل‌آزار و نگران‌کننده. پایتخت به لانه فساد و دسیه و نیرنگ بدل شده بود. دوباره پلکهایش را روی هم گذاشت و گفت: «ای اجل، کجایی؟ زود بیا! این هتی را از من بگیر.»

آوایی به گوشش رسید:

- حاکم! اجل در حضورتان است. اجازه دهید به وظیفه‌اش عمل کند!

این را که شنید، یگانه خورد. چشمانش را باز کرد. حسام‌الدین را مقابل چشمان خود دید. می‌دانست برای چه آمده است. گفت:

- معطل نکن. کارت را انجام ده.

و شمشیر حسام‌الدین پنج بار بر سر و گردن قیزیل ارسلان نشست.^۱

۱ - تاریخ می‌گوید: پس از فوت آتابای محمد، قتیبه خاتون می‌خواست زن سلطان طغرل شود و پسرش قتلخ اینانچ را امیرالامرا کند. ولی قیزیل ارسلان پیش‌دستی کرده قتیبه خاتون را به ازدواج خود درآورد و چون میل به غلامان داشت، بیش از یک شب با او همبستر نشد (روضة‌الصفاء،

هیچ صدایی نمی‌آمد. تنها رونده شب جویبار بود؛ جویبار خسته و ملول. خاموشی شب را تنها صدای محزون آب می‌لرزاند. باریکه آب، همچنان در بستر خود می‌غلتید و شانه به جدار جوی می‌مالید و در شب می‌خزید.



کاخ آتابای و کاخ قیزیل ارسلان سیاهپوش بود. قتیبه گیوان خود بر روی تابوت قیزیل ارسلان ریخته و گریه می‌کرد. در همین زمان در میدان آتابای چهل چوبه دار برپا می‌شد.

مردم همدان می‌گفتند آذربایجانیانی که در همدان بودند، به تحریک فخرالدین و علاءالدین، شبانه، قیزیل ارسلان را در کاخ خود به قتل رسانده‌اند. شایعه دهان به دهان می‌گشت.

پس از اینکه سی و نه نفر از خدمتکاران بی‌گناه کاخ قیزیل ارسلان به جرم دست داشتن در قتل قیزیل ارسلان، یک به یک، بالای چوبه‌های اعدام رفتند، قتیبه، حسام‌الدین را پیش خود خواند و گفت:

- همین الان با یکصد سوار خودت را به قلعه کهران برسان.

حسام‌الدین متعجبانه پرسید:

- برای چه؟ برای رساندن خبر مرگ قیزیل ارسلان به طغرل؟

- هم اعلام خبر مرگ قیزیل ارسلان، هم آزادی طغرل از حبس و آوردن او به

پایتخت جهت به دست گرفتن امور مملکت.

- و پس از آن هم، تهیه مقدمات ازدواج شما با طغرل؟ اینطور نیست؟

و بعد پوزخندی تمام چهره‌اش را پوشاند.

تهذیب و تلخیص زریاب خویی، ج ۴، ص ۷۷۲). به گفته ابن اثیر قاتل او معلوم نشد و ظن به دربان او بردند (حوادث سال ۵۸۷ ق) و مؤلف «اخبار الدولة السلجوقیه» (ص ۱۸۱) گوید که چون قیزل ارسلان را میل به غلامان بود، خاتون او بعضی از غلامان را برانگیخت تا او را در حال مستی کشتند - م.

قتیه گفت:

«گمان من این است آن کسی که بتواند دو پادشاه را به مدت کمی از پیش روی بردارد، حتماً باید دید سیاسی وسیعی داشته باشد. تو می دانی که طغرل جریزه و قدرت اداره مملکت را ندارد. اما برای ما مهم نیست که او لایق این کار هست یا نه. کافی است کسی مسؤول امور باشد. این مردم نه با سلطنت تو موافقت خواهند کرد و نه با سلطنت پسر من. هنوز طغرل حاکم قانونی و وجیه مملکت است. مردم او را قبول دارند. هر کسی هست! ما هر کاری که دلمان خواست به دست او انجام خواهیم داد. حتی در مقابل چشمان او با هم ازدواج هم خواهیم کرد.

حام الدین! به جان تو قسم می خورم، من هرگز زن او نخواهم شد. همه قول و قرارهای ازدواج بین من و او حرفی بیش نیست. همش بازی است. باور کن. من او را بازی داده‌ام. او نیز برای به دست آوردن زمان، مرا بازی می دهد. عاقل باش. طغرل قبل از اینکه بر تخت بنشیند، بر تابوت جای خواهد گرفت. این را باید بدانی که کارهای بعدی، به عهده من است. طغرل در اینجا و ابوبکر در تبریز نابود خواهند شد.

همان موقع که قتیبه اینها را می گفت، حام الدین نیز سیاه قریانیان قتیبه را از نظر می گذرانید که به دست وی سر به نیست شده بودند. وی مسؤولیت قتل دو پادشاه و شصت بی گناه دیگر را بر گردن داشت. در مقابل چه؟ فقط پنج بار بوسیدن از لبان قتیبه. بیش از اندازه خسته بود. تنش در خستگی رختناک غرق بود. ناآبیدی و خودباختگی، صورت کربه خود را به قهرمان زنباره خود باخته، نشان می داد.

قتیه در چنان حام الدین حالت غیرعادی و ترسناکی می دید. با ترس و لرز با خود اندیشید: «کسی که بتواند به راحتی جان دو پادشاه را بگیرد، محو کردن قتیبه کار چندان مشکلی برایش نخواهد بود.» هنوز ترس و واهمه از حام الدین دل قتیبه را می خلید. باز با خود اندیشه کرد:

«اگر بخواهم همین امروز می توانم حام الدین را به جرم قتل قیزیل ارسلان به

بالای دار بفرستم. ولی هنوز به او نیاز دارم. او برای حفظ جانش مجبور است باز هم آدم بکشد. آن گونه که من می‌خواهم. بجز او کسی را برای این کار نمی‌توانم انتخاب کنم. دیگر نه جوانی‌ام باقی است و نه زیبایی‌ام. چه کسی مفتون چشمان سیاه و موهای افشان و لبان هوسناک من خواهد شد؟ زیبایی، مثل آخرین نفسهای خورشید بر بالای کوه در حال غروب است، چه کسی به خاطر تملک زنی که جوانی را پشت سر گذاشته و طراوت زنانگی را از دست داده، دستش را به خون آلوده خواهد کرد؟» قتیبه اینها را که با خود گفت، خود را به سوی حمام‌الدین کشید. دست بر روی شانه وی نهاد و گفت:

- عزیزم، تمام تلاش من به خاطر تحقق دو موضوع است. یکی ولیعهدی پسرم قتلغ، و دیگری شروع زندگی پر از شور و عشق است با تو. مهمترین و خطرناکترین موانع از میان برداشته شده‌اند. جای پای طغول خیلی سست‌تر از این دو تات، موقعیتش مثل حبابی است بر روی آب. راحت‌تر از دو برادرش می‌شود از شرش رها شد. اما هنوز به او احتیاج داریم. شورش و اعتراض عمومی مردم را تنها بر تخت نشستن وی می‌تواند آرام کند. تو خودت شاهد هستی که هنوز تابوت قیزیل ارسلان روی زمین است، عراقیان برای تقسیم مملکت دست به کار شده‌اند. اگر مملکت به دست این و آن بیفتد، تو، حمام‌الدین و من قتیبه چه ارزشی خواهیم داشت.

هر دوی ما را به نام خائن و قاتل می‌توانند رسوا کنند و به بالای دار بفرستند. آرزوهای من و تو در حد آرزوهای دو نفر آدم معمولی نیست. ما حاکم این سرزمین پهناور خواهیم بود. به همین سبب هر چه زودتر باید طغول را به همدان آورد. هنوز سعادت ما بسته به سعادت اوست. این مملکت را تنها به دست او خواهیم توانست به تملک خود درآوریم. موضوع مهمی را نیز به یاد تو بیاورم. امروز زمان مناسب برای پیش کشیدن مسائل شخصی نیست. اگر چنین کنیم، یقین بدان که همه چیز را خواهیم باخت. نخست باید مسألة حاکمیت خودمان را محرز کنیم، بعد از آن، ازدواج که سهل است، هر کار که دلمان خواست، دشمنان باز است. چه کسی مانع

خواهد شد؟ تو، حسام‌الدین، امروز قهرمانی هستی مثل دیگر قهرمانان. مثل تو، صدها قهرمان. دیگر در این سرزمین پخش و پلا هستند. شوکت و عظمت تو بسته به این است که با ملکهٔ مملکت ازدواج کنی. آن وقت صدها قهرمان و پهلوان پیش پای تو زانو خواهند زد.

حسام‌الدین باز به دام قتیبه افتاد. قتیبه با چرب‌زبانی و عشو و ناز آنچه را که در دل داشت باز هم بر حسام‌الدین تحمیل کرد. حسام‌الدین هر آنچه که قتیبه گفت، قبول کرد. او مطمئن بود که کلید آرزوهای او در دست طغزل است. اگر او را از قلعهٔ کهران به همدان بیاورد، همه چیز بر وفق مراد او خواهد گشت. آینده‌ای روشن و رؤیایی، تردیدهایش را یکجا ترکاند. با خود گفت: «از نیمه راه برگشتن کمال بی‌عقلی است. من به حد کافی دستم به خون آلوده است. این هم روش.»

با این فکر و اندیشه، سر از آئینهٔ زانو برداشت، نگاه در چهرهٔ قتیبه افکند و گفت: - هیچ اشکال و مانعی برای انجام این کار نمی‌بینم. هر چه ملکه بگوید عملی است. اما صبر هم حدی دارد. ملکه باید این را بداند که من توان آن را دارم هر لحظه که بخواهم راه رفته را برگردم و قدم در میری دیگر بگذارم. باید ملکه متوجه حرفم شده باشند.

قتیبه باز هم با حالت نصیحت‌گرانه گفت:

- تنها با بودن در کنار من است که خواهی توانست لکه‌های تاریخی را که این همه عمر در زندگی‌ات نشسته‌اند پاک کنی و در چشم مردم مقبول باشی. و حسام‌الدین گفت:

- من همهٔ عمرم را در مبارزات و جنگها سر کرده‌ام. لکه‌های چرکین تاریخی که به آن اشاره کردی نه با پوستن به یک زن و بر آوردن امیال او، بلکه با ریختن خونهای جدید پاک شدنی‌اند.

قتیبه به فراست از کلام حسام‌الدین حرف مرگ را فهمید. قافیه را نباخت. درجا گفت:

- زنی که بتواند از پس دو پادشاه برآید، از عهدهٔ افراد معمولی نیز می‌تواند برآید.
 - شما با آدم معمولی کارهایتان را پیش نبرده‌اید. گاهی، آدمهای معمولی حوادث خارق‌العاده‌ای می‌آفرینند که از دست آدمهای مهم نیز ساخته نیست.
 - اعتراف می‌کنم که نصف مسؤولیتهایی که تو بر عهده داری به گردن من است.
 من و تو دو کفّهٔ یک ترازو هستیم. شاهین ترازو با همسویی و همفکری من و تو میزان است. اگر یکی از ما از تعادل بیفتیم و حرکتی ناشایست انجام دهیم، آن دیگری نیز محو شدنی است. این را نباید فراموش کنیم که هستی و مرگ من و تو به یکدیگر بسته است. چرا مرگ را انتخاب کنیم؟ زندگی شیرین و پر از عشق در انتظار من و توست. من تو را به مسیر زندگی و خوشبختی می‌کشم. چه معنی دارد تو با من از مرگ و خون صحبت کنی؟

شک ندارم کارهای بزرگی که تو انجام داده‌ای از سرب‌بی‌شعوری و نادانی نیست. تو همهٔ آنها را از سر شور و عشق و منطق و به خاطر زندگی راحت و آسوده آینده انجام داده‌ای. بلکه نیز همپای تو آمده. حتی یک لحظه هم در هموار کردن راه خوشبختی و سعادت‌مان گام پس نگذاشته.

مسائل شخصی‌ای که تو در این موقعیت حساس به میان می‌کشی و به هر بهای و بهانه‌ای می‌خواهی به آن برسی، انجامش برای من نه تنها مشکل نیست، بلکه باعث نشاط و شادی من نیز هست. من نیز دوست دارم سر و سینه و سرین به دستان تو بسپارم و در آغوش آرام گیرم. همین الان نیز می‌توانم به همهٔ آنچه که تو آرزویش را داری عمل کنم. اما نه... من دوست ندارم تو مرا به عنوان یک خودفروش و فاحشه تملک کنی. دوست دارم مرا به عنوان ناموس و شرف و همسر خود به آغوش کشی و خستگی تنت را بزدایی. بدکاری می‌کنم؟

تمنای کوچک تو را به خاطر نشان دادنِ حسنِ نیت و عشق خود به تو، در زمان خود نشان داده‌ام. تو می‌دانی که من اصلاً آتابای محمد را دوست نداشته‌ام. در طول آن همه زندگی با او، تنها صاحب یک فرزند شدم. علتش را می‌دانی؟ او مرا از

معشوقم جدا کرد. مرا به زور، از تو، که همه چیزم بودی جدا کرد و به قهر تصاحب نمود. اما نه روحم را، فقط جسم را. آن هم، تنها یک شب. از آن شب منتظر ماندم و کینه به دل. جز انتقام کاری برایم نمانده بود. بالاخره انتقام را از او گرفتم. ولی این انتقام از یک شخص نبود. انتقام از یک خاندان بود. انتقام کشی هنوز ادامه دارد. حالا بگو ببینم حسام‌الدین، در این راه مرا همراهی خواهی کرد؟

حسام‌الدین گفت:

- خاطر جمع باش ملکه! تا آخر کار همراهت هستم. مطمئن باش.
قتیه دست برگردن او انداخت و باز همان حرفهای امیدوارکننده قبلی را تکرار کرد:

- باز هم باید صبر کنی عزیزم. بقیه‌اش...



همان روزی که طغرل به همدان آمد، قتیبه کاخ آتابای را برای برگزاری مراسم ترحیم مرگ قیزیل ارسلان آماده کرد. او برای دیدار با طغرل عجله داشت. مجلس ترحیم بهانه خوبی بود برای دیدار. طغرل از روزی که به همدان وارد شده بود نه اجازه داده بود قتیبه پیشش برود و نه خود به دیدار او رفته بود. طغرل نزدیک شدن به قتیبه را، دوری از آذربایجان می‌دانست. نمی‌خواست خطر از دست دادن حمایت آذربایجان را به بهانه دیدار با این شلخته از دست بدهد. به همین سبب سعی می‌کرد با او برخورد نداشته باشد.

مجلس عزای قیزیل ارسلان ملاقات آن دو را ناگزیر کرده بود. موضوعی که امروز قتیبه با آن درگیر بود، مسأله پیچیده‌ای بود. او برای حلّ این موضوع پیچیده با طغرل، در دل خود چنین قرار داده بود:

با طغرل ازدواج خواهد کرد. پسرش قتلغ ولیعهد و خودش ملکه خواهد شد. به دست خواهر خود طلیعه، ابوبکر بن محمد آتابای را در تبریز زهرخور خواهد کرد. در همدان نیز طغرل را به دست حسام‌الدین نابود خواهد کرد و پس از آن پسرش بر

تخت سلطنت اتابکان آذربایجان خواهد نشست.

اما عملی شدن هر یک از این سه تدبیر، ناممکن می‌نمود.

اولاً، طغرل، قتیبه را بازی می‌داد و هرگز حاضر نبود او را به همسری قبول کند. زیرا او به هیچ وجه حاضر نبود و لיעهدی پسر خود ملکشاه را به قتلغ اینانج واگذارد. ثانیاً، نامه‌های عاشقانه‌ای که بین طلیعه و ابوبکر رد و بدل شده بود، حکایت از عشقی عمیق بین آن دو جوان می‌کرد. بعید به نظر می‌رسید که قتیبه - حتی با آن ترفندهای ریاکارانه‌اش - بتواند در دل خواهر خویش چنان نفوذ کند که او را به کشتن دلدار وادارد.

ثالثاً، آذربایجانیان بجز ابوبکر، هیچ کس را و لיעهد آتابای نمی‌دانستند. مشکل بود که غیر از ابوبکر کسی را بر آذربایجانیان تحمیل کرد.

طغرل همین که شنید قتیبه به خاطر فوت قیزیل ارسلان مجلس عزای ترتیب داده، کنیز خود جادو^۱ را به کاخ آتابای فرستاد تا خبر شرکت خود در مجلس عزای اعلام دارد.

ساعت هشت عصر بود که طغرل وارد اتاق قتیبه شد. ملکه سیاهپوش بود. از سر تا پا لباس حریر سیاه بر تن داشت. همین که طغرل را دید، زد زیر گریه. با همان حال گریان گفت:

- اعلیحضرت! از بابت مرگ برادر بدبخت‌تان، به شما تسلیت عرض می‌کنم.

طغرل او را تسلی داد و گفت:

- مصیبت بزرگی بر ایمان پیش آمده است. قاتلین دستگیر شده‌اند؟

- بله، همه‌شان دستگیر شدند. همان روز هم اعدامشان کردیم.

طغرل فوری فهمید که چه اتفاقی افتاده است. حادثه قتل آتابای هنوز از یاد طغرل نرفته بود. به یاد آورد که به محض مرگ آتابای، قتیبه درجا دستور داد دلاک

۱ - جادو زیباترین کنیز طغرل بود. به خاطر زیبایی فوق‌العاده‌اش، طغرل او را به این نام می‌خواند.

بیچاره را اعدام کنند تا علت مرگ آتابای فاش نشود.

طغرل از قتیبه پرسید:

- قاتلین برادرم چه کسانی بودند؟

- آذربایجانیان!

- به چه علت دست به چنین جنایت هولناکی زدند؟

- فخرالدین و علاءالدین آنها را مجبور به این کار کرده بودند. قصدشان این بود

که ابوبکر را به حکومت بردارند. قاتلین به همه آنها اعتراف کردند.

طغرل علت قتل را خوب می دانست. ولی برای اینکه وانمود کند حرفهای قتیبه

را قبول دارد و او را به شک و گمان نیندازد، به آرامی به قتیبه گفت:

- در این صورت باید به فکر ابوبکر هم باشیم. بهتر است او را به پایتخت دعوت

کنیم و اینجا کلکش را بکنیم.

قتیبه اعتراض کرد و گفت:

- با این فکر موافق نیستم. اولاً او هیچ وقت به ما اعتماد نخواهد کرد و به همدان

نخواهد آمد. حتی اگر خود او راضی به این باشد، آذربایجانیان مانعش خواهند شد.

چاره این کار چنین است: اعلیحضرت طغرل باید ولیعهدی ابوبکر را تأیید فرمایند.

طغرل با تعجب پرسید:

- تأیید ولیعهدی ابوبکر؟!

- درست شنیدید. تأیید و تصدیق ولیعهدی ابوبکر. شما با این تدبیر، همه

دسیه ها و تبلیغات سوء آذربایجانیان علیه ما را خشی خواهید کرد. مردم به سرعت

آرام خواهند شد. فرمان را خود من به آذربایجان خواهم برد. آنجا روزی که مجلس

عزایی به خاطر مرگ قیزیل ارسلان ترتیب دادیم، با علما و روشنفکران آذربایجان از

نزدیک آشنا خواهم شد و بعد افکار و نظریاتشان را خواهم فهمید. در همان روزها

زمینه مرگ ابوبکر توسط طلیعه - که او را نیز همراه خود به آذربایجان خواهم برد -

آماده خواهم کرد. کار شاق و مشکلی نیست. طلیعه پس از اینکه کار خودش را کرد،

یکی از کنیزان کاخ را اعدام می‌کند و در شهر شایع می‌شود که: «کنیزی که عاشق ابوبکر بود، از روی حسادت به طلیعه، او را زهرخور کرد.» همین.

قتیه پس از این حرفها، از طغرل پرسید:

«علیحضرت موافق فکر من هست یا نه؟»

«به ملکه آفرین باید گفت. احسنت...! ملکه در این قسم کارها تجربه و مهارت خاصی دارند. نمی‌شود این را انکار کرد. مطمئن هستم که از عهده این جور کارها بهتر از دیگران برمی‌آیند. اگر این مانع را از سر راه برداریم، یقین که موانع و مشکلات بعدی چندان اساسی و قابل اعتنا نخواهند بود. پس از حذف ابوبکر، آذربایجانیان هیچ امیدی به شورش و عصیان نخواهند داشت. بال و پرشان با مرگ ابوبکر چیده خواهد شد. برای ولیعهدی نامزد دیگری هم ندارند. آن روز، پسر تو قتلغ اینانج با خیال آسوده به ولیعهدی خواهد رسید. من هم دیگر حوصلهٔ مملکتداری را از دست داده‌ام. زیر بار حوادث و اتفاقات این چند سال اخیر، واقعاً خسته شده‌ام. توش و توان پرداختن به مسائل و وقت‌گیر و دلگیرکننده را ندارم. خودم را کنار خواهم کشید و با ملکه به استراحت و تفریح خواهم پرداخت. قصد دارم ولیعهدی را به قتلغ بسپارم و مملکتداری را به پسرملک‌شاه.»

از سخنان طغرل، خون شادی در رگهای قتیبه دوید. در دل، به همهٔ آرزوهایی که داشت رسیده بود. از خوشحالی نمی‌دانست چه بکند. بال نداشت، والا در آسمانها پرواز می‌کرد. آخرین سؤالش را از طغرل کرد:

«پس سؤال خود من چه خواهد شد؟»

«سؤال ملکه به شخصیت خاندان ایلدیز بسته است. چیزی جدا از آن نیست. پس از اینکه مجلس ترحیم قیزیل ارسلان در آذربایجان برپا شد، دوباره به پایتخت برگردید. آن روز ابوبکر هم از سیان برداشته شده است. روزی که به پایتخت مراجعت کردید، ولیعهدی قتلغ و ملکه بودن شما را اعلام خواهم کرد.

حرفهای خوش‌آیند طغرل، قتیبه را به گریه انداخت. با همان حالت گریه و خنده

گفت:

- مدت‌ها بود منتظر چنین روزهایی بودم. اگر سایه اعلیحضرت را بالای سر خود

حس کنم، خودم را خوشبخت‌ترین زن عالم خواهم دانست.

- ملکه زیبا و محترم من باید به حرف‌هایم اعتماد کند.

و بعد از او دور شد.

عشق و زهر

خبر آمدن قتیبه، ملکه آتابای محمد، به تبریز، برای حکومت آذربایجان چندان خوش آیند نبود. اما ابوبکر بنا به سنت، دستور داده بود در قصر قیزیل ارسلان مقدماتی جهت پذیرایی از ملکه ترتیب بدهند. از مراسم استقبال خبری نبود. قتیبه انتظار چنین بی مهری نداشت. او در خیال خود قرار داده بود که اعیان و اشراف و روحانیون آذربایجان به استقبالش خواهند آمد... به باسمنج که رسید فهمید هر آنچه که در فکر داشته، خیالی بیش نبوده است. دریغ از یک نفر. به همین جهت قرار شد قافله ملکه یک روز در باسمنج فرود آید و خبر رسیدنش به تبریز به ولیعهد داده شود. به جای یک روز، دو روز در باسمنج ماند. باز کسی به استقبال وی نیامد. بالاخره قافله ملکه برای اینکه موقع شب به تبریز برسد، آخرین ساعتهای روز به سوی تبریز حرکت کرد.

بی‌اعتنایی مردم تبریز به ملکه، نمونه کوچکی از نفرت عمیق ایشان به او بود. و قتیبه این را می‌دانست. تنها گدایان شهر و قراولان بودند که از کوچه و پسکوچه‌های تبریز قافله را مشایعت کردند تا به درِ کاخ قیزیل ارسلان رسید. قتیبه تا به کاخ قیزیل ارسلان برسد، حتی راضی نشد یک بار هم که شده پرده تخت روانش را بالا زند و بیرون را نگاه کند. با شنیدن داد و فریاد بچه‌ها در کوچه و بازار عصبانی‌تر می‌شد. از آمدنش به تبریز پشیمان بود. در پیراهنی از ندامت، به خودش نفرین می‌کرد. فحش می‌داد. رنگ چهره‌اش از شدت غضب کبود شده بود. خودش را تحقیر شده می‌دید. و چنین بود.

تخت روان همین که مقابل در کاخ رسید، ولیعهد همراه دسته‌ای از خدمتکاران به استقبال او آمد. قتیبه با لباس عزا وارد کاخ قیزیل ارسلان شد. تا ولیعهد را دید، او را در آغوش کشید، بوسید، گریست و گفت:

- پسر عزیزم! از بابت فوت عمویت به تو تسلیت می‌گویم. این دومین زخمی است که بر دلمان می‌نشیند. این زخمها هرگز التیام نخواهند پذیرفت. دشمنان برای برانداختن خاندانمان دست به هر جنایت و خیانتی می‌زنند. پسر! باید مواظب خودت باشی. اگر تو را هم از دست بدهیم، دیگر به چه امیدی زنده خواهیم ماند؟ ولیعهد از حرفهای مادرخوانده‌اش بیش از حد ناراحت شد. اما همین که همراه ملکه، طلیعه را دید، عشق دیرین دوباره زبانه کشید.

قتیه در نخستین روز ورود به تبریز ترتیب مجلس عزای قیزیل ارسلان را داد. هفت روز و هفت شب در مساجد و تکایای تبریز مراسم اطعام فقرا و یتیمان برپا بود. پس از ده روز توانست با تقدیم هدایا و پیشکشهایی به اعیان و اشراف شهر، آنها را در مجلسی دور خود جمع کند.

در این مجلس، کاتب ولیعهد، نامه طغرل را خواند:

«ملک طغرل، سلطان آذربایجان و عراق و ری و ایران، ولیعهدی

ابوبکر بن محمد آتابای بن ایلدیز را تأیید می‌کند و خلعتی شاهانه برای او

می‌فرستد.»

و پس از آن، خلعت گرانقدر و مرحمتی طغرل را بر شانه‌های ولیعهد انداخت. قتیبه با این تدبیر ساده موقعیت قابل توجهی نزد طغرل کسب کرد. آذربایجانیان رسیدن فرمان ولیعهدی ابوبکر از سوی طغرل را با شادی و خوشحالی تلقی کردند و نمایندگان ویژه‌ای جهت تبریک جلوس وی به همدان اعزام داشتند.

قتیه پس از فراغت از نقشه نخست خود، دست به کار دومین برنامه‌اش شد. او دوست داشت عشق بین طلیعه و ولیعهد را آن گونه که می‌پسندید و صلاح می‌دانست، سمت و سو بدهد. ولی طلیعه کسی نبود که سر به فرمان خواهر داشته

باشد، آن هم در موضوع عشق. او با فکر و اندیشه خواه بزرگ خود کاملاً مخالف بود.

در یکی از همین روزها، طلعه وارد اتاق قتیبه شد. او را در حالی که لباسهای پدر خود امیر اینانج را مقابل چشمان خود گسترده بود، گریان و نالان دید. او نیز کنار لباسهای پدر نشست و همراه خواهر چند لحظه‌ای گریست. چند دقیقه بعد، هر دو آرام گرفتند. قتیبه دستان خود را در انبوه گیوان طلعه گرداند و گفت:

«دختره بدبخت، نمی‌دانی که پدرت چه مرد با محبت و نازنینی بود. روزی که او را کشتند تو طفل شیرخواری بودی. هیچ چیز یادت نیست. بیچاره پدرمان را به دار کشیدند. مادرمان نیز از غصه و درد، بیمار شد و درگذشت. طلعه با حالتی حزن‌انگیز گفت:

«تو که اختیار دست بود چرا توانستی انتقام خون پدرمان را بگیری؟
- هنوز فرصت باقی است. برای اینکه از قاتلان پدرم انتقام بگیرم لازم است حکومت را به دست بگیریم. برای انتقام‌کشی از دشمنان است که باید پسر خواهرت، قتلغ اینانج، حاکم این مملکت گردد. تو در این موفقیت سهم بزرگی داری. مگر تو دلت نمی‌خواهد از قاتلان پدرت انتقام بگیری؟ آیا نمی‌خواهی پسر خواهرت حکومت اتابکان آذربایجان را در دست داشته باشد؟

«آه، خواهرم... من چه کاره هستم؟ از دست من که کاری ساخته نیست.
- بختمان موقعیت خوبی در اختیارمان گذاشته. کلید حل مشکلات خاندان ایلدنز به دست توست.

طلعه متحیرانه، نگاه به چهره خواهر انداخت و پرسید:

«در دستان من؟

«آری، در دستان تو خواهر یتیم و بیچاره‌ام! در دستان تو. نمی‌دانم توان این را داری که انتقام خون پدرت را از قاتلانش بگیری یا نه؟
- هر چه از دستم برآید، دریغ نخواهم کرد.

- علاقه بین تو و لیعهد در چه حدی است؟

طلیعه جوابی نداد. شرم از خواهر، کلام را در دهان او به بند کشید. چشم بر دستان افتاده بر زانوان خود، دوخت. بالاخره قتیبه سکوت را شکست و دوباره پرسید:

- در مورد عشق و علاقه‌ات به ولیعهد، پرسیدم.

- مرا از ته دل دوست دارد.

- تو چه طور؟

- بدون اجازه خواهرم، مگر من کاری می‌توانستم بکنم؟

- هرگز چنین اجازه‌ای به تو نخواهم داد. آنها لایق دوست داشتن نیستند. عشق آنان دروغ است، ریاست، تزویر و دروغ است. قاتلان پدر تو پشتیبان حکومت ایشانند. خود آنها نیز دشمنان ما هستند. پدر همین ابوبکر، نخستین روزهای آشنایی و ازدواج به پاهای من می‌افتاد. مرا شریک تاج و تختش می‌دانست. اما بعد چی؟ حرفهایش تا تولد یک فرزند اعتبار داشت. همین که پری برایش آوردم، بیگانه شدیم. مادر ولیعهد را به سرم هوو آورد. تا اینها را محو نکنیم، نخواهیم توانست انتقام خون پدرمان را بگیریم. در حال حاضر ولیعهد مقام و منصب پسر خواهرت را غصب کرده است. ولیعهدی حق قتلغ است نه حق ابوبکر. طلیعه ناامیدانه پرسید:

- او می‌تواند به خاطر پسر خواهر من از مقام خود صرف نظر کند؟

- هیچ کس این کار را نمی‌کند. این چنین مقام و منصبی را هیچ کس به دلخواه از دست نمی‌دهد. مگر اینکه آن را از دستان بگیریم. این کار را به عهده خواهر خودم می‌گذارم.

- من چه کار باید بکنم؟

- از کنیزان ولیعهد کسی هست که او را دوست داشته باشد؟

- شنیده‌ام که حیه او را دوست دارد.

- از کجا می‌دانی؟

- هر وقت از اتاق ولیعهد بیرون آمده‌ام، او را پشت در ولیعهد نالان و گریان دیده‌ام.

- اولاً باید از او خیلی احتیاط بکنی. به خاطر حسادت ممکن است تو را بکشد. هیچ کاری نمی‌تواند علیه من بکند. چون که من هرگز با ولیعهد دمخور نیستم. با او نشست و برخاست ندارم.

- ولی پس از این باید خودت را به او نزدیک کنی. هدفی که داریم در نزدیکی و صمیمیت تو و او حاصل خواهد شد.

- کدام هدف؟

- چه هدفی بالاتر از این که ولیعهد را مسموم کنی و حکومت را به اینانج منتقل گردانی؟

قتیه این حرفهای خطرناک را که زد، طلیعه با تمام وجود لرزید. ترسید. قتیبه برای اینکه آثار ترس و وحشت را از دل طلیعه بزداید ادامه داد:

- همین که تو ولیعهد را مسموم کردی، سن حسنه را دستگیر می‌کنم و به جرم قتل ولیعهد اعدامش می‌نمایم. آذریاجانیان شایعه قتل ولیعهد به دست حسنه را باور خواهند کرد. حالا بگو بینم، ندبیرم را می‌پسندی؟

- بله، می‌پسندم.

و بعد در افکار دور و دراز خود غلتید. آنگاه قتیبه از بغل خود شیئه کوچکی درآورد و گفت:

- حالا که فکرم را پسندیدی و با من هم عقیده هستی، این زهر را بگیر و از فردا دست به کار شو.

- سپس شیئه را به سوی او دراز کرد و به کلامش این چنین پایان داد:

- قول می‌دهی؟

- آری، قول می‌دهم!...



- هیچ باورم نمی‌شود. اگر حرفهای تو راست باشد، آن وقت، یکی از این دو مورد باید حتمی باشد.

ابوبکر پس از شنیدن حرفهای طلیعه، از او پرسید:

- منظورت از دو مورد چیست؟

- یعنی تو نمی‌دانی؟

- خیر، نمی‌دانم.

- تو همیشه به من گفته‌ای؛ طلیعه تو را هرگز فراموش نخواهم کرد. اگر این حقیقت است، پس یا من باید در تبریز باشم و یا تو به همدان بیایی. اینطور نیست؟
- حتی اگر من در تبریز هم باشم، عشق تو یک لحظه هم از قلب من بیرون نخواهد رفت.

- تا من زنده‌ام آن عشق با تو خواهد بود؟

- عشق را مرگ نیست، عشق همیشه زنده است. جوان است. می‌ماند.

- اینطور نیست. انسانها یک دوره از زندگی‌شان را با عشق سپری می‌کنند و قسمت دیگرش را با خاطرات عشق. به نظر من آنچه ابدی است خود عشق نیست، خاطرات آن است. شک ندارم که آنچه که در دل ولیعهد نسبت به من است، عشق نیست بلکه تنها خاطرات عشق است. خاکستری مانده از آتش آخرین کوچ کاروان. ولیعهد خندید و به دقت به چهره طلیعه نگاه کرد و گفت:

- به گمان من، جوان تا عشق را نشناخته و آن را در دل خود نه‌پرورده نخواهد توانست آن را به خاطره تبدیل کند. عالم عشق، عالمی است پر از نشاط، اما وهم‌گونه. جوان باید در این عالم، به فراز و نشیبها برسد. سردی و گرمی را بچشد، تا پخته شود. بودن من در تبریز و بودن تو در همدان، عشق بین ما را نه تنها کمرنگ نکرده - و نخواهد کرد - بلکه هر روز به ارزش و قدر آن خواهد افزود.

- اگر طبیعت این قدرت را در انسان به ودیعه می‌گذاشت که می‌توانست

مکنونات قلب را بخواند، دیگر به این همه آه و ناله‌های عاشقانه و حرفهای عاشقانه نیاز نبود. دیگر محبت و عشق این همه قرب و منزلت نداشت.

- اما من درست عکس این را می‌گویم. اگر چنین موهبتی نصیب انسانها می‌شد، دیگر آنها به فکر فنا و نابودی یکدیگر نمی‌افتادند. حسادت و بخل از ایشان رخت برمی‌پست. مخصوصاً اگر طلیعه زیبا ره به دل من می‌یافت و می‌دانست که در دل من راجع به او چه‌ها می‌گذرد، آن وقت کار من این چنین زار نمی‌شد. او حقیقتِ نهفته در دل من را می‌دانت.

- کدام حقیقت؟

- حقیقتِ عشقی پاک و آتشین که تو نیز معتقد به آن هستی.

- مطمئن هستم که دل تو خالی از عشق نیست. اصلاً هیچ انسانی بدون عشق نمی‌تواند باشد. تو نیز مستثنی از این قاعده نیستی. عشق به وطن، عشق به ملت، عشق به دوست و آشنا، عشق به مظلومان، عشق به زندگی. دنیا پر است از عاشق. بین این همه عاشق، هستند افرادی که عاشق شعر و ادبیات و زیبایی‌اند. ولعهد بدون شک، یکی از این عاشق‌هاست. تنها چیز نامعلوم برای من این است که نمی‌دانم ولعهد کدامیک از اینهاست. اما حداقل این را می‌دانم که شعر را دوست دارد. بارها دیده‌ام که اشعار شعرای بزرگ را می‌خوانید.

- معلوم می‌شود که طلیعه زیبا، زیباشناسی مرا قبول دارند.

- نه، منظور من زیبایی نبود، شعر بود. من شما را طرفدار شعر می‌دانم.

- هر دوی اینها یک چیزند. شعر زیبایی است و زیبایی هم شعر. باید حس کنی که شعر و زیبایی مقوله‌ای یکسانند. این دو، یک چیزند به دو صورت. زیبایی نهفته در گیوان دختری زیبا، همان زیبایی و طراوت نشسته در شعر است. اما من مطمئن هستم که طلیعه زیبا اصلاً دوستدار شعر نیست.

- از کجا مطمئن هستی؟ اشتباه می‌کنی.

- دو چیز زیبا همدیگر را قبول ندارند. تو و شعر این حالت را دارید. هر دو...

- ولیعهد، حرفم را باور کن. من شعر را دوست دارم. حتی کسانی که شعر را به لذت و حرمت می خوانند هم دوست دارم.

ولیعهد این را که شنید، پرسید:

- عجباً، یعنی من شعر را خوب نمی خوانم؟

- خیلی هم خوب می خوانید. شعر خواندن شما را بیش از هر چیز دوست دارم.

- پس، تو شعر خواندنت را دوست داری، نه خودم را!

- چرا دوستان ندارم، دارم. اما به یک شرط.

- کدام شرط؟

- شعرهایی را که من دوست دارم بخوانید و شعرهایی را که دوست ندارم، نه.

- تو می دانی که من بیشتر اشعار شاعر بزرگ شرق، نظامی، را می خوانم. عجباً، تو

این اشعار را دوست نداری؟

- نه، دوست ندارم. اصلاً دوست ندارم. کسی که شعر لطیف می گوید، باید

خودش نیز از هر لحاظ لطیف و ظریف باشد. من هرگز نظامی را دوست نداشته‌ام.

- برای چه او را دوست نداری؟ چرا از او نفرت داری؟

- برای اینکه او آذربایجانی است. او شاعر شهری است که پدر مرا در آنجا

کشته‌اند.

- عجب فکر فاسدی. نمی دانم این اطلاعات تحریف شده و غلط را چه کسانی

در اختیار تو گذاشته‌اند. هر کسی هم که او را دوست نداشته باشد، تو یکی باید او را

دوست داشته باشی و به او احترام بگذاری.

طلیعه در حالی که کمان ابروانش را تنگ تر می کرد، پرسید:

- به چه علت؟

- چون که زندگی تو وامدار اوست! او زندگی تو را نجات داده است. روزهای

آتش و خون، او تو را از چنگ مردم خشمگین، از میان آتش و دود بیرون کشیده و در

منزل خود پناه داده است. هم تو را و هم مادر تو را. مادر مریضات را در خانه محقر

خود بستری کرده و از مرگ حتمی نجاتش داده. تو شیر از پستان زن او، رعنا، خورده‌ای. درست یک ماه بعد، مقدمات سفر تو و مادرت را فراهم آورده تا پیش خواهرت بروید. تو، طلیمه، باید به این افتخار کنی. چه سعادتى بالاتر از اینکه تو مدتی - حتی کوتاه - در فضای مقدسى نفس کشیده‌ای که شاعر شعرهایش را در آنجا آفریده و از پستان زنی شیر خورده‌ای که شاعر، دل در گرو عشق پاک او داشته. این سعادت، بجز تو، چه کسی را نصیب شده است؟ نمی‌خواهی به افتخار این نعمت و سعادت، سر بر آسمان بایی؟

طلیمه با بهت و حیرت پرسید:

- پس چرا وقتی اسم این شاعر به میان می‌آید خواهرم، ملکه، عصبانی می‌شود؟
- دختر زیبا، علت این کینه و کدورت چیز دیگری است. به وقتش خواهی فهمید.

طلیمه یقۀ ولیعهد را ول نکرد. بی‌صبرانه می‌خواست علت خشم و کینه ملکه نسبت به نظامی را بداند. التماس کرد، ناله کرد، خواهش کرد. بر همه اینها چاشنی ناز نیز افزود، تا دل ولیعهد نرم شد.

اینک ولیعهد در کنار طلیمه نشسته بود. نمی‌توانست بیش از این دلداری را در انتظار بگذارد. او شریف‌ترین دلایل را برای تبرئه نظامی بزرگ در اختیار داشت. آنچه راجع به نفرت ملکه از نظامی می‌دانست یکی‌یکی برشمرد و گفت:

- دختر زیبا، نوشیدن جام زهر خیلی راحت‌تر از دادن دل به کسی است که هرگز او را دوست نداشته‌ای و نخواهی داشت. محبت و عشق چیزی نیست که بشود آن را با زیبایی و طنازی خرید. عشق چیز دیگری است. در میان نگنجد و در هیچ ترازویی جای نگیرد. با این قرارها تو حق نداری کسی را که نمی‌تواند تو را دوست داشته باشد، دشمن خود بدانی و تیغ به رویش بکشی! در عین حال حق نداری کسی را هم که تو را دوست دارد، مجازات کنی. بدتر از آن، در دل، نسبت به او کینه داشته باشی. در عالم اگر چیزی لایق و شایسته تقدیس و پرستش باشد، عشق است؛ به دور از ریا

و تزویر و دروغ. همه چیز را می‌شود به پای چنین عشقی قربان کرد. حالا که این حقایق را فهمیدی، چه علتی دارد که خواهر تو، ملکه، از نظامی نفرت داشته باشد و تحمل شنیدن اسمش را نداشته باشد؟

طلیعه، انگار کلید معمایی را که سالهای سال گم کرده بود، امروز توسط ولیعهد به دست آورده بود. لبخندی رضامندانه چهرهٔ زیبا و معصومش را پر کرد. پرسید:

- عجب!، شاعر خواهرم را دوست نداشت؟

- خیر. خواهرتان بود که او را دوست داشت.

طلیعه این را که شنید، غرق در فکر، به آرامی گفت:

- پس شاعر خواهرم را هرگز دوست نداشته است. اگر شاعر در این مورد حقی

داشته، لابد خواهرم نیز صاحب حقی بوده است. وقتی که عشق دختری را رد کردی،

تا ابد او را تحقیر نموده‌ای. این تحقیر را چگونه می‌توان بر خود هموار کرد؟

ولیعهد برای اینکه دل طلیعه را به دست آورد، سخنش را پی گرفت:

- شاعر مجبور بود به عشق خواهرت «نه» بگوید. قبل از اینکه ملکه به شاعر

اظهار عشق کند، شاعر، دل به کسی دیگر داده بود.

- او چه کسی را دوست داشت؟

- همان دختر را دوست داشت که تو مدت یک ماه از پستان او آویختی. حالا

خودت بگو، خواهرت حق دارد با او عداوت و دشمنی داشته باشد؟

- نه، هیچ حقی ندارد!...

طلیعه این را که گفت دوباره در دریایی از فکر و بهت غوطه خورد. حقایقی که

ولیعهد برایش مطرح کرد، او را به اندیشه واداشت. سفارشهای خواهرش دوباره در

مخیله‌اش نقش بست: مسموم کردن ولیعهد. در دل، با خود کلنجار می‌رفت. از خود

سؤال می‌کرد. خود، جواب می‌داد. نمی‌دانست چه کار خواهد کرد. باز با خود

اندیشید:

«آیا او مرا از ته دل دوست دارد؟ بدون شک که دوست دارد. اگر مرا دوست

نداشت همان لحظه که مرا دید آن گونه به تن نمی لرزید. مگر این حالت را در رخسارش ندیدم؟ این همه هیجان و تپش قلب نشانه چیست؟ به خاطر ترس از من؟ نه...! به خاطر دوست داشتن و عشق است. عجباً، چگونه رواست کسی را که اینقدر تو را دوست دارد، و تو نیز او را، مسموم کنی و فروغ چشمانش را به تاریکی بنشانی؟ او در این مدت بجز عشق و محبت چه چیز به تو داده که سزایش مرگ و نابودیش است. جواب این همه عشق و احترام و دلدادگی، این است؟ یک پاییز دل، اندوه هزار پاییز طبیعت در درون خود دارد. چرا دل بهار نکنم که با خود هزار بهار طبیعت آورد با شکوفه و عطر و مستی؟

دوستش بدارم یا مسمومش کنم؟ نه... نه... من مجبورم او را دوست داشته باشم و او را حرمت و عزت نهم. او قهرمان است، زیباست، جوان است، دوست داشتنی است. دل به او ندهم، پس به که دهم؟ چه کسی سزاوارتر از او که در دلم بنشیند و مرا بر دل نشاند؟ چرا به حریم باورش گام ننهیم و او را به حریم عشق نیاورم؟ نه... نه... او را برخلاف آنچه که خواهرم گفته، از دست نخواهم داد. از دست دادن او، پناه بردن به سیاهی مهیب عزلت در گرگ و میش سحرگاهان و یا دلتنگی غروب است. از این دو بیزارم. ولیعهد، مرا از این سیاهی خوف‌انگیز رها خواهد ساخت و در آرامش دل‌انگیز نیمروزی آب و آفتاب خواهد نشاند. او، یقین که با مهربانی‌های خود، هر غیر ممکن را نه تنها ممکن، بلکه بسیار آسان خواهد کرد و با جمله‌های مهرمندانه‌اش شرایطی پدید خواهد آورد که من و او به هم عتیقه خواهیم بود. چنین باد.»

ولیعهد با کلام خود طلیعه را از غرقاب سکوتی که افتاده بود نجات داد. گفت:
- اگر می‌دانستم که طلیعه زیبا چرا اینقدر در سکوت خود را شکنجه می‌دهد، کمکش می‌کردم، زندگی ارزش این همه افسوس و حسرت و غم ندارد. عمر چنان طولانی نیست که لحظه‌های آن را با غم و غصه سپری کرد. ما باید یاد بگیریم که چه سان یکسانی شب و روزمان را با برافروختن شمعی از تلاش و عشق، از بین ببریم. فردا را کسی ندیده است. دم، در گذر است. کو مهلت؟

این حرفها نیز نتوانست طلیعه را از چنگال فکر و خیال آزاردهنده خلاص کند. همه آنچه که خواهرش به او سفارش کرده بود چون ماری سهنک ریشه در مغز و اندیشه اش افکنده بود. هر لحظه طنین صدای آمرانه خواهرش در دل می نشست که «تو نباید او را دوست داشته باشی.» این کلمات او را به خشم و گریه می نشاندد. او هر بار که نگاه پریشان و خسته اش را به چهره ولیعهد می افکند، قامت رسا، چشمان روشن و چهره محبوب و دوست داشتنی او را می دید و در دل به خواهر نفرین می کرد، و به خود نیز.

خلاصی از این مهلکه هنوز برایش مهیا نبود. در دل با خود اندیشید:

«خیلی عاقل و خیلی هم آدم صدیقی است. شباهت به پهلوانان اساطیری و لوتیان سستی می برد. نگاهش صمیمی پهلوانان است. خواهرم دوست داشتن چنین شخصی را بر من حرام می داند. درست است که به خواهرم قول داده ام. چه کسی زبان و دلش هموست؟ اگر یکسانی و همویی بین زبان و دل وجود داشت و زبان چیزی سواى قلب می گفت، آن وقت خواهرم نیز دلش را بر من عیان می کرد و به من می گفت آنچه در دل دارد. من به زبان با خواهرم صحبت کردم، نه با دل. حرف دل سواى حرف زبان است. قلبم هرگز رضا به این کار نیست.»

طلیعه همچنان ساکت و آرام نشسته بود. گفته های ولیعهد بی جواب مانده بود. ولیعهد بلند شد و گفت:

- چنین به نظر می رسد که دختر زیبا از گفته های من خسته شده اند. بجز خلاصی از دست من، دنبال چیزی نیستند. شاید هم به خاطر همین است که جوابی به پرسشهای من نمی دهند. بهتر است من بروم. شما اینجا بمانید. الان ملکه هم می آید. فراموش نکنید که قرار است عصرانه را با هم بخوریم.



پس از صرف عصرانه، قتیبه عصبانی نشان می داد. طلیعه به گفته های او عمل نکرده بود. ملکه انتظار چنین گستاخی از خواهر را نداشت. امروز همه چیز برای

انجام دستورات وی مهیا بود. چوبه دار برای اعدام کنیز بیچاره، حسنه، نیز آماده بود. حتی شاهدان در جلسه استنطاق حسنه نیز در منزل قتیبه به انتظار بودند. پس چرا طلیعه دست روی دست گذاشته بود؟

قتیه همراه طلیعه به اتاق خواب خود رفتند. در اینجا قتیبه نگاهی خشمناک بر خواهر انداخت و گفت:

- زبان چرب و نرم مردان، ترسناکتر از زهر است. مخصوصاً اینکه با دختر عاجز و دست و پا چلفتی مثل تو رویرو شوند. آن وقت این زبان چرب و نرم به ازدهایی تبدیل می شود مهار نشدنی. تو و دخترهای بدبختی از قماش تو، مثل کسانی که افسون مار شوند، همین که با مرد مواجه می شوید، همه چیزهایی که در سردارید را فراموش می کنید. عوض اینکه آنها به دنبال شما باشند، شما هستید که مثل سگ دنبالشان به راه می افتید.

تو به غلط، گمان می کنی که سقف آسمان شکافته شده و فرشته در کسوت و هیبت «مرد» به روی زمین افتاده! تو فکر می کنی آنها زیبایی تو را ارج می نهند و آن را می فهمند. همه اینها را از کلمات بیینداز بیرون دختره نادان. تو هنوز مردان را نشناخته ای. آنها امروز عاشقاند، فردا فارغ. اولی روز روی زمین بهشت برای تو می سازند. اما همین که شور دو سه روز نخست گذشت و احساس تملک در دلشان نشست، تو را برای روز مبادا نگه می دارند. دیگر نه عشقی هست نه تبسمی و نه نگاهی. فکر کردی! فردا آن گونه نیست که امروز هست. آنچه مرد را به سوی شما می کشد شهوت است و خودخواهی، نه عشق و دلدادگی. تا به آن برسند، دیگر شما کهنه پارچه ای بیش نیستید.

تو خواهرم هستی. پاره جگرم هستی. من و تو از یک خونیم، از یک پدر، از یک مادر. دوست دارم. دوست ندارم فلاکتی که گریبان مرا گرفت به سراغ تو هم بیاید. حواست را جمع کن. خوب فکر کن. مردان تا زمانی دختر را دوست دارند که سرمایه دوشیزگی آنها را غارت نکرده اند. تا آن را به تاراج بردند، مثل سرداری

غالب، در کشور مغلوب، هر چه دلشان خواست بی محابا مرتکب می‌شوند. هیچ کس هم جلودارشان نیست. این بلیه به سواغ تو هم خواهد آمد. مردها را فرشته مدان. اهریمن، ابلیس، غارتگرند. پدر همین مردی که تو دل به عشقش سپرده‌ای و حرف خواهرت را - بگو زندگی خودت را - تباه کردی، روزی که مرا دید و چشم در چشمان من دوخت، می‌گفت: «بهانه‌ای اگر برای زندگی برابیم هست، تنها بودن توست. در آسمان خدا و در زمین زن زیبایم را می‌شناسم. بجز این دو، چیزی برابیم وجود ندارد.»

هزاران فلسفه و حکمت برابیم ردیف کرد که جز من کسی را نمی‌خواهد و نخواهد خواست. اما چی شد؟ آن گونه ماند که می‌گفت؟ بارها به تو گفته‌ام که چه نامردی‌ها به من کرد. همین که سرمایه جوانی و دوشیزگی‌ام را دادم، نه خدایی در آسمان برایش ماند و نه همسری زیبا در زمین. همه چیز تمام شد. همین که مرا پرپر کرد، دنبال هوس دیگر رفت. دل به سودای دیگری داد. او زندگی مرا بر باد داد. بدان که پسر، بدتر از پدر خواهد شد. مطمئن باش. از من بشنو، خودت را از دام و تله‌ای که در مقابلت گسترده‌اند رها کن.

روزی که به دنبال من بود، تاج و تخت خود را زیر پای من می‌ریخت. همین که به مرادش رسید، مرا در مقابل همان تخت، به زانو نشاند. بارها در مقابلش چهار زانو، گیسو پریشان، گریان و نالان، التماس کردم که مرا بیش از این نشکن. نشنید. چه تحقیرها که ندیدم. روستایی زنی را بر من ترجیح داد. پسر مرا به خاطر من از تاج و تخت موروثی‌اش محروم کرد. چه‌ها که نکرد.

هر آنچه از زندگی گذشته‌ام تجربه دارم، همه را مفت و مجانی در اختیار تو گذاشتم. فریب جمله‌های مزورانه و حيله‌های مرد را نخور. همه آنچه را که می‌گویند، دروغ بدان. زیبایی تو پلی است برای گذشتن و رسیدن به مقام و جایی که سالهاست در آرزوی آنند. افتخار مرد فقط همین است که هر روز بر تعداد معشوقه‌ها و حرمسرای خود بیفزاید. او هرگز به فکر تو نیست. تو را برای خود می‌خواهد.

خواست را جمع کن. می ترسم روزی در مقابل من زار و نالان بنشینی و از مصیبتی
برایم سخن بگویی که من امروز تو را از آن برحذر می کنم.

آنها مثل جانوری درنده، دوست دارند هر روز صدها حیوان معصوم و عاجز را
آنطوری که دلشان می خواهد بدرند تا خودشان بهتر و شاداب تر بمانند. پدر همین
پسری که دندان به روی تو تیز کرده، همان موقع که زندگی مرا تباه کرد و عشق و
دوستی و محبت را از دل پاک و معصوم من کند، تنها پسر من را نیز بدبخت کرد. او را
که می بایست صاحب تاج و تخت باشد، از سکه انداخت.

قتیه هنوز پر بود. مدام نفرت و کینه خود نسبت به مردان را خالی می کرد. کینه و
نفرت ملکه را پایانی نبود. رنگ رخسارش آن نبود که یک ساعت پیش بود. چشمان
سیاهش، دو کاسه خون بودند. از شدت خشم کم مانده بود که از کار بیفتد. طلیعه،
ترسناک، محو گفته های طولانی و خشم آلود خواهر بود. در دل می اندیشید: «بدکاری
کردم که به حرف خواهرم عمل نکردم. هرچه باشد او خواهر من است. جای مادرم
است. او تجربه دارد. می داند که مردها چه تحفه های هستند. نکند من نیز به دامی بیفتم
که او افتاده! او مرا دوست دارد. نگران زندگی من است؛ نگران جوانی، آینده و آبروی
من. خوب نیست بیش از این به او بی اعتنا باشم. او بجز سعادت من چیزی
نمی خواهد. اما ولیعهد مرا به سعادت نه، به بدبختی می خواند.»

بعد، به همه آنچه که در دل با خود گفت، مهر تأیید زد. با خود عهد کرد به آنچه
خواهرش گفته عمل کند. قتیبه خواهر را در هول و هراس می دید، دوست نداشت او
را از آن گرداب رها سازد. می خواست او را به جایی کشد که سر منزل مقصودش بود.
با این خیال، باز با او گفت:

«به هر تقدیر باید فردا حادثه ای بزرگ در تبریز واقع شود. فردا باید در قصر
آتابای مجلس عزایی برپا گردد. عید ما، پس از آن مجلس عزاست. نشوم که کار را
نصفه نیمه گذاشتی! بیش از این هم نباید در تبریز معطل شویم. هر چه زودتر باید به
همدان برگردیم. نمی شود طغرل را به جای خود رها کرد. شنیدی؟!»

طلیعه در رختخواب، بین خواب و بیداری، با چشمان تنگ و چهره‌ای پف کرده گفت:

- آری... شنیدم!



ساعت نه صبح، دوباره کنیز ولیعهد به دنبال طلیعه آمد تا او را پیش ولیعهد ببرد. طلیعه مهبای رفتن شد. با خود اندیشید: «این بار با او زیاد صحبت نخواهم کرد. هر چه بیشتر حرفهایش را می‌شنوم، بیشتر خودم را گم می‌کنم. فراموش می‌کنم که با او چه کار قرار بود بکنم. کلام شیرین و گیرایش مرا از مقصدی که دارم منحرف می‌کند. کاش کم حرف بزنند. کلامش افسونگر است. ویرانگر است. اما نمی‌دانم امروز چه در خیال دارد؟ برای چه مرا دوباره خواسته است؟ خوب، معلوم است. دوستم دارد. پس چرا دعوت نکند؟»

قتیه آخرین سفارشش را کرد:

- در کارت جدی باش. سعادت خاندانمان در شیشه کوچکی است که با توست. امروز باید با جسارت در آن شیشه را باز کنی. فهمیدی؟! - آری، فهمیدم.

این را گفت و به راه افتاد. تا به اتاق ولیعهد رسید، حسنه آن دو را تنها گذاشت و رفت.

طلیعه خوب فهمیده بود. حتی لازم نبود حرفهای ولیعهد را بشنود. همین که چشم در چشمان او دوخت، مثل افسون شده‌ها مات و حیران ایستاد. فراموش کرد که چند لحظه پیش چه تصمیمی داشت و با چه سفارشی پیش ولیعهد آمده بود. ترس و لرز سرپای وجودش را گرفته بود. تاب نگاه ممتد بر چهره ولیعهد را نداشت. پنداری نگاهش می‌خواست او را رسوا کند. جار بزنند که صاحب این دو چشم سیاه و نگران، پیام‌آور مرگ است. او می‌خواهد انسانی را، جوانی را، قهرمانی را، عاشقی را بکشد تا زنی مقهور و شکست خورده به تمام وسوسه‌های شیطانی‌اش

برسد. وحشت از قتل و لیمهد، هر لحظه دل پاک و لرزانش را می فشرد و او را ذره ذره می فشرد. باز از طناب پوسیده خیال آویخت:

«نه... نه... من هرگز دست به چنین جنایتی نخواهم زد. او بی گناه است. خواهرم تحقیر شده است. به خاطر آن، حتی یک لحظه هم حس انتقام او را رها نمی کند. من چی؟ تحقیر شده ام؟ کئی؟ کجا؟ اگر او نیز مرا تحقیر کرده بود من حق داشتم از او انتقام بکشم. او که چنین کاری در حق من نکرده. در نامه هایش، در کلامش، در نگاهش بجز عشق و محبت و صمیمیت چیزی به من نداده. حیف از چنین جوانی که فدای کج اندیشی های خواهرم گردد. این مرد سوای دیگر مردان است. حتی اگر همه بد باشند - که نیستند - این جوان نمی تواند بد باشد. نگاهش داد می زند که در دلش خباثت و سفلگی نیست. کلامش جار می زند که پاکی و صمیمیت را می شناسد و به آن قدر می نهد.»

طلیعه هنوز با خود بود. می گفت:

«انگار من نیز او را دوست دارم. بیش از آنچه فکرش را کرده بودم. همه سفارشهای خواهرم از سرم بدر رفته اند. نمی دانم فرجام این خواستن و دوست داشتن به کجا خواهد کشید. اگر او همان بلایی را به سر من بیاورد که پدرش بر سر خواهرم آورد، آن وقت تکلیف چیست؟ اگر فریبم دهد؟ آن وقت دیگر راه بازگشت به سوی خواهرم را از دست خواهم داد. او مرا متهم به خیانت خواهد کرد و از پیش خود خواهد راند.»

و لیمهد می دید که طلیعه در آتش تردید و ترمس می سوزد. دلش تاب دیدن دلداری در تنگنا را نداشت. پرسید:

- اگر می دانستم که چه چیزهایی را دوست داری و چه چیزهایی را نه، می توانستم کمک کنم تا از این دلهره و دل آشوبی خلاص شوی. تنها دشمنی جوانی، همین خیالات آزاردهنده درون دل است. حرف بزنی. بگو و خودت را از دست خیالات واهی و آزاردهنده برهان. بیشتر از این مگذار بفرسای. گشایشی اگر

هست، در گفتن است. بگو تا دلت پالوده شود. هرگز مباد روزی که کلام از ما بگریزد و ما را در تنگنای بی حرفی وانهد. «نیرزد آینه بودن به آن همه تشویش».

طلیعه، قامت راست کرد. نفسی پرکوب بیرون داد. آهی کشید و گفت:

«تو هرگز قادر نخواهی بود مرا از چنبره این غم و اندوه خلاص کنی. انگار من از مادر به این خاطر زاده شده‌ام که هر چه غم و غصه عالم است به دل تنگ خود بگیرم. نگو نبختی چنان مرا در برگرفته که نه تنها خلاصی از آن برایم ممکن نیست، بلکه هر کس با من الفتی بندد او نیز گرفتار آن خواهد شد. دل بر من میند. من لایق عشق پاک و صمیمی تو نیستم. به زیبایی دخترها زیاد مطمئن مباش. بسا دخترهای ماه‌پیکری که دلشان لبریز از کینه و فساد و خیانت است. آنچه که در دل دخترهاست، آن چیزی نیست که در زبانشان باشد و یا در کردارشان!

ولیعهد از کلام طلیعه دریافت که او را در دل گفتنی‌هاست. او را رها نکرد. گفت: «همانطور است که گفتید. انسان آنچه را که مربوط به جسم و جان است از طبیعت می‌گیرد و آنچه که مربوط به شخصیت است، از محیط. معلوم است که زیبایی دختر ذات و خمیره او نیست. زیبایی تنها رنگی از طبیعت است. ممکن است امروز باشد، فردا نه. اما شخصیت و ذات انسان همیشه با اوست. معرف او نیز همین است. نباید بیش از حد به زیبایی ظاهر بها داد. گاه اتفاق می‌افتد که محیط و تربیت بر شخصیت و ذات تأثیر می‌گذارد. هر گاه انسان نتواند خواسته‌هایش را از محیط بگیرد، باید آن را به نفع خود تغییر دهد».

گفته‌های ولیعهد دل نازک و پرشور طلیعه را به وجد آورد. نقش منفی و مخرب‌ی که محیط بر او تحمیل کرده بود یکمرتبه برایش روشن شد. دانست که اوست که باید محیط را همرنگ و هم‌سنگ خواسته‌های خود گرداند، نه اینکه بنشیند تا محیط بر او تأثیر گذارد و او را به راهی کشد که دلخواه او نیست. هنوز چشم بر دهان ولیعهد داشت. ولیعهد باز گفت:

«خیلی وقتها محیط قادر است دختری زیبا و فهیم و لایق را به صورت دختری

ظالم، کج اندیش و احمق درآورد.

آخرین کلام ولیعهد، طلیعه را مکدر کرد. روی از او برگرداند و زیر دندان جوید: «هیچ شکی نیست که ولیعهد تمام افکار مرا خوانده است. می داند که من چه فکر و نیت خطرناکی نسبت به او دارم. مردها در خواندن مکنونات قلب زنها چیره دست‌اند. یقین دارم ولیعهد از نیت خواهرم آگاه است. می داند که در دل او چه می‌گذرد. انسان چقدر نفرت انگیز است! من از زندگی چه ثمری خواهم برد که اکنون مجبورم تلخی این لحظه‌های کشنده را تحمل کنم؟

آن شاعر چرا آن روز از من حمایت کرد؟ چرا نگذاشت من همان روزها پی سرنوشت خود بروم. می‌مردم، تمام می‌شدم، و امروز دچار چنین عذاب روحی و وجدانی نمی‌شدم. اگر او می‌دانست که در آینده من به چه مخمصه‌ای گرفتار خواهم شد، راضی به زنده ماندن من نمی‌شد. نکند شاعر برای اینکه من امروز گرفتار چنین مصیبتی شوم، خواسته است نیرم و زنده بمانم؟!»

خیالات دور و دراز و آزارنده طلیعه را به حالی کشاند که بی‌اختیار گفت:

- آه، شاعرها، شک ندارم که شما آینده را می‌بینید!

و ولیعهد گفت:

- حق با توست. شاعرها این توفیق را دارند که ظرایف زندگی ما مردم عادی را به خوبی درک کنند. درست است که آنها پیغمبر نیستند، اما صاحب کتابند. شیوه خوب زندگی کردن و عظمت و شوکت زن را تنها می‌توان در شعر شاعران بزرگ دید. شاعر مورد نفرت تو، نظامی، هم اکنون مشغول خلق اثری است که راه و روش مهرورزی، پاک بودن و دوست داشتن را برای انسان به ارمغان خواهد آورد. اثر اخلاقی - حکمی و انسانی وی سالهای سال گرانیهاترین و عزیزترین محرم مردم خواهد بود. تو باید افتخار کنی شاعر بزرگی که آغوش جهانی به این فراخی گنجایش او را ندارد، مدتها تو را در آغوش خود گرفته است.

سایه روشن تر از آفتاب او روزها گرمابخش تن یخزده و فرسوده تو و مادرت

بوده است. عجبا، تو با این همه سعادت و افتخار باز هم خود را بدبخت می دانی! شکرانه آن همه عزت و حرمت، آیا امروز اظهار یأس و حرمان است؟ آدمی بدون گذشته، هیچ است. تو با آن گذشته پرافتخار - حتی کوتاه - بیش از همه خوشبختهای جهان، سعادتمند هستی. این را باید پیش از اینها می دانستی، طلیعه فراموشکار! خودت را دست کم نگیر. همین لحظه کسی که افتخار قرار گرفتن در صدر مملکت را دارد حاضر است همه آن زرق و برقها و تشبثات ظاهری را با سعادت که تو داری، تاخت زند. سعادت که تو داشته ای و الان هم داری، چیزی نیست که به همه کس ارزانی شود. همین الان کسی که قسمت مهمی از دنیا را در دستان خود دارد، نیازمند پناه گرفتن در سایه گیسوان سایه گستر توست. همچو پرنده به پر، تکیه بر محبت تو دارد.

طلیعه ناباوانه پرسید:

- سایه گیسوان من؟! محبت من؟! -

- آری، طلیعه زیبا. خوشبختی من بدون تو ناقص است. تو باید باشی تا من احساس بودن، خوب بودن و خوشبخت بودن کنم. بگذار با تو روراست باشم: «تا تو با منی، زمانه با من است».

لبخندی ملیح بر پهن صورت طلیعه نشست. خون تازه ای زیر پوست سفید گونه هایش دوید. چهره اش گلگون شد. ضربانگ قلبش بالا رفت. در خاطرش غوغایی برپا بود. در خیال، خود را رها کرد و در دل، با خود نجوا نمود:

«بیچاره انسان! چگونه است که گاهی خوشبختی خود را در مرگ دیگری جستجو می کند؟ من در فکر نابودی او هستم، اما او خوشبختی اش را در سایه گیسوان من می داند. طبیعت، انسان را چقدر عاجز و بیچاره خلق کرده است. آنها قادر نیستند دل همدیگر را بخوانند. او در چه فکری است و من در چه فکری!»

ولیعهد نیز در حالی که نگاه از اندام ریخته از مرمر سفید طلیعه بر نمی داشت، با خود می گفت:

«دختر عاقل و باکیاستی است. حرفهایی که به او گفتم موضوع یک روز و یک ماه نیست. خلاصه زندگی عاشقانه و پاک دو جوان است در طول یک عمر با هم بودن و با هم زیستن. به او باید فرصت بدهم که خوب فکر کند. تکلیف شافی بر گردن او انداخته‌ام. وظیفه حساس و سنگینی است. هر کس باید نخست این وظیفه را در ترازوی وجدان خود وزن کند. توان خودش را محک بزند. ببیند آیا قدرت حمل بار امانتی را که بر دوش او می‌افکنند دارد یا نه.

ولیعهد تحت تأثیر این افکار، و محو در چهره و اندام طلیعه، گفت:

— باید خوب فکر کنی طلیعه زیبای من! حیات دو جوان در گرو تصمیم عاقلانه توست. نباید عجله کنی. همه آنچه که خوشبختی دو جوان را تضمین می‌کند، در همین تصمیم به جا و به دور از خوف و هراس توست. همه خطاها و گناهها ناشی از عجله و خوب نیندیشیدن است.

از آخرین گفته ولیعهد، طلیعه تکان خورد. ترس بر دلش نشست. لبان نازک‌تر از گلبرگ گل سرخش به لرزه افتاد. با خود گفت: «هیچ شک ندارم که ولیعهد از آنچه در دل من است کاملاً آگاه است. او می‌داند که چه تصمیم پلیدی فکر سرا به خود مشغول کرده است. و الا چه معنی داشت که بگوید «خطاها و گناهها ناشی از عجله و خوب نیندیشیدن است!» او مرا بدین گونه از خطری که در کمین است هوشیار می‌سازد. آیا نباید فکر کنم، بیندیشم و ببینم چه کاری دارم می‌کنم؟

عجبا، چه حقیقتی روشن‌تر از این که او به صراحت می‌گوید «حیات دو جوان در گرو تصمیم عاقلانه توست». من او را مسموم خواهم کرد. خواهرم نیز کنیز بیچاره و بی‌گناه، حسنیه، را به بالای چوبه دار خواهد فرستاد. گیرم که من از جزا رستم، مکافات چمی؟ با لعن و نفرین مردم چه چاره خواهم ساخت؟

بین ولیعهد چه انسان پاک‌سرشت و محترمی است. با وجود اینکه از نیت پلید من باخبر است و می‌داند که قصد جاننش را دارم، باز هم خم به ابرو نمی‌آورد و به هدایت من مشغول است. این در حالی است که او قادر به هر کاری هست.

می تواند مرا رسوا کند، نابود کند. عجباً، ولیعهد مملکتی که خوشبختی خود را در سایه گیوان دخترزی فقیر و عادی جستجو می کند، همین دختر فقیر بجز خنجر از پشت زدن به او، نه کاری دارد و نه مقصدی! بجز پستی و زبونی چه اسمی بر این می توان نهاد؟ نه... نه... من هرگز پست و زبون نبوده ام و نخواهم بود. این از من ساخته نیست. سعادت او را چون مردمک چشم خود حفاظت خواهم کرد. من نیز خوشبختی خود را در سایه بازوان مردانه اش تضمین خواهم کرد. سعادت که خواهرم وعده آن را به من داده، نه برای من، بلکه برای پسر خود قتلغ است. این سعادت ارزانی او و پرش.»

از آن سفارشات و تهدیدها جز عقوبت نژاید. طلعه غرق در این خیالات، خود را کنار ولیعهد دید. چنان نزدیک که کوتاهترین کلام یکدیگر را می توانستند بشنوند. هر یک منتظر بود تا دیگری لب به سخن گشاید و آن راز ناگفته را که بینشان بود بازگیرد. چشمان منتظر و نم به مژه نشسته دو جوان، گفتنی هایی که زبان از ادای آنها عاجز است می سرودند و قرار خوشبختی فردا را می نهادند. دو دل، چسبیده به هم، در یک لحظه، یکی شده و بجز یک فکر و یک اندیشه در آن دیده نمی شد، چنان در افکار شیرین غوطه ور بودند که گویی سالهاست در وادی عشق سرگردانند و از این سرگشتگی گریزی نیست... اما وصل نمی شایست. سخت نابهنگام بود. ولیعهد همان لحظه که طلعه با نگاهی معصوم به او می نگریست، شنید:

« همه گفته های ولیعهد عین حقیقت اند. هرگز در زندگی دچار خطا و اشتباه نخواهم شد. به تو قول می دهم. در موضوع زندگی و حیات دو جوان راه خطا نخواهم پیمود. به جان تو سوگند می خورم، ولیعهد! هزاران سوگند. سفره ناهار چیده شد. باز هم آنچه که قتیبه می خواست، نشد.



قتیبه منتظر طلعه بود. طلعه از کاخ ولیعهد در آمده به سوی خانه رفت. پیشانی

در پیشانی طلیعه، پا در آستانه در گذاشت. قتیبه بی صبرانه پرسید:

- بگو ببینم مسمومش کردی؟ زهر فوری اثر کرد؟

- خیر، ممکن نشد. او از موضوع خبردار بود.

- از موضوع خبردار بود؟

- اشاره‌هایی که در صحبت‌هایش بود، نشان می‌داد که همه چیز را می‌داند.

- چه اشاره‌هایی؟ از کجا فهمیدی؟ مثل اینکه عقل از سرت پریده؟ سرّی که فقط

من و تو از آن خبر داشتیم چگونه ممکن است او از آن خبردار شده باشد؟ اگر تو در

این خصوص با او حرفی نزده باشی، او چگونه ممکن است از آن خبردار شده

باشد؟ بگو ببینم از او چه‌ها شنیدی؟

- در فکر مسموم کردنش بودم، به آرامی به من لب‌بندی زد و گفت: «درست فکر

کن. خوب بیندیش. دوست زیبای من، خوب فکر کن. حیات دو جوان در گرو

تصمیم عاقلانه‌ی توست. نباید عجله‌کنی. همه آنچه که خوشبختی دو جوان را

تضمین می‌کند، در همین تصمیم به جا و به دور از خوف و هراس توست. همه

خطاها و گناهها ناشی از عجله و خوب نیندیشیدن است.»

قتیبه عصبانی شد. نعره‌اش در اتاق پیچید:

- ترسو! دختره بی‌دست و پا!

باز شروع کرد به نصیحت کردن:

- تو هنوز نمی‌دانی که با مردها چگونه باید روبرو شد. تو تقصیری نداری. برای

اینکه نبض مردها را خوب بفهمی و بدانی که با آنها چگونه باید رفتار داشته باشی،

نیاز به کمک داری؛ نیاز به یک طیب. بیش از این نباید تو را سرزنش کرد. علما و

دانشمندان با آن همه دانش و تجربه هنوز هم مردها را نشناخته‌اند؛ هر روز به رنگی،

هر لحظه به شکلی. اگر تو با کلام و حرکت تن، به او چیزی نگفته باشی، او هرگز

قادر نبوده است دل تو را بخواند. او مرد است. مردها از نگاه و کلام زن، ره به دل او

می‌برند. باید احتیاط کنی. نگاه چشم و حرکت تن خود را تغییر ده. مگذار از آنها

چیزی بخواند. هر لحظه خود را جوری دیگر نشان بده. او را هر آن به راهی بکش که قبل از آن در آن نبود؛ به دنبال سراپ، تشنه، خسته، در پی راه. اما چشم به راه. اگر تو دقت کنی که به او چیزی ندهی، او هرگز قادر به گرفتن آن نخواهد شد.

هیچ به دل ترس و خوف راه مده. مردها هر چقدر هم تلاش کنند، به دل زن ره پیدا کنند و آن را بفهمند، باز هم پایشان خواهد لنگید. نخواهند توانست. دل قوی دار، ترس. آنچه در دل داری حفظش کن. بدان که وظیفهات چیست، نابودی او. اما فراموش نکن که ما فرصت زیادی نداریم.

طلیعه زد زیر گریه. در یک آن سیل اشک، رخسار گلرنگش را خیس کرد. فقط توانست از وحشت خود بگوید. گریان نالید:

- به جان تو سوگند می‌خورم، من نه با کلام و نه با حرکت تنم، هیچ اشاره‌ای به او نکردم. تردید و دودلی امان نداد که کاری را که به من سپرده بودی انجام دهم. قتیبه باز با عصبانیت گفت:

- وظیفه‌ای که خواهرت - که محبت مادری در حق تو دارد - به عهده تو گذاشته چرا باید به بهانه تردید و دودلی به انجام نرسد؟ تو اصلاً چنین حقی نداشتی. تو با جان و دل وظیفه داشتی اسرار خانوادگی‌ات را در صندوق سینهات حبس کنی. نه اینکه آن را بر آفتاب پهن کنی و اجازه دهی ولیعهد از آن خبردار شود. تو به خواهرت، به مادرت، به خانواده‌ایلدن خیانت کرده‌ای! این تغافل از کجاست؟

اگر این کار سرانجام نیابد، بدان که تو را به ازدواج پست‌ترین و رذل‌ترین مرد عالم درخواهم آورد. دل به این خوش مدار که به ازدواج حاکم سرزمین اتابکان در خواهی آمد. یقین داشته باش، حتی اگر تو او را نکشی، من او را به دست کسان دیگر محو خواهم کرد. این را فراموش مکن. او باید نابود شود. آن روز، تو مغبون و گم‌کرده فرصت، به زندگی و آینده‌ات، زیاد دل میند.

اگر بدانم لبان تو لبان ولیعهد را لمس کرده، همین امروز تو را به عقد زشت‌ترین و خشن‌ترین غلام خود بهزاد درخواهم آورد و تو را به بستر او خواهم فرستاد تا هر

لحظه لذت زندگان و آرامش مردگان را آرزو کنی. صد بار به تو گفته‌ام، باز هم تکرار می‌کنم، نباید تن به این خواری دهی و لب بر لب او بسایی. از این خطر خودت را رها کن. همان تأثیری که نگاه ساده افسونگر بر مار او را از حرکت و جنبش وامی‌دارد، اولین بوسه مرد بر لبان دختر نیز همان کار را خواهد کرد. او را مسحور و مقهور خواهد کرد. بوسه مرد افیون است. از آن گریز باید.

زیبایی تو می‌بایست تو را در رسیدن به هدف اصلی و صلاح خانوادگی مان سوق می‌داد. زیبا، در اصل کسی است که بداند از این اسلحه کجا، کئی و چگونه بهره گیرد. تو که با ندانم‌کاری و بی‌عرضگی‌ات هر آنچه که رشته بودیم پنبه کردی، لیاقت هیچ چیز نداری، حتی این زیبایی که ارزانی‌ات شده. رسامان و نقاشان بهتر از تو، زیبا آفرین هستند. اما چه فایده. نه روح دارند، نه حرکت و نه اراده. مثل تو در حال حاضر زیبایی تو همین زیبایی نشسته بر تکه کاغذ و پارچه‌ای است که از زیر دست نقاش زبردست بیرون آمده است؛ مسخ شده و بی‌جان. اگر زنده بودی، خیلی وقتها پیش از این کاری که به تو سپرده شده بود، به سرانجامی خوش می‌رساندی و خودت را، مرا و خاندان ایلدنز را آسوده و راحت می‌کردی. اما تو با دل دادن به او، به ما خیانت کردی. او را گرفتی و مرا و خاندان ایلدنز را رها کردی. سزای این عمل را خواهی دید.

طلیعه گریه می‌کرد، مثل ابر بهار. سیل اشک طلیعه، افسوس که آتش غضب و کینه ملکه را آرام نمی‌کرد. برعکس، گریه و زاری طلیعه هر لحظه خشم قتیبه را زیاده‌تر می‌کرد. در دل می‌گفت: «دختره بدجنس. به خاطر نجات معشوقه‌اش از مرگ، مثل مادر فرزند مرده، ببین چه زار می‌گرید. دختر را که به حال خود رها کردی به هر آدم بی‌سر و پایی عاشق می‌شود، چه برسد به مردی چون ولیعهد. همه دست به یکی کرده‌اند تا من به عشق خود نرسم. قسم خورده‌ام که تا آنجا که بتوانم نگذارم کسی به یار و دلدار خود برسد. نباید آب خوش از گلوی کسی پایین رود، حتی خواهرم. او نیز نباید خوشبختی را در آغوش کشد. چرا من باید قربانی شوم؟ بدبختی در این دنیا

فقط سهم من بود؟ دیگران چی؟ نه... نه. این نخواهد شد. هرگز.

دو چشم سیاه قتیبه، دو کاسه خون بود؛ دو کوه آتشفشان، گئام دو گراز وحشی. از شدت خشم و غضب گونه‌هایش دو تکه آتش گداخته بود؛ داغ داغ. چنان بر آتش بود که هیچ کلامی نمی‌توانست جام آبی برایش باشد. به سرعت دور اتاق راه می‌رفت و با خود به خشم و قهر می‌گفت: «یقین خواهر من، دختر امیر اینانج، پسر هووی مرا، دشمن مرا، دوست دارد. آرامش خود را در راحتی او جستجو می‌کند. نه این شنیدنی نیست. این برای قتیبه مرگ است. فئای خاندان ایلدنز است. من هرگز چنین اجازه‌ای نخواهم داد. یعنی تاج و تخت اتابکان در دست پسر نانجیبی از یک زن روستایی؟ نه... نه! باور کردنی نیست. لعنت بر طلیعه.»

و بعد خود را بالای مر طلیعه رسانید. دندان بر دندان قروچاند و به دشتام، از سر خشم و عناد فریاد زد:

- باز هم از تو سؤال می‌کنم. کاری که به تو سپرده‌ام انجام خواهی داد؟

طلیعه ترسان و تالان، قامت راست کرد. چشمه‌سار چشمان سیاهش را به صورت خواهر سر داد و گفت:

- انجام خواهم داد. فردا همراه زهر پیش او خواهم رفت.



همان لحظه که طلیعه لَت در اتاق ولیعهد را باز کرد و وارد شد، ولیعهد بین دو پنجره نشسته و قسمتهایی از «اسکندرنامه»ی نظامی را می‌خواند. شاعر آن را چند روز پیش برای ابوبکر فرستاده بود. ولیعهد طلیعه را که دید از خوشحالی گفت:

- بیا، بیا، عزیزم بیا بنشین. برایت چند بیت شعر از «شرفنامه» را که شاعر به نام من سروده خواهم خواند. پس از شنیدن این چند بیت خواهی فهمید که وطنمان چه شیرزانی در دامن خود پرورده است. تأسف که این سرزمین بعدها دختری چون نوشابه به خود ندید. آرزو داشتم قهرمانی چون نوشابه را نه در لای صفحات کتاب، بلکه در متن جامعه هم می‌دیدم، افسوس که چنین نشد.

- نوشابه چه کسی است؟

- در زمان خود پادشاه بردع بود.

- کدام بردع؟ همان بردعی که امروز بجز ویرانه‌ای از آن باقی نیست؟

- همان بردع. شاعر ماجرای ملاقات این دختر قهرمان با اسکندر مقدونی را در

این داستان شیرین و گیرا آورده بود. داشتم آن را می‌خواندم. طلیعه زیبا اگر مردها قادر نباشند خودشان را اسکندر بکنند، دخترها قادرند برای نوشابه شدن تلاش کنند.

ولیعهد پس از این حرفها، چند بیتی از شرفنامه را برای طلیعه خواند. صحبت تا موقع ناهار دوام یافت. طبق عادت موقع ناهار طلیعه مہیای رفتن شد. ولیعهد گفت: - ناهار را باید اینجا بخوری.

و مانع رفتن طلیعه شد. سر سفره شربت برایشان آوردند. هنوز پیاله‌ها سرپُر، توی سفره بود. باز هم همان تردید و شک و لرزش تن. طلیعه از این سه خلاصی نداشت. نگاهی به پیاله‌ها و خیالی به شیشه زهر در جیب بغل کرد. او را باز به تب و لرز و امی داشت. در دل «بکشم؟ یا نکشم؟» و در خیالات دور و دراز غرق می‌شد؛ از یک سو تهدیدات و تنبیهات خواهر، و از سوی دیگر عشق و دلدادگی به ولیعهد. بر سر دوراهی مانده بود. کو راهی هموارتر و نرم‌تر؟

بالاخره شیشه را از جیب درآورد. چند قطره‌ای از آن در پیاله ولیعهد ریخت و آن را کنار وی نهاد. با همه احتیاطی که در ریختن زهر از خود نشان داد، اما پریدگی رنگ چهره و لرزش دستها، ولیعهد را متوجه امری غیرعادی کرد. او دانست که به پیاله‌اش چیزی اضافه شده است. چنان وانمود کرد که هیچ امری غیرعادی صورت نگرفته و همه چیز به روال عادی است. پیاله‌ها هنوز در میان سفره بود. طلیعه چشم از پیاله مقابل ولیعهد بر نمی‌داشت. ترس و واهمه، تن دختر جوان را در آتشی استخوانسوز می‌گذاخت. لرزش تن، نگاههای غیرعادی، لرزش لب و دست، همه و همه دست به هم داده او را به سرحد مرگ رسانده بود.

می خواست فریاد بکشد، اما کلام در گلویش نمی چرخید. انگار ماری گزنده و خطرناک راه گلویش را بسته بود. عرق شرم و ندامت چهره اش را خیس کرده بود. در مقابل دیدگان خود مجسم می کرد که چند دقیقه بعد دوست داشتنی ترین فرد در تمام عمرش، مقابلش به زمین خواهد افتاد. رنگ کبود، جسم بدون جان و روح. آن وقت چه حالی خواهد داشت. تصورش نیز برایش مرگ آفرین بود. هرچه ناسزا در دل داشت، نثار خود کرد و در دل به خود نهیب زد: «من چقدر دختر پست و رذلی هستم. این بی گناه را برای چه می کشم. به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ چرا باید به دست خود زندگی انسانی را که عشق من است، زندگی من است، به خاطر نفرت و کینه کسی دیگر به نستی بکشم؟ این جنایت و خیانت چه ثمری برای من دارد؟ چه کسی بعد از ولیعهد مرا به عشق خواهد خواند؟ چه کسی مرا به محبت، صدا خواهد داد؟ چه کسی؟...»

ولیعهد نگاهی اریب، یک در میان، به دختر و پیاله می انداخت و کلامی از گلو بیرون نمی آورد. رفتار و نگاه طلیعه او را بیش از پیش به شک و شبهه می انداخت. برای اینکه پرده از روی اسرار بردارد، نگاهش را از سفره و پیاله واکنده و به چهره طلیعه انداخت و گفت:

— فرشته زیبارویم، من این پیاله را به سلامتی تو سر خواهم کشید.

و پیاله را از سفره جدا کرد. نگاه درمانده طلیعه روی صورت ولیعهد خشکید. پیاله را از دست او با عجله گرفت و گفت:

— نه... نه! آن پیاله را خود من خواهم خورد. آن پیاله مال من است. نه مال شما...!

و آن را تا کنار لب برد. ولیعهد با شتاب دست او را گرفت و گفت:

— صبر کن، دختر بی گناه و معصوم، صبر کن.

و پیاله را به سرعت از دست او گرفت. اما قطره ای از زهر لبان نازک تر از گل طلیعه را سوزاند. در یک لحظه، شور قیامت در کاخ ولیعهد برپا شد. ساکنین کاخ در هم می لولیدند. طبیب بر سر بالین دختر بود.

حکیم از مدتها قبل منتظر احضارش بود. مدتها پیش از این، قتیبه ضمن آمادگی برای اجرای سناریوی قتل و لיעهد و اعدام حنیة بی‌گناه، مجلس استنطاق و چوبه اعدام را آماده کرده بود. حضور و آماده‌باش طبیب نیز جزو همین برنامه‌ها بود. همین که قتیبه خبر وقوع حادثه در کاخ و لיעهد را شنید، شادی کرد. مطمئن شد که طلیعه آنچه را که به او سفارش شده مویه مو اجرا کرده است. کار در چشم قتیبه تمام شده بود.

طیب آنچه که لازم بود در حق طلیعه انجام داد. طلیعه همه مویه و درد بود. به خود که آمد و لיעهد را بالای سر خود دید. گلایه‌آسبز پرسید:

- چرا به من رحم کردی؟ چرا مرا از آسایش ابدی محروم کردی؟ چرا آزادی‌ام را از من گرفتی؟

گریه امان نداد تا شکوه و گلایه‌اش را به سرانجام رساند. و لיעهد دستهای لرزان خویش را در موج گیسوان سیاه و انبوهش پنهان کرده بود. نگاه از فراز به چهره دلدارش پاشید و گفت:

- گریه نکن. موضوع برای من کاملاً عیان است. من بارها به تو گفته‌ام که انسانها مولود محیط خود هستند. انسانها را باید از محیط ناامنی که آنها را تهدید می‌کند و مجبورشان می‌سازد به کارهای غیرانسانی دست بزنند، جدا کرد. طلیعه با همان حال گریان و لرزان گفت:

- من فکر جدایی از آن را داشتم. می‌خواستم برای همیشه آن را ترک کنم. اما تو مانع شدی. من برای اینکه خودم را از تحقیرها و محیطی که هر آن در فکر تحقیر و تخفیف من است رها سازم، بجز مرگ و انتحار راهی نمی‌شناختم. علت این انتخاب شوم نیز معلوم است. محیطی بجز همین محیطی که دارم، نمی‌شناسم. کجا بروم؟ در پناه چه کسی آرام گیرم؟ خواهر خودم که مرا مجبور به خیانت می‌کند، از دیگران چه توقعی می‌توانم داشته باشم؟ نمی‌خواهم جانی و خائن باشم. دوست دارم سرفراز باشم و سرفراز بروم، نه با دستانی آلوده و دلی ناپاک. او - خواهرم - ول کن من

نخواهد شد. وحشتناک ترین زندگی را برای من رقم زده است؛ چه تو به قتل برسی و چه نرسی. اگر تو را نابود کنم، خود نیز همراه تو نابود خواهم شد. و اگر دست بدان نیالایم و در مقابلش بایستم، تهدیدها و تحقیرهایش مرا هر لحظه جان به لب خواهد کرد. برای اینکه دیگر او را نبینم و حرفهایش را نشنوم، آغوش مرگ را بهترین و امن ترین جا یافتم.

دستهای ولیعهد هنوز در میان گیوانِ دلدار بود. گفت:

- تغییر دادن محیط با انتخاب مرگ، عین زبونی و عجز است. قسم می خورم که راحتی تو را تأمین کنم. بدون خواست و اراده تو کاری انجام نخواهم داد. به محیط تازه ای که قدم خواهی گذاشت، اطمینان کن. دل بر آن ببرند. بالاخره روزی سردی پیوندهای بریده، سپری خواهد شد. اگر همه هستی ام را به پای جوانی و رعنائی تو بریزم، باز هم کم است. همه چیز را به قربانگاه عشق تو خواهم آورد. آن محیط را فراموش کن، زیبایی بیچاره و دردمند!

قتیه بر درِ کاخ ولیعهد رسیده بود که طیب را در حال خروج از آن دید. حکیم را که دید یا هیجان پرسید:

- حرف بز، حکیم. حرف بز. بگو ببینم چه مصیبتی متوجه پسر ام است؟
حکیم با پوزخندی ملیح گفت:

- هیچ مصیبتی متوجه پسران نیست. هر بلایی که بود، بر سر خواهر بدبختان بود. الحمدلله که به خیر گذشت.

حکیم این را گفت و دور شد. قتیّه انگار درجا خشک زد. رگه ای از خشم در شقیقه اش پیچید. مانده بود که چه کار کند. لبهایش تناس بسته و خشک بود. برگردد؟ یا اینکه وارد کاخ شود. همچنان در جایی که بود ایستاد، بدون هیچ حرکت و جنبشی. بالاخره تصمیم گرفت داخل کاخ شود. با رندی و با حالتی زار و نزار، شیون کنان خود را به اتاق رسانید. پرسید:

- پسر، چه بدبختی بزرگی، چه بلایی بر سر طلیعه بدبخت آمده؟

و خود را به کنار طلیعه رساند. طلیعه همین که چهره خواهر را مقابل خود دید، در حالی که نقش داشت بند می آمد، با دست او را کنار زد و با خشم گفت:
- از من دور شو. به من دست نزن! من فقط به خاطر اینکه چشمم به روی تو نیفتد مرگ را انتخاب کرده بودم. افسوس که باز هم رویت را دیدم. این نیز عذابی دیگر برای من. برو، از جلو چشمم دور شو، با نشان دادن خودت بیش از این باعث زجر و عذابم مشو.

صدای قتیبه، صدا نه، زوزه ناگهانی اش بی پروا به آسمان بلند شد:
- خفه شو خائن. جنایتی که دست به آن زدی کافی نیست؟ حالا می خواهی دامن خواهرت را هم لگه دار کنی؟

قتیبه، گفته و ناگفته حرفش را برید. به پرخاشهای قتیبه جوابی داده نشد. طلیعه همچنان می گریست؛ باران نیسان. چشمه چشمان طلیعه انگار خشک شدنی نبود. ولیعهد او را تسلی می داد و اشک از چهره و مژگانش می سترد. نگاه از فواره طلیعه واگرفت و به قتیبه گفت:

- تنها می کنم ملکه، من و بیمارم را راحت بگذارید.
قتیبه سر به زیر افکنده، شرم - خشمی در جبین از اتاق بیرون رفت.

آخرین جنگ

قتیه در تبریز هیچ توفیقی به دست نیاورد، در حادثه مسموم کردن ولیعهد نیز خودش را رسوا کرد. روی برگشتن به همدان را هم نداشت. رسیدن خبر قتل قیزیل ارسلان به ممالک همجوار، اردوی عراق و بغداد را در کنار اردوی ایران قرار داده بود. این سه قصد حمله به آذربایجان را داشتند. قتیبه بدون اینکه کسی خبردار شود، به سوی ری فرار کرد.

اوضاع آذربایجان پرتنش بود. تمام سرزمینهای اتابکان آذربایجان در تسلط قشون خوارزم، عراق و ایران بود. خلیفه بغداد بر آن بود که این منطقه را از روی نقشه سرزمینهای شرقی اسلام پاک کند. در تقسیم سرزمین اتابکان، قتلغ اینانج، پسر قتیبه، نیز نقش داشت. طغرل پایتخت را به امان خدا سپرده فرار کرده بود. قشون عراق و بغداد پس از اشغال بغداد سرحدات آذربایجان را پشت سر گذاشته وارد آن شده بود. قشون ری همراه قتلغ اینانج قرار بود به سرعت خود را به قزوین رساند و همراه اردوی متفقین در تعیین سرنوشت آذربایجان شرکت کند.

قتیه دیگر به فکر حيله و دسیسه نبود. نه اینکه خسته بود و نمی توانست، نه. همه، وسیله دست او بودند تا او به آنچه که می خواست برسد. ولی نشد. دانسته نبود گیر کار کجاست. این بار می خواست آذربایجان را به زور اسلحه و نیروی قهریه از پای درآورد. او در فکر آن بود که هر چه زودتر اردوی متفقین وارد تبریز شود و او بتواند ولیعهد را دستگیر و اعدام کند و پسر خود را بر تخت اتابکان بنشاند.

حادثه خطرناکی مملکت آذربایجان را تهدید می‌کرد. خبر، توسط کسانی که از تبریز به سوی آران می‌رفتند بین مردم گنجه پخش شد. اما این بار روشنفکران گنجه معتقد به حفظ مستملکات اتابکان از طریق مبارزات مسلحانه نبودند. گسترش این خبرها حکایت از فکر و اندیشه تازه‌ای در آذربایجان داشت. فکر تازه عبارت از اتحاد با شروان و دفاع از آران در مقابل تهدیداتی بود که از سوی جنوب می‌آمد. عده کمی مخالف این فکر بودند. ولی چون این اتحاد قادر به تأمین تمامی مملکت آذربایجان نبود، به تدریج به طرفداران کمک به آذربایجان جنوبی می‌افزود. در همین روزها بود که جارجیان حاکم گنجه در کوچه و بازار به راه افتادند و جار زدند:

«آهای ... جماعت گنجه! بدانید و آگاه باشید! از سوی والاحضرت ولیعهد فرمانی صادر شده است. فرمان مبارک، امروز بعد از ظهر در مسجد جامع سنجر خوانده خواهد شد. افراد بیست تا چهل و پنج ساله در مسجد سنجر حاضر شوند!»

حاکم گنجه علاوه بر دعوت عمومی، به همه روشنفکران و اعیان و اشراف گنجه نامه‌ای خصوصی نوشته و آنها را جهت استماع فرمان ولیعهد به مسجد جامع سنجر دعوت کرده بود.

علاءالدین و فخرالدین همراه همسران خود جهت صرف ناهار به مجلسی که در باغچه منزل نظامی تشکیل یافته بود دعوت داشتند. هیچ یک از مدعوین نمی‌دانستند نظامی این مهمانی را به خاطر چه موضوعی ترتیب داده است. تعداد مدعوین خیلی کم بود. اما به قدر کافی مجلل و باشکوه بود. در این مجلس سوسن، همسر علاءالدین، و دلشاد همسر فخرالدین - که سالها پیش به کاخهای بغداد اعزام شده بودند - نیز حضور داشتند.

دلشاد در گوش فخرالدین پیچ کرد:

- معلوم نیست مهمانی به خاطر چیست، ولی خیلی باشکوه است. کاش

می دانستیم برای چه اینجا جمع شده ایم.

انواع غذاها و شربتهای معطر رنگارنگ دستپخت رعنا همراه انواع و اقسام میوه های فصل در میان سفره به طرز جالب و چشم نوازی گسترده بود. وقتی که همه دور سفره جمع شدند، نظامی نگاه از سوی همه مهمانان به سوی فخرالدین کشید و گفت:

- انسانها هر کدام طبیعت خاصی دارند. آنها به ندرت به فکر آینده هستند. خصوصیت ویژه انسان، زندگی در خاطرات گذشته است. انسان با گذشته اش زنده است.

مهمانان، همه تن چشم شده بودند و خیره به دهان شاعر بزرگ، حرفهای او را قطره قطره می چشیدند و منتظر آنکه چه خواهد گفت. مخصوصاً فخرالدین که از همان دقیقه ورود به مجلس در انتظار شنیدن خبر مهم و اتفاق جالبی بود. ولی وقتی شاعر صحبت را از قوانین طبیعت شروع کرد، ذهنیت و فکر فخرالدین به سوی دیگری رفت.

نظامی، به عمد، صحبت خود را در همان مسیر که انداخته بود ادامه داد. او عادت داشت هر وقت که می خواست موضوع مهمی را در جمع مطرح کند، نخست فکر حاضرین را در خصوص آن موضوع آماده می کرد، سپس به موضوع اصلی می پرداخت.

امروز نظامی با همان روش دیرینه، کلام خود را پی گرفت:

- اینکه انسان بیشتر گذشته گراست تا آینده نگر، چیز بعیدی نیست. در این مورد دنبال هیچ رمز و راز و سری نگردید. خاطرات دوران طفولیت و جوانی همیشه در دل و فکر آدمی حاضر است. این است که انسان بیشتر با خاطرات و گذشته خویش دمخور و مأنوس است و وقایع دیروز را امروز نشخوار می کند؛ چه خوب، چه بد. گذشته، هر چقدر هم دل آزار و غمبار، باز دوست داشتنی است.

من، خود، جدای از این ویژگی نیستم. هر وقت به یاد گذشته می افتم دوست دارم

با آن هماغوش شوم، خود را در آن غرق می‌کنم؛ نوعی عشق‌بازی، همبستری، نزدیکی. به هر حال از یادآوری گذشته سه چیز عاید می‌شود. پنداری با یادآوری خاطرات گذشته، در یک لحظه، راههای طولانی گذشته را طی می‌کنم و خودم را در جوانی می‌بینم.

یکی از آن سه، شعر است. هر وقت شعری زیبا و دلنشین می‌شنوم، خود را سوار بر بالهای آرامش و نشاط، خودم را در کنار جوانی‌ام - که به خیال خود پشت ابرهای سیاه و دست نیافتنی پنهان شده است - می‌بینم.

دومین واسطه‌ای که مرا به جوانی می‌رساند، موسیقی است. اگر موسیقی حامل احساس لطیف و ظریفی باشد، حتی اگر توسط فرد جوان و تازه‌کاری اجرا شود و به گوش مردم برسد، باز، یادآور دوران شیرین گذشته است. نغمه و موسیقی پیری و جوانی نمی‌فهمد. موسیقی همیشه جوان است - موسیقیدان پیر، با احساس جوانی و نشاط جوانی است که دست به خلاقیت می‌زند و از سیمهای بی‌جان، نوایی جانبخش می‌آفریند.

سومین یادآوری که دست مرا می‌گیرد و در کوچه‌ها پس‌کوچه‌های جوانی و کودکی رها می‌سازد، بوی خوش قرنفل است که هر روز صبح با شکفتن، نوید شروع روزی دلنشین و فرح‌انگیز می‌دهد.

این، دومین میهمانی است که در این باغچه ترتیب داده شده است. نخستین روزی بود که شاعر جاویدان گنجه، مهستی، از تبعید برگشته بود. آن روز من و خیلی از کسانی که امروز اینجا حضور دارند، جوان بودیم. یادم می‌آید که مهستی همان جایی نشسته بود که الان دلشاد نشسته است؛ روی همان قالیچه و همان تشک. به همین جهت از دلشاد تنها دارم حتی چند دقیقه‌ای هم که شده ما را با خود به آن روزهای شیرین جوانی ببرد. دلمان از این همه افسردگی پوسید.

فخرالدین آرام و از بیخ دندان، در گوش علاءالدین نجوا کرد:

- مسأله اساسی این نیست. شاعر در انتظار آمادگی و حضور ذهن مجلس است.

بعد، نگاه بر چهره دلشاد انداخت تا نظر او را در اجابت از درخواست نظامی جویا بشود. حالت رضامندی در چهره و نگاه دلشاد موج می‌زد. گویی دل و روح دلشاد نیز به سوی گذشته - هر چند دل‌آزار و غمبار - پر می‌زد. او نیز دوست داشت آرام گرفته بر پر خیال، همگام با نظامی، در گذشته سیر کند و دل از غم و غصه زمانه، چند لحظه‌ای، بیالاید. حاضرین نیز همصدا و همکلام ندای «تمنای می‌کنیم... تمنای می‌کنیم» سر دادند و از دلشاد خواستند حال مجلس را دگرگون کند. دلشاد تا کلمه «تمنای می‌کنم» را از دهان فخرالدین نیز شنید، امان از دست داد. خدمتکار را برای آوردن عود به منزل فرستاد.

تا عود بیاید و نعمه دلشاد دل شاد به گوش حاضرین برسد، سخنهاي درگوشی ادامه یافت:

«این ضیافت به خاطر خوردن شیرینی و میوه و شنیدن نوای دلشاد ترتیب داده نشده است. مسأله مهمی هست. این کارها زمینه همان موضوعی است که هنوز از آن بی‌خبریم.»

بالاخره عود را آوردند. دلشاد که هنوز مشغول کوک کردن پرده‌های ساز بود، باز، نظامی گفت:

- دلم می‌خواهد با رباعی‌های مهتی شروع کنید. رباعی با مهتی به آخر رسیده است.^۱

و دلشاد خواند:

هر آب که از دیده غمنام چکد خون است که از خنجرِ قصاب چکد
خون می‌رود از دیده، کبابم شب و روز شک نیست که از کباب خونابه چکد



بر سنگ زدم دوش سبویی کانتی مرخوش بودم که کردم این او باشی
بر من، به زبان حال می‌گفت سبو من چون تو بدم، تو نیز هم، من باشی



گل بر سر سبزه می‌کند رعنائی بلبل ز برای گل شده شیدایی
این هم عجب است که هردو حیران شدند گل از پی عمر، بلبل از تنهایی
دلشاد این سه رباعی را چنان با حال و شور خواند که حاضرین یک بار دیگر
حضور مهستی در مجلس را با رگ و پوست خود احساس کردند. انگار هنوز هم
مهستی نشسته بر روی قالیچه و تشک، چشم بر انگشتان و دهان دلشاد دوخته و
غرق در اشک شادی و نشاط بود. حالت عارفانه و شاعرانه‌ای بر مجلس حاکم بود.
نظامی این حس و حال را که در مجلس دید، به موضوع اصلی پرداخت:

- غرض از دعوت شما به این مجلس مهمانی، خوردن و نوشیدن نبود. از این
جور سفره‌ها - حتی رنگین‌تر از آن - در همه منازل هست. ولی شعر و موسیقی و
نغمه برای همه میسر نیست. شنیدن صدای دلشاد و سوسن ما را دوباره به یاد و
خاطره‌های گذشته برد. و نیز در این مهمانی، شما کارهای قهرمانی مردان سرزمیتان
را در نشاط و شادی چهره دلشاد و سوسن به روشنی دیدید و تاریخ پر بار و کدر
گذشته را از نظر گذرانیدید و به یاد آوردید که در گذشته چه بر سر زنان و دخترانمان
آمده است.

شما را به خاطر یادآوری آن قهرمانی‌ها به این مهمانی دعوت کرده‌ام. اوضاع
ناهنجار کنونی باز هم چشم قهرمانی از ما دارد. دشمنان ما دوباره در اندیشه اسارت
و بندگی خلقهای آذربایجان هستند. نامه ابوبکر بن محمد آتابای را برای شما خواهم
خواند.

همه یکصدا و یک کلام گفتند:

- تمنا می‌کنیم... تمنا می‌کنیم.

و نظامی دست توی جیب بغل برد و نامه‌ای از آن بیرون کشید و خواند:

«این نامه از سوی ابوبکر بن محمد ایلدنز به شاعر بزرگ و محترم
نظامی، نوشته می‌شود.

شاعر محترم!

نتیجه اشتباه بزرگ پدرم آتابای محمد، امروز به صورت فلاکت و درماندگی بزرگی خود را نشان می‌دهد. نزدیکی و وصلت ما با خاندان اینانج ما را از محبت و دوستی مردم آذربایجان محروم کرده است. نتیجه شوم و دلخراش محروم شدن از دوستی و همراهی مردم آذربایجان بود که مرگ عموم قیزیل ارسلان را به دبال داشت. هم پدرم و هم عموم با اینکه سلطنت و حکمرانی خود را وامدار شمشیر عریان و بزان مردم آذربایجان بودند، ولی افسوس که این محبت را پاس نداشتند و در تخفیف و تحقیر ولینمتهایشان کوشیدند.

خیانت طغرل به مردم و مملکت و پناه گرفتن در دامن اجنبی، سقوط اتابکان را بیش از پیش مهیا کرده است. برادرم قتلغ اینانج نیز بر اثر خیانت‌های مادرش قتیبه خود را به بیگانگان فروخته و همان راهی را می‌رود که بیگانگان و دشمنان عظمت و شوکت آذربایجان.

خیانت‌های قتلغ بجز اضمحلال و از هم پاشیدن خاندان ایلدنز نتیجه‌ای ندارد. در حال حاضر قشون ری به کمک قشون عراق و ایران، پایتخت اتابکان را به اشغال خود آورده‌اند. طغرل همدان را گذاشته و فرار کرده است.

قشون ری به دستور قتلغ در چند قدمی قزوین است. قصد آنها الحاق به اردویی است که از همدان به سوی تبریز در حرکت است. اشغال تبریز برنامه آتی قشون متفقین است. بر شاعر بزرگمان معلوم است هرگاه کمک و یاری مؤثر مردم آران را پشت سرمان حس نکنیم، دفاع از تبریز در مقابل آن همه قشون خواب و خیالی بیش نیست.

حادثه مسموم کردن سن در تبریز دنباله همان نقشه براندازی خاندان ایلدنز از سوی دشمنان است. با تعداد اندک قشونی که در اختیار دارم قادر

به جلوگیری از پیشرفت دشمن به سوی تبریز نخواهم شد. اگر در ارسال کمک تعلل ورزید، ورود قشون دشمن به تبریز حتمی است. در هر حال شاعر بزرگ، با ارسال جواب نامه تکلیف مرا در این امر خطیر تعیین فرمایند.»

نامه ابوبکر مفصل تر از آن بود که نظامی برای حاضرین خواند. وی قسمتهایی از آن را به طور تلخیص انتخاب کرده بود. سکوت مبهمی فضای مجلس را در خود فرو برد. هیچ کلامی از هیچ گلوئی بیرون نمی آمد؛ سکوت سکوت. نه در تأیید نامه، نه در رد آن، هیچ حرفی بر زبانها جاری نشد. برای اینکه عقیده خود نظامی معلوم شود، علاءالدین سکوت را شکست:

«معلوم است که خطری جدی خاندان ایلدنز را تهدید می کند. شواهد موجود نشان می دهد که توان خلاص شدن از این حادثه را نخواهند داشت. تکلیف ما چیست؟ اصلاً مسأله، مسأله ما نیست! این بدبختی را خودشان به سرشان آورده اند. ما بارها آنها را از فلاکت و بدبختی خلاص کرده ایم. کافی نیست؟ آذربایجان صدها نفر از فرزندان خود را به خاطر حکومت آنها در خوارزم، ری، عراق و سواحل دجله قربانی داده است. ما خلیفه را که دنیا مقابلش به سجده می افتاد، بارها در مقابل ایشان به زانو نشانیدیم. در مقابل این خدمات، چه پاداشی گرفتیم؟ آنها ما را به بهای ارزان فروختند. تمام فداکاری های ما را به هوسهای یک دختر عرب تاخت زدند. ما را قربانی کردند. یکی به خاطر هوسهایش و دیگری به خاطر تاج و تختش. ما را از پایتخت راندند. مشکلات امروز نتیجه سهل انگاری ها و ندانم کاری های دیروز است. چاهی است که خودشان کنده اند. به دنبال چاه بودند، به چاه رسیدند. نمی دانم امروز تکلیف ما چیست؟ در مقابل آن همه بی اعتنایی ها و بی حرمتی ها که درباره مردم آران کرده اند، چه جوابی به مکتوب ابوبکر داریم.

همه با دقت گفته های علاءالدین را گوش دادند. نظامی هنوز منتظر اظهارنظر فخرالدین بود. بین حاضرین، فخرالدین سرسخت ترین دشمن خاندان ایلدنز بود.

مخصوصاً در این اواخر این دشمنی و کینه عمیق‌تر شده بود. اقدامات خصمانهٔ قتیبه در مورد وی و ترتیب سوء قصدها و دسیه‌ها علیه او، و نیز حمایت قیزیل ارسلان از قتیبه و بی‌حرمتی به فخرالدین، همه و همه شرایطی را فراهم آورده بود که فخرالدین در یک حالت آشتی‌ناپذیر، دل از مهر و محبت خاندان ایلدز بریده بود.

فخرالدین تا آخرین لحظهٔ صحبت علاءالدین، چانه بر گودی دو دست، چشم به زمین داشت. علاءالدین که سخن به پایان برد و دوباره سکوت بر مجلس سایه گسترد، آرام آرام سر راست کرد و نگاه در نگاه نظامی افکند. لبخندی نرم و ملیح بر چهرهٔ قلم و شمشیر نشست. نظامی تبسم بر چهرهٔ دوست داشتی فخرالدین را درجا فهمید. آن دو، با این لبخند و نگاه آشنا، روزگار جوانی را به یاد یکدیگر نشانند و لحظه‌ای چند - که عمری بود - همدیگر را به ناز، نواختند. در این دنیای خیالی و سکرآور بود که فخرالدین به سخن آمد:

- همان لحظه‌ای که به ضیافت شام دعوت شدم می‌دانستم که غرض، بالاتر از این حرف‌هاست که بیایم، بنشینیم، بخوریم و برویم. با خود می‌گفتم: عجب، دوست دوران کودکی و جوانی من چه منظوری دارد که مردان را با همراهانشان به مهمانی دعوت کرده است؟ همین که نامهٔ ابوبکر بن محمد ایلدز را خواند، فهمیدم که شاعر چه قصدی دارد. اکثر خانمهایی که در این مجلس هستند در سایهٔ شمشیر قهرمانان این خاک، از امارت بغداد خلاص شده‌اند. در حال حاضر، متأسفانه در نتیجهٔ حماقت و سهل‌انگاری حاکمان، خلیفهٔ بغداد باز در فکر تسلط بر آذربایجان و اسارت زنان و دختران آنان است. حرفهای مرا بد تعبیر نکنید. اگر من مطمئن بودم که خوارزمیان، عراقیان و ایرانیان تنها قصد براندازی خاندان ایلدز را دارند، با یکصد سوار تمامی ایلدزیان را دستگیر می‌کردم و تحویلشان می‌دادم و اجازه نمی‌دادم پای حتی یک اسب بیگانه به خاک آنان برسد و یک قطره خون در آن به زمین ریزد.

اما آنها قصد و هدفشان گرفتاری پنج شش نفر آدم پوسیده و آبرو باخته نیست. آنها برای به زانو درآوردن مردم آذربایجان و زیر سلطه آوردن این سرزمین می‌آیند.

آنها می‌خواهند آب رفته را دوباره به جوی برگردانند و آذریابجان را آبشخور و جولانگاه خود سازند. آن وقت، باز هم دلشادها و سوسنها کنیز و بزم‌آرا و مجلس‌آرای خلفا و حکام شوند.

مخصوصاً شرکت قتلغ اینانج در این غارت و چپاول، دست دشمن را کاملاً برایمان رو می‌کند. این حوادث وظیفه سنگینی بر عهده ما می‌گذارد. قتلغ اینانج علاوه بر اینکه قصد تملک تاج و تخت ایلدنز را دارد، به فکر انتقام خون پدر بزرگ خود امیر اینانج نیز هست. هدف آنها وسیع‌تر از اینهاست.

شاعر از اینکه ما را همراه همسرانمان به مهمانی‌اش دعوت کرده، هدف بزرگی را تعقیب می‌کند. او می‌داند مردان در مجلس و محفلی که صحبت از ناموس و شرف و حیثیت است، شانه از زیر هیچ بار مسئولیتی خالی نخواهند کرد، حتی اگر این مسئولیت راهی بجز مرگ و فنا نداشته باشد. او می‌داند مردان آران، جان می‌دهند ولی هرگز تن به خواری نمی‌سپارند. بارها این بوده، و این خواهد شد. او دست روی رگ خواب زنان ما گذاشته؛ و چه به جا کرده! او زنان ما را بهتر از هر کسی می‌شناسد. او می‌داند زنان آران هرگز مردان ترسو و زیون را دوست ندارند و بودن در کنار شیر را به رفتن به بستر مردان ترسو ترجیح می‌دهند.

فخرالدیان این سخنان آتشین را که گفت، نگاه از جمع واکنده و به چهره دلدار خود دلشاد پراکند و گفت:

دلشاد، به جان تو و به جان پسرمان صدرالدین سوگند! به جان این بچه که نام عزیز برادر بیچاره و ناکام صدرالدین را با خود دارد، و امید و آرزویی بجز سربلندی و سرافرازی او ندارم، قسم می‌خورم که حتی به اندازه یک سر سوزن اثری از ترس و واهمه از همه قشونهای عالم در دل ندارم. بگذار دوست من نظام‌الدین (نظامی) حرف دل خود را عیان سازد و بگوید آنچه را که در دل دارد. اگر او لب تر کند، جوانان آران شمشیرهایشان را بیش از این در غلاف نخواهند گذاشت. اگر او بخواند باز هم عمودهای دشمن کوب ما دیوارهای بغداد را به لرزه درخواهد آورد و

اسبهایمان دوباره سر بر آبهای ساحل دجله، یا شیهه‌های استخوانسوز، سیراب خواهند شد.

تخمی که فخرالدین در دلِ مردانِ حاضر در مجلس کاشت، در یک آن گل داد، میوه داد. هر مرد، دهان در گوشِ همسر خود، سوگند وفاداری به حفظ ناموس و شرف خود خورد و آمادهٔ دفاع از حریم آذربایجان گشت.

نظامی باز لب به سخن گشود:

«من در اندیشه‌ام هرگز نسبت به وفاداری مردم آران به پاکی و صفا و زندگی دچار اشتباه نشده‌ام. همیشه باورم این بوده که قهرمانان آران زندگی را نه برای خود، بلکه برای آرامش و آسایش دیگر هموطنان خود، و بالاتر از آن به خاطر تأمین انسانیت و حرمت انسانها، خواسته‌اند. آنچه که من قصد بیانِش را داشتم، فخرالدین به نحوِ اکمل گفت و دیگر نیازی به حرفهای من نیست. اما آنچه که من می‌خواهم به حرفهای فخرالدین اضافه کنم این است که می‌خواهم همهٔ حرفهای او را به یک مرحلهٔ عملی و اساسی برسانم.

ما باید دشمن را نه در داخل آذربایجان، بلکه در خارج از آذربایجان بگوییم. همدان در جنوب غربی و قزوین در جنوب، سرحدات قانونی و موروثی آذربایجان است. از این مناطق به خاطر مردم خودمان، و از دیگر سرحدات به خاطر ابوبکر نصره‌الدین^۱ باید دفاع کنیم. ابوبکر پسر خواهر ماست و دفاع از او همواره بر ذمهٔ ما. او را زنی آذربایجانی زاید. خون آذربایجانی در رگ و پی اوست. دشمن را هر چقدر از سرحدات خود برانیم، راحتی و سعادت همان اندازه نصیبمان است. هر کجا آذربایجانی است، همان جا وطن ماست. برای حفظ ناموس او از جان و مال باید مایه گذاشت. بی‌حرمتی به آذربایجان لکهٔ ننگی است که هرگز از چهرهٔ تاریخ آذربایجان محو نخواهد شد.

گفته‌های نظامی با صدای «احسنت» و «آفرین» حضار تأیید شد. بالاخره مهمانی

با صدا و نغمه دلشاد و سوسن به پایان رسید.

آن روز مردم آران، از زن و مرد و کوچک و بزرگ، در روستای خانقاه در سه فرسخی گنجه، جمع شده بودند تا قشون آران را که عازم آذربایجان بود، بدرقه کنند. از شب قبل مردم در تدارک خورد و خوراک اردو بودند و امروز از چاشتگاه، دختران جوان و عروسان همراه بزرگسالان در این فکر بودند که سواران و قهرمانان آران هیچ کم و کسری از بابت آذوقه و سورات سفر نداشته باشند. صدها اجاق به بار بود و هزاران گوسفند سر بریده و گوشتشان آماده کباب.

از خانقاه تا چهار فرسخ آن سوتر که روستای اصفهان بود بجز چادرهای جنگجویان آران چیزی به چشم نمی خورد. تمام افراد اردو در قرارگاه بین روستای خانقاه و روستای اصفهان متمرکز بودند و مردم آران نیز در سایه درختان مشغول نواختن و آواز خواندن.

در چهارمین روز استقرار در قرارگاه، می بایست اردو پس از خوردن ناهار به طرف روستای بازارجیق حرکت می کرد. صدها شتر و قاطر وسایل اردو از چادر گرفته تا وسایل معمولی را به طرف روستای بازارجیق حمل کرد. بجز صدای زنگ آویخته از گردن حیوانات بارکش که زیر بار، آرام آرام، طول مسیر را طی می کردند، هیچ صدایی در دشت به گوش نمی رسید.

اردو آماده کوچ بود. ولی همه چشمها به سوی گنجه بود. انگار همه چشم انتظار شخصیت بزرگی بودند که هر چه زودتر از سوی گنجه برسد. چند لحظه نگذشته بود که از میان گرد و غباری فشرده، رسیدن دسته ای قلیل در چشمها نشست. به سرعت فخرالدین و علاءالدین از چادرهای خود بیرون آمدند و به استقبال کاروان کوچک به راه افتادند. دسته کوچک، نظامی و همرش رعنا و پسرش محمد و روشنفکران گنجه بود که با شکوه و جلال هر چه تمامتر به قرارگاه نزدیک می شد. اردو خود را برای سلام به نظامی و همراهانش آماده می کرد. تازه واردین از میان صف سواران

اردو عبور کردند و نزدیک چادر فخرالدین، با پرچم قرمز با نقش دو خنجر بر روی آن استقبال شدند. همزمان با بیرون آمدن پرچم از چادر، شیپورهای جنگی به صدا درآمدند و سواران شمشیرهای خود را از نیام بیرون کشیدند. نور خورشید که بر روی آن همه شمشیر نشست، انگار برق آسمان بر روی کوههای روستای خانقاه پخش شد. اردو یکصدا سوگند یاد کرد که جان در راه وطن و آزادی مردم وطن نثار کند. نظامی این سوگند را که شنید، با صدای بلند گفت:

— مردم آذربایجان! پهلوانان! قهرمانان! برگ برگ تاریخمان مشحون از دلآوری‌ها و قهرمانی‌های شما مردم است. دشمنانمان در گذشته خیلی چیزها از ما گرفته‌اند، اما هرگز قادر نبوده‌اند غرور ملی‌مان را از ما بگیرند. حاصلخیزی خاک، لطافت هوا و ثروت بی‌کران و طمغان هر زمان دشمنان را به هوس دست‌درازی به آن انداخته است. ولی پدران شما همه این دزدان و دریوزگان را به خاک ذلت نشانده‌اند. آشوری‌ها، کلدانیان و دیگر ملل تجاوزگر در هر یورش با شمشیرهای آخته و سینه‌های پر از کینه مردان و زنان این سرزمین روبرو شده و خوار و زیون فرار بر قرار ترجیح داده‌اند. آذربایجان مهد قهرمان‌پروری است. این را همه می‌دانند. روزگاری نه چندان دور مردان بزرگی چون قورق‌اوغ و آستاس‌اوغ در این خاک زندگی می‌کردند که الگوی مردی و مردانگی بودند. مدنیت و فرهنگی که امروز سرتاسر ایران را درنوردیده، میراث پدران شماست. آذربایجان هرگز در مقابل زور و شمشیر تسلیم نشده است. پدران شما این را بارها نشان داده‌اند. آنچه که دشمن را بر این مملکت و بر این مردم مسلط کرده، استفاده از نفاق و دودستگی خلق بوده است. هر زمان رشته محبت و دوستی بین مردم سست شده و آثار نفاق در چهره مردم ظاهر گشته، دشمن همان زمان بر خاک ما رخنه کرده و زنان و کودکان را به اسارت برده است. به همین جهت من از شما می‌خواهم مگذارید آفت نفاق و چند دستگی بر سرنوشت آذربایجان حکم براند. حیف از ملت بزرگی چون شما، که به بهانه‌ای واهی، ملعبه دست اجنبی گردد. پس از حرفهای کوبنده نظامی، ده هزار شمشیر، همزمان به سوی آسمان رفت و

دوباره پایین آمد. نظامی باز سخن از سر گرفت:

- دشمن همان زنجیری را که مدت‌ها بر گردۀ پدران‌تان داشت، امروز در دست، پیش می‌آید. شما امروز نشان خواهید داد که گردن شما امروز گردنی نیست که پیش آنها خم شود. شما با صلابت و مردانگی زنجیر دست آنها را در گردن خود آنها حلقه خواهید کرد. شما امروز برای رهایی پایتخت باستانی خود، همدان، از دست دشمن، به آن سوی در حرکتید. مبارزۀ امروز ما نه به خاطر حفظ تاج و تخت اتابکان است و نه حفظ موقعیت کسانی که پس از اتابکان به سلطنت خواهند رسید. جنگ ما به خاطر حفظ غرور ملی آذربایجان و حفظ ثغور و سرحدات آذربایجان است. همدان نه مال عراق است، نه مال عرب است و نه دیگران. مال آذربایجان است و بعد از این هم مال آذربایجان خواهد بود. من این بیرق ملی و غرورانگیز را به دست سرکرده قهرمانان، فخرالدین، می‌سپارم. شما در حفظ این بیرق که نشانگر ملیت و عظمت شماست تلاش خواهید کرد و اجازه نخواهید داد به دست نامحرم بیفتد. رنگ سرخ بیرق، قطره قطره خون جوانان این سرزمین است که آن را به رنگ خون درآورده است.

نظامی بیرق ملی آذربایجان را که در دستان فخرالدین می‌نهاد، صدای طب‌ها و شیپورها فضای دشت بین روستای خانقاه و روستای اصفهان را پر کرد. نظامی بار دیگر بوسه‌ای بر پیشانی و گونه‌های گلگون قهرمان آران زد. اینک تک‌تک سواران و قهرمانان آذربایجان، خود را به پای بیرق سرخ می‌رساند و پس از تعظیم و ادای احترام بر آن، رو به سوی جبهه‌ها می‌گذاشت. فخرالدین در وداع آخرین با دلشاد شنید:

- نخستین نامه‌ات را از همدان و دومین نامه‌ات را از بغداد بفرست.

این صدای دلشاد بود که همراه با اشک شوق و ذوق در چشمان، به گوش قهرمان آران رسید.

اردویی که از آذربایجان شمالی به سوی جنوب می‌رفت، به دو دسته تقسیم شد. دسته اول به رهبری فخرالدین از طریق نخجوان، و دسته دوم به سرکردگی علاءالدین از راه قراداغ و قراباغ به سوی تبریز حرکت کردند. ولیعهد در تبریز به محض شنیدن خبر نزدیک شدن اردوی فخرالدین به نخجوان، تا ساحل ارس به استقبال رفت. علما، شعرا، نویسندگان و روشنفکران همراه ولیعهد در قسمت جنوبی پل ضیاءالملک در انتظار رسیدن اردوی آران بودند.

قسمت جنوبی و شمالی پل با انواع و اقسام پارچه‌های الوان، فانوسها، و زینت‌آلات گوناگون تزیین شده بودند.

کوههای بلند و سر به فلک کشیده جنوب ارس، پوشیده از نور هزاران مشعل سوزان بود. از ساعت دو نصف شب، اردوی آران چون سیلی خروشان به ساحل ارس وارد می‌شد. همه دشت و کوه زیر صدای شبیه اسبها، می‌لرزید.

مشعلهای فروزان جلو چادرها شب سیاه صحرا را مثل روز روشن کرده بودند. نه شب، که روز روشن بود. ارس هرگز چنین شب روشن و تابناکی به یاد نداشت. تا ساعت دوازده روز بعد همه اردوی آذربایجان شمالی از پل ضیاءالملک عبور کرد و با «زنده باد آذربایجانیان؛ زنده باد دوستی و برادری؛ زنده باد فخرالدین» استقبال شد. ولیعهد در دهته جنوبی پل ایستاده بود و همانجا مراسم سان از قشون آران می‌دید. دهته پل تنگ بود و چهار سوار به سختی می‌توانستند پهلوی به پهلوی هم از دهته عبور کنند. به همین جهت به سواران دستور داده شده بود موقع نزدیک شدن به دهته از سرعت خود بکاهند.

نخست سواران قراباغ بودند که شمشیرهای عریان بر روی شانه، از مقابل ولیعهد عبور کردند. پس از اینها، سواران شمکور و شمس‌الدین بودند که دهته پل را پشت سر گذاشتند. بعد از همه، اردوی آران از جلو ولیعهد گذشت. همان زمان که بیرق قرمز با دو نشان شمشیر بر دوش فخرالدین جای گرفته بود، قشون آران چون سیل دهته پل را پشت سر گذاشت و گام بر خاک آذربایجان جنوبی گذاشت.

فخرالدین همین که بیرق قرمز بر دوش کنار ولیعهد رسید، از اسب به زیر شد تا بوسه بر خاک نهد. ولیعهد به سرعت خود را از اسب پایین کشید تا قهرمانان آران را از آن باز دارد. دستهای فخرالدین را گرفت و گفت:

«از امروز افتادن بر خاک و بوسیدن آن را قدغن می‌کنم. این رسم منحوس را شاهان و سلاطین سلجوقی ابداع کرده‌اند تا بدان وسیله غرور ملّی ملتها را درهم شکندند. گذشته از این، نباید سر قهرمانان پیش هیچ کس خم شود!

هنوز عبور قشون از پل ادامه داشت. به دستور فخرالدین پرچم آذربایجان را بالای سر ولیعهد نگذاشتند. این رسم، بیانگر آن بود که سرکردگان قشون آمادهٔ جانسپاری و سر دادن به پای ولیعهد بودند. ولیعهد رضا به آن نبود. گفت:

«قهرمانی‌های سرکردگان آران هیچ وقت از یاد من نخواهد رفت.

تا غروب عبور اردوی آران ادامه داشت. بعد سلاحهای جنگجویان بار اشتران و قاطران بود که پل را گذشت و وارد خاک آذربایجان جنوبی شد. هنگامی که اشتران و قاطران زیر بار هزاران عمود و گرز و شش‌پر و تیر و کمان، آجرهای آهنین^۱، قاروره، شمشیرهای یدکی، سپرهای بولادین، مغفرها و زره‌ها از مقابل چادر ولیعهد عبور می‌کرد، حاضرین آثار نشاط و شادی را در چهرهٔ ولیعهد می‌دیدند. او زیر لب گفت:

«من پیروز خواهم شد! اطمینان دارم. با این قهرمانان، پیروز خواهم شد.

فخرالدین در راه رسیدن به تبریز دستور داده بود کنار آجی‌چای چادرها برپا دارند تا اردوی آران تا رسیدن قشون علاءالدین - که از طریق قراباغ به سوی تبریز می‌آمد - به استراحت پردازد. انتظار بیش از یک روز طول نکشید. قشون علاءالدین نیز به تبریز رسید. اردوی آران پس از دو روز استراحت به سوی قزوین حرکت کرد. قشون پنجاه‌هزار نفری فخرالدین را اعیان و روحانیون تبریز همراه ولیعهد تا باسمنج بدرقه کردند. نظر و اعتقاد مردم در خصوص قشون آذربایجان و مأموریت

۱ - گاهی در خورجینهای آویخته از دو سوی اسبها، آجرهای آهنین گذاشته می‌شد که در صورت نیاز به سوی دشمن پرتاب می‌شد.

آنها گونه گون بود:

- نهایت سادگی است که با پنجاه هزار نفر سوار به چنین جنگی رفت!

- تعداد قشون بغداد افزون بر یکصد هزار نفر است.

- به خاطر ازدحام لشکر در بعقوبه، شهربان، قزیل رباط، قصر شیرین، هارون

آباد، کرمانشاه، اسدآباد و کنگاور امکان حرکت از همه کس سلب شده است.

- تنها پنجاه هزار سوار عراقی است، بقیه را خدا می داند.

- فخرالدین اینقدر به خود نواز. بین قشون عراقی صدها فخرالدین است. این

جنگ برای فخرالدین گران تمام خواهد شد. مشکل بتواند سر خود را حفظ کند.

- زیاد هم طول نخواهد کشید. در همین چند روز آینده.

و مطالب دیگری نیز شنیده می شد:

- تعداد مورچه ها بیشتر از تعداد فیلهاست. اما کافی است فیل پایش را بر زمین

نهد. هزاران مورچه زیر پایش له خواهند شد.

- شوخی نیست. او فخرالدین است. اهل بغداد او را خوب می شناسد. اردوی

آذربایجان هرگز شکست نخورده است.

... طلایه داران اردوی آذربایجان به امامزاده حسین رسیده بودند که شنیدند قوای

عراق و بغداد، قزوین را به تصرف خود درآورده است. دسته همانجا توقف کرد، به

تعمیل چاباری پیش فخرالدین فرستادند تا موضوع را به اطلاع سردار برساند.

طبق اطلاعات به دست آمده از اردوی دشمن، دشمن قصد پیشروی داشت.

قزوین در دست قشون بغداد و عراق بود ولی هنوز از قشون ری خبری نبود.

قتیه چهار خود را از یک ماه پیش در سلطانیه برپا کرده و مشغول سر و سامان

دادن به اردوی ری بود. بر اساس خبرهای رسیده، اردوی ری نیز مثل اردوی

آذربایجان دو قسمت شده بود. یک قسمت زیر نظر قتلغ اینانج و بقیه تحت نظارت

حسام الدین قرار داشت. قتیبه در نامه ای به سرکرده قشون بغلام نوشته بود:

«قبل از رسیدن قشون به قزوین، دست به حمله نزنید، حتی اگر

آذربایجانیان دست به یورش زنند، دفاع کنید نه حمله. طبق خبر موثق که رسیده، تعداد نفرات قشون آذربایجان خیلی کم است. اگر مبارزه طبق برنامه پیش رود دور نیست که در عرض چند روز همه اردوی آذربایجان محو و نابود شود. پس از پیروزی، باید فخرالدین و علاءالدین زنده دستگیر شوند. آن دو را خود من مجازات خواهم کرد. به کسی که آن دو را زنده دستگیر کند، پنج هزار درهم طلا جایزه داده خواهد شد.

قتیه نامه را داخل عصایی خالی گذاشت و به قاصد سفارش کرد که در حمل و تحویل آن به سرکرده قشون بغداد احتیاط کامل را به عمل آورد. قاصد از روستای نرجه عبور می کرد که توسط دمیر یکی از افراد تجسس قشون فخرالدین دستگیر شد. دمیر از او پرسید:

- از کجا می آیی؟

- از سلطانیه.

- کجا می روی؟

- این چه سؤالی است که می کنی؟ می بینی که به قزوین می روم.

- برای چه آنجا می روی؟

- کار دارم. اهل و عیالم آنجا است.

- بیا جلوتر. باید بازرسی بدنی شوی.

- برو عقب، احقر بی شعورا

- لازم نیست این همه دری وری بگویی. ساکت باش! گفتم لخت شو!

- مثل تو راهزن خیلی دیده ام.

دمیر که از حرف قاصد عصبانی شده بود شمشیر خود را بالای سر برد تا بر سر و گردن مرد ناشناس فرود آورد. قاصد به سرعت عصا را جلو شمشیر حایل کرد. عصا دو نیم شد و نامه از داخل آن روی زمین افتاد. دمیر بلافاصله نامه را برداشت و همراه قاصد پیش فخرالدین آمد.



اردوی قتلخ اینانچ هنوز به جبهه نرسیده بود. ولی قسمتی از اردوی ری به سرکردگی حسام‌الدین قرار بود صبح فردا به سوی جبهه حرکت کند. غلام قتیبه به چادر حسام‌الدین آمد تا او را پیش قتیبه برد. حسام‌الدین به چادر ملکه که وارد شد او را بیش از حد خوشحال دید. قتیبه کاملاً آرایش کرده و تمام زینت آلات خود از سر و گردن و گوش آویخته به سوی حسام‌الدین آمد. دستانش را به سوی وی دراز کرد و با ناز گفت:

- عزیزترین! این روزها ایام نتیجه‌گیری از زحماتی است که سالهای سال آنها را تحمل کرده‌ایم. اگر صدمات و مصیبت‌هایی که خود تو در این چند سال متحمل شده‌ای را در نظر بیاوری، خواهی فهمید که من بیچاره چه‌ها کشیده‌ام. چه کار از دستم برمی‌آید بجز صبر و تحمل؟ امروز، روز نتیجه‌گیری است. دیگر فردا هیچ مانعی نخواهد توانست قتیبه را از رفتن در آغوش حسام‌الدین باز دارد. وظیفه‌ای که این روز به عهده من و توست، خیلی سنگین است. ولی، به دنبالش ثمرات جالبی دارد. حسام‌الدین، من برای اینکه قلبم را به تو بدهم، دست به قتل و نابودی دو حاکم بزرگ زده‌ام. هر دو را به خاطر تو محو کرده‌ام. سومی را هم مجبور کرده‌ام تاج و تختش را رها کند و فرار نماید. امروز آخرین روزهای اضطراب و دلواپسی من و توست. نباید خودمان را بیازیم. تو خودت می‌دانی کسانی که در این مبارزه و جنگ دست به شمشیر برده‌اند، هر کدام نه به خاطر مقصدی معین، بلکه فقط محض اطاعت از امری به میدان آمده‌اند. اما وضعیت و موقعیت تو فرق می‌کند. تو، هم به خاطر اطاعت از دستور پائی در میدان گذاشته‌ای و هم به خاطر مقصدی مقدس که زندگی‌ات به آن بسته است به جنگ آمده‌ای. تو به خاطر دو چیز در اینجا هستی. یکی به خاطر اطاعت از دستور من، و دیگری به خاطر عشقی که نسبت به من داری. یکی انجام به وظیفه و دیگری جواب به دل. پیروزی تو در این جنگ، پیروزی بر دل و روح و جسم من هم هست! هر ضربه‌ای که به دشمن وارد کنی، در نظر من

غنچه‌های پوسه‌ای است که بر لبان من خواهی زد.

عزیز من! تو هنوز هم در چشمان من جوانی، رعنائی. همان حسام‌الدین زیبا و قهرمان گنجه! هزاران بار افسوس خورده‌ام که چرا خودم را در همان روزهای جوانی‌ام در اختیار و تملک تو نگذاشته‌ام. اما چه می‌شود کرد، همین که با دل جوان خود، همه چیزم را به پای تو خواهم ریخت، جبران گناهان گذشته‌ام را خواهم کرد. احساسات حیوانی حسام‌الدین باز هم جوشید. امانش نداد که بفهمد چه کار باید بکند. کلام اغفال‌کننده قتیبه را که شنید، باز از خود بیخود شد. دوباره قتیبه را جوان زیبا، نَوَند و با آن اندام زیبا و چشمان افسونگر دید. خیال و شهوت دوباره چشمان حقیقت‌بین وی را بست و او را باز در دام افسون قتیبه انداخت. باز در خیال خود به دوران خوش - اما دست‌نیافتنی - گذشته افتاد. با خود گفت: «یاد و خاطره روزهای خوش جوانی و عشق، کمتر از خود عشق نیست. او آرام‌آرام پای در دوران پیری می‌گذارد؛ دوران پختگی. او برای تر و خشک کردن مردها مثل دخترها بی‌تجربه نیست. او خوب می‌داند که مرا چگونه به آنچه که سالها در انتظارش هستم، برساند. گذشته از اینها او مشهورترین زن شرق است. همین که بگویند «حسام‌الدین، ملکه بزرگ خاندان ایلدنز را در آغوش خود دارد» برای من بس است. چه افتخاری بالاتر از این؟ او زن زیبا و باشکوهی است. حسام‌الدین را به آنچه که سالها در انتظارش هست خواهد رسانید.

حسام‌الدین در این خیالات واهی، باز لبان خود را - طبق عادت - بر روی لبان ملکه نهاد. تا خواست او را میان بازوان خود بگیرد، همان کلام همیشگی را شنید:

- حسام‌الدین، بقیه‌اش برای بعد.

حسام‌الدین عقب نشست. تعظیمی کرد و گفت:

- حق با توست ملکه! دو عامل است که مرا به این جنگ کشیده است. یکی وظیفه سربازی است، دومی عشق ملکه. تا زمانی که ملکه به خاطر من زنده است، من نیز به خاطر او به آغوش مرگ خواهم رفت. هیچ شکی ندارم که در این نبرد ما پیروزیم.

اگر فخرالدین به خاطر آذربایجانی بودنش خود را قهرمان می‌داند، کسی که در مقابلش ایستاده، خود، آذربایجانی است. طاب در گردن فخرالدین و علاءالدین، کشان‌کشان، هر دو را به پای ملکه خواهم انداخت.

قتیه یک بار دیگر دست بر گردن وی انداخت. او را بوسید و گفت:
- هر دو را به بالای دار خواهم فرستاد.

و بعد لبان خود را از لبان حسام‌الدین جدا کرد و ادامه داد:
- بلافاصله به سوی تبریز حرکت می‌کنی. ولیعهد را به قتل می‌رسانی و نامزد او طلیعه را از گیسوانش، کشان‌کشان، پیش من می‌آوری. آخرین سفارشم به تو همین است.

قتیه اینها را با تردید گفت. خود نیز می‌دانست آنچه که به حسام‌الدین می‌گوید امیدوی به باروری‌شان نیست. او حسام‌الدین را می‌شناخت؛ و قهرمانی‌های آذربایجانی‌ها را نیز. او خوب می‌دانست که حسام‌الدین مرد میدان فخرالدین و علاءالدین نیست. قرار چنان بود که یک روز پس از حرکت حسام‌الدین به سوی جبهه، قتلغ اینانج نیز با پنج هزار سوار از سلطانیه به سوی قزوین حرکت کند. هنگام وداع، قتیبه از روی پرش قتلغ بوسید و گفت:

- خیلی احتیاط کن. تو را برای جنگیدن نمی‌فرستم. تو سرکرده و رهبر قشون هستی. بیشتر مواظب خودت باش. تو به جبهه نمی‌روی که بمیری، می‌روی که به سربازان بگویی «در راه وطن بمیرید.» تو به خاطر این به جبهه می‌روی. این جنگ مشق فرماندهی و سلطانی توست. هر چه از تو تمنا داشتند، وعده‌اش را بده. مگذار کسی از تو دلخور و مأیوس باشد. اسامهای کوچک را به افراد کوچک بده و پادشاهای بزرگ را به بزرگان. سعی کن افراد عاقل را پیش خود نگهداری. آنان را از دست مده. آنها را به میدان نبرد نفرست. اگر آنها بدانند که ما چه قصدی از این جنگ داریم، خودشان را به خاطر آن به هلاکت نخواهند انداخت. تو قهرمان هستی. برادرت ابوبکر نیز قهرمان است. شما هر دو تخم جهان‌پهلوانید؛ قهرمان، نترس.

قسمت بزرگی از قهرمانی و نترسی پدرتان سهم اوست. سعی نکن با او رودررو شوی.

برای اینکه هدف اصلی از این محاربه را پنهان داریم و نگذاریم هیچ کس به ماهیت اصلی جنگ پی ببرد، مجبوری به هر قیمتی که شده احساسات ملی و وطن پرستی اعراب و ایرانیان را به جوش بیاوری و آنان را به جنگ به خاطر همین موضوع تشویق کنی. وارد تبریز که شدی هر چقدر که توانستی برای اعیان و اشراف هدیه بفرست و دل آنان را به دست آور. در نظر آنان احسان و پاداش از همه چیز - حتی از دین و مذهب نیز - عزیزتر و چشمگیرتر است. این را فراموش مکن.

پدرت دایم می گفت «تبریزیان را با خلعت و پاداش، مردم ری را با فریب، خراسانیان را با وعده، گرجیان را با شمشیر، آذربایجانیان را با ایجاد اختلاف داخلی، ممالک فارس را با بحثهای عقیدتی توانستم زیر سلطه خود درآورم.»

به هر منطقه ای که وارد شدی، سعی کن پا جای پای پدر بگذاری و آنچه که او می کرد، بکنی. شرط توفیق تو اجرای دقیق حرفهای پدرت است. سیاست یعنی همین. مردم همیشه دنبال نفع خویش هستند. اگر دست دِهش و بغش تو را ببینند، تو را حاتم طایمی خواهند دانست و هرگز از تو جدا نخواهند شد.



چاپارهای سریع پست بین تبریز و قزوین برقرار شده بود. ولیعهد به کمک این چاپارها می توانست در عرض کمتر از یک روز از وضعیت جبهه ها کاملاً خبردار شود. آخرین نامه فخرالدین به ولیعهد گرچه حاکی از مطالب امیدوارکننده بود، ولی نشانگر آن بود که تعداد لشکر دشمن چند برابر نیروهای آذربایجان است. در این جنگ، تنها اعراب و عراقیان نبودند که با حمایت بغداد به جنگ آذربایجان آمده بودند، بلکه قشون خوارزمشاهیان نیز در کنار آنها بود. برای راندن اتابکان آذربایجان از سرزمینهای شرقی، همه نیروهای مخالف، در یک جبهه گرد آمده بودند. استحکام اطراف قزوین از سوی دشمن، نشان می داد که در آینده ای نزدیک دست به یک

تعرّض همه جانبه خواهد زد.

جنگ قزوین در تاریخ محاربات و مبارزات شرق نزدیک حادثه‌ای بزرگ به حساب می‌آمد. روی همین اصل ولیعهد به این جنگ نه از نگاه یک جنگ معمولی، بلکه جنگی که سرنوشت سلطنت خاندان ایلدیز در آن تعیین می‌شد، نگاه می‌کرد. شمس‌الدّین، وزیر پیر قیزیل ارسلان، که بر اثر خشم و خطای قیزیل ارسلان به نجف تبعید شده بود، همین که مرگ قیزیل ارسلان و صف‌آرایی دشمنان در برابر نیروهای آذربایجان را شنید، با عجله خود را به تبریز رسانید.

شمس‌الدّین، با فکر و برنامه مشترک فخرالدّین و علاءالدّین مبنی بر اتخاذ حالت تدافعی اردوی آذربایجان در مقابل دشمن، مخالف بود. وی پیشنهاد داد هرچه زودتر قشون آذربایجان از حالت دفاعی خارج شود و دست به حمله ناگهانی به جبهه‌ها بزند. او می‌گفت آذربایجانیان با این حمله ابتکار عمل را از دشمن خواهند گرفت. شمس‌الدّین در نامه‌ای از تبریز به فخرالدّین نوشت:

«از عوامل مهمی که در پیروزی مؤثر است یکی هم روحیه قوی و خلل‌ناپذیر جنگاوران است. داشتن روحیه قوی و ترس از دشمن، همواره تعداد قلیل قشون را بر انبوه لشکر مقابل پیروز گردانده است. این اصلی است که همه قهرمانان و رزم‌آزمایان جهان بر آن صحّه می‌گذارند. روی همین اصل قشون تحت نظر تو باید هر چه زودتر خود را آماده حمله کند و از حالت تدافعی درآید. وضعیت و آرایشی که تو در حال حاضر به قشون داده‌ای با روحیه و سرشت آذربایجانی ناسازگار است. آذربایجانی مرد جنگ است، نه دفاع.

در حال حاضر قصد دشمن از استقرار اردوی خود در سیاه‌دهان^۱ و سونقان^۲ کشاندن قشون آذربایجان به منطقه‌ای است بین دو رودخانه

۱ - سیاه‌دهان = سیاه‌دهن = میاده، تاجیکستان امروزی است.

۲ - سونقان = سونقیات.

خررود^۱ و ابهرود^۲.

دشمن با این عمل قادر است در عرض چند ساعت همه اردوی آذربایجان را تار و مار کند. به همین سبب لازم است هر چه زودتر، به هر قیمتی که شده، شریف آباد^۳ را به تصرف خود آورید تا ابتکار حمله از پشت به اردوی دشمن را داشته باشید. نیروی دشمن هر چقدر هم بیشتر، همان اندازه هم امکان پریشانی و انهزامش افزونتر. میدان جنگ قزوین بیش از حد تنگ و کم وسعت است. برای مانور قشونی بزرگی مناسب نیست. دستورالعملهای اساسی را خود ولیعهد خواهند آورد.»

شمس الدین پس از نوشتن نامه، نگاه نصیحت‌گرایانه و پدرانۀ خود را به صورت ولیعهد انداخت و گفت:

- لازم است که ولیعهد، خود بین جنگاوران حضور داشته باشد. بودن حاکم بین افراد قشون، روحیۀ دلاوری آنها را صدچندان خواهد کرد. قابلیت‌های نهفته در درون تک‌تک افراد، با حضور شما در پیشان، شکفته خواهد شد. برعکس، اگر فرمانده خود از شرکت در جنگ واهمه داشته باشد، افرادش دل به جنگ نخواهند داد. همان گونه است افتادن حاکم از اسب در میدان نبرد. در یک لحظه، روحیۀ جنگ در دل تک‌تک افراد خواهد خشکید و دل و دماغ مقابله با دشمن را از دست خواهد داد.

این جنگ در هر حال، علیه توست. در اولین فرصت تو را به دست خواهند آورد. این را فراموش نکن.



طلیعه از چند روز پیش خبر رفتن ولیعهد به جبهه را شنیده بود. امروز که او را در

۱ - خررود: از کوه‌های قزل‌داغ واقع در خرقان خمه سرچشمه می‌گیرد و به طرف شمال باختری جریان پیدا می‌کند.

۲ - ابهرود: از حوالی سلطانیه سرچشمه می‌گیرد و به تاکستان می‌رسد.

۳ - قریه‌ای در کنار جاده قزوین - کرج.

لباس رزم دید، به شدت گریست. سینه‌ای به اندوه انباشته داشت. بیم مرگ دلدار می‌لرزاندیش.

ولیعهد برای اینکه او را از گریستن باز دارد، گیسوانش را نوازش کرد و گفت:
- برای چه گریه می‌کنی؟ خوشبختی من و تو با حبس کردن خودم در این قصر تضمین نخواهد شد. من نباید سلطتی را که به خون دل به دست آمده به این سادگی از دست بدهم. سعادت من و تو در گرو پیروزی در این نبرد سرنوشت ساز است. باخت در این جنگ از دست دادن همه چیز است برای من. از دست دادن مملکت، شرف، سلطنت و حتی تو.

طلیعه، جنگ امروز، جنگ بین من و پسر خواهر تو قتیبه است. این همه مردم به خاطر من به جبهه‌ها رفته‌اند. این پستی و زبونی نیست که من خودم از ترس جنگ و مرگ در گوشه کاخ بنشینم و دیگران را به استقبال شمشیر و زخم بفرستم! سرنوشت فردای من در همین میدان رقم خواهد خورد. به من بگو بینم طلیعه، تو هرگز دلت خواسته مرد حقیری را که بجز خود برای هیچ کسی ارزش قایل نیست و همه را فدایی خود می‌داند، دوست داشته باشی و با او سر بر یک بالش بگذاری؟ آیا چنین زندگی شایسته بانویی چون تو هست؟

طلیعه دیگر نمی‌گریست. با نرمی کف دست اشک از چهره و گوشه چشم پاک کرد و گفت:

- تو هیچ کدام از اینها نیستی. تو بیش از آنی هستی که من می‌خواستم. هیچ کس را چون تو به خود نزدیک، مهربان و تکیه‌گاه نمی‌دانم.

- باور کن طلیعه من پیش اجنبی نمی‌روم. پیش هموطنان خود می‌روم. آنها مرا دوست دارند. من پسر خواهر آنها هستم. مبارزه خواهرت قتیبه با من نیز به خاطر همین موضوع است. او چون مادر مرا زنی روستایی می‌داند، در نتیجه نمی‌تواند ولیعهدی مرا قبول کند. ولی مردم آذربایجان به خاطر حفظ جان و شرف پسر خواهر خود از ۲۵ ساله تا ۵۰ ساله شمشیر در دست روی به جبهه‌ها آورده‌اند. آنها در جبهه

منتظر من هستند. طلیعه، در این سفر من تنها نیستم. مادرم نیز از آران آمده است. او همراه برادران و مردان ایل و تبار خود به جبهه خواهد آمد.

در لابلای صحبت این دو، کُت در باز شد و زنی سر و قد باقامتی خدنگ، چهل و پنجاه ساله وارد اتاق شد. زن در آستانه در ایستاد. نگاه کنجکاوش را بر چهره ابوبکر و طلیعه پاشید. ولیعهد سکوت را ترکاند:

- طلیعه، مادرم است، گُزل! بیا دستش را ببوس! او از ته دل من و تو را دوست دارد. دلش مملو از عشق و محبت نسبت به عروس جوانش است. او، هم قهرمان است و هم مادری مهربان.

زن چند قدمی جلوتر آمد. با یک دست، دست عروش را گرفت و با دست دیگر دست پرش را. بعد گفت:

- ترس به دل راه مدهید. آرام باشید. جنگ به هر نیت و مقصودی که باشد، فرجام نیکی برای ما خواهد داشت. پایان جنگ، حقیقتی را عیان خواهد کرد. نه خودم در فکر ملکه بودن هستم و نه تلاشی کرده‌ام که پیرم به تاج و تخت برسد. این، مردم آذربایجان است که از فرزند خود دفاع کرده‌اند و امروز نیز دفاع می‌کنند.

آن روزی که آتابای محمد را کشتند، فرزند خود را برداشته به آذربایجان برگشتم. خودم را درگیر موضوع ملکه بودن و احقاق حق وراثت نکردم. اما امروز ماجرا گونه‌ای دیگر مطرح است. دشمن پس از کشتن آتابای محمد و قیزیل ارسلان، در فکر نابودی پرمن نیز هست. من همراه ایل و تبار خود عازم جبهه هستم. مقصود از این اقدام، نه تنها حفظ جان پیرم ولیعهد است، بلکه حفظ استقلال و تمامیت آذربایجان مدنظر است.

عشق و صداقت تو را نسبت به پیرم خوب می‌دانم. تو، اینها را در عمل نشان داده‌ای نه در کلام. همانقدر که خواهرت را دشمن خود می‌دانم، صدچندان تو را دوست دارم. من با قتیبه سر جنگ دارم! پنهان نمی‌کنم این را. دلم از این زن پاک نیست. اما تو عروس من هستی، عین دختر خودم، مثل پیرم! امروز، روز آزمایش

است. خواهی دید که هواداران و دوستان آذربایجان چه از جان گذشتگی‌ها از خود نشان خواهند داد. از شروان تا قزوین، این همه راه، کاروانهای سورات و آذوقه، چون زنجیر به هم پیوسته‌اند. پشتیبانی هم در جبهه و هم پشت جبهه انجام می‌شود. این چنین ملتی را مشکل بتوان به زانو درآورد.

زن این همه که گفت، در حُجُب خود انگشتی گرانقدر و نفیسی در انگشت عروس جوان انداخت و گفت:

- این انگشتی را دختر آذربایجان، گُزل، در انگشت تو می‌کند. این، انگشتی نامزدی توست. عروسی، بعد از پیروزی.

دختر آذربایجان این گفت و آن دو را تنها گذاشت. طلیعه از شدت ذوق، ماتش برده بود. همچنان می‌کوشید در خموشی به خود چیره شود. در خود گره خورده بود. نگاه از راهی که گُزل پای در آن نهاد، نمی‌توانست واکنش گریست و گفت:

- واقعاً «گُزل»^۱ است. این اسم لایق مادر توست.

و ولیعهد گفت:

- تو هم «گُزل» هستی، روح من! برای من همینطور شاداب و سرزنده بمان. ماندگان را ماندگاری باد!

و با او وداع کرد.

طلیعه تنها در وسط اتاق ایستاد و با خود اندیشید: «این جنگ، جنگی است بین دو برادر و دو خواهر. باید منتظر ماند و دید که اقبال به چه کسی روی خوش نشان خواهد داد.»



مجلس مشاوره جنگی به ریاست ولیعهد ساعت دو نصف شب به پایان رسید. یک ساعت بعد، فخرالدین به سواران آران دستور داد:

- امشب قبل از سپیده دم سواران شمس‌الدین شریف‌آباد را اشغال خواهند کرد و

سواران قرباغ نیز اطراف چشمه مکول - واقع در سه فرسخی قزوین - را. ساعت دوازده روز بعد صحبت از جنگ خونینی بود که در شریف آباد در جریان بود. خبرهای بعدی حاکی از این بود که سواران شمس الدین بالاخره با رشادت و جلادت شریف آباد را به تصرف کامل خود درآوردند. سواران قرباغ که مأموریت داشتند اطراف چشمه مکول را متصرف شوند، با نیروی بزرگ دشمن مصادف شدند. سواران شمکور به کمکشان فرستاده شد. بالاخره پس از چند ساعت زد و خورد، دسته‌های عراقی سلاح خود رها کرده فرار نمودند.

دومین روز دسته‌ای انبوه از قشون بغداد از سونقال به سوی شریف آباد یورش آورد. سه روز جنگ ادامه داشت. بالاخره با شکست و فرار عراقیان، شریف آباد همچنان در تصرف قشون قرباغ ماند. لشکر عراق که به منظور بازپس گرفتن اطراف چشمه مکول دست به حمله زده بود، پس از چهار روز درگیری خونین، دست از پا درازتر با دادن تلفات سنگین به قرارگاه خود بازگشت.

دو روز آتش‌بس بود؛ آرامش در دو جبهه. پس از این دو روز خبرهایی به فخرالدین رسید. دشمن دست به احداث استحکامات در اطراف قزوین زده بود. فخرالدین دستور داد منجیق‌ها را آماده کنند. در عرض یکی دو ساعت پانصد منجیق که به همین منظور آورده شده بودند در محل‌های مناسب قرار گرفتند. سپیده دم سومین روز منجیق‌ها با پرتاب سنگ‌های پانزده منی به سیاه‌دهان، شال و سونقان خواب و راحتی از ساکنین این مناطق سلب کردند. این کار یک شبانه‌روز ادامه داشت. تمام سنگرهای دشمن که در این منطقه قرار داشتند زیر ضربات سنگ‌های پانزده منی به ویرانه بَدَل شدند.

قتلغ اینانچ اوضاع را وخیم دید. سوار بر اسب، خود را به سواران عراق رسانید. با تبختر و تکبر به ارث برده از مادر، فرمان حمله داد. آفتاب از پس تپه‌های سکز آباد بیرون می‌زد که ده هزار شمشیر از غلاف خود بیرون آمد. چند دقیقه بعد، دو قشون، چون سیل خروشان به سوی یکدیگر سرازیر شدند. منجیق‌ها خاموش

بودند. بجز نعرهٔ فخرالدین هیچ صدایی در دشت به گوش نمی‌رسید:

- سواران قره‌باغ به پیش! سواران شمس‌الدین به راست! سواران گنجه به چپ! سواران قراداغ به سوی مرکز.

و بعد، خود، پیش از همه، اسب به سوی قلب دشمن مهمیز زد.

پنج دقیقه بعد، دو سیل به هم رسید. دو سیل نه، دو رعد جهان‌سوز. رقص شمشیرها در هوا. با هر ضربت شمشیر که بر کلاه‌خود دشمن می‌نشست هزاران شعلهٔ نور در فضای تب‌کردهٔ دشت بر آسمان بلند می‌شد.

اسبها از روی جسد افتاده بر خاک نمناک دشت پرش می‌کردند و لگام بر دست سوار خود، از این گوشه به آن گوشه جولان می‌دادند. هزاران اسب بی‌صاحب، با زین خون‌آلود، خود را از مهلکه و معرکه بیرون می‌کشیدند!

در میدان جنگ غوغا بود. بجز صدای چکاچاک شمشیر، نعرهٔ قهرمانان و شیعهٔ اسبان هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. گاه نالهٔ افتاده‌ای بر زمین نیز بر این غلغله و همه‌م افزون می‌گشت. زمین نبرد از گستردگی جنازه‌های بی‌سر، هموار بود. دیگر امکان رقص بر روی اسب برای قهرمانانِ جان به در برده نمانده بود.

زمان ظهر بود. قتلغ اینانچ اسب خود را پیش راند و رودر روی فخرالدین ایستاد. او را نداد داد:

- بایست، فخرالدین! با تو سر جنگ ندارم. با کشتن تو این جنگ پایان نخواهد یافت. این جنگی است بین دو برادر. تا یکی از آن دو نابود نشود، این نبرد به آخر نخواهد رسید و مردم روی خوش نخواهند دید.

هر دو طرف دست از جنگ کشیدند. همهٔ چشمها و گوشها به سوی قتلغ اینانچ بود. اکنون از آن همه غلغله و همه‌م چند دقیقه پیش میدان جنگ، خبری نبود. بجز نفس گرم اسبها صدایی به گوش نمی‌رسید.

قتلغ اینانچ کلام خود پی گرفت و گفت:

- راضی مشو ابوبکر به خاطر حفظ جان خود و مقام خود جان هزاران بی‌گناه را

فدا کند. بگذار خود ابوبکر پا به میدان بگذارد و با من رودر رو شود. مگر مرد میدان نیست؟! مگر پسر جهان پهلوان نیست؟! بگذار ما، هر دو، در میدان با هم گلاویز شویم و تکلیف حکومت را تعیین نماییم. همه قهرمانان، پهلوانان، سرکردگان شرق اینجا حضور دارند. بگذار آنها بین من و او حکم باشند. میراث پهلوانی و قهرمانی جهان پهلوان محمد با هر کدام از ما باشد، حکومت نیز ارزانی او!

قتلغ این بگفت و اسب در میدان به جولان درآورد. صدای شادی و هلهله یک بار دیگر آرامش میدان جنگ را درهم شکست. همه در حالی که قد و قامت او را به تحسین می‌نگریستند، یکصدا گفتند:

— آتابای محمد دوباره زنده شده است!

فخرالدین صدای جمع را شنید. اسب به حرکت درآورد. چند لحظه بعد ایستاد و گفت:

— همه مردم می‌دانند که این جنگ برای چه شروع شده است. علت اصلی این جنگ و برادرکشی ریشه در سرکوفت آرزوهای شیطانی و وسوسه‌های اهریمنی زنی دارد که بودن خود را در نبودن دیگران جستجو می‌کند. این زن تا بوده تخم تفرقه افشاند است. این اختلافها و تفرقه‌ها را شمشیرهای آذربایجانیان ریشه‌کن خواهند کرد و خار از پیش پای خود برخواهند داشت.

قتلغ اینانچ لگام اسب واکشیده و ایستاد. در حالی که سعی می‌کرد اعتدال از دست ندهد، چهره‌ای ملامتگرانه به خود گرفت و گفت:

— فخرالدین، تو به پهلوانی در جهان شهره‌ای. این را من نیز می‌دانم. این نخستین بار است که با تو رودر رو هستم. به عنوان یک سرباز از تو تما دارم نام مادرم را در اینجا بر زبان نیاوری، اگر من نیز نام مادر شما را بر زبان آورم، جنگ هرگز پایانی برای خود نخواهد دید. دشمنی آشتی‌ناپذیر تو را نسبت به خاندان ایلدنز و اینانچ می‌دانم. سزای این کارت را بعدها خواهی دید. کاری که اکنون از تو سزد، این است که هر چه زودتر برگردی و آن کس را که شما را به این ورطه هلاکت کشانده پیش من

بیاوری. به تمامی مردم آذربایجان التماس می‌کنم در جنگ بین دو برادر، خویشنداری کنند. در آن هیچ مداخله‌ای نکنند. این جنگ خانوادگی است. با مرگ یکی از دو برادر، به اتمام خواهد رسید. بیگانگان خود را کنار بکشند...
کلام قتلغ را نه تنها اردوی عراق، اردوی آذربایجان نیز تصدیق کرد:
- درست است. درست است.

اما اطرافیان ولیعهد رضا نمی‌دادند که ابوبکر به جنگ قتلغ برود. او را از این کار باز می‌داشتند.

گُزُل در یک لحظه چادر ولیعهد را بالا زد و سراسیمه خود را به نزد ولیعهد رساند و با نفرت و خشمی زیر دندان، با صدایی که از خلجان و خشم می‌لرزید، گفت:

- منتظر چه هستی؟ نشان بده که قهرمانی و پهلوانی آتابای محمد میراث پسر زین عرب نیست، بلکه میراث پسر زنی است روستایی از هزاران روستای آذربایجان! قتلغ هم اکنون در میدان اسب جولان می‌دهد. تو نیز باید مردی خود را نشان دهی و بنمایی که چه کسی هستی. من تو را خوب می‌شناسم. مادرت هستم. سفارش می‌کنم هرگز دست به خون او آلوده نکنی. او را نکش. تو می‌دانی که من هرگز کسی را که ننگ برادرکشی بر نام خود دارد دوست نداشته‌ام.

ولیعهد به پلاس کهنه‌ای می‌ماند که در آفتاب پهنش کرده بودند. حرفهای مادر خون شادی در رگهای افسرده ولیعهد جاری ساخت. رویی به سوی کسانی که در چادر بودند کرد و گفت:

- بجز خدمتکاران کسی در چادر نماند!

در یک لحظه چادر خالی شد. پهلوان شروع به پوشیدن لباس رزم کرد. نیم ساعت بعد او را در حصار پوشش آهنی، با عزمی چون پولاد، آماده رفتن به میدان نبرد دیدند. چند لحظه‌ای جلو چادر ایستاد. بین دهها اسب حاضر به یراق و زین کرده، اسبی عرب نژاد را که فخرالدین به او هدیه کرده بود، انتخاب نمود.

از چادر تا میدان نبرد را دالانی باریک از سواران قره‌باغ و گنجه به وجود آورده بود. ولیعهد می‌بایست این باریکه را طی می‌کرد.

صدای صداها طبل و شیپور و کرنا، نشستن ولیعهد بر خانهٔ زین را اعلام کرد. صدا در سرتاسر میدان جنگ طنین افکند. همه فهمیدند که ولیعهد آهنگ جنگ دارد. حاضران در میدان سرک می‌کشیدند تا قامت برازندهٔ یادگار آتابای محمد را نشسته بر اسب اهدایی قهرمان آذربایجان نظاره کنند.

قتلغ اینانچ و ولیعهد، هر دو، بی‌صبرانه مشتاق دیدار یکدیگر بودند. آن دو دشمن هم بودند، و نیز برادر؛ از یک پدر. پیش از این نه دیداری با هم داشتند و نه نشانی از همدیگر. هر دو قهرمان بودند. و این تنها وجه مشترکشان بود. تنها با این مشخصه همدیگر را می‌شناختند. اگر شاعران قهرمانی‌ها و پهلوانی‌های آن دو را در شعر خود نمی‌آوردند، بدون شک نه اطلاعی از یکدیگر داشتند و نه چنین اشتیاقی برای دیدار هم.

پندارهای افسانه‌گونه‌ای که در هر دو اردو و بر سر زبانها بود، یکی دو تا نبود. می‌گفتند:

- قتلغ اینانچ طالب شکار شیر است. به کمتر از شیر قناعت نمی‌کند.

- ولیعهد اگر دست به روی شتر خسییده بگذارد، او را توان بلند شدن نخواهد بود.

- قتلغ اینانچ به یک ضربهٔ شمشیر گردن فیل را بر خاک افکنده است.

- ولیعهد چهار هزار مجمعهٔ مسین را روی همدیگر می‌گذارد و همه را مثل موم نرم می‌کند.

- کافی است انگشت بر روی سکه‌ای تهره‌ای بکشد. نوشتهٔ روی سکه پاک خواهد شد.

- در قدرت دست و بازویش این بس که زنجیرهای آهنین را در یک لحظه تکه تکه می‌کند.

ولیعهد تا به میدان رزم وارد شود دهها گونه از این قماش حرف و حدیث در دهان سواران می‌چرخید. تا میدان نبرد، دویت سوار گنجه‌ای او را مشایعت کردند. همین که ولیعهد به میدان رسید، عقب کشیدند. در عرصه نبرد منظره تازه‌ای ظاهر شده بود. کسانی که نبردهای جهان پهلوان را در عرصه‌های خطرناک جنگ دیده بودند، امروز شاهد مبارزه دو پسر وی بودند. دیدن این منظره برای اکثرشان دل‌آزار می‌نمود. آنها دوست داشتند روزگاری پیش می‌آمد که آن دو، دلچسب‌ترین حرفها و مهربان‌ترین کلمات را نثار هم می‌کردند، نه اینکه امروز رو در روی هم، به فکر قتل و نابودی یکدیگر باشند. این صحنه، جوانان را پیر می‌کرد و پیران را دلزده از زندگی. اینک فاصله دو قهرمان، بیست قدمی بیش نبود. زمانی طولانی، دو برادر، چشم در چشم هم، سیرسیر یکدیگر را نگاه کردند. دو آشنای ناشناس! این نخستین دیدارشان بود در طول عمرشان.

در تاریخ مشرق زمین، مسموم شدن برادر به دست برادر، میل کشیدن به چشم پسر به دست پدر امری است عادی. اگر کسی بگوید: نه، این گونه نیست، می‌توان صدها نشانه آورد که چنین است. اما این نخستین بار بود که برادر در میدان نبرد رو در روی برادر ایستاده بود. برای این مدعا نیز صدها دلیل است که این نخستین بار بود. عشق ریاست و سلطنت در مصاف با محبت برادری.

هر دو پهلوان می‌گریستند. همه به عیان دیدند که در چشمانشان اشک نشسته. برایشان دردناک بود تحمل چنین صحنه‌ای: پس از محروم بودن از دیدار هم، اکنون شمشیر در دست، کینه در دل، خشم بر چهره، مقابل هم بایستند. کدام شیطان در جلد این دو رخنه کرد؟ رگه‌های شک هوشیارانه در ته چشمان هر دو قهرمان آشکارا دیده می‌شد. میل به مهر در دل هر دو برادر جوانه زد و بیدار شد. افزون بر کینه‌ها و عذابها، خاری بود که ته روح هر دو برادر را می‌خلید. هر دو می‌خواستند خود را در خود پنهان کنند، گم کنند. خودشان بر خودشان گران می‌آمدند. دو چیز در درونشان شاخ به شاخ شده بود؛ یکی مهر و محبت برادری و آن دیگری عشق دنیا.

دشمنی با یکدیگر را تاب نمی‌آوردند. اما آشتی نیز بینشان ممکن نبود. باز هم کشتن تخت و بخت بر مهر و محبت و دوستی می‌چربید. همیشه خدا چنین بوده. عقل معاش اندیش چیزی می‌خواهد که منطقی و محبت سوای آن را. این دو برادر هر چه که در دل داشتند، آن چیزی نبود که دو مادر در آن سوی میدان در دل داشتند. هر دو مادر بر بالای تپه‌ای بلند، نظاره گر نبرد پسران خود بودند. در یک سو گزل با سیمایی معصوم، نه در فکر نابودی قتلغ، اما در اندیشه حفظ اعتبار آتابای و حرمت آذربایجان. پندارش همه به این اندیشه ختم می‌شد که دو جوان از غم برهند و فتنه با خاموشی فتنه گر فرو نشینند. در آن سو، قتیبه، با دلی اهریمنی، در اندیشه به خاک و خون نشستن ابوبکر و گل دادن خار به‌های هوسهای پایان‌ناپذیرش.

سکوت رمزآلود دو پهلوان برای دو مادری که بر بالای تپه‌ای ایستاده بودند چندان به درازا نکشید. ناگاه غباری از گرد و خاک تمام صحنه نبرد را در خود فرو برد. هر دو قهرمان چون کوهی از جای خود تکان خوردند. قتلغ اینانج مهمیز بر اسب خود زد و چند دوری میدان نبرد را چرخید. آنگاه کمند به سوی برادر انداخت. صدای «احنت، آفرین! مرحبا!» از اردوی دشمن بر آسمان بلند شد. به ظن عراقیان بعید بود که قتلغ کمند بر کسی بیندازد و آن کس بتواند از آن خود را بربانند. حلقه‌های کمند قتلغ چو مار در هوا پیچ و تاب خورد. همان دم که نزدیک بود سر و گردن ولیعهد را در خود پیچد، ولیعهد آن را در هوا محکم گرفت و نعره‌اش در فضای دشت نبرد پیچید: «اسب کورن! عقب گرد!» اسب کورن به شنیدن فرمان، پا پس گذاشت. قتلغ از ترس افتادن از خانه زین، کمند از دست رها کرد. ولیعهد کمند رقیب را جمع کرد و دور حلقه زین اسب خود آویخت.

برای قتلغ تحمل چنین خواری دشوار بود. دست به قبضه شمشیر برد. مثل برق آن را از نیام بیرون کشید و مثل باد به سوی ولیعهد حمله ور گشت. تا اسب قتلغ به کورن برسد، ولیعهد دست به هیبه آویخته از زین برد و آجری فلزی بیرون کشید.

در حال آن را بر پیشانی اسب قتلغ زد. اسب و سوار یکجا نقش بر زمین شدند. تا او از خاک برخیزد و حمله‌ای دیگر کند، کمند ولیعهد دستان او را به بدنش پیچاند. ولیعهد مهمیز بر اسب زد تا قتلغ را به اردوی آذربایجان برد. قشون عراق برای خلاص کردن وی به یورش دسته‌جمعی دست زد. این یورش ناجوانمردانه را فخرالدین با قشون آران جواب داد.

نصف شب، اردوی آذربایجان با پیروزی کامل وارد قزوین شد.^۱ قشون عراق و بغداد، بی‌سر و سامان، همه آنچه که داشت: اسلحه و آذوقه را رها کرده و آبرویاخته راه فرار پیش گرفته بود.

حوادث تازه

مرگ بزرگترین فاتح شرق، صلاح‌الدین ایوبی، دگرگونی‌های عمیقی در اوضاع مشرق زمین به وجود آورد. بیشتر حدود و ثغور ممالک تغییر یافت، خیلی از اتابکان زیر نفوذ خلیفه اعلام استقلال و خودمختاری کردند.

معمود، اتابک موصل، از فرصت به دست آمده، از یک طرف قشون به سوی سوریه فرستاد و از طرف دیگر نیرویی جهت تصرف قسمتهایی از عراق و ایران به سوی سرزمینهای طغرل.

پس از فوت ناگهانی سلطان معمود در حرّان، پسرش ارسلانشاه پیشروی در سوریه را صلاح ندانسته و با تمام نیرو متوجه عراق و آذربایجان گردید. به منظور تقسیم سرزمینهای تحت سیطره طغرل، مخصوصاً الحاق آذربایجان به مستملکات اتابکان موصل، توافقنامه‌ای بین خلیفه و مجاهدالدین وزیر مدبّر ارسلانشاه به امضا رسید.

طبق مفاد این موافقتنامه، ارسلانشاه با ملک عادل جانشین صلاح‌الدین ایوبی اختلافهای گذشته را کنار گذاشتند و به صلح نشستند. پس از این پیوند دوستی و موذّت، ارسلانشاه قشون خود را به سرعت از سوریه خارج نمود و آن را روانه آذربایجان کرد.

این توافقنامه با موفقیت به اجرا گذاشته شد. با ازدواج دختر ارسلانشاه با پسر ملک عادل تمام مسائل و اختلافات مرزی بین اتابکان موصل و جانشین

صلاح‌الدین ایوبی از بین رفت.

خود خلیفه در حلّ مناقشات بین موصل و سوریه پا پیش گذاشت و آن را مرضی‌الطرفین به پایان برد. وجود چنین اختلافی بین دو نیروی بزرگ در شاخ بغداد عملاً باعث کاهش نفوذ معنوی و مادی خلیفه بود. از آن روی، وی تمام هم و غم خود را در بهبود روابط سوریه و موصل به کار برد و بالاخره موفق به ایجاد روابط دوستانه بین آن دو گشت.

پدید آمدن چنین دگرگونی‌هایی در کنار سرزمینهای طغرل بیش از همه فخرالدین را آزار می‌داد. بار دیگر همدان به لانهٔ جاموسان و بیگانگان بدّل شده بود. طغرل هنوز به پایتخت برگشته بود. او باور نداشت که باز هم امکان مراجعت وی به همدان فراهم شده است. چون آذربایجانیان در صدد آن بودند که پس از این همه مناقشات و جنگ و ستیز سلطنت و لعیهد را اعلام کنند. با در نظر گرفتن این شرایط بود که فخرالدین در نامه‌ای به نظامی نوشت:

«دوست محترم و عزیزم!

آذربایجان نباید آخرین پیروزی بر دشمن را دلیل بر پایان یافتن مسألهٔ بغداد تلقی کند. صورت مقاوله‌نامهٔ مورد موافقت خلیفه و ارسلانشاه را که به تازگی به دستم رسیده همراه نامه‌ای خدمتان می‌فرستم.

خلیفه با این نیت که طغرل از صحنهٔ سیاست سرزمینهای شرقی بیرون رفته تلاش بر این دارد که ارسلانشاه را به عنوان مرد مقتدری که در سیاست منطقه می‌تواند نقش مهمی ایفا کند، وارد صحنه نماید. به همین منظور، خلیفه قسمت‌های وسیعی از سرزمینهای شرقی، از همدان گرفته تا شروان و ارمنستان و گرجستان و از آن طرف عراق و کرمان را به مستملکات ارسلانشاه الحاق کرده است.

با در نظر گرفتن این حاتم‌بخشی‌ها، من هر گونه تغییرات در امور داخلی آذربایجان را در حال حاضر بی‌موقع می‌دانم. اجرای این تصمیم را

باید مدتی به عقب بیندازیم. زیرا تعداد کسانی که شایعه رانده شدن طغرل از حکومت آذربایجان توسط آذربایجانیان را قبول دارند، کم نیست. هنوز هم خیلی از مردم چنین تصور می‌کنند که آذربایجانیان بودند که طغرل را از تاج و تخت محروم کرده‌اند. از طرف دیگر بی‌سرپرست ماندن پایتخت، بهانه مناسبی به دست خلیفه داده است. او نیت اساسی خود را توسط نماینده‌ای که به همدان فرستاده این گونه به ما رسانده است «بی‌پادشاه ماندن همدان، برای بغداد غیر قابل تحمل است.» با در نظر گرفتن این تشبثات و ترفندها، مراجعت مجدد طغرل به همدان را به صلاح مملکت می‌دانم.

شمس‌الدین نیز انتقال پایتخت از همدان به تبریز را مصلحت می‌داند. اما من این فکر را نمی‌پسندم. این کار در آینده به ضرر آذربایجان تمام خواهد شد. از دست دادن همدان، از دست دادن آذربایجان جنوبی است. رود ارس را نباید حایل بین دو آذربایجان به حساب آورد. اصلاً تبریز جزو آذربایجان جنوبی نیست. تبریز به تمام معنی مال آذربایجان شمالی است!

این است که ما باید همیشه دفاع از همدان را به عنوان پایتخت آذربایجان جنوبی مد نظر داشته باشیم. انتقال پایتخت آذربایجان از همدان به تبریز، بخشیدن همدان به خلیفه است.

صلح بین ایویان و ارسلانشاء باعث تحکیم موقعیت اتابکان موصل شده است. بعید نیست که در آینده‌ای نه چندان دور آنان اسبهایشان را در ماشان رود^۱ سیراب کنند.

شاعر محترم باید موضوع را به ولیعهد تفهیم کند. سلطنت موقت طغرل به معنی محروم کردن ولیعهد از تاج و تخت و کنار گذاشتن او

نیست. این موضوع را باید به صورت دقیق به او فهماند. در حال حاضر برای نقش بر آب کردن ترفندهای دشمن و مقابله با تمام دسیسه‌های از پیش تعیین شده آنها، راهی بجز آوردن طغرل به همدان نداریم. حتی اگر بغداد علیه ما وارد جنگ شود، باز هم خلاصی از دامی که پیش پایمان گسترده شده به این راحتی ممکن نیست.

خلیفه برای بقای خود بجز رودررو گذاشتن حکومتها چاره‌ای ندارد. هر روز ترفندی نو و دسیسه‌ای تازه. از اینها گذشته در حال حاضر، موقعیت خلیفه مثل مال‌التجاره بین حکومتها دست به دست می‌شود. اگر امروز ما به فکر خودمان نباشیم و به اوضاع مملکتمان نرسیم، امید رهایی از حوادث غیرمترقبه‌ای که در آینده‌ای نزدیک گریبانگیرمان خواهد شد، محال خواهد بود.

پیش از هر چیز، باید به مسئله‌ی پایان دهیم. ریشه تمام سوءقصدهایی که علیه آذربایجان طراحی می‌شود در ری قرار دارد. به همین جهت پس از آمدن طغرل به همدان، باید او را مجبور کنیم تا قتیبه را از ری به همدان منتقل کند. پس از آمدن قتیبه به همدان، برای خاتمه دادن به مسئله‌ی ری باید فکر اساسی کرد. از جمله اقدامات عاجل، تراشیدن موانع و مشکلات با فکر و خیال طغرل مبنی بر ازدواج با قتیبه و نیز مخالفت با خیالات واهی قتیبه دایر بر امیرالامرای پسرش قتلغ است.»

نظامی پس از دریافت نامه‌ی فخرالدین، یک روز بعد با عجله جواب نامه را فرستاد. وی در نامه‌ی خود نوشته بود:

«نامه‌تان را خواندم. با نظر شمس‌الدین موافق نیستم. لازم نیست پایتخت به تبریز منتقل شود. این، همان چیزی است که دشمن سالها منتظر آن است و بیش از نیم قرن به خاطر آن دست به اسلحه برده است. با برگرداندن مجدّد طغرل به تخت نیز سیامت پوسیده و از هم گسیخته

امروزی سر و سامان نخواهد یافت. علت تمامی این هرج و مرجها و نابسامانی‌ها خود طغرل است.

به نظر من به جای اینکه به فکر سلطنت طغرل و مراجعت مجدد قتیبه به همدان باشید، باید به نیروی شمشیر خود متکی باشید. حتی اگر شما طغرل را مجبور به انتقال قتیبه از ری به همدان نکنید، خود طغرل این کار را خواهد کرد. بعید است جایی که طغرل و جاسوس بدنامی چون ظهیر بلخی هست قتیبه در آنجا حضور نداشته باشد! شما بخواهید یا نخواهید، این سه با هم خواهند بود و دسیسه و فتنه نیز دوام خواهد یافت. نه با فکر شمس الدین موافقم و نه با فکر تو - خوب نیست مملکت را به احمقی مثل طغرل و جنایتکاری مثل قتیبه بسپاریم. حماقت تا کی؟ به فکر اتحاد با خلیفه باشید. با تدبیر و سلاح از مملکت دفاع کنید. خارج کردن قشون آذربایجان از همدان کاملاً بی‌مورد است. اگر شرایط ماندن مهیا نیست آن وقت منتظر حوادث شوم آینده باشید.»



یک هفته پس از مراجعت طغرل به پایتخت، ظهیر بلخی نیز از بغداد به همدان بازگشت. نزدیکان طغرل او را در بیستون استقبال کردند و تا همدان مشایعت نمودند. ظهیر در نخستین دیدار با طغرل، موضوع آشتی وی با قتیبه را به میان کشید و گفت:

- تازمانی که آذربایجانیان به فکر حکومت ابوبکر هستند و بر آن اصرار دارند، تو باید موضوع ولیعهدی پسر ملکشاه را فراموش کنی. با قتیبه عروسی کن. بعد، پسر او قتلغ اینانج را ولیعهد خود اعلام کن. اگر بجز این عمل کنی، مملکت را از دست خواهی داد. هم‌اکنون در سواحل دجله دسیسه‌هایی علیه حکومت آذربایجان و عراق در شرف تکوین است.

طغرل حتی اگر با گفته‌های ظهیر مخالفتی نمی‌کرد، دلش نمی‌خواست پسرش

ملکشاه را از ولیعهدی محروم کند. ولی وضع موجود او را مجبور به این کار می‌کرد. موقعیت جغرافیایی ری و محدود بودن راه ارتباط آن با همدان تنها از طریق آذربایجان - که همواره توأم با خطر و درگیری بود - بیش از حد باعث نگرانی طغرل شده بود. به همین خاطر طغرل با صلاح‌دید و مشورت ظهیر بلخی در نامه‌ای دوستانه و عاشقانه به قتیبه نوشت:

«ملکه صمیمی و معظّم!

روزگار هر روز آستن حادثه‌ای تازه است، زندگی که همیشه به دلخواه نیست. نشیب و فراز دارد. تنها رؤیاست که انسان قادر است در آن احساس راحتی و آرامش بکند. انگار انسان تنها به این خاطر به دنیا آمده است که هنوع خود را بکشد، غارت کند و هیچ رحم و مروتی به خود و به دیگران ننماید.

رعیت، همان گونه که خدا را بنده نیست پادشاه را نیز به حساب نمی‌آورد. شک ندارم که این همه کتمکشها، خونریزی‌ها، مهاجرت‌های اجباری نتیجه غضب آسمانی است. اما خدا را شکر، بعد از شکست و مغلوبیت، پیروزی نصیمان شد و شیرینی فرج بعد از شدت را به ما چشاند. آذربایجانیان پایتخت را رها کرده و آرام‌آرام آن را ترک می‌کنند. اکثر آنها کشاورز هستند. به کار زراعت مشغولند. موضوع حکومت ولیعهد را در حاشیه انداخته‌اند. می‌روند. ایام خوش و باصفای نوروز نزدیک است. فضای معجزه‌گر اکباتان منتظر افشاندن گل‌های سفید و الوان خود بر شانه‌های ملکه جوانبخت است. قلب شکسته و مجروح طغرل از شدت دردها و حوادث گذشته تنها موقعی التیام خواهد پذیرفت که ملکه در سر سفره جشن نوروزی حضور داشته باشد. شرایط کنونی مملکت زمان مناسبی است برای احقاق خواسته‌های قانونی ملکه.

دوست دارم جشن ملکه شدن قتیبه زیبا را همراه با جشن نوروزی،

یکجا اعلام دارم. فرمان ولیعهدی شاهزاده قتلغ اینانج نیز به امضای من و ملکه محبوب خواهد رسید.

طغرل»

قبل از رسیدن نامه طغرل به قتیبه، او از مضمون نامه باخبر بود. ظهیر بلخی چند روز پیش توسط عمال خود اوضاع پایتخت و نیت طغرل را به طور کامل به اطلاع ملکه رسانده بود. مدتها پیش حدود آینده مملکت بین قتیبه و ظهیر بلخی مشخص و تعیین شده بود. طبق سازشهایی که بین سلطان علاءالدین تکش و قتیبه به عمل آمده بود، مملکت ری در اختیار خوارزمشاه قرار می گرفت و در عوض، تکش وراثت و ولیعهدی قتلغ بر حکومت طغرل را به رسمیت می شناخت.

مدتها قبل از ورود قتیبه به همدان، موضوع مذاکرات محرمانه قتیبه و ظهیر بلخی راجع به مسائل مملکتی، در تمام نقاط پخش شده بود.

این خبرها بیش از همه ولیعهد را نگران کرده بود. اعلام ملکه شدن قتیبه و رسمیت یافتن ولیعهدی قتلغ اینانج، ابوبکر را دچار وحشت کرده بود. به خاطر این بود که هنوز بهار نرسیده، ولیعهد دست زن جوان خود طلیعه زیبا را گرفته و همراه مادرش گزل به آذربایجان کوچ کرده بود.

پانزده روز مانده به عید نوروز، طغرل به تمام نقاط دعوتنامهها فرستاده و دستور داده بود نمایندگان خودشان را به تبریز بفرستند. او قصد داشت در حضور نمایندگان مملکت، ملکه شدن قتیبه را اعلام دارد و نیز همراه با ملکه فرمان ولیعهدی قتلغ اینانج را امضا کند.

قتیبه و طغرل همراه دوستان خود در تبریز بودند، همه چیز برای برپایی جشن نوروزی آماده بود. کاخ ولیعهد آذین بندی می شد. نمایندگان به تدریج در مکانهایی که برایشان در نظر گرفته شده بود، قرار می گرفتند.

از آران نماینده ای نیامده بود. این بی اعتنایی بیش از طغرل باعث افسردگی و عصبانیت قتیبه شده بود. به همین جهت از طغرل خواست هر چه زودتر قاصدی

تیزرو به گنج بفرستد و از آرانیان بخواهد هرچه زودتر نمایندگانشان را به تبریز بفرستند.

فخرالدین موافق اعزام نماینده به تبریز نبود. اما در جلسه‌ای که در گنج به این منظور ترتیب داده شده بود، با فکر فخرالدین موافقت نشد. قطع علاقه با تبریز، جدایی همیشگی آذربایجان شمالی و جنوبی را در پی داشت. به همین جهت، اجلاس با اعزام دسته‌ای قلیل از سواران آذربایجان شمالی به عنوان نماینده آران موافقت کرد.

طغرل در نامه‌ای که به گنج فرستاده بود، بودن نظامی و فخرالدین در فهرست نمایندگان آران را درخواست کرده بود.

برای رفع هرگونه شبهه، نظامی و فخرالدین درخواست طغرل را قبول کردند. آن دو همراه دسته‌ای قشون به سوی تبریز حرکت کردند.

رفتن نظامی و فخرالدین به نمایندگی مردم آران به تبریز، در تمام نقاط آذربایجان به عنوان حادثه‌ای بزرگ تلقی شد. بازارها بسته شد. مردم، از کوچک و بزرگ، زن و مرد، اعیان و فقیر، دسته‌دسته به سوی ارس آمدند تا از قهرمان آذربایجان و شاعر بزرگ آذربایجان استقبال نمایند.

صمیمیت بیش از اندازه مردم آذربایجان در استقبال از مهمانان آرانی، اگرچه قتیبه را از حالت طبیعی خارج کرده بود، اما سعی کرد خود را نیازد. با این همه خیلی پریشان بود. چنان پریش که روح خود را نیز نمی‌توانست تاب بیاورد. پنداری نگاهش نیز می‌لرزید. با این همه دستور داده بود تمام وسایل راحتی و آسایش مهمانان آرانی را آماده کنند.

از ارس تا محل استقرار مهمانان، مردم تبریز از اعیان و اشراف و گدا و بازاری و دیوانی، پیاده تخت‌روان شاعر را همراهی کردند.

طبق گفته شاعر، تخت‌روان یکسر به سوی مقبره الشعرا^۱ در محله سرخاب روان

۱ - یکی از سه گورستان مشهور تبریز واقع در محله سرخاب تبریز بود که امروزه به صورت

گشت. همه همراهان قشون آران و استقبال‌کنندگان بنا به امر شاعر به سوی مقبره‌الشعرا چون سیل حرکت کردند. همین که تخت‌روان نظامی به محوطه گورستان رسید، نظامی از تخت‌روان پایین آمد و خود را به طرف قبر خاقانی رسانید. افراد قشون آران نیز به احترام شاعر، بیرقها را نیمه‌افراشته کردند و ساکت و آرام ایستادند. بدین وسیله، مردم تبریز همراه آرانیان یاد و خاطره شاعر فراموش شده آذربایجان، خاقانی، را در گورستان محله سرخاب عزیز داشتند.

نظامی کنار سنگ مزار خاقانی نشست. سر بر نرمی کف دست خود که عمود بر آینه زانو بود نهاد و شانه‌هایش را گریه لرزاند. چند ضربه‌ای بر سنگ مزار زد و خاقانی را صدا کرد. قطره‌ای اشک از چهره خسته و دردمندش گذشت و بر روی شاخه‌ای از درخت صندل^۱ که پشت سنگ مزار بود، فرو چکید و همراه آن آهی سرد از دل شاعر، به حسرت غریبی خاقانی در تبریز، بیرون آمد:

همی گفتم که خاقانی دریغاگوی من باشد

دریغا من شدم آخر دریغاگوی خاقانی

نظامی پس از آن، از مزار خاقانی دور شد و تک‌تک، مزار شاعران^۲ و دانشمندان خفته در آرامش قبرستان سرخاب را زیارت کرد و بعد همراه مشایعت‌کنندگان به سوی بنایی که اختصاص به نمایندگان آران داشت رهپار گشت.

عصر بود. آفتاب تن از کف کاخ قیزیل‌ارسلان به بام می‌کشانده تا در چشم برهم زدن پر بزند و شب بر تبریز بگسترد. قتیبه برای مطلع شده از اوضاع، حمام‌الدین را پیش خود خوانده بود. نیم ساعت بود که حمام‌الدین در دهلیز منتظر اذن دخول بود.

آبرومندی محل بازدید سیاحان و مسافرین اهل ذوق است. دو گورستان دیگر عبارت بودند از گورستان گجیل محل دفن عرفا و صوفیان، و گورستان جرنداب محل دفن ادبا و فضلا و علما. هیچ اثری از این گورستانها اکنون دیده نمی‌شود - م.

۱ - درخت خوشبویی است که برای از بین بردن بوی دل‌آزار گورستان می‌مورزند.

۲ - امروز بیش از پانزده شاعر بزرگ فارسی‌گوی در این محل آرمیده‌اند و آخرینشان شهریار است - م.

خیاطهای زنانه مشغول دوخت و پرو لباس مخصوص نوروزی ملکه بودند. این بود که هنوز مجال اجازه ورود به حمام الدین داده نشده بود.

زنها که بیرون رفتند، حمام الدین وارد اتاق شد. قتیبه لباس تازه بر تن و تاج ملکه گی بر سر، مقابل آینه تمام قد ایستاده بود. حمام الدین با دیدن قتیبه با این شکل و شمایل دوباره به فکر گذشته برگشت و عمر و جوانیش را که به دست این زن مکار غارت شده بود، از نظر گذرانید. قتیبه خود را از جلو آینه گد و چند قدمی به سوی او رفت و گفت:

- جلوتر بیا دوست من. هر دو خسته شده ایم. بخت، هر دو تایمان را مجازات کرده است. اما مانات و استقامتمان هر مشکل و بلایی که سر راهمان بود را یکی یکی از میان برداشته شده است. در حال حاضر در آستانه پیروزی هستیم. من همچنان در عهد و پیمان خود باقی ام. در همین نزدیکی به همه آنها وفا خواهم کرد. تو هم بیا در وفا به عهد و پیمانی که با من بسته ای به این لبها قسم بخور...

بعد باز هم با سخنان فریبنده اش حمام الدین را به فردایی بهتر اسیدوار ساخت. حمام الدین طبق عادت منتظر شنیدن کلام آخر قتیبه بود. قتیبه در حالی که با نگاهی دوستانه به حمام الدین می نگریست، گفت:

- سردار دوست داشتی ام، بقیه اش فردا عصر...

کلام قتیبه، حمام الدین را داغون کرد. ته دلش احساس شادی غریبی نمود. تا حال خود را این گونه ندیده بود. پنداری در آسمانها بود. با خود بود؛ پر از پرواز. سبک، شاد، اسیدوار. او هر بار که لب از لبان قتیبه برمی داشت شنیده بود که «روح من، بقیه اش بعداً...» اما امروز؟ وعده به همین فردا بود.

فردا عصر... «سردار دوست داشتی ام، بقیه اش فردا عصر!» چه کلامی شیرین تر از این برای حمام الدین تشنه و چشم به راه؟ ولی پشت سر این وعده شیرین و سهل الوصول، چه نقشه شومی نهفته بود؟ این بار قتل و نابودی چه کسی؟

حسام‌الدین در این فکر و خیال غرق بود که قتیبه دستهای او را رها کرد و گفت: - بشین. دیگر برای تردیدها، اضطرابها و ترسها محلی نیست. همه را فراموش کن. تنها به سعادت و خوشبختی مان بیندیش، سعادت هم اکنون دستهایش را باز کرده و من و تو را به آغوش خود می‌خواند.

امروز ما مقابل آخرین و بزرگترین مقصد خودمان ایستاده‌ایم. تنها یک حرکت ساده و کوچک از ما می‌خواهد. لحظات واپسین مشقات و زحمات چندین ساله را پشت سر می‌گذاریم. برای رسیدن به لحظه خوشبختی کار کوچک و سبلی مانده است که باید انجام دهیم. انجام آن برایمان هیچ مشکل و عذابی ندارد و چند دقیقه‌ای بیشتر و قتمان را نخواهد گرفت.

حسام‌الدین فهمید که غرض قتیبه از این حرفها چیست. به آرامی گفت: - درست است. دو عید در یک جا و در یک زمان برگزار خواهد شد! یکی عید نوروز و دیگر عید عروسی و ازدواج شما با طغرل! صیغه عقد جاری خواهد شد و شما در وقت معینی از شب به حجله خواهید رفت. همان گونه که خودتان هم گفتید کار چند دقیقه‌ای بیشتر نخواهد بود. مگر نه؟

و بعد پوزخندی شکنده و آزاردهنده همه صورت حسام‌الدین را پوشاند. قتیبه خود را نباخت. قهقهه‌ای زد و جواب داد:

- اگر تا به امروز حرفهای نیشدار تو را به دل می‌گرفتم و بر اساس آن حرفها با تو معامله می‌کردم، خیلی پیشتر از اینها محو و نابود شده بودی. من نه تنها خطاها و اشتباهات را بخشیده‌ام، بلکه بارها جان تو را از گزند و آسیب دشمنان نجات داده‌ام. تو هنوز هم در اشتباه هستی، دوست من!... فردا طغرل در میان قبر آرام خواهد گرفت و تو در آغوش قتیبه. می‌فهمی؟

خون شادی در زیر پوست حسام‌الدین جاری شد. اما در عین حال خوفی مرموز بر دلش نشست. سنگینی کار را حس کرد. دوست نداشت لرزش بیمناک چشمانش را قتیبه ببیند. انگار توده هیزی بود آماده شعله‌ور شدن؛ تا جرقه‌ای بر آن بشیند.

ترس و خشم، یکجا، بر دلش نشسته بود. حالت اضطراب و آشفتگی اش بر قتیبه پنهان نبود. روی کرسی نزدیک وی نشست و گفت:

- غلام مرجان از این کار باخبر است.

- از کدام کار؟

- مسأله طغرل، مسأله تأمین جان تو. تو باید این کار را برایم انجام دهی.

- درست متوجه نیستم. منظورت از کدام مسأله طغرل است. واضح تر حرف بزن.

- فردا نخستین روز نوروز است. طغرل جشن مفصلی ترتیب خواهد داد. از

نمایندگان آذربایجان فخرالدین و نظامی هم در آن جشن حضور خواهند داشت. در

این خصوص دستوراتی به غلام مرجان داده‌ام. او برای اجرای همه اوامر تو آماده

است. این زهر را پیش خود داشته باش. باید چند قطره‌ای به پیاله فخرالدین، نظامی

و طغرل بریزی.

بعد شیشه زهری که در دست داشت به سوی حام‌الدین دراز کرد. حام‌الدین

بی تاب نگرانی خود، با دستهای لرزان شیشه را گرفت و نشست. وحشت این

جنایت مثل ازدهایی دهان به سوی حام‌الدین باز کرده بود. قامت قتیبه را از سر تا پا

از نظر گذرانید. این زن چقدر کینه توز و خبیث بود. یک لحظه آسوده از فتنه و دسیسه

نبوده است. با خود می‌گفت:

«مسئولیت خیانت‌های بزرگ را بر عهده خود گرفته‌ام. چه بسیار شورشها که به

خاک و خون کشیدم. ناله و ضجه هزاران زخمی را شنیدم، ولی بی‌اعتنا از کنارشان

گذشتم. صدها نبرد خونین و کشت و کشتار پشت سر گذاشتم، اما هیچ کدام مرا این

چنین به وحشت نینداخته‌اند. چند قتلی که به خاطر این زن مرتکب شده‌ام و قتل‌های

دیگری که به عهده من می‌گذارد، تمام تنم را می‌لرزاند. چه کار کنم؟ چه جوابی

بدهم؟ قتل سه حاکم بس نیست؟ قهرمانی چون فخرالدین را نابود کنم؟ او دشمن

من است، ولی کشتن او، کور کردن آذربایجان است. نابودی فخرالدین نابودی

آذربایجان است. نظامی را مسموم کنم؟ آه... چه فکر تلخ و پلیدی! دلی که عشق و

محبت تمام دنیا را در خود دارد، چگونه به زهر تکه تکه کنم؟ مردی که عشق هزاران ساله آذریایجان را به دل دارد، چگونه به یک چشم به هم زدن پریز شود؟ برای چه؟ به خاطر کی؟ به خاطر زنی که تمام آرزوهای جوانی مرا به وعده‌های پوچ و دست نیافتنی در گوری سیاه دفن کرد؟ نه... بس است. دیگر بس است. این همه خیانت و جنایت که مرتکب شده بس است. این راه مبارزه نیست.»

خستگی مفرط، آمیخته به خشمی بی آرام، حسام‌الدین را کلافه کرده بود. نشسته بود، ولی برقرار نبود. پشیمانی‌اش نسیمی بود که از فراز بیزاری و کینه از قتیبه و خیانت وی می آمد. برای نخستین بار احساس دلنگی می کرد. غریبه بود و می نمود که بری از هر گونه دلبستگی است. از شدت خشم نای چشم باز کردن نداشت. دوست داشت چشمش را که باز می کند قتیبه را جلو چشمانش نبیند؛ نوعی بیزاری، دوری و گسیختگی. اما قتیبه همانجا بود، متظر جواب حسام‌الدین. ولی هیچ جوابی نبود. سکوت بود و سکوت. قتیبه با رندی همه آنچه را که در دل حسام‌الدین می گذشت، می خواند. همه دل آشوبی‌های او را می دانست. پرسید:

«عشق و محبتی که به قتیبه داشتی ته کشیده؟ به این زودی؟ کشمکش و مبارزه‌ای که این همه سال در راه دستیابی به سعادت کرده‌ای، خسته‌ات کرده است؟ نکند دیگر توان رود رویی با موانعی که سد راه سعادت من و توست، از تو سلب شده؟ تو که اینقدر ترسو نبودی، بودی؟»

قهرمان باید بداند که شروع کار چندان سخت نیست. هیچ وقت سخت نبوده. به سرانجام رساندن آن مشکل است و پایداری می طلبد. مبارزه نکردن با دشمن، زبونی و ترسویی نیست. ولی مبارزه را نصفه کاره ول کردن و خود را کنار کشیدن عین حماقت و ترسویی است. بدتر از همه اینها برای قهرمان عیب و تنگ است که رفیق و همراه خود را در میدان جنگ رها کند و خود جان به عاقبت برد.

به غیر از اینها، حسام‌الدین، فراموش نکن که گناه قتل دو حاکم بر گردن توست. اگر تو همراه و همکار من نبودی، من زین ناتوان، چگونه می توانست دست به چنین

جانیات هولناک و خطرناکی بزند؟ می توانست؟

زمانی که من دست به این جانیها می زدم، هیچ ترس و خوفی در دل احساس نمی کردم. پشت خزان این جانیها، بهار خوشبختی و سعادت را می دیدم؛ سعادتِ با تو بودن و با تو مردن. در آغوش تو بودن. پس چرا از کرده خود اظهار ندامت کنم؟ کاری بود که با طیب خاطر انجامشان می دادم. تو را در کنار خود می دیدم. پس چرا ترس؟ این همه جنایت را به این خاطر انجام می دادم که در آذربایجان مهر قهرمانی به نام تو زند، نه به نام فخرالدین. بالاتر از این، من نمی خواستم تو را به عنوان قهرمان، بلکه همسر ملکه‌ای بزرگ و محتشم به دنیا معرفی کنم. من بر آن بودم - و اکنون نیز - که هزاران فخرالدین دست به سینه، پیش پای تو چهارزانو بنشینند و منتظر امرت باشند. عجب! مرا چنان اندیشه و تو را چنین!

حسام‌الدین به این حرفها بیش از حد اهمیت می داد. قتیبه از یک سو با زخم زبان تهدیدش می کرد، و از دیگر سو وعده‌های شیرین و رؤیایی به او می داد. حرفهای شیرین قتیبه، وحشت نشده بر دلش را مختصر کاهشی داد. به تدریج وعده‌هایی که قتیبه داده بود، هر کدام، به صورت تابلویی بدیع و چشم‌نواز در مقابل چشمانش نشستند. چه فردای باشکوهی! همسر ملکه‌ای بزرگ...! هزاران فخرالدین غلام حلقه به گوش. در خیال، فردا، همه چیز به نفع او تغییر می یافت و او می شد همه کاره سرزمینهای اتابکان. با این شیرین خیالی‌ها، جواب داد:

- هیچ خطری نمی تواند مرا بترساند. اگر ترسی در دل من لانه کرده، تنها فکر هم‌آغوشی و هم‌بستری تو با مرد پست و زیونی مثل طغرل است. تاب تحمل دیدن لبانت را بین دندانهای مست و بدریخت طغرل ندارم. برای من بدترین عذاب است؛ بدتر از عذاب جهنم. باور کن، ملکه! من به خاطر حفظ طراوت و رعنائی زیباترین گل شرق، زندگی دو حاکم بزرگ شرق را تباه کردم. اما هنوز...

قتیبه اجازه نداد حسام‌الدین کلامش را به پایان برد. گفت:

- کسی که توان محو کردن دو حاکم بزرگ را داشته، قدرت محو سومین را نیز

دارد. ندارد؟

البته که دارد! چرا ندارد! دارد...

قتیه با بوسه‌ای بر لبان او، مجال هر گونه حرف زدن و اظهار ضعف و پریشانی را از حسام‌الدین گرفت و گفت:

طغرل را به خاطر سعادت خودت خواهی کشت و نظامی و فخرالدین را به خاطر من.



شیپورهای دم در کاخ سلطان طغرل با نشستن آفتاب بر برج حمل آغاز سال جدید و شروع جشنهای نوروزی را اعلام داشت. نسیم خنک سحرگاهی با وزش ملایم بر گلستان، بوی خوش گل‌های بهاری آمیخته با عطر و بوی چمن را بر بلندای آسمان می‌برد تا در برج حمل بر تارک انوار درخشان خورشید بنشاند.

همان موقع که عروس بهاری گیوان پریشان و افشان خود را شانه می‌زد، بلبل خوشنوی بهاری، بر منبر گل، نغمه بهاری را به خاطر حلول سال نو، مترنم بود.

دختران چمن برای رونق هر چه تمامتر مراسم رقص بر بساط سلیمانی، ایلچی خوش‌زبان به دنبال گل بلقیس فرستادند. هم‌زمان با جلوس نخستین سلطان بهاری بر تخت زرین خود، بنفشه‌ها، سر در گریبان، مراسم تهنیت و چاکری خود را نشان می‌دادند.

سوسن با رسیدن اولین نسیم بهاری، دهان به خواندن نخستین شعرش در وصف بهار، باز کرد و سنبل نیز با رسیدن باد خنک بهاری، زلفان دراز را پشت سر خود انداخته، به رقص و پایکوبی پرداخت.

سر و لباس بهاری بر تن کرده و دست بر روی دست، چون غلامی جان بر کف، در مقابل سلطان بهار، به شادمانی ایستاده بود. غنچه‌های خندان در گلستان، ساقی‌وار، پیاله‌های می در دست، هر مشتاق دیدار از گلستان را به شرابی خوش مهمان می‌کرد. یاسمن نیز موهای افشان بر چهره ریخته، آغاز سرخوشی و مستی

می نمود.

نرگس، همین که صدای «بنوشید! نوش جانتان» را از لاله های پیاله به دست شنید، از مستی و سرخوشی سر بر شانه سوسن نهاد.

هنوز ماهی قرمزی به که خاطر مراسم نوروزی بر حوض بزرگ حیاط انداخته بودند، به پشت نیفتاده بود.^۱ هنوز تلاوت چهل یاسین بر زعفران و ریختن آن بر آبی که بر طشت طلا بود، تمام نشده بود.^۲

هنوز روحانی اعظم، فارغ از نوشتن دعای برکت با آب زعفران نشده بود.^۳ بالاخره «ماهی قرمز به پشت چرخید»، تلاوت چهل یاسین تمام شد، و دعای برکت به آب زعفران تحریر گشت. به سرعت به شیپورچی ها خبر تحویل سال نو داده شد. صدای شیپور و کویش طبل، آغاز سال نو را در تبریز به گوش همه رسانید. مراسم نوروزی آغاز شد. اعیان و نجبای شهر، سرکردگان قشون، یک به یک به کاخ طغرل می آمدند و عید را تبریک می گفتند. سپس کسانی که طبق سیاهه ای از سوی پادشاه تعیین شده بودند به سالن پذیرایی دعوت شدند. واردین به تالار دست همدیگر را فشار داده، بعد در حالی که انگشت پریشانی یا بر لب خویش می نهادند، «ایامکم سعیده»^۴ را با چهره ای بشاش ادا کرده، در محلی که مخصوص به خودشان

۱- در شرق باور عامه بر این است که در لحظه تحویل سال نو، ماهی به پشت بر روی آب ساکت می ایستد و به خاطر فرا رسیدن بهار و پایان یافتن زمستان شکر ایزد به جای می آورد.

۲- از دیگر مراسم مهم جشن نوروزی در شرق یکی هم تلاوت چهل بار سرود یس و فوت کردن آن به آب و بعد آمیختن آن آب با زعفران است. این آب منبرکه را بر طشتی پر از آب می ریختند و بعد آن آب را در شیشه ها به عنوان تبرک و چشم روشنی به هر منزل می بردند و به هر گوشه ای از منزل می ریختند.

۳- همزمان با تحویل سال نو، دعای تحویل با آب زعفران توسط بلندمرتبه ترین مقام روحانی شهر نوشته می شود. نسخه اصلی دعا به عنوان برکت به خزانه سلطانی می رفت و نسخه های بدلی که از روی آن نوشته می شد به شرکت کنندگان در مراسم نوروزی اهدا می شد. مردم آن دعا را به عنوان برکت و توسیع در معیشت در کیسه بغلی خود نگه می داشتند.

۴- ایامتان به خیر و خوشی.

بود می‌نشستند.

در طرف راست طغرل، قتلغ اینانج قرار گرفت و در طرف چپش، ظهیر بلخی. به اشاره طغرل، قاضی همدان از جای خود بلند شد تا مراسم ازدواج سلطان طغرل با قتیبه را اعلام دارد:

«رفاه و آسایش مملکت و دولت، پیوستن ماه و خورشید را طلب می‌کند. به همین مناسبت جشن ازدواج اعلیحضرت طغرل و علیاحضرت قتیبه خاتون را اعلام می‌دارم.»

پس از اینکه وکلای قتیبه، ظهیرالدین و کمالالدین، رضایت قتیبه را بر ازدواج اعلام داشتند، قاضی صیغه عقد را جاری کرد. بعد، حاضرین در تالار، با هم از جا بلند شدند و با تعظیم این وصلت میمون و مبارک را به سلطان طغرل تبریک گفتند. سألۀ اصلی، اعلام ولیعهدی قتلغ اینانج بود. ولی به علت تأخیر نمایندگان آذربایجان، این امر کمی به تأخیر افتاد. بالاخره نمایندگان آذربایجان به ریاست نظامی وارد تالار شدند. پس از آنکه در کرسی‌های مخصوص جای گرفتند، ظهیر بلخی از جای خود بلند شد و فرمان ولیعهدی قتلغ اینانج را از سوی طغرل قرائت کرد:

«آنگاه که خداوند ذوالجلال گل آدم ابوالبشر در آب سلال شست و از روح مقدس خود در کالبد گلین او دمید تا در کسوت پیغمبری در چرخۀ حیات وارد شود، چنین امری بر وی صادر فرمود: چنین مقدر می‌گردد که تو ولیعهد خود را بشناسی و او را برای هدایت بشر پس از خود وصی تعیین کنی. او را باید از هر گونه خیانت و جنایت برحذر داری. به او یاد دهی که اوامر و نواهی یزدانی و دستورات کتابهای مُنزل را در بین مردم رواج دهد.»

به همین خاطر پس از آدم، شیث؛ بعد از شیث، ادریس؛ بعد از ادریس، موسی؛ بعد از موسی، یوشع؛ بعد از یوشع، الیاس به مقام نبوت رسیدند.

طبق همین روال مقام پیامبری سلسله‌وار به پیامبران دیگر منتقل شد تا رسید به

پیغمبر آخرالزمان، او نیز مثل آدم(ع) برای خود وصی تعیین کرد. پس از آن وظایف پیغمبری و راهبری مردم به عهده خلفا و بعد از او به عهده سلاطین و امرا گذاشته شد. سلاطین نیز از بین اولاد و وابستگان خود کسی را که لایق ولیعهدی و جانشینی خود تشخیص می دادند، تعیین می کردند.

امروز این وظیفه در بد قدرت سلطانمان اعلیحضرت طغرل قرار گرفته است. به همین خاطر پدر تاجدارمان برای اجرای اوامر الهی و تضمین سعادت و رفاه مملکت و مردم، با کفایت ترین و لایق ترین فرد خاندان ایلدز را به عنوان ولیعهد خود تعیین کرده اند. این ذات مبارک و لایق، کسی نیست بجز قتلغ اینانچ پسر بزرگ جهان پهلوان آتابای محمد که قابلیت و کفایت مملکتداری خود را سالهاست به جهانیان نشان داده است.»

ظہیر بلخی فرمان ولیعهدی قتلغ را که خواند، نشست. هیچ اعتراضی به متن فرمان از سوی کسی شنیده نشد. هیچ کس، حتی تعدادی از آذربایجانیان نیز از موضوع ولیعهدی قتلغ اطلاع نداشتند.

قتلغ اینانچ از جای خود بلند شد. پس از گامی چند کنار تخت طغرل رسید. زمین بوسه داد و ایستاد. طغرل امر کرد خلعتی بر شانه او بپفکنند.

پس از پایان مراسم رسمی، از میهمانان با شربت پذیرایی شد. ساقیان با پیاله های پر از شربت وارد تالار شدند. حسام الدین برای اجرای نقشه خائنانه خود در تردید بود. آینده را در پیش چشمان خود داشت. امروز آرمون مردی حسام الدین بود. با خود اندیشه کرد:

«گیرم که طغرل را نابود کردم. نظامی را نیز به سم مهلک از میان برداشتم. چه چیز عاید من خواهد شد؟ آن زن حيله گر هرگز مال من نخواهد شد. حتی اگر مال من باشد، آیا به این همه خیانت و جنایت می ارزد؟ آن روزها که جوان بودم، عاشقش بودم، با اینکه پدرش قول ازدواج من و او را داده بود، خود او مرا نمی خواست. او به مرد مشهور و بزرگی شوهر کرد. من عوض انتقام گرفتن از او، وسیله ای شدم در

دستان وی برای انتقام کشتی‌هایش از دیگران. سی سال است که خودم را قریب داده‌ام. عشق در جبین کبودم جوانم‌رگ شده است. این همه عمر ناز او را کشیده‌ام. اما چه سود؟ اینک او بیش از پنجاه سال دارد. نباید چشم‌امیدی از او داشته باشم. چه سعادت‌ی از او نصیب من خواهد شد. او که خودش در بدبختی غرق است؟! مبارزه کور و احمقانه‌ای که شروع کرده به این زودی تمام شدنی نیست. من چرا بیش از این خودم را آلوده کنم؟ تکانی به کله، نهیبی به تن!

اگر قهرمان بزرگ آذربایجان فخرالدین و شاعر بزرگ گنج‌نظامی را از مرگ حتمی نجات دهم، شاید از بار گناهانم کاسته شود. شاید با این کار آذربایجانیان از تقصیر و گناهانم بگذرند و مرا به عنوان هموطن خود قبول کنند.»

حسام‌الدین در این افکار بود که ساقیان پیاله‌های شربت را پخش کردند. نخست پیاله را به طغرل بعد به ولیعهد و سپس به ظهیر بلخی دادند. نظامی و فخرالدین پیاله در دست منتظر طغرل بودند. حسام‌الدین این وضعیت را که دید وحشت جنایت یک بار دیگر بر تنش لوزه انداخت. یکباره از جایش بلند شد. با حالتی غیرعادی فریاد کشید:

«آذربایجانیان! هموطنان! پیاله‌هایتان را سر نکشید. صبر کنید! آنها شربت مرگند! هموطنان عزیزم، اینجا کسی نیست که مرا نشنامد. ولی افسوس که نام من با خبائث و بدی عجین شده است. تصدیق می‌کنم که من راه، کج رفته‌ام؛ بیراهه. راهی که نه راه شرافت و عزت بود، راه گمراهی.

من در راه آزادی آذربایجان، در کنار فخرالدین، کمتر از او شمشیر نزده‌ام. فخرالدین شاهد است که در تمام این مبارزه‌ها در صف اول بوده‌ام. نه ترس از دشمن داشته‌ام و نه ذره‌ای از آتش عشق به آذربایجان در دلم فسرده. روزگاری بود که نظامی‌ها و فخرالدین‌ها مرا به فداکاری می‌شناختند و تحسین می‌کردند. اما افسوس که بعدها در راهی افتادم که نباید می‌افتادم. در فلاکت و بدبختی آذربایجان نیز تلاش کردم. روزهای سیاه، در صف دشمنان آذربایجان، شمشیر به روی یاران و هم‌زمان

پیشین خود کشیدم.

اما امروز، روز دیگر است؛ روز روشنایی، روز بازگشت به آغوش وطن و هموطنان. امروز نمی‌خواهم به خیانت‌های گذشته‌ام با یک خیانت دیگر پایان دهم، بلکه دوست دارم - و آن را از ته دل می‌خواهم - که به آن خیانت‌ها با پشیمانی و ندامت پایان دهم. خیانت امروزی نه علیه یک فرد، بلکه علیه یک ملت است.

فخرالدین تصور نکند که من امروز بریده‌ام و چاپلوسی می‌کنم. نه. من باز هم او را دشمن خود می‌دانم و اگر موقعش برسد شمشیر به دست رود روی او خواهم ایستاد. اما این پستی را هرگز نمی‌توانم بر خود هموار کنم که او را با پیاله‌ای شربت مسموم از سر راه بردارم. نه... این نامردی و پستی را هرگز به خود هموار نخواهم کرد.

پیاله‌ای که در دست نظامی بزرگ و اعلیحضرت طغرل است، به زهر آلوده است. تنها می‌کنم پیاله و لیعهد را اعلیحضرت و پیاله حضرت اعلیحضرت را ولیعهد نوش جان کنند.»

حسام‌الدین که از سخن ایستاد، ولوله‌ای در تالار افتاد. قتلغ اینانچ پیاله از دست بر زمین انداخت. شمشیر از نیام برکشید و به سرعت به سوی حسام‌الدین حمله‌ور شد. حسام‌الدین نیز با شمشیر عریان به سوی وی یورش برد. فخرالدین در حال شمشیر در دست، وسط آن دو پرید و غریب:

- آرام باشید! شمشیر در کمر همه کس هست. پیش از اینکه شمشیر به روی هم کشیم، بهتر است ماله را روشن گردانیم.

حسام‌الدین و قتلغ ساکت ماندند. آن دو فخرالدین را خوب می‌شناختند. طغرل پیاله در دست از جای خود بلند شد و گفت:

- به هیچ کس اجازه استفاده از شمشیر نداده‌ام. همین الان باید تحقیق شود. اگر گفته‌های حسام‌الدین حقیقت داشته باشد، بر همه گناهان او قلم عفو خواهم کشید، والا همینجا اعدامش خواهم کرد.

بعد نگاه از جمع برگرداند و به روی حسام‌الدین انداخت و گفت:

- حرفهایت را ادامه بده، اما راست بگو!

حسام‌الدین همچنان با جسارت گفت:

- بجز حقیقت کلامی از من نخواهید شنید، حتی اگر اعدامم کنید. آماده هر نوع

مجازات هستم. برای اینکه همه چیز روشن شود و حقایق پشت پرده بر همه معلوم

شود، مرجان غلام سیاه قتیبه را به اینجا دعوت کنید.

مرجان را آوردند. همین که وارد تالار شد فهمید که چه اتفاقی افتاده است. لرزه

بر تنش افتاد. طغرل از او پرسید:

- این شربتها را چه کسی درست کرده است؟

- من.

- می‌توانی این پیاله را بنوشی؟

- اگر اعلیحضرت حکم کنند برای مردن حاضرم.

- چه کسی سم را داخل شربت ریخته؟

- ملکه دستور داده بود مطیع اوامر حسام‌الدین باشم.

- کدام پیاله‌ها مسموم است؟

- فقط پیاله‌هایی که روی آنها شکل بلبل است.

حاضرین از سر ترس و کنجکاری به پیاله‌های خرد خیره شدند. پیاله طغرل و

پیاله نمایندگان آذربایجان شکل بلبل داشتند.

طغرل این بار از حسام‌الدین سؤال کرد:

- چه کسی دستور این جنایتها را داده بود؟

- قتیبه و پسرشان قتلغ و کسی که طرف راست شما نشسته: ظهیر بلخی!

طغرل به غلامان امر کرد:

- ملکه را فوراً به اینجا دعوت کنید. بگذارید خود ایشان نیز در این ضیافت

باشکوه شرکت کنند.

ظهر بلخی برای اینکه پیش از همه با قتیبه ملاقات کند و پیشاپیش جلو افشاگری را بگیرد، بلند شد و پس از تعظیم به طغرل، گفت:

- حضرت حاکم! این جنایت و خیانت، کار آذربایجانیان است. آنها با متهم کردن یاران نزدیک اعلیحضرت قصد به انجام رسیدن نقشه شومشان را دارند. باید تحقیق شود. من همین الان به حضور ملکه خواهم رسید و ایشان را از این خیانت بزرگ آگاه خواهم کرد. هیچ شکی ندارم که حسام الدین خودش را به آذربایجانیان فروخته است.

بعد، قتلغ اینانچ، با عصبانیت گفت:

- حالا می فهمم که حاکم از دعوت من به آذربایجان بجز تحقیر و حبس من هیچ قصدی نداشته اند.

طغرل گفت:

- خویشتندار باش! اگر قصد توهین و دستگیری تو را داشتم قبل از این نیز می توانستم آن را انجام دهم. حتی می توانستم نابودت کنم. کار سختی نبود.

بعد روی به ظهر کرد و گفت:

- شما هم بهتر است سر جای خود بنشینید! لازم نیست شما پیش ملکه بروید. ملکه خودشان به زودی اینجا خواهند بود.

قتیه خاتون همراه چند تن از کنیزان و ندیمه هایش وارد تالا جشن شد. طغرل تا وسط تالار به استقبال او رفت و پیاله شربت را تعارف کرد و گفت:

- این پیاله را بگیر، ملکه محتشم من! شربت خوشبختی و سعادت ماست! نوش جان کن!

قتیه پیاله را از دست طغرل گرفت. همه حاضرین مجلس را یک به یک از نظر گذرانید و گفت:

- اگر حسام الدین پس از چندین مرتبه اشتراک در قتلها با من، امروز در آخرین مأمریش این چنین اظهار ضعف و زبونی می کند، بدانند که من اصلاً چنین احساسی

ندارم.

بعد نگاه خسته و ملامتگرش را روی چهره طغرل پاشید و سخن خویش این چنین پی گرفت:

- از این بابت که نتوانستم تو را نابود کنم، زیاد ناراحت نیستم. بی عرضگی و لالابالگیری که در تو سراغ دارم، حتم می دانم که دیر یا زود کار دست خواهد داد و باعث نابودی و خرد شدن تو خواهد شد. باعث تأسف و ناراحتی من چیز دیگری است. می خواستم شاهد مرگ نظامی باشم. آن وقت سر قبر او بنشینم و اشک یک عمر از دست رفته ام را بر سنگ سرد مزار او بیفشانم. ولی افسوس که این بزرگترین اصلی ترین آرزویم برآورده نشد. افسوس که برعکس شد. امروز او جنازه مرا جلو چشمان خود خواهد دید. فخرالدین نیز قاتل پدر من است. هزار افسوس که انتقام خون پدر نیز نتوانستم از او بگیرم. این را هم بگویم که پسر من در این ماجرا هیچ تقصیری ندارد. او کاملاً بی گناه است. من بودم که پای او را در این ماجرا به میان کشیدم.

قتیه پس از این، شربت زهرآلود را تا آخرین جرعه سر کشید^۱ و پیاله خالی را بر تاج طغرل کوبید و گفت:

- تو هرگز قادر نخواهی بود تاج بر سر نگهداری.^۲

۱- تاریخ می گوید: پس از کشته شدن قیزیل ارسلان، طغرل از قلعه ای که محبوس بود بیرون آمد و به عراق رفت و قتیبه خاتون را به حیاله نکاح خود درآورد. قتلغ اینانج با مادر اتفاق کردند که زهر در طعام سلطان کنند. چون طعام حاضر شد سلطان فرمود تا قتیبه خاتون آن طعام مسموم را تناول کرد. قتیبه از آن زهر هلاک شد. سلطان طغرل، قتلغ اینانج را در حبس کرد و پس از چندی به شفاعت بعضی از ارکان دولت او را آزاد کرد - م.

۲- روضة الصفا، ج ۳.



حمدونیان

خبر عزیمت طغرل به گنجه مورد استقبال مردم گنجه واقع نشد. کینه و عداوتی که او نسبت به آرانیان در دل داشت، باعث دلسردی و نفرت مردم آران بود؛ از کوچک و بزرگ.

در این روزها که مناسبات دوستانه و صمیمی بین حکومت شروان و گرجستان با مردم آران به حدّ مطلوبی رسیده بود، آمدن طغرل با قشونی انبوه به مرحدات شروان و آران باعث دلخوری روشنفکران و مردان سیاسی آران بود.

اقدام طغرل باعث نگرانی و آزرده‌گی حکومت گرجستان و شروان نیز شده بود. آنها نیز با در نظر گرفتن هر گونه احتمال خطر از سوی طغرل، دست به تجهیز قشون و استحکام مرزهای خود زده بودند.

به خاطر این دلواپسی‌ها و نگرانی‌ها چنان قرار افتاده بود که هیأتی از گنجه به تبریز فرستاده شود تا طغرل را از تأثیر منفی حرکتش به سوی آران و شروان و گرجستان آگاه نماید. طغرل چند روز قبل در نامه‌ای از تبریز به حاکم گنجه نوشته بود:

«چند روزی در روستای پسران مهمان اهل و عیال برادرم محمد

خواهم شد.»

به همین جهت هیأتی آرانی یکسر به سوی روستای پسران به راه افتاد. هیأت دوازده نفری به سرپرستی نظامی و فخرالدین هنگامی که به پسران وارد شدند

فهمیدند که هنوز طغول و همراهانش به پسران نرسیده‌اند. این اتفاق مایه شادی و خوشحالی آریانان شد. آنها فرصت داشتند تا آمدن طغول صحبت‌هایی با ولیعهد بکنند و بعضی از مسائل مربوط به آذربایجان را مطرح نمایند.

در خانه بجز جان پولاد، پدر پیر گزل، و زن پیر جان پولاد کسی به چشم نمی‌خورد. این، باعث حیرت نظامی و دیگر اعضای هیأت بود. ولی فخرالدین به عادات و رسوم مردم پسران آگاه بود. او در این باره گفت:

- رسم این روستا چنین است. همه کسانی که توان کار کردن دارند، ناشتایی که خوردند می‌روند سر کار. حتی پیرزنان و پیرمردانی که هنوز قوت بازو و چشم یارشان است، به دنبال کشت و زرع به مزرعه می‌روند.

نظامی از پیرزن سؤال کرد:

- ولیعهد و شاهزاده اوزیک کجا هستند؟

پیرزن خنده‌ای ملیح در کنج لب، جواب داد:

- کلمه ولیعهد و شاهزاده را در این روستا به جوی نخرند. اینجا همه یکسانند؛ همه روستایی هستند. نه کم، نه زیاد. همه وظیفه دارند در اینجا کار کنند؛ کار پدی. فرق نمی‌کند کی چه کاره است، و سن و سالش چقدر است. همین که توانست بیل به دست بگیرد، می‌رود سر مزرعه، هر دو نوه‌ام: ابوبکر و اوزیک پسران قدرتمندی هستند؛ کاری، زرنگ، خستگی‌شناس.

- پس طلیده؟

- طلیده و مادر شوهرش نیز در سر کارند. تعجب نکنید. همه‌شان اهل پسراند.

- پس بار سنگین سزل بر گرده شما دو تاست؟

- در نظر ما هیچ چیز سنگین و بار نیست. برای روستایی شصت ساله مشغولیتی بهتر از استراحت نیست. غذا در یک مطبخ عمومی پخت می‌شود. لباس برای همه یکسان تهیه می‌گردد. همه در اینجا با یک فکر، با یک قیافه، با یک لباس و با یک آرزو زندگی می‌کنند.

صحبت‌های پیرزن نظامی را غرق حیرت و تعجب کرده بود. از اینکه در آذربایجان با چنین شیوه زندگی روبرو شده بود، از ته دل اظهار شادی و شغف می‌کرد. با اینکه بیش از دیگران با نحوه زندگی مردمان مختلف آشنا بود، شیوه زندگی روستاییان پسران را در بین همه زندگی‌ها استثنای می‌دید.

جان‌پولاد حالت تحیر و بهت‌زده نظامی را می‌دید. سکوت را شکست و گفت: - زندگی این چنین است، شاعر بزرگ. اما افسوس که دست‌هایی در کارند که نگذارند این روش ادامه داشته باشد. حکومت قوانین و شرایط زندگی‌مان را از بین می‌برد. اتحاد و یکپارچگی مردم برای حکومت خوش آیند نیست. حکومت دوست ندارد مردم در آرامش و صلح و صفا زندگی کنند. هنوز در روستای ما ناآرامشی دیده نشده است. ضرب و شتم مردم، قتل، غارت، تجاوز به مال و زمین یکدیگر اینجاست معنا و مفهومی ندارد. همه در صلح و صفا زندگی می‌کنند. حکومت برای اینکه این حال را از بین ببرد و آرامش پسران را برهم بزند، مالیات سنگینی بر ما تحمیل می‌کند. ما برای پرداخت مالیات هیچ اعتراضی نداریم. از خاک و زمین به دلخواه محصول برداشت می‌کنیم. تبلی در بین اهالی پسران جایی ندارد. هر کس وظیفه‌ای را که به او محول شده به نحو احسن انجام می‌دهد. در نتیجه هر سال آنچه که پیش‌بینی کرده‌ایم از زمین برداشت می‌کنیم. محصول مازاد داریم. اما حکومت سهم خود را از مازاد نمی‌گیرد. بدون احتساب نیازهای مردم، هر چه دلش می‌خواهد از کل محصول برمی‌دارد؛ به بهانه‌های مختلف.

با آثار شما از طریق نوه‌هایم آشنا هستم. آنها قسمتهایی از نوشته‌جات شما را می‌خوانند و من با لذت گوش می‌دهم. از همین نوشته‌هاست که با تاریخ وطنم و با سرگذشت مردمان آن آشنا می‌شوم. اشعارتان عالی است. با خواندن آنها، با گذشته‌های دور انس می‌گیرم و به آن دل می‌بندم. اما نمی‌دانم در شعرهایتان چرا از آینده سخنی نیست؟ به آینده کمتر اشاره دارید.

تمنایم دارم چند روزی مهمان ما باشید. از نزدیک با شیوه زندگی ما آشنا شوید. اگر

آن را پسندیده، در ترویج آن بین دیگر مردم آذربایجان تلاش کنید. نمی دانم شاعر بزرگ، با پیر و مرشد ما اخوی فرخ آشنا شده اند یا نه؟

نظامی همین که نام اخوی فرخ را شنید، به احترام از جایش بلند شد و دوباره نشست. از جان پولاد پرسید:

- هم با خود آن بزرگوار آشنایم و هم با افکارشان.

- پس چرا در خصوص اتحاد و اتفاق و پیوستن به حلقهٔ «اخوت» صنعتکاران و روستاییان چیزی نمی نویسید؟ شما خودتان بهتر از هر کس دیگر می دانید برای پایان دادن به کشت و کشتارها و خونریزی ها راهی بجز ترویج «اخوت» در بین مردم نیست. شما می دانید که خوشبختی و سعادت بشر در گرو تشکیل یک خانوادهٔ واحد است. این همه تشّت و پراکندگی بین انسانها تاکی؟

نظامی آهی عمیق از ته دل کشید و گفت:

- کسی که از ته دل عاشق این نوع زندگی نباشد و خوشبختی و یکپارچگی مردم را نخواهد، شاعر نیست. من چندین کتاب و مطلب در خصوص عقاید انسانساز اخوی فرخ نوشته ام. اما همهٔ آنها را داماد شما آتابای محمد نابود کرد. دستور سوختن آنها را داد و خاکسترشان را بر باد داد. ولی هنوز عقیده و اندیشهٔ من حول همان مسائل می چرخد. باز هم خواهم نوشت. شاید روزی کسی پیدا شود و بخواهد آن را بخواند.

صحبت آن دو نیمه تمام ماند. اهالی روستا، وقت ناهار، از سر مزارع به خانه هایشان برمی گشتند.

نغمهٔ آواز دختران و پسران جوان که به گوش رسید، همهٔ کسانی که در خانه بودند خود را به بیرون از اتاق رساندند. جوانان به آواز خوش می خواندند:

چایین قوشلارینین بَسی گَلمده،

شوؤدالی بولبوللر گیرنده کَنده.

بولودلار گلزارا اتیر سَپَنده،

چرخار گول سئیرینه صفالی قیزلار.

مِهللی گئجه لرده سَرین سحرده،

وللر یاناغیندان آتاندان پَرده.

بولبوللرین قلبی گلنده درده،

گول سئیرینه چرخار صفالی قیزلار.

باغلار بوروتنده آل - یاشیل اؤرپه ک،

مُشهلر گئینده چیچه ک دهن کؤینه ک.

چایدا چیمهن زامان یاشیل باش اؤرده ک،

گول سئیرینه چرخار صفالی قیزلار.^۱

چند دقیقه بعد، ولیعهد همراه برادر خود اوزیک و مادرشان گُزل وارد اتاق شدند. گُزل پس از تعظیمی به شاعر، برادر خود فخرالدین را بوسید. ولیعهد و اوزیک دست

۱ - آن زمان که سر دهند آواز با سوز و گداز
مست و بیخود، روی گلهاء، بلبلان عشقباز
عطری باران برگلستانها چکد چون اشک راز
دختران ناز مست آینه بر میر چمن
از طنین خنده هاشان پر شود دشت و دَمن
در شبان رازبوش و صبحگاه نقره نوش
دم که شیدا مرغکان آیند در بانگ و خروش
حلقه آویزد گل از الماس شبنمها به گوش
دلبران با چشم جادو، در میان باغ و راغ
چو غزالان غزل گیرند از نرگس سراغ
از حریر سبز هر گه باغ پوشد پیرهن
سرو آراید تن از گلبرگ یاس و نسترن
فوج اردکها چمان در چشمه و رود و چمن
نسا زینان دلارآ سیر گلشن می کنند
دامن خود را پر از نرین و سرسن می کنند

نظامی را بوسیدند و سرپا ایستادند.

جان پولاد پیر اجازه نشستن داد. آن دو پایین تر از همه نشستند. پس از چند لحظه طلیعه با سفره غذا وارد اتاق شد و آن را بر روی زمین گسترده. باز جان پولاد بود که به سخن آمد:

— همین الان به هر یک از هزار خانه‌ای که در پسران است بروید، همین سفره را با همین غذاها و شربت‌ها خواهید دید؛ بی هیچ تغییری. پنج هزار ساکن روستا در یک لحظه دست به غذا خواهند برد و در یک لحظه نیز دست از غذا خواهند کشید و شکر خدا را به جای خواهند آورد.

طلیعه پس از پهن کردن سفره بیرون رفت. چند لحظه بعد همراه دسته‌ای دختر پیچیده به لباس‌های سفید، غذاها و شربت‌های خنک را بر روی سفره چیدند. جان پولاد نگاه به غذاها انداخت و گفت:

— همه چیز یکسان است. هیچ تفاوتی در بین نیست. اگر هست، در نوع نانهاست. نظامی پرسید:

— عجباً، یعنی نوع غذایی که ساکنین روستا می‌خورند با دیگران فرقی ندارد؟
— هر خانواده هر نوع غذایی که دلش بخواهد، موقع عصر به مطبخ عمومی خود سفارش می‌دهد. طبق همان نیاز برایش غذا تهیه می‌شود. شکر خدا که نعمت همیشه به حدّ وفور هست؛ هم برای خودمان و هم برای مهمانان سرزده.

از اولین روز بتای این روستا، حتی برای یک بار هم که شده یک نمونه دزدی دیده نشده است. دزدی چرا؟ مردم که به چیزهای اضافی نیاز ندارند! اما دشمنان این روستا بیش از حد است. نمی‌خواهند این زندگی دوام داشته باشد. استثمار مردمی که تربیت شده این نوع زندگی هستند بسیار سخت است. حکومت‌ها همواره در فکر برهم زدن زندگی پسرانند. تا بدین وسیله بذر بددلی، تنبلی و چشم‌همچشمی را در خاک پاک آن بیفشانند و در آینده از آن بهره‌برداری کنند.

پس از تمام شدن ناهار، صحبت‌های اساسی به میان آمد. نظامی چند کلمه‌ای در

مورد علت آمدن هیأت آرائی به پسران صحبت کرد و گفت:

- پشت پرده سفر طغرل به گنج، احتمال خیانتی هست. فکر چند روز مهمان شما بودن طغرل، محصول همان فکر خیانت آلودی است که احتمالش را می‌دهیم. به همین جهت صلاح آن است که ولیعهد همراه برادرشان اوزیک و مادرشان گزل، قبل از رسیدن طغرل و اردویش به پسران، به سوی گنج حرکت کنند. اگر طغرل واقعاً فکر پلیدی در سر داشته باشد، قادر نیست آن را در گنج عملی کند، ولی در پسران چرا! اهل گنج همه طرفدار و دوستدار ولیعهد هستند.

فکر نظامی را فخرالدین نیز تصدیق کرد. ولیعهد و مادرش گزل نیز با این صلاح‌اندیشی موافق بودند. حتی جان‌پولاد در این مورد از نظامی تشکر کرد. به دستور جان‌پولاد، سه نفر از ریش سفیدان روستا حاضر شدند تا اجازه کوچ ولیعهد و طلیعه و برادرش به گنج صادر شود.



یک روز پس از کوچ ولیعهد و طلیعه به گنج، خبر نزدیک شدن طغرل و اردویش به روستای پسران رسید.

خبر پس از صرف ناهار به روستا رسید. مردم در روستا بودند. نظامی و فخرالدین نه به خاطر استقبال طغرل، بلکه برای تماشای مردمی که به استقبال وی رفته بودند، از خانه جان‌پولاد خارج شدند.

در صف اول سه ریش سفید ایستاده بودند. در کنار این سه، پیرمردان روستا، همه متحدالشکل و متحدالباس صف کشیده بودند. در طرف دیگر جاده، پیرزنان بودند و پشت سرشان دختران و پسران جوان با لباسهای آبی روشن بر تن.

نظامی این ترتیب و انسجام را که در مردم روستا دید به آرامی در گوش فخرالدین گفت:

- اگر دنیا را می‌شد با قوانین و رسومات این روستا اداره کرد، دیگر هیچ احتیاجی به شمشیر تو نبود. به عبث به حرف پدران خود خندیده‌ایم که می‌گفتند «بره و گرگ

زیر یک سقف زندگی خواهند کرد.» وقتی به زندگی مردم این روستا نگاه می‌کنم می‌بینم که حرفهای آن بزرگان پیر بیراه نبوده است. همان است که گفته‌اند. همزیستی مسالمت‌آمیز گرگ و میش در سایه تربیت و پیروی از قوانین هیچ مشکل و مانعی ندارد. خوب نگاه کن. پنج هزار ساکن روستا، یک به یک، با یک لباس، با یک اندیشه و با یک آینده، چه راحت و آسوده زندگی می‌کنند. آیا نمی‌شود این روش را در کل جهان تعمیم داد؟ من باز هم استاد بزرگمان فردوسی را انتقاد خواهم کرد. این مردم را نگاه کن. این اتحاد و برادری و برابری را نگاه کن! آیا این همه، محصول تربیت نیست؟

گرگ زمان تولد تنها شکل و شمایل گرگ را دارد، نه خصلت گرگ را. من یقین دارم بر اثر تربیت می‌توان گرگ را وادار کرد که از پستان گوسفند شیر بخورد.

فردوسی می‌گوید دختر زن فاحشهای را حتی اگر خانواده نجیبی تربیت کند، بالاخره دختر به همان راهی خواهد رفت که مادرش بود. برای اینکه ست بودن این مدعا را ببینیم عکس آن را در نظر بگیر. دختری نجیب و باشرف از خانواده‌ای نجیب را در اختیار خانواده‌ای بی‌حیا و خودفروش قرار دهیم تا تربیت آنان را بگیرد. آیا دختری که در چنین محیطی رشد می‌کند، در زمان بلوغ راه خانواده نجیب خود را خواهد گرفت یا به همان راهی خواهد رفت که تربیت شده است؟ معلوم است که چنین دختری هرگز نجیب نخواهد شد. او راه نجات را نمی‌شناسد. راه او راهی است که به او در عرض چندین سال نموده‌اند. روشن است که طبق آن تربیت شده است.

آنچه بشریت را می‌سازد، تربیت است و پس. فاجعه و درد آنجاست که هنگام تصویب و تدوین قوانین حکومتی هیچ بهایی به تربیت مردم داده نمی‌شود. تو به رفتار و کردار این مردم خوب دقت کن. مطمئن هستم که با من هم عقیده خواهی بود که روش زندگی اینان را می‌شود در روستاهای دیگر نیز پیاده کرد. این روش و طریقه، برای مردم همه دنیا ایده‌آل است، ولی برای قانونگذاران نه. قانونگذاران سعی

می‌کنند مردم را در چارچوب قوانین خشک و انعطاف‌ناپذیر بچپاند و مثل آدمهای ماشینی، از آنها کار و عبودیت بخواهند. اصل انسانیت و آزادی بشر چه خواهد شد، خدا می‌داند. از منظر قانون‌گزاران، آنچه که مورد نظر نیست اصالت انسان است. درحالی که باید تربیت انسان اساس قرار گیرد نه تدوین قوانین خشک.

صحبت آن دو در اینجا به پایان رسید. همین که پرچم پیشاپیش تخت‌روان طغرل را دیدند، هر دو به سوی روستا برگشتند.

طغرل در منزل جان‌پولاد فرود آمد. همسر آتابای محمد، گُزل، با حرمت و عزت تمام او را در منزل خود پذیرفت.

طغرل همین که خبر کوچ ولیعهد و اوزبک را شنید، رنگ از چهره‌اش پرید. با حالت نارضایتی و عصبانیت گفت:

- پس اینطور! معلوم می‌شود آن دو نخواسته‌اند به استقبال عمویشان بیایند! و گُزل جواب داد:

- برای ترتیب استقبال باشکوهی از اعلیحضرت به گنج رفته‌اند.

طغرل، پس از اینکه چند ساعت استراحت کرد، خبر آمدن هیأتی از سوی مردم گنج را به اطلاع رساندند. وقت ملاقات با هیأت را به زمان عصر موکول کرد. ولی نمی‌دانست اعضای هیأت آرانی چه کسانی هستند. بی‌تردید اگر می‌دانست در رأس هیأت، نظامی و فخرالدین قرار دارند، هرگز آنها را به حضور نمی‌پذیرفت.

بالاخره عصر شد. اعضای هیأت آرانی وارد اتاق شدند. همین که طغرل ورود نظامی و فخرالدین را دید، در حال فهمید که ماجرای کوچ ولیعهد به گنج از چه قرار بوده است. هیأت را با دل‌سردی قبول کرد. حتی با تأخیر و نارضایتی اجازه نشستن به آنها داد.

اعضای هیأت نشستند. طغرل پس از اینکه چند دقیقه‌ای - بدون اعتنا به هیأت - با اطرافیان خود مشغول شد، روی به سوی نظامی و فخرالدین کرد و پرسید:

- آقایان به چه منظوری تشریف آورده‌اند؟

نظامی در جواب طغرل گفت:

- برای تقدیم سلام و تحیات مردم آران به خدمت اعلیحضرت رسیده‌ایم.
- از من نیز به ایشان سلام و درود باد. ولی تمنیاتشان برایم معلوم نیست. در بین
مستقبلین هیچ یک از نمایندگان آران را ندیدم.
- استقبال باشکوه و شایسته‌ای از طرف مردم آران در گنججه ترتیب داده شده
است. ما به خاطر مسأله دیگری به حضور رسیده‌ایم.
- چه مسأله‌ای؟

- بر اعلیحضرت معلوم است که در این اواخر روابطی دوستانه و صمیمی بین
مردم آران و حکومت شروان برقرار شده است. همین دوستی و نزدیکی را با
گرجستان هم داریم. اعلیحضرت خوب می‌دانند این سه مملکت از هر جهت به
یکدیگر بستگی دارند. اما متأسفانه عزیمت اعلیحضرت با قشون عظیم به آران باعث
نگرانی و تکدر خاطر همسایگان ما شده است. حق هم دارند. آنها وقتی می‌بینند
بدون اینکه اختلافات و کدورتی بین خود و همسایه خود داشته باشند و یا اینکه در
منطقه اغتشاشی به چشم بخورد، کشور همسایه با قشونی انبوه به سوی مرزهایش در
حرکت است، حق دارند نگران استقلال و امنیت خود باشند. آنها نگران و دلواپس
این هستند که پشت این سیر و سیاحت به ظاهر دوستانه، فتنه و آشوبی نهفته باشد. به
همین جهت مردم آران به خاطر حفظ رشته دوستی و مودت با همسایگان خود و
احترام به استقلال و موجودیت آنها، از اعلیحضرت تمنا دارند امر به مراجعت قشون
به پایتخت را صادر فرمایند. برای اجرای اوامر و دستورات ضروری اعلیحضرت، در
گنججه و دیگر شهرهای آران قشون به حد کافی هست و نیازی به همراهی این همه
قشون با اعلیحضرت نیست!

لبخندی بی‌رمق و سرد چهره درهم طغرل را پوشاند. با تمسخر و ریشخند گفت:
- طغرل آنقدر هم که شما فکر می‌کنید عاجز و بیچاره نشده است که به قشون
آران و گنججه نیازمند باشد. برای من یقین است که آنچه شما می‌گویید نظر همه مردم

آران نیست. فکر و اندیشه سه چهار نفری است که اینجا هستند!

بر این مدعا، سند دارم. مملکت را که نمی‌شود با فکر و نظر شاعری عادی مثل نظامی اداره کردا کسی که در رأس امور مملکت قرار دارد، خود، خوب می‌داند که آن را چگونه پیش ببرد. احتیاجی هم به مشورت و صلاح‌اندیشی شماها ندارد. من از شاعر می‌خواهم مصلحت‌اندیشی‌های خود در حق برادرم قیزیل ارسلان را درباره من به کار نبرند. قیزیل ارسلان بر اثر راهنمایی‌ها و صلاح‌اندیشی‌های شما بود که نابود گشت.

همه نامه‌هایی که به قیزیل ارسلان نوشته‌اید و همه جوابهایی که قیزیل ارسلان به شما داده، در دست من است. اشتباه و خطای برادرم در این بود که اجازه داد شاعری در امور مملکت دخالت کند. نامه‌های شما بود که مملکت را از مردم و مردم را از حکومت و دولت بیزار کرد. نامه‌های شما بود که گور قیزیل ارسلان را کند. انتقادهایی که در حق من در نامه‌هایتان به قیزیل ارسلان نوشته‌اید هرگز از یادم نرفته‌اند، و پاداشی که از این بابت گرفته‌اید: روستای حمدوئیان. ولی من آن را از شما گرفتم و به کمال‌الدین شاعر بخشیدم. زیرا شما را لایق آن هدیه ندیدم.

عاشقانه «خسرو و شیرین» را که به نام من نوشته بودید چرا به قیزیل ارسلان هدیه کردید؟ شما فکر می‌کردید طغرل برای همیشه محو شده و از صحنه روزگار کنار رفته است؟

تو، نظامی، با نامه‌هایت، و تو فخرالدین با شمشیرت، چه‌ها که بر سر من نیاوردید! همین الان به گنجه برگردید و به مردم و قشون آران خبر دهید که طغرل این لشکر را نه به خاطر جنگ و نابودی قشون آران، بلکه به خاطر دو نفر به اینجا آورده است؛ فقط به خاطر دو نفر.

طغرل، گفته و ناگفته حرفش را برید و ساکت شد. نظامی اجازه سخن گفتن خواست. طغرل با عصبانیت و پرخاش گفت:

- حرفت را بزن! ولی سعی نکن مرا نصیحت کنی.

نظامی با حالتی سرد و بی‌اعتنا به خشم و بی‌ادبی طغرل، به زانو راست شد و ایستاد. شروع به سخن کرد:

«در اینجا به چند مسأله اشاره شد. نیازی به جواب دادن آنها نمی‌بینم. تنها به این اکتفا می‌کنم که پیشنهادی که در اینجا عرضه شد، تصمیم و فکر این سه چهار نفری نیست که حضور دارند. تصمیم تمامی مردم آران است. این را بدانید! اگر اعلیحضرت حاضر نیست امروز به ما جواب دهد، فردا مجبور به پاسخگویی در برابر مردم آران است. برای آن روز خود را آماده کنید!»

اعلیحضرت با عنوان کردن این مطلب که «مملکت را با فکر و اندیشه شاعری معمولی نمی‌شود اداره کرد» اشاره‌ای به نامه‌های من به قیزیل ارسلان کردند. در جواب به این ادعا، با اجازه اعلیحضرت باید بگویم: علت نابودی قیزیل ارسلان را بهتر از ما کسانی می‌دانند که او را به قتل رساندند. اعلیحضرت می‌فرمایند قیزیل ارسلان از صلاح‌اندیشی شاعری عادی در اداره امور دولت و مملکت دچار سهو و خطا شد.

باید اعلیحضرت قبول کنند که این، سهو نیست، بلکه سهم کردن مردم در سرنوشتشان است. نه تنها شاعری عادی، بلکه همه مردم عادی مملکت حق دارند از اوضاع مملکتی که در آن زندگی می‌کنند باخبر شوند و در امور آن دخالت کنند. مگر زندگی جز این است که انسان آن را خود اختیار کند؟ قیزیل ارسلان، با آن روح بزرگ و متعالی‌اش می‌دانست که تک تک مردم مملکتش حق رأی دارند. حق زندگی دارند. پس اجازه می‌داد یک شاعر عادی نیز به نام مردم و وطنش - که او را نمایندۀ خود می‌دانستند - در امور مملکت، تا آنجا که به حریم مقدس حاکمیت آسیبی نرساند، نظر دهد و یار و یاور حاکم باشد. راست قاتان نیک‌اندیش را چه باک از مشورت دیگران؟

اعلیحضرت اشاره‌ای کردند به پاداشی که قیزیل ارسلان به من داد؛ به روستای حمدونیان! من مراتب تأسف و تأثر خود درباره این روستا را در پایان «خسرو و

شیرین» به طور دقیق آورده‌ام. در اینجا به توضیحی مختصر اکتفا خواهم کرد:

«من مالک روستای حمدونیان نشده‌ام. حتی پایم را هم بر آن نهاده‌ام. آن را از نگاه و منظر حسودان معرفی کرده‌ام... عظمت و بزرگی شاعری چون من که در مملکت بزرگی نمی‌گنجد، چگونه در روستایی به حقارت و کوچکی حمدونیان که کوره آهنگری بیش نیست جای می‌گرفت؟! بیش از دانه‌های گندمی که در مزارع آن روستا به عمل می‌آید، شعرهای ظریف‌تر از درّ و گهر دارم! علاوه بر این، شما در دنیا فقیرتر از شاهان کسی را سراغ دارید؟ آنها چه دارند از خودشان؟ کدام دیناری از بابت دسترنج خود دارند؟ پس کسی که دیناری ندارد؛ فقیرتر از او چه کسی؟ همه آنچه که آنها دارند مال خودشان نیست، از آن مردم است. به خاطر همین بود که آن روستا را نخواستم»

اعلیحضرت از این بابت که «خسرو و شیرین» را به قیژیل ارسلان اهدا کرده‌ام، از من به دل رنجه شده‌اند. این روا نیست. خودتان ادعا کردید که من شاعری هستم عادی و معمولی. نوشته شاعری عادی، لایق حاکم بزرگی چون شما نیست. هست؟! از صدمه شمشیر فخرالدین و نامه‌های نظامی نالیدید: «تو، نظامی با نامه‌هایت؛ و تو فخرالدین، با شمشیرت چه‌ها که بر سر من نیاوردید!» حق با شماست. این دو، همه اندیشه‌ها و افکار مخرب و دشمن‌پسند اعلیحضرت را در نطفه خفه کردند. قلم و شمشیری که شما آن دو را دشمن خود می‌دانید هرگز اجازه نفوذ بیگانه را نداد و نگذاشت پای ناپاک بیگانه از مرزهای این مملکت وارد وطن گردد. شما حق دارید از نظامی و فخرالدین نفرت و کینه به دل داشته باشید. نظامی و فخرالدین هرگز اجازه ندادند سرنوشت مملکت ملعبه دست زنی ناپاک و ماجراجو و نیز نماینده اجنبی در مملکت - یعنی ظهیر بلخی - و حاکمی دست‌آموز و مطیع آن دو پلید و شیطان گردد!

بعد اعلیحضرت به مردم آران سفارش می‌کنند و می‌گویند: «... به مردم و قشون آران خبر دهید که طغرل این لشکر را نه به خاطر جنگ و نابودی قشون آران، بلکه به

خاطر دو نفر به اینجا آورده است.» حرف شما را ما قبول داریم - و مردم آران نیز - که این اردو تنها به خاطر دو نفر به آران آورده شده است. اما این دو، نظامی و فخرالدین نیستند. این دو، کسان دیگری هستند. اعلیحضرت برای اینکه موقعیت پسر خود ملکشاه را مستحکم کند، قصد بر آن دارد که هر چه زودتر از شر ابوبکر و اوزبک خلاص شود. آن دو، خار چشم دشمنان عظمت و شکوه خاندان ایلدنز و آرامش و امنیت وطنند! اما اعلیحضرت باید این را بدانند که تمام مردم آران، از خرد و کلان، اعیان و گدا، وضع و شریف، یکدل و یکصدا ولیعهدی ابوبکر را قبول دارند و با تمام هستی، از این تصمیم و نیت مبارک دفاع خواهند کرد.

طغرل هیچ جوابی نداشت. تنها گفت:

- مرخصید.



تخت‌روان طغرل در روستای خانقاه منتظر استقبال کنندگان گنجه بود. برخلاف سنت دیرین گنجه، نه بازار و مغازه‌ها بسته بودند و نه مکتبها درسهایشان را تعطیل کرده بودند تا طلبه‌ها همراه دیگر مردم کوچه و بازار به استقبال طغرل بروند. همه در لای خود بودند و مشغول به کار خویش.

به همین قرار خبر رسیدن سلطان طغرل به گنجه، با سردی و انزجار مردم رویرو شد. حاکم گنجه برای رد تکلیف و ادای احترام به طغرل با تنی چند از نوکران و غلامان دارالحکومه و افرادی قلیل به استقبال وی رفته بود.

طغرل در دومین روز اقامت خود در گنجه مردم را به مسجد جامع سلطان سنجر دعوت کرده بود. وی قصد داشت در این روز هم از مردم برای حکومت خود بیعت مجدد بگیرد و هم ولیعهدی پسر خود ملکشاه را اعلام کند. اما در این اقدام هیچ توفیقی به دست نیاورد. احیاناً اگر کسی هم به سوی مسجد می‌آمد، تا به آستانه مسجد می‌رسید و می‌فهمید که برای چه به مسجد دعوت شده، فوری برمی‌گشت. بی‌اعتنایی مردم به طغرل به او فهماند که تحقیر و اهانت به فخرالدین و نظامی چقدر

گران برایش تمام شده است. فهمید که به چه آسانی نفرت و کینهٔ مردم آران را به جان خریده است. به فکر اصلاح اشتباهات خود شد. به تقلید حاکمان بزرگ، بر آن شد که به زیارت شاعر بزرگ، نظامی، برود. او می‌دانست که قیزیل ارسلان و هر حاکم بزرگی که به گنجبه می‌آمد، پیش از هر کاری به دیدار و زیارت نظامی می‌رفت. به همین خاطر، در یکی از همین روزها، همراه کاتب مخصوصش نامه‌ای به نظامی فرستاد. وی در نامه‌اش نوشته بود:

«شاعر بزرگوار و محترم!

همان روزی که وارد گنجبه شدم، می‌بایست به حضورتان می‌آمدم؛ همان کاری که برادرم قیزیل ارسلان آن را انجام داده بود. خستگی راه، وضع نابسامان مزاج و نیز بی‌اعتنایی مردم گنجبه، دست به دست هم دادند و مرا از ایفای وظیفه باز داشتند. اگر شاعر بزرگ اجازهٔ دیدار بنده از کتابخانه‌شان را می‌دادند، خودم را سرافراز و مفتخر می‌یافتم.

دوست صمیمی‌تان طغرل»

یک روز پس از ارسال نامه، طغرل به زیارت شاعر رفت. طغرل را دم در فخرالدین، علاءالدین، شعرا و ادبا و روشنفکران گنجبه استقبال کردند. طغرل این جمعیت را که دید خوشحال شد. همهٔ کسانی را که دوست داشت ببیند، همه‌شان در منزل نظامی منتظرش بودند. مطمئن شد که در این خانه به هدف و منظور اصلی‌اش خواهد رسید.

همان لحظه که طغرل بوسه بر دست شاعر می‌زد، نظامی رو به سوی ولیعهد و طلیعه کرد و از آنها خواست:

«دست عمویتان را بوسید.

ولیعهد و طلیعه به محض شنیدن ندای شاعر، از جای خود بلند شدند و دست طغرل را بوسیدند. طغرل همین که چشمش به ولیعهد افتاد، انگار چهرهٔ برادر خود آتابای محمد را مقابل چشمان خود دید. یک لحظه به گذشته‌ها برگشت. قتل برادر را

به خاطر آورد. ندامت و پشیمانی بر تن و روحش سایه افکند. ولیعهد را در آغوش کشید. اشک از چشمانش روان شد. بعد گیسوان دراز طلیعه را نوازش کرد و گفت:
- نمی‌دانید چقدر احساس سبکی و راحتی می‌کنم. برایتان آرزوی سعادت و بهروزی دارم.

بعد روی نیمکتی که مخصوص او تعیین شده بود نشست. نخستین سخن نظامی به طغرل، موضوع ولیعهدی پسرش ملکشاه را حل کرد. دفتری را که در دست داشت بر زمین گذاشت و گفت:

- سفر اسکندر به بردع را در «شرفنامه» که به نام و افتخار ولیعهد نوشته‌ام، می‌خواندم. تنها دوست داشتن وطن کافی نیست. شناخت کامل و جامع آن نیز به اندازه دوست داشتن - حتی بیش از آن - لازم است.

طغرل، جمله «شرفنامه» که به نام و افتخار ولیعهد نوشته‌ام را که از زبان نظامی شنید، چندین بار در دل آن را تکرار کرد و با خود اندیشید:

«این سخن از دهان شاعر خلقی بزرگ بیرون می‌آید. مگر خود او در روستای پسران به من نگفت که او از زبان همه مردم آذربایجان سخن می‌گوید؟»

طغرل همچنان ساکت و آرام نشسته بود. بیشتر به فکر سلطنت و حکمرانی خود بود تا به فکر ولیعهدی پسرش. نگران این بود که نکند باز هم مردم آران حکومت و سلطنت او را قبول نکنند. نه اینکه ولیعهدی پسرش ملکشاه را از سر به در کرده بود. نه... بلکه نخست نگران و دلواپس موقعیت خود بود. مطمئن نبود که جای پایش محکم است. به همین جهت از خود جسارتی نشان داد. اعتراف کرد؛ اعتراف به سهو و خطایی که از وی سر زده بود. گفت:

- بی‌اعتنایی مردم گنجه نتیجه اشتباه و خطای خود من است. هیچ کس در این خصوص مقصر نیست. من نمی‌بایست نقش تعیین‌کننده آذربایجانیان در پیروزی‌های خاندان ایلدیز را فراموش می‌کردم. این حرمت و شرفی که خاندان ایلدیز دارد، مدیون همت و غیرت آذربایجانیان است. این را قبول دارم.

نظامی به فراست دریافت که طغرل چه قصدی از این سخن دارد. گفت:

«اعلیحضرت خودشان خوب می‌دانند تنها اعتراف به خطا کافی نیست. اگر چه اعتراف به اشتباه شرف و عزّت است، ولی کافی نیست. ارزش اعتراف بسته به این است که خطا تکرار نشود. مایه تأسف و تأثر است که اعلیحضرت تا به امروز واقف به عظمت و بزرگواری آذربایجانیان نگشته بودند. علت بی‌اعتنایی مردم آذربایجان به شما تنها به دلیل دوستی و همکاری شما با نمایندگان کشورهای اجنبی و کشاندن وطن به آشوب و تجزیه بود. آذربایجانیان شما را به چشم مهره بیگانه و مظهر خفت و خواری می‌شناختند. امروز شما می‌توانید دوستی از دست رفته با آذربایجانیان را دوباره به دست آورید. هیچ مشکلی ندارد. مردم آذربایجان هنوز شما را به عنوان حاکم می‌شناسند. اگر شما دوستی و صداقت خودتان را به مردم آذربایجان نشان دهید، می‌توانید به حمایت و پشتیبانی آنها مطمئن باشید. هنوز شمشیر این مردم زنگ نزده است... همچنان پُر است و عریان، اما در غلاف. هنوز دلهای مردم در تب و تاب وطن می‌جوشد و می‌خروشد. اما شما این دلها را با خود ندارید. شما دشمن این مردم، قتلغ اینانچ را از حبس بیرون آورده و حکومت ری را به او تفویض کرده‌اید. شما با این کار خودتان را از نعمت برخوردار از دل و بازو و شمشیر آذربایجانیان محروم کرده‌اید. دور نیست که خواهیم شنید قتلغ علیه شما طغیان کرده است. این را مطمئن باشید. آن روز از ما چندان دور نیست. آن روز، شما آذربایجانیان را در کنار خود نخواهید دید.»

صحبت به درازا کشید. اما اشکهای ساختگی و اعتراف طغرل به اشتباهاتش فایده نداد. در ضیافتی که به افتخار او ترتیب یافته بود، نمی‌دانست چه می‌خورد و چه می‌نوشد. لقمه در دهانش به خار می‌ماند و شربت در گلویش به زهر مار. ترس و ناامیدی سراپای وجودش را گرفته بود. مانده بود. چه کار کند. وقتی که دست بسته است، که چشم بسته است، که راهت بسته است، تو که هستی؟ تو چه هستی؟ سلطان؟ سلطان کی؟ سلطان کجا؟ چه کار از تو برمی‌آید جز اینکه خود را رها کنی در

خیالات و آینده؟ طغرل نه به ماندن مختار بود و نه به رفتن! یا خود بود ولی خالی از خود؛ پوک، بی محتوا، چون پر کاهی در آغوش باد.

در تاریک روشن عصر، با استقبال سیاهی که از او شده بود، با نظامی وداع کرد و رفت و تاریکی شب به دنبالش.

نخجوان

طغرل پس از مراجعت از گنجه یک ماه در تبریز ماندگار شد. مانند تا طرح توطئه‌ای تازه را تدارک ببیند. او در این مدت با اهدای تحفه و پاداش به اعیان و روحانیون در فکر ماجرای تازه‌ای بود.

در تمام آذربایجان جنوبی از سیاست آران انتقاد و عیبجویی می‌شد. از نظر آنان نه تنها صلاحیت ولیعهدی پسر آتابای محمد از دختری روستایی مورد تردید بود، بلکه تبلیغات وسیعی در مورد عدم شایستگی و صلاحیت خاندان ایلدنز برای اداره مملکت آغاز شده بود.

مردم به این سادگی در دام تبلیغات دستگاه طغرل نمی‌افتادند. لابد پشت پرده ماجرایی در جریان بود. طغرل، آخرین سلطان سلجوقیان به دلیل ضعف و سستی، تاج و تخت آل سلجوق را به ایلدنز غلام سلجوقیان باخته بود. نخستین نتیجه سوء مرگ ارسلانشاه، پدر طغرل، تقسیم مستملکات سلجوقیان بود. قشون جنوب و جنوب شرقی بلافاصله پس از فوت ارسلانشاه در صدد تقسیم قسمتهای مهم سرزمینهای سلجوقیان برآمد. به همین منظور با مسترشد بالله خلیفه بغداد وارد مذاکره شد. طغرل این زمان هنوز طفل بود. ترکان خاتون، مادر طغرل کم سن و سال، برای اینکه تاج و تخت و سرزمین شوهر را حفظ کند، ایلدنز، یکی از سرکردگان قشون ارسلانشاه را پیش خود خواند و به او گفت:

- از فوت همسر من بیش از یک سال سپری نشده است. این مدت زمان زیادی

برای یک زن بیوه نیست. نه برای من که ترکان خاتون هستم، بلکه برای هر زن عادی و معمولی نیز نهایت پستی و بی حرمتی است که در این مدت کم، نسبت به شوهر مرده‌اش بی وفایی کند و در فکر انتخاب شوهر باشد. تو می‌دانی که من، ترکان خاتون، در شرایط حساس مملکت، نه به مرد، بلکه به حفظ و حراست مملکت از غارت فرصت طلبان می‌اندیشم. به همین خاطر در مورد پیشنهاد تو، من نیز پیشنهادی دارم. من به یک شرط راضی به نکاح و ازدواج با تو هستم که قول دهی پس از مرگ تاج و تخت به پسر من طغرل واگذار گردد. در این خصوص لازم است نوشته‌ای به من بدهی تا من از هر بابت آسوده خیال گردم.^۱

طغرل پس از مراجعت از گنجه به تبریز، مقاوله‌نامه‌ای را که بین مادرش ترکان خاتون و آتابای ایلدیز به امضا رسیده بود بیرون آورد و نسخه‌هایی از آن را برای حاکمان، روحانیون، واعظان و خطیبان تمامی نقاط سرزمینهای اتابکان آذربایجان فرستاد.

نسخه‌ای از همین مقاوله‌نامه را برای حاکم گنجه و خطیب گنجه نیز فرستاد. قصد طغرل از این کار نه تنها دلسرد کردن مردم آذربایجان از حکومت ایلدیزیان بود بلکه می‌خواست مردم آران را نیز از اطراف ابوبکر پراکنده سازد.

یک روز پس از رسیدن مقاوله‌نامه به گنجه، جارچیان در کوچه و بازارها جار زدند:

«آهای مردم گنجه...! به امر حاکم، همه باید در مسجد جامع سلطان سنجر جمع شوند...! آهای مردم...»

علاوه بر جارچیان، خود حاکم نیز طی دعوتنامه‌ای مکتوب به اعیان و اشراف و رجال مشهور شهر، از آنان خواسته بود که در ساعت معین در مسجد حاضر شوند.

۱ - آنچه مورخان بر آن اتفاق دارند این است که ایلدیز، مادر سلطان ارسلان بن طغرل را در حباله نکاح آورد و ارسلان را به حکومت نشاند و جهان پهلوان اتابک محمد و قیزیل ارسلان از مادر سلطان ارسلان متولد شدند - م.

روز آدینه بود و مسجد پر از مردم. خطیب گنجه پس از اقامه نماز جمعه بالای منبر رفت. او پس از خواندن خطبه به نام نصیرالدین بالله خلیفه و سلطان طغرل، خطاب به مردم حاضر در مسجد گفت:

«خداوند متعال در هر عصر و هر قری^۱ سرنوشت و مقدرات بندگان خود را به دست حاکمی عادل و دیندار و خدا ترس به امانت می سپارد. هر گاه حاکم به قسط و عدل با مردم رفتار نکند خداوند متعال امر حکومت از او می ستاند و در ید باکفایت حاکمی عادل می نهد. قریهاست که سرزمین ما در دست حاکمان عادل و خدا ترس نبود. خاندان ایلدیز نقض عهد کرده و بدون اینکه صلاحیت سلطنت و حاکمیت داشته باشند تاج و تخت موروثی اعلیحضرت سلطان طغرل را از دست او ربوده و حاضر نشده اند که آن را به صاحب اصلی اش برگردانند. این در حالی است که شمس الدین ایلدیز به شرطی موفق به ازدواج با ترکان خاتون، مادر اعلیحضرت طغرل، شده بود که تاج و تخت سلجوقیان را برای طغرل و بازماندگان او حفظ کند و پس از رسیدن اعلیحضرت به سن قانونی و کمال، آن را به ایشان واگذارد.

خطیب گنجه، پس از آدای این سخنان، از جیب بغل خود عهدنامه ای را که بین ایلدیز و ترکان خاتون منعقد شده بود بیرون آورد و آن را برای مردم گنجه قرائت کرد:

«من، شمس الدین ایلدیز، تعهد و تقبل می کنم که به عنوان آتابای

صمیمی و درستکار حدود مملکت از شمال به شروان، از جنوب به فارس و عراق، و از غرب به موصل را برای اعلیحضرت طغرل و بازماندگان او حراست کنم.

اولاد من، موظف به خدمت و ایفای وظیفه آتابکی به خود اعلیحضرت

طغرل و اولاد ایشان هستند.»

خطیب پس از قرائت عهدنامه، اضافه کرد:

«عهدنامه به دست خود ایلدیز و ترکان خاتون امضا شده و توسط خلیفه روی

زمین، مسترشد بالله، تأیید و تصدیق گشته است. هزاران شکر و سپاس که در دل بندگان الهی هیچ شک و شبهه‌ای از بابت آینده سلطنت و حکومت و وطن باقی نماند. خدا را شکر که به واسطه این وثیقه مهم همه دانستند که خاندان ایلدنز سالتاست سلطنت را غصب کرده و حاضر نشده آن را به صاحبان اصلی‌اش برگرداند. به همین جهت لازم است به شکرانه این موهبت عظمی، هر چه زودتر به دور پرچم اعلیحضرت طغرل و ولیعهد بحقشان ملکشاه، که از سوی خداوند متعال و خلیفه روی زمین تأیید و تصدیق و تقدیس شده، جمع شوید و حق را به حق‌دار برگردانید.

خطیب کلام به آخر رسانید. بیچ بین مردم شروع شد:

«راست است! عین حقیقت است. دروغ که نیست...»

نظامی همراه فخرالدین و علاءالدین در گوشه‌ای نشسته و گوش به حرفهای خطیب داشت. خطیب گستاخانه نظامی را چنان کرد تا کنشی تلافی جویانه پیشه کند. همین که حرف خطیب به پایان رسید، در گوش فخرالدین به آرامی گفت:

- بی جواب گذاشتن سخن خطیب، همسویی با او است. باید جوابی درخور به او

داد.

و از جای خود بلند شد و این چنین در سخن آمد:

- معلوم نیست خود طغرل چندی پیش که در آران بود چرا همین مطالبی که خطیب برایمان خواند، خودشان نگفتند. آیا می‌ترسیدند و یا اینکه خجالت می‌کشیدند؟ مطالبی که خطیب از روی کاغذ برایمان خواندند، چیزهایی نیستند که کسی از آن خبر نداشته باشد. همه می‌دانند که ایلدنز در مقام آتابک طغرل امور مملکت را در دست گرفته بود و تعهد کرده بود که تاج و تخت سلجوقیان را برای طغرل حفظ کند. و حفظ کرد. نه آتابای ایلدنز و نه پسرانش هیچ وقت نام شاه بر خود نگذاشته‌اند. اما در مقام حاکم، در عمل نشان داده‌اند که بسی از طغرل عادل‌تر و باکفایت‌تر هستند.

حضرت خطیب در گفتارشان خاندان ایلدنز را دزد معرفی کرد. اگر خوب دقت کنیم، اساساً خود تاج و تخت، هم عامل دزدی است و هم نتیجه دزدی. چون هیچ کس برای تصاحب آن نه پولی پرداخته و نه کسی آن را فروخته. از همان روزی که تاج و تخت خلق شده، مرتب به زور و قهر، دست به دست شده؛ از دست این به دست آن.

حضرت خطیب باید متوجه باشند که خود تاج هیچ قیمت و ارزشی ندارد. اگر ارزشی هست، در آن سری است که این تاج بر آن می‌نشیند. لیاقت و کفایت حاکم است که قدر و قیمت به تاج می‌دهد، والا خود تاج که ارزشی ندارد در حال حاضر تاجی که طغول سعی بر حفظ آن دارد سومین بار است که از سر او سر می‌خورد و روی زمین می‌افتد. بی‌گمان این بار نیز، آن سر توان نگهداری این تاج را نخواهد داشت. سری که بتواند سنگینی تاج را تحمل کند و وظایف تاجداری را در عمل به سرانجام رساند، در طغول دیده نمی‌شود. طغول را همه‌مان خوب می‌شناسیم! وجاهت و شایستگی حاکمان در گرو جلب رضایت مردم و خدمت به آنهاست. این، مردم هستند که «تاجدار» را انتخاب می‌کنند. پسران ایلدنز را مردم شایسته حکومت و سروری می‌دانند. طغول چندین بار، به شانس و اقبال، این تاج را به دست گرفت، ولی در همه موارد نشان داد که اهلیت و صلاحیت نگهداری آن را ندارد. مردم با او بیگانه‌اند. مردم او را در عمل آزموده‌اند. او توان کشیدن بار سنگین حکمداری را ندارد. مردم، حاکم را نه با تاج و تخت، بلکه در عمل و عدالتش می‌شناسند.

حرفهای نظامی که تمام شد، بین مردم فقط این جمله شنیده شد:
«راست می‌گوید! راست می‌گوید!»



گُل برای اینکه غبار اندوه و ملال از چهره و لیمه‌د برداید، چنانکه زائری دست بر ضریح بکشد، دست نوازش بر پیشانی و گونه فرزند کشید و در حالی که سعی

می‌کرد او را تسلی دهد، گفت:

- برتر از پدر و عمویت که نیستی. آن دو قهرمان بودند و باکفایت، اما نتوانستند خودشان را به موقع از چنگال مرگ برهانند. عمر کوتاهشان، یکسر، در قیامها و عصیانها تلف شد. آنها در زندگی حتی به اندازه یک روستایی ساده و معمولی، آرامش و آسایش نداشتند. تو می‌بینی تاج و تخت - که فی‌نفسه کم‌ارزش‌ترین و ناچیزترین چیزهاست در دنیا - امروز چه قیمت و بهایی یافته است. پدر و عمویت، هر دو، جان بر سر آن گذاشتند و گذشتند.

ولیعهد گره نفس از سینه رها کرد و پاشنه سر را از پوده دیوار واگرفت، و نگاه غمبار خویش بر چهره معصوم و مهربان مادر انداخت، آنگاه گفت:

- آنچه که گفتید عین حقیقت است، مادر. همه را قبول دارم. تنها موضوعی که دل مرا می‌آزارد این است که پدرم و عمویم با آنکه همه هست و نیست و جوانی و عمرشان را به خاطر حفظ مملکت از دست دادند، باز هم متهم به دزدی هستند؛ دزدی تاج و تخت.

- نباید حرف سه چهار نفر مزدور و حقوق‌بگیر طغزل تو را اینقدر ناراحت کند. قامت پدر و عمویت را در آینه کلام شاعر بزرگ مردم، نظامی نگاه کن.

صبحت مادر و پسر هنوز ادامه داشت که طلوعه وارد اتاق شد. گزل برای اینکه او نیز افسرده و غمگین نباشد، رشته کلام را عوض کرد. لازم نبود چیزی را از طلوعه پنهان کنند. او همه حرفهای خطیب در مسجد جامع را شنیده بود. غمش کمتر از ولیعهد نبود. چه دیر پایند روزهای دردا گزل بوسه‌ای بر گونه‌های عروس خود زد و گفت:

- هوای گنجه بیش از حد گرم شده است. بهتر است دو سه ماهی به روستای چوبان قایا کوچ کنید. تو هنوز بیلاق ایل ما را ندیده‌ای. زندگی در چوبان قایا شکل دیگری است. به غیر از این، آنجا برای نسل ما محلی تاریخی و باستانی است. منشأ پیدایش پدرانمان همین کوه است.

گزل توضیحات تاریخی زیادی در مورد کوه چوبان قایا داد. طلیعه شیفته زندگی در چوبان قایا بود. در دل، عزم رفتن به آنجا را داشت. اما ولیمهد هیچ حرفی نمی زد. نه رفتن، نه ماندن، هیچ کدام. در خود بود. گره بر پیشانی، دور اتاق می گشت.

گزل برای دیدن اهل و عیال نظامی به اتاق دیگر رفت. ولیمهد و طلیعه همچنان ساکت و آرام روی هم نشسته بودند و بجز نگاه، هیچ حرکتی، کلامی از آن دو دیده نمی شد. بالاخره ولیمهد خودش را کنار طلیعه رساند و گفت:

- طلیعه، تو حاضری با یک پسر روستایی تا آخر عمر بهمانی و او را همچنان دوست داشته باشی؟

طلیعه چشمان سیاه و سرریز از بهت و حیرتش را به سوی ولیمهد چرخاند و سؤال کرد:

- آن پسر روستایی کیست؟

- من در حال حاضر بیش از یک پسر معمولی دهاتی نیستم. فقیرتر از من کسی در این دنیا نیست. امروز بجز اینکه تحت حمایت مادر خویش باشم و مهمان یک شاعر، دیگر کسی نیستم.

- اگر تو حاکم نبودی، بیشتر برایم عزیز و دوست داشتنی بودی. چگونه بگسلم از تو فارغ از بار و آسوده از درد؟ من پیوند با روح و جسم و جان تو دارم، نه با نام و مقام و منصب! اگر تا امروز تحت حمایت مادران زندگی کرده ایم، بعد از این باید به خودمان و به دسترنج خودمان متکی باشیم. عجب! مگر ما چه مشکلی داریم که از پس آن نمی توانیم برآیم؟ مثل دیگران، مگر در روستای پُسران، روی خاک، قادر به کار کردن نیستیم؟ شکر خدا هر دو تایمان هم جوانیم و هم سالم. دیگر چه کم و کسری داریم؟ همین قدر که تو را دوست دارم برایم کافی ست. نه فقر و نه زحمت طاقت فرسا در روستا، هیچ کدام قادر نیست ذره ای در تصمیم و اراده من خللی وارد کند.

همه چیز را از سر به درکن. عطای حکومت و تاج و تخت را به لقایش ببخش و

قیل و قال سیاست و سلطنت را به طفرل و پسرش ملکشاه وارهان.

صدای پای نظامی از کنار حوض حیاط، نسیم با خود به درون اتاق آورد. طلیمه به اتاق دیگر رفت. همان لحظه که نظامی وارد اتاق شد، گُزُل نیز قدم در اتاق گذاشت. نظامی اوضاع روستا و وضع مزاجی جان‌پولاد پیر را از گُزُل پرسید. گُزُل پس از جواب دادن به سؤالات نظامی، علت آمدنش را این گونه بیان کرد:

- به خاطر گرمی هوای گنجه، آمده‌ام که بچه‌ها و خانواده شما را به چوپان‌قایا کوچ دهم. اگر برایتان مقدور بود، کاش، چند ماهی در آن حدود سر می‌کردید. همه شاعران و عالمان از هر نقطه‌ای به آنجا می‌آیند. خوب می‌شد اگر می‌توانستید چند مدتی آنجا می‌ماندید.

نظامی پس از کمی فکر گفت:

- خواگرم است، ولی متأسفانه بچه‌ها نخواهند توانست بروند. آنها مسافرتی طولانی پیش رو دارند.

گُزُل و پسرش ایستاده، به نظامی نگاه می‌کردند. جرأت نمی‌کردند درباره سفر طولانی‌ای که نظامی عنوان می‌کرد، بپرسند. باز نظامی سکوت را شکست و گفت:

- امروز در مملکت شخصیت ممتاز و قابل اعتمادی نیست که در رأس امور قرار گیرد. افرادی که به ناحق بر سر کارند نمی‌توانند در درازمدت اعتماد و محبت مردم را نسبت به خودشان جلب کنند. طرفدار بر سر کار آمدن خاندان جدیدی هم نیستم. از طرف همسایگان آذربایجان هم خاطرم جمع جمع است. آنها هیچ وقت اجازه چنین تغییر و تحولی را نخواهند داد. در نتیجه اغتشاشات داخلی و بدست‌های طفرل، حکومت اتابکان آذربایجان در شرق، در درجه دوم اهمیت قرار دارد. این در حالی است که ما می‌توانستیم با استفاده از ضعف خلیفه بغداد، اهمیت و اعتبار حکومت را بیش از آنچه که هست بالا ببریم.

اما متأسفانه ضعف حکومت و آلت دست بودن آن در دست زنی مکار و آشوبگر امکان استفاده از فرصتها را از ما سلب کرد. با وخیم شدن اوضاع سیاسی مان، مدنیت

و فرهنگمان نیز که سالها باعث حیرت همه ممالک شرق بود به تدریج در تنگنایی از پسگرد و تحجر قرار گرفته و در حال پژمردن و فسردن است.

بر اثر فشارهای مالی و روحی، بزرگان و ستارگان تابناک علم و ادب کشورمان یکی پس از دیگری، له شده از بین می‌روند. مجیرالدینها، فلکی‌ها، ابوالعلاها و خاقانی‌ها دیگر نیستند. آنها با این جامعه و زندگی پر از قیل و قال و داع کرده رخت بریسته‌اند.

برای برگرداندن مردم به زندگی عادی و علاقه‌مند ساختن آنها به فرهنگ و ادب و وطنشان، دستهای گرم و شورآفرین لازم است. اگر چنین دستی را در خود سراغ داری، مردم آذربایجان حاضرند آن را به گرمی بفشارند و به تو کمک کنند.

شمشیرهایی که پشت سر توست، به موقع، بارها، از آزمون روسفید درآمده‌اند. ممالک شرق، برق شمشیر جوانان آذربایجان را هرگز فراموش نکرده‌اند. اگر احساس خدمت به آذربایجان و برگرداندن حرمت و شأن آن را داری، به بسیج عمومی و جان‌ثاری این مردم اعتماد کن. شمشیرهای آذربایجانیان باز هم به خاطر برقراری قسط و عدل از نیام بیرون خواهند آمد. اما این اعتماد زمانی بهره خواهد داد که این مردم بر محور حاکمی هوشیار و عاقل و نترس حلقه زنند. منکر قهرمانی و جرات و جسارتی که تو داری نیستم. تو پرورش یافته قیزیل ارسلان هستی. به همین جهت مطمئنم تو نیز، مثل آن قهرمان، با اراده خلق جلو خواهی رفت. ایمانم از این بابت حتی ذره‌ای ترک برنداشته.

ولیعهد همین که اراده و نظر نظامی را شنید، این چنین گفت:

- در حال حاضر همه مردم اطراف طغرل جمع شده‌اند. مردم حتی علی‌رغم ضرر و زیان خودشان باز هم طالب تازگی هستند. استقرار ملک‌شاه در تبریز به جای قیزیل ارسلان برای مردم آذربایجان جنوبی تازگی دارد. طول حکومت خاندان ما به یک سده نرسیده. انگار در این مدت کوتاه ستاره اقبالمان در حال افول است. گمان نمی‌کنم مردمی را که دور طغرل جمع شده‌اند هیچ آهnbایی بتواند از او جدا کند.

نظامی در حالی که نسیم خنده‌ای ملیح همه چهره دوست‌داشتنی‌اش را پر کرده بود، با لحنی آرام و پدرا نه گفت:

— خودت را دلخور نکن. اینقدر به دلت بد نده. حاکم باید دلی متین و باوقار داشته باشد. یلای طغرل این است که بین آن همه مردمی که تو ادعا می‌کنی دورش را گرفته‌اند، هیچ کدام مردم واقعی نیستند. مردم، در اردوی ما هستند. مردم اطراف او، خود مردم نیستند؛ معامله‌گرانِ سعادت و آینده‌مردمند. این را فراموش نکن.

همان لحظه‌ای که برق شمشیر فخرالدین‌ها از بالای برج قلعه یزدگرد^۱ بر موجهای خروشان ارس می‌افتد، ولیعهد تمامی کسانی را که امروز در اطراف طغرل می‌پلکند در مقابل خود، سر به زیر و دست به سینه، خواهد دید. باید به تو تبریک گفت. امروز در مخالفت با حرکات احمقانه و فریبنده طغرل، مردم آران تو را حاکم خود اعلام کرده‌اند. خودت را آماده کن. مہیای کار باش. در چند روز آینده به نخجوان حرکت خواهی کرد. مردم نخجوان با ما همفکرند. آنان دوستان خاندان ایلدنز هستند. نفوذ جدّت ایلدنز هنوز در نخجوان جاری است.^۲ همان حرمتی که نسبت به جدّت داشتند، امروز همان را به آرامگاه وی نثار می‌کنند. از ارادت و اخلاصشان ذره‌ای کاسته نشده. همانند که بودند. در سفری که پیش رو داری خواهی توانست قبر مادر بزرگ مؤمنه خاتون^۳ را نیز زیارت کنی.

ولیعهد و مادرش گزل به آنچه که می‌شنیدند، اعتماد نداشتند. می‌شتیدند ولی نمی‌شنیدند. انگار نوایی از ورای ابرها، کوه‌ها و آبهای دریاها به گوششان می‌رسید؛ آرام و جانبخش. نمی‌توانستند باور کنند که مردم آران در این آشفته بازار همچنان دل در حکومت ولیعهد دارند. اما این را هم می‌دانستند که نظامی به چیزی که ایمان ندارد

۱ - قلعه‌ای است گلی در جنوب شرق نخجوان، از مستحدثات یزدگرد سوم (۶۳۲ - ۶۵۱). امروزه ویران است.

۲ - خاندان ایلدنز نخستین بار حکومت را در نخجوان به دست گرفتند. قبر ایلدنز در سمت غربی نخجوان است.

۳ - مقبره مؤمنه خاتون همسر ایلدنز نیز در نخجوان است - م.

هرگز از آن سخن نمی‌گوید.

وقت ناهار بود. به خاطر آمدن گزل، میهمانی مختصری ترتیب داده شده بود. در جشن مختصر منزل نظامی، فخرالدین با همسرش دلشاد، علاءالدین با همسرش سوسن نیز شرکت داشتند.

همین که طلیعه به اتاق ناهارخوری وارد شد، نظامی گیسوان او را نوازش کرد و گفت:

— به ملکه جوان تاج و تخت آذربایجان تبریک می‌گویم.
و بعد حاضرین، سلطنت ابوبکر را تهنیتها گفتند.



نخستین بار بود که ولیعهد پس از اقامه نماز ظهر در مسجد جامع گنجه دیده می‌شد. او بر روی تشکی که سمت راست منبر پهن شده بود زانو به زانو نظامی و فخرالدین نشست.

داخل مسجد تعدادی افراد تازه‌وارد و در خارج آن نیز تعدادی افراد مسلح به چشم می‌خورد. روی تشک حاکم سابق گنجه، حاکمی جدید نشسته بود و روی تشک خطیب گنجه، خطیبی دیگر.

مردم هیچ خبر نداشتند که طغرل همزمان با تعیین حاکمی جدید برای گنجه، خطیب قبلی گنجه را نیز به تبعید فرستاده و به جای او نیز خطیبی تازه برای گنجه تعیین کرده بود. مسجد که از مردم پر شد، خطیب بالای منبر رفت و خطبه خواند. وی در خطبه، به جای نام طغرل، نام ابوبکر نصره‌الدین پسر جهان پهلوان آتابای محمد را آورد. ولوله‌ای در مسجد افتاد. صدای موافقین و مخالفین درهم آمیخت. بعضی از حاضرین — چه نشسته و چه سرپا — روی به خطیب کرده و او را نامزدا گفتند. دل توی دل ولیعهد نبود. از این بابت که قبل از آماده کردن فکر و نظر مردم، یکمرتبه، چنین امری را به اطلاع آنها رساندند، خوف و ترس تمام بدنش را فرا گرفت.

نظامی وضع درهم و برهم مسجد را دید، کلامی در گوش فخرالدین گفت. چند

لحظه بعد، فخرالدین از جای خود بلند شد. چند گامی به طرف منبر برداشت. آنگاه ایستاد. نگاه به سوی جمعی که آشوب و بلوا برپا کرده بودند افکند. چهره افرادی را که مرتب فریاد می‌کردند، خوب به خاطر نوشت و بعد در حالی که دست راست خود را موازی سر و شانه بالا گرفته بود، اشاره به «سکوت» کرد.

در یک لحظه، صداها خاموش شد؛ سکوت. پنداری مسجد خالی خالی است. فخرالدین آغاز به سخن کرد:

- هر کس حق دارد اقبال و سرنوشت خود را به دست کسی که دوستش دارد بسپارد. هر کس آزاد است نظر و حرف خود را آن گونه که دوست دارد بیان کند. امروز هیچ کس را مجال و رخصت آن نیست که انتقاد کنندگان از خطبه خطیب گنجه را دشمن بدارد و به آنها بگوید که برخلاف میلشان همه حرفهای خطیب را قبول کنند. همان حقی را که موافقین دارند، مخالفین نیز از آن برخوردارند. حقیقت از لابلای برخورد عقاید مخالف و موافق بیرون می‌آید. از این گریزی نیست. موضوعی که امروز در مسجد مطرح می‌شود، مسأله و مشکل شخصی یک نفر و یا دو نفر نیست. مسأله کل جامعه است. مسأله مملکت است. به همین جهت هیچ کس را مجبور به سکوت نمی‌توان کرد. همه باید حرفشان را بزنند. چون سراد، مسأله کل مردم است، پس لازم است ظرفیت شنیدن حرفهای دیگران را داشته باشیم. قبل از هر چیز می‌خواهم درباره خطبه‌ای که حضرت خطیب در خصوص ابوبکر نصره الدین ایراد کردند، حرف بزنم.

در حال حاضر، شیوه زندگی، فعالیت و نحوه حکومت طغرل به هیچ یک از حاضرین در این مکان مقدس پوشیده نیست. طغرل قابلیت و توان حکومت بر سرزمینی به این وسعت و مردمی چنین متین و بزرگوار را ندارد.

او را تا امروز یکی از اعضای خاندان ایلدیز اداره کرده است. ولی در سالهای اخیر توسط افراد ناپابی نیز اداره می‌شد. از زمان حکومت آتابای محمد تا این زمان، او همواره تحت تأثیر القائنات و شبهات جاسوس خوارزمشاه، یعنی ظهیرالدین

بلخی و شاعر ایرانی کمال‌الدین مقدرات ما را به سویی می‌برد که دشمنان ما به او نشان می‌دادند.^۱

وقتی که علت یورش بیگانگان به خاک وطن را بررسی می‌کنیم، دست طغرل در تمام این جنایات و خیانات عیان است. او با خیانت‌های آشکارش بارها ما آذربایجانیان را به جدالی وحشتناک مجبور کرده و بر اثر جنگ‌های بی‌سرانجام بسیاری از جوانان ما را از ما گرفته است، گرچه در تمامی این جنگ‌ها ما پیروز گشته‌ایم، ولی دسایس و فتنه‌های طغرل - مُلْهُم از القاتات بیگانگان - در نهایت ما را به صورت مغلوب جلوه‌گر ساخته است.

اکنون، شالوده‌خاندان بزرگ در حال پریشانی است. دور نیست که به زودی غبار زوال و نیستی همه هستی آن را فرو گیرد. مُلْک ری در حال حاضر در دست خوارزمشاهیان سلطان تکش است. در همدان، عراقیان هستند که جولان می‌کنند. فارس در دست ایرانیان است. در این حراج وطن، طغرل در تبریز نشسته و بجز اینکه علیه مملکت خود و وطن ما آذربایجان تبلیغ کند، دلمشغولی دیگری ندارد.

با دیدن این اوضاع دردآور، ماکت نشستن، جنایت تاریخی است به وطن. به خاطر دوری از این خیانت بزرگ است که پیشنهاد می‌کنم یک نفر از خاندان ایلدیز را که در جسارت، شرف، عدالت و مملکتداری حایز شرایط است، انتخاب کنید و سکنان کشتی در حال غرق این مملکت را در دستان باکفایت و لیاقت وی بگذارید. به نظر من چنین شخصی کسی نیست بجز پسر آتابای محمد، ابوبکر نصره‌الدین. هموست که مدتها قبل، ولیعهدی‌اش را تأیید و تصدیق کرده‌ایم.

فخرالدین اینها را که می‌گفت، بازوی ابوبکر را گرفت و بلندش کرد. چند لحظه بعد، فخرالدین و ابوبکر سرپا، کنار منبر، مقابل مردم ایستاده بودند. صدایی از مردم به گوش نمی‌رسید. نه صدای تأیید، نه صدای تکذیب.

بالاخره، نظامی برای اینکه تردید و دودلی از دل مردم حاضر برداید، از جای

خود بلند شد، خود را به ابوبکر رسانید، دست او را گرفت و خطاب به مردم گفت:

- پیش از همه، خود من با حاکم جدید بیعت می‌کنم!

بعد از نظامی، فخرالدین و علاءالدین و دیگران به نوبت خود را کنار منبر رساندند و دست بیعت با حاکم جدید دادند. امر بیعت تا زمانی که گنجه از تاریکی شب می‌آویخت، ادامه داشت.

شب، تمام شهر آذین‌بندی شده بود. در کوچه‌ها، پشت‌بام‌ها، هزاران مشعل در حال سوختن بود. صدها ترقه آتشفشان، به مبارکی این روز به آسمان می‌رفت و مردم آران را از شروع حاکمیت حاکم جدید خبردار می‌کرد.

از طرف حکومت، ضیافت باشکوهی به افتخار حاکم جدید ترتیب داده شده بود. نظامی نیز در این ضیافت شرکت داشت. چند ساعت از شب گذشته بود که دسته‌ای از قشون، حاکم جدید را به سوی خانه محقر و گلی شاعر بزرگ گنجه همراهی می‌کرد.



از یک ماه پیش قشونهایی که از هر طرف آران به سوی نخجوان سرازیر شده بودند در چادرهایی که در اطراف قلعه یزدگرد برپا شده بود، جای می‌گرفتند. چادرهای سفید ساحل شمالی ارس، پرواز آرام و یکنواخت صدها پروانه سفید را در چشم بیننده تداعی می‌کرد.

در حالی که بیرق منقوش به نقش شمشیر و قلم بر فراز قلعه ایلدنز با نسیم ملایم تکان می‌خورد، مردم نخجوان در میدان ایلدنز یکصدا فریاد: «زننده باد سلطان نصره‌الدین» سر می‌دادند.

دیوارهای خارجی کاخ ایلدنز با قالیچه‌های گرانبها، ابریشم و قماشها آذین‌بندی شده بودند. طبق سنت دوران حکومت ایلدنز هر روز سه نوبت: صبح و ظهر و عصر، شیپور و کرنا و طبل در مقابل در کاخ ایلدنز به صدا درمی‌آمد و دوام حکومت ایلدنز را در نخجوان به گوش همه کس می‌رسانید...

طغرل همین که شنید مردم آران ابوبکر را در گنجه به سلطانی برداشته و اردویی عظیم در نخجوان به هم رسانده‌اند، ترس و نگرانی جاننش را درنوردید. به اشتباه و خطای خود واقف شد. ولی چه فایده؟ خیلی دیر شده بود. خطایش از آن نوع نبود که امید به اصلاحش باشد. نهایت، پس از مذاکره با اطرافیان و بحث و گفتگو با مصلحان، هیأتی را از تبریز سوی نخجوان اعزام داشت. به هیأت اجازه داده نشد از پل ضیاءالملک جلوتر حرکت کند. فخرالدین در جواب نامه رئیس هیأت نوشت:

«هیچ نوع وکالت و اجازه‌ای به قبول و مذاکره با شما ندارم.»

هیأت تبریزی در نامه دوستان نوشتند:

«اگر فخرالدین حشمت‌مآب وکالت قبول و بحث درباره مسائل

فی‌مابین را ندارند، در آن صورت امکان حرکت به سوی گنجه را فراهم

نماید. ما قصد داریم پاره‌ای از مسائل را با شخص اعلیحضرت سلطان

نصره‌الدین ابوبکر در میان بگذاریم.»

هیأت برای این مکتوب نیز توانست جواب مثبتی دریافت کند. فخرالدین در

جوابیه خود نوشت:

«هیچ لزومی به گنجه رفتن نیست. به زودی خود اعلیحضرت به گنجه

تشریف فرما خواهند شد. درخواست رئیس هیأت را معروض درگاه ایشان

خواهیم کرد. اگر اعلیحضرت رخصت دیدار دادند، آن وقت هیأت اجازه

ورود به نخجوان را خواهد داشت.»

هیأت پس از دریافت این جواب مأیوس کننده، بازگشته، خود را به شهر علمدار

رسانید. همزمان با بازگشت هیأت تبریزی، شمار چادرهای سفید برپا شده در ساحل

جنوب و جنوب شرقی ارس رو به فزونی داشت. طغرل محض احتیاط، در تدارک

نیرو و آماده‌باش کامل بود. سلطان نصره‌الدین دو روز پس از ورود به نخجوان اجازه

عبور هیأت تبریزی از پل ضیاءالملک را صادر کرد.

عنوان نامه‌ای که هیأت از سوی طغرل آورده بود، به نام فخرالدین بود. به همین

جهت نصره‌الدین، فخرالدین را صدا کرد و نامه را در اختیار او گذاشت. اما فخرالدین چنین گستاخی را بر خود روا نمی‌دانست که نامه را بخواند و مضمون آن را برای سلطان شرح دهد. مضمون نامه خطاب به یک سرکرده و یا امیرقشون نه، بلکه خطاب به یک راهزن و قلدر بود. فخرالدین، این بار نخواست دلِ شاه جوان را از شنیدن آن مکدر کند. نامه را به آرامی خواند:

«فخرالدین!

من اگر می‌دانستم اقبال و مرنوشت شرق بازبچه دست یک شاعر و تو، فخرالدین می‌شد، خیلی وقتها پیش به راحتی سلطنت را تسلیم پسر خواهر تو ابوبکر می‌کردم.

اگر تو و رهبر و مرشدت، آن شاعر! این چنین فکر می‌کنید، سخت در اشتباهید. مرنوشت شرق، نه در مسجد جامعی در آران و به دست پنج شش نفر آدم بی‌مر و پا، بلکه در دارالخلافه بغداد به دست مبارک حاکم مطلق العنان همه مرزمینهای اسلام، امیرالمؤمنین النصیرالدین بالله تعیین می‌شود. به همین سبب برای جلوگیری از هرگونه خونریزی در مرزمینهای اسلام، تو و رهبر تو شیخ نظامی‌ها نیز باید مسأله را در بغداد در حضور خلیفه بزرگ مطرح و منتظر امر امیرالمؤمنین باشید.

عجبا، شما از سر نادانی و عدم شناخت به قوانین اسلام تاج از سر طفل می‌ریابید و آن را به زور بر سر پسر جوانی که از مادری دهاتی زاده شده می‌گذارید. اما غافل از این هستید که تاج شاهی هر مری را نشاید. تاج به غارت رفته، پس از یک روز سر را نیز با خود برپاد می‌دهد. حواست را جمع کن فخرالدین! از رودرو کردن یک پسر بچه روستایی با نوه سلجوق که حرمت و شأن و قدرتش را سالهاست به جهان نشان داده، خجالت بکش! تو به قهرمانی شهره‌ای. کاری نکن در این دیوستانی و کهلوت، آن را مفت و ارزان از دست بدهی. فراموش نکن برای بازیافت

حرمت و عزت از دست رفته، عمرت کفاف نخواهد داد. برای تکمیل شهرت و آوازه‌ات اختیارات یکی از ممالک تحت تسلط ما را به دست بگیر و رخت به آنجا بکش. دست از آن شاعر بردار. با او بجز توده‌ای کاغذ نم‌کشیده چیز دیگر نیست. در همین نزدیکی‌ها او را همراه کاغذپاره‌های سیاه شده‌اش به آتش خواهم کشید. به تو امر می‌کنم قشون آران را به خانه‌هایشان عودت بده. من هرگز والیان تعیین شده از سوی شما را به رسمیت نخواهم شناخت. اگر خواسته‌هایم را از سر اطاعت و تمکین گردن نتهید، مجبورم حقوق حق‌ام را به کمک قشون به دست آورم. هیأت اعزامی از سوی طغرل، آرام‌آرام ناظر صحنه بودند؛ متظر جواب نامه. اما فخرالدین، باز هم گفت:

- جواب نامه را خود اعلیحضرت باید بدهند.

بالاخره رئیس هیأت از سلطان استدعا نمود:

- ما از حضور اعلیحضرت که مرخص می‌شویم و به خدمت اعلیحضرت طغرل می‌رویم، با خود چه پیغام و نامه‌ای خواهیم برد؟
و نصرالدین گفت:

- مردم آذربایجان برای مذاکره با خواسته‌های طغرل، مرا وکیل خود قرار نداده است.



ده روز از مراجعت هیأت به تبریز می‌گذشت. دومین هیأت اعزامی طغرل به نخجوان آمد. دومین نامه طغرل نسبت به مکتوب اول ملایم‌تر بود:

«برادرزاده عزیزم!

برادر مرحوم آتابای محمد برگردن این مملکت حق بزرگی دارد. تو می‌دانی که من هرگز حق او را انکار نکرده‌ام. گرچه سن و سال چندانی نداری، اما تاریخ خاندان ایلدز را خوب می‌دانی. هیچ یک از اولاد ایلدز

ادعای سلطنت و شاهی نکرده‌اند. آنها تا این اواخر از سوی من و با تأیید خلیفه، مقام اتابکی داشته‌اند. من هرگز خواهان سلب این مسؤولیت از خاندان ایلدنز نبوده‌ام. اگر برادرزاده عزیزم مشکل و اعتراضی به مسائل مملکتی دارد، بهتر است اهل خانواده‌مان در نشستی دوستانه، اقدام به حل آنها بنمایند. این جور اختلافات در زمان حیات برادرم نیز چندین نوبت روی داده بود. دور هم می‌نشستیم و آن را حل می‌کردیم. گاهی هم مرحوم مادرمان، ترکان خاتون، آنها را حل می‌کرد. به همین سبب برای تو دو پیشنهاد دارم: یکی این است که حل مسائل فی‌مابین را به خلیفه ارجاع دهیم. دوم اینکه تو همراه من و پسرملکشاه در اداره مملکت شریک باشی. هرگاه راضی به این همکاری باشی، آذربایجان شمالی مال تو و آذربایجان جنوبی در اختیار پسر من ملکشاه. بر این قرار هر سه نفرمان لازم است در حضور خلیفه سوگند یاد کنیم و امضا دهیم.»

نصره‌الدین ابوبکر پس از خواندن نامه، در جواب طغرل نوشت:

«عموی محترم!

در خصوص اداره مملکت با اشخاص صلاحیتدار نتوانستم مذاکره

کنم. مردم آذربایجان مرا در این مورد وکیل خود نکرده‌اند.»

طغرل جواب نامه را که دریافت کرد، فهمید که اوضاع خیلی وخیم است. در

سومین نامه‌اش امتیازات بیشتری پیشنهاد کرد:

«حاکمیت تو بر آذربایجان شمالی تا سرحد ارس را قبول دارم.»

ابوبکر بر این نامه نیز جوابی نتوانست بدهد. تنها به این اکتفا کرد که:

«در این باره هیچ وکالتی از سوی مردم ندارم.»

رفت و آمد ایلچیان و نامه‌ها که کاری صورت نداد، هر دو طرف، خود را برای

درگیری آماده کردند.

قشونی که طغرل به مرزهای آذربایجان شمالی آورده بود چند برابر قشونی بود

که همراه فخرالدین بود. روی همین اساس طغرل در دل خود هیچ مانعی برای عبور از رود ارس نمی دید.

اردوی طغرل به سه دسته تقسیم شده بود. دسته‌ای از سمت روستای جلفا از ارس می‌گذشت و خود را به نخجوان می‌رساند. دومین دسته سعی داشت از طرف غرب نخجوان وارد خشکی شود. سومین دسته نیز از پل خداآفرین عبور کرده به قراباغ یورش می‌برد.

اردوی سه گانه طغرل مأموریت داشت پس از گذشتن از ارس، نخجوان را به محاصره خود درآورد و بعد نصره‌الدین را گرفتار سازد و او را پیش طغرل ببرد. محاصره نخجوان در گرو موفقیت عبور دسته‌ای بود که از طریق قراباغ به سوی نخجوان حمله ور می‌شد. قشون تحت نظر علاءالدین پس از یک ماه کشمکش و کوشش جانانه، اردوی طغرل را درهم کوبید و آن را مجبور به عقب‌نشینی کرد. قشون شکست خورده پس از تلفات بی‌حساب، پل خداآفرین را گذشته، به سوی محل استقرار قبلی خود عقب نشست.

لشکر عراق که از سوی جلفا به سوی نخجوان حرکت کرده بود، نزدیک قیزیل وانک با قشونی که رهبری‌اش را خود نصره‌الدین در دست داشت روبرو گردید. پس از چهار روز و شب محاربه، حسام‌الدین اسب به میدان تاخت و نصره‌الدین را به مبارزه طلبید.

نصره‌الدین از قشون جدا شده و روبروی حسام‌الدین قرار گرفت. مبارزه بیش از نیم ساعت طول کشید. شمشیر حسام‌الدین زخمی بر دست نصره‌الدین انداخت. نصره‌الدین از این زخم خود را نباخت. عمودی بر شانه حسام‌الدین انداخت. حسام‌الدین پس از این ضربه قصد فرار داشت. نصره‌الدین کمند بر کمر وی انداخت و او را از اسب سرنگون ساخت. تلاش قشون عراق برای رهایی حسام‌الدین از کمند نصره‌الدین به جایی نرسید. قشون عراق پس از این ناکامی و دستگیری سرکرده خود، فرار بر قرار ترجیح داد. قشون آران در تعقیب ایشان، با

ضرب و شتم، همه‌شان را در ارس غرق کرد.

فخرالدین نیز توان رزمی دسته قشونی را که از سمت غرب نخجوان دست به حمله زده بود، درهم شکست. قسمت بزرگی از آن را نابود کرد و بقیه را به اسارت گرفت.

اردوی درهم شکسته طغرل پس از عقب نشینی به آن سوی ارس، چند روزی به استراحت و مرهم و مداوای زخمیان پرداخت. نصره‌الدین نیز دستور آماده‌باش و تهیه مقدمات یورش به آذربایجان جنوبی را صادر کرد.



همان روز که اجازه اعدام حام‌الدین از گنجه تأیید شد، مکتوبی نیز از طرف طغرل توسط ایلچی مخصوص به نصره‌الدین رسید. طغرل در نامه خود نوشته بود:

«فریفته سخنان به ظاهر شیرین خائنان وطن، شمشیر به روی

ولینعت خود کشیدی و خون هزاران انسان بی‌گناه را به خاک ریختی.

شنیده‌ام تصمیم داری پس از التیام زخمهای حسام‌الدین او را اعدام کنی.

زندگی او را در مقابل دریافت پانصد هزار مکه طلا به من واگذار. او در

کسوت سربازی فداکار بجز انجام وظیفه تقصیری ندارد.»

نصره‌الدین قدرت نوشتن نداشت. هنوز زخم دست، او را آزار می‌داد. دست به

داسن دایی‌اش فخرالدین شد تا جواب مکتوب طغرل را بنویسد. او نوشت:

«تو کی ولینعت ما بوده‌ای که حفظ حرمت تو بر ما فرض باشد؟ تو

هرگز این چنین مقامی برای ما نداشته‌ای. برعکس، در سایه شمشیر

خاندان ما به نعمتهایی رسیده‌ای. تو هیچ وقت قدرت کسب نعمت را

نداشته‌ای. هرچه که داری به برکت شمشیر پدران من است. کسی که فکر

فروش و حراج وطن به بیگانگان را دارد حق ندارد دیگران را متهم به

خیانت کند. حسام‌الدین را در مقابل پانصد هزار طلا به شما تحویل

نخواهم داد. واگذاری خائن وطن به شما را برای خود ننگ ابدی می‌دانم.

مردم آذربایجان، یکصدا، فریاد نابودی او را سر داده‌اند و به چیزی کمتر از اعدام او راضی نیستند. مراسم اعدام او تا ورود ملکه به نخجوان به تأخیر خواهد افتاد.»



هزاران چشم مردان مسلح و غیر مسلح مستقر در قلعه آتابای، شاهد عبور پرشکوه تخت‌روان طلیعه و مادر نصره‌الدین، گزل، بودند که به آرامی مرکز شهر نخجوان را پشت سر می‌گذاشت. هر دو میهمان تازه‌وارد، پرده ابریشمین تخت‌روان را که بالا زدند، هیکل آویزان از چوبه دار حسام‌الدین را دیدند که لوحه‌ای بر گردن آویخته، از دار مکافات آویزان بود. بر لوح نوشته شده بود:

«حسام‌الدین به جرم شرکت در قتل آتابای محمد و قیزیل ارسلان، و نیز شرکت در توطئه نفوذ اجنبی در وطن، از سوی آذربایجانیان محکوم به اعدام شد.»

نصره‌الدین خسته بود. تازه از بستر بیماری بلند شده بود. طلیعه و مادر را جلو در کاخ آتابای استقبال کرد. طلیعه از دیدن حال زار و زخمی نصره‌الدین گریست. گزل با بوسه‌ای بر گونه‌های عروس جوان خود، گفت:

«خویش‌تندار باش، دختر عزیزم. در تاریخ زندگی ما گریه را جایی نیست. زخم دست حاکم، سند عزت و قهرمانی اوست. تا سالها همچنان خواهد ماند. این نهایت بی‌شرافتی است که حاکم، خود در کاخ بنشیند و مردم را جلو شمشیر و تیر و زخم بفرستد.»



نخجوان چنین شب پرشکوه و پر از نور و روشنایی به خاطر نداشت. آذین‌بندی و چراغانی شهر بی‌دلیل نبود. انهمزام و شکست مفتضحانه اردوی طغرل، و ورود ملکه جوان و مادر نصره‌الدین به نخجوان باعث این جشن و سرور بود. نصره‌الدین همراه ملکه طلیعه در گوشه‌ای از کاخ آتابای ایستاده، نگاه بر آبهای خروشان و جوشان ارس داشت که از سمت جنوبی کاخ می‌گذشت.

انگار ماه بدر، پوشیده بر حریر سفید، از آسمان پایین می آمد تا چهره بر آب زلال
استخر عدیل آقا^۱ بشوید.

خنکی آبهای رودخانه شاهباز به دست باد ملایمی از سوی کوههای ماکو، به
آرامی، گیسوان سیاه و پریشان ملکه را در قصر آتابای ایلدنز، نوازش می کرد.

ستارگان بالای سر ایوانی که دو جوان خوشبخت بر آن نشسته بودند، چشمان
درخشانشان را به زلف و روی طلیعه زیبا دوخته بودند.

نیم باد ملایم نخجوان برای اینکه چشم نامحرم ستارگان چشم چران آسمان
صاف و آبی نخجوان را از نگاه به سر و روی و زلف طلیعه باز دارد، همان موقع که
نصرةالدین جوان با نگاهی مالامال از عشق و محبت به طلیعه می نگریست با نرمشی
لطیف، زلفان طلیعه را بر چهره همسرش گسترد تا هیچ کس شاهد نجوای دو دل
عاشق نباشد.

این وضع چند لحظه ای طول کشید. هنگامی که آخرین سخنان بین دو دل داده رد
و بدل شد، طلیعه شنید:

- علیاحضرت، شام حاضر است!

و آن دو از جای خود بلند شدند و بالکن را ترک کردند. حاکم، همچنان بوسه بر
دستان همسرش می زد و نیم، بوسه بر گیسوان چون شب سیاه و بلند وی.

در دومین روز ورود طلیعه و گزل به نخجوان، به دستور حاکم، ضیافت مفصلی
بر سر قبر آتابای ایلدنز و همسر وی، مؤنه خاتون برگزار شد. حاکم، دسته گلی بر
مزار جد خود گذاشت و گفت:

- اینکه چند ماه است در نخجوان هستم و تا امروز به زیارت مزارتان نیامده ام،
حمل بر بی ادبی و بی نزاکتی نگردد. می خواستم با مژده غلبه ای بزرگ به زیارت قبر
فاتحی بزرگ بیایم. امروز دوباره نخجوان حضور و وجود تو را حس می کند. نام و

۱- استخر عدیل آقا: از استخرهای مشهور جنوب غربی نخجوان است. رودخانه نخجوان بر این
استخر می ریزد. روستای بولگا و قاراجوغ در تابستان توسط آن آبیاری می شود.

حضور تو، وطن را از لوٹ وجود دشمن پاک کرد. انتقام خون پسرانت را گرفتم و قاتل هر دورا به بالای چوبه دار فرستادم. به زودی به آن سوی ارس خواهم رفت و نفوذ تاریخی ایلدنز را بار دیگر تا دروازه های بغداد خواهم برد.

گزل و طلیعه پس از آنکه شاخه های گل بر مزار ایلدنز و مؤمنه خاتون نهادند، برگشتند و در سر راه سکه های طلا و نقره به فقیران و بی کسان بخشیدند.



تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. آب ارس در شب می خزید. صدایی بجز حرکت ملایم آب ارس به گوش نمی رسید. نگهبان پشت سنگی چمباتمه زده و نگاه بر جاری شدن آرام و بی خیال ارس داشت. او بی خیال از همه چیز، خیال خود را به شب، به آسمان، به رؤیاهای شیرین خود پیوند می زد. گاه چشمانش خسته می شد و چند لحظه ای خواب شیرین او را درمی ربود. ناگاه عبور شخصی مشکوک از ارس را دید. سیاهی ای داشت از آب می گذشت. هیچ حرکتی از خود نشان نداد. آرام و ساکت چشم بر سیاهی داشت و او را به دقت می پایید. چند دقیقه ای بعد سیاهی از پشت سنگی بزرگ خود را به مسیری انداخت که به سوی شهر می رفت. نگهبان این بار از جای خود بلند شد و گفت:

- سیاهی...! بایست. کی هستی؟ گفتم بایست.

سیاهی ایستاد. هیچ مقاومتی، هیچ کلامی از خود نشان نداد. باز مرد کشیک بود که حرف می زد:

- کی هستی؟ چه کاره ای؟

شنید:

- یک لحظه تأخیر، خیانت به اعلیحضرت نصره الدین است. هرچه زودتر مرا پیش او ببر. عجله کن.

- تنها کاری که می توانم بکنم این است که تو را پیش سرکرده خود ببرم. همین.

- پیش هر کس که می بری، ببر. فقط عجله کن.

نگهبان او را پیش انداخت. چند لحظه بعد پیش رئیس کشیکچیان بودند. رئیس پرسید:

- چه کسی است؟ چه کاره است؟

مرد ناشناس فهمید که جواب دادن به او غیر از اتلاف وقت چیزی عاید او نخواهد کرد. می‌دانست که پس از رئیس کشیکچیان باید به ترتیب به یوزباشی، از یوزباشی به سلطان، از سلطان به امیر هنگ، از امیر هنگ به سر تیپ و آخر سر به سپهسالار جواب بدهد که چه کسی است، و به چه کاری آمده است. برای اینکه خود را از این مخمصه‌ها برهاند، با عجله به سر کشیکچی گفت:

- سؤال و جواب را بگذار کنار! هر لحظه که ما وقت را تلف می‌کنیم خطر نابودی دهها نفر در آن هست. اوضاع خیلی خطرناک است. هر چه زودتر مرا پیش اعلیحضرت برسان.

کشیکچی باشی به حرفهای مرد ناشناس قهقهه‌ای زد و گفت:

- چه مهمان عزیز نظر کرده‌ای!...! چه توقعاتی!...! اعلیحضرت فقط این کارش مانده که این وقت شب تو را به حضورش بطلبد! شاید هم منتظر شماس! کسی چه می‌داند. زیاد خودت را ناراحت نکن. بیا بگیر اینجا بنشین. کمی استراحت کن. خیلی راه آمده‌ای و خسته‌ای. امشب را می‌توانی در اتاق کشیکچیان استراحت کنی. اگر نمردیم و فردا را دیدیم، تو هم به آرزویت خواهی رسید؛ مثل دیگر آرزومندان. قاصد شروع به التماس کرد، ولی به حرفهایش هیچ اعتنایی نشد. چند سرباز او را به اتاقی که برای این جور مواقع اختصاص داده بودند، بردند. مرد ناشناس، مانده بود که چه کار کند. تنها با قهر و خشم گفت:

- کاری که شما می‌کنید بجز خیانت به مملکت، چیز دیگری نیست. من به خاطر موضوع مهمی به نخجوان فرستاده شده‌ام.

گوش شنوا به فریادها و التماسهای او نبود. کشان‌کشان او را می‌بردند که یکمرتبه فخرالدین همراه چهار نفر از افراد خود برای مرکشی به نگهبانان و کشیکها به آنجا

رسید. همین که مرد ناشناس را در آن حال دید، پرسید:

- این چه کاری است که می‌کنید؟ مگر این بیچاره چه گناهی کرده است؟

کشیکیچی باشی گفت:

- قصد عبور مخفیانه از ارس را داشت. می‌گوید بجز پادشاه با کس دیگری دهن

به دهن نخواهد شد. پیداست که عقلش هم پارسنگ برمی‌دارد. اصرار داود که این

وقت شب او را پیش اعلیحضرت ببریم.

فخرالدین با نگاهی خشم‌آلود، غریب:

- ولش کنید...! اگرتم ولش کنید او را پیش من بیاورید.

مرد ناشناس را آزاد گذاشتند. پیش فخرالدین آمد. فخرالدین گفت:

- من سیه‌الار اردوی پادشاه هستم. با اعلیحضرت در این وقت شب چه کار

داری؟

- از بخت اعلیحضرت بود که این تصادف پیش آمد. اگر شما نمی‌رسیدید وقت

تلف می‌شد. کشیکیچی باشی با سؤال و جوابهای بی‌سر و ته، مرا کلافه کرده بود.

می‌ترسیدم فرصت از دست بزند. اوضاع تبریز خیلی وخیم است. مرا شمس‌الدین

فرستاده است. باید هرچه زودتر مرا خدمت اعلیحضرت برسانید.

فخرالدین هیچ حرفی نزد. همراه قاصد بر اسب نشست و تاخت. ساعت دو

نصف شب، وارد کاخ آتابای ایلدنز شد. کشیکی اتاق نصره‌الدین خبر آمدن

فخرالدین با یک مرد ناشناس را به اطلاع اعلیحضرت رسانید. پس از چند لحظه

برگشت و گفت:

- اعلیحضرت منتظر شماست.

هر دو وارد شدند. نصره‌الدین هنوز نخوابیده بود. قسمتهایی از عاشقانه «خسرو

و شیرین» نظامی را برای طلیعه می‌خواند.

فخرالدین، قاصد را خدمت اعلیحضرت معرفی کرد و گفت:

- قاصد، از طرف وزیر پیر مرحوم قیزیل ارسلان، شمس‌الدین، آمده

است.

نصرة الدین کتاب را روی زمین گذاشت و پرسید:

- حال معلم محترم من چه طور است؟

- پیر شده است و هم بیمار.

- نامه‌ای برایم فرستاده‌اند؟

- بلی، فرستاده‌اند.

- پس کو؟

قاصد شرمگین و عرق خجالت بر جبین، جواب داد:

- نامه را بر پیراهنم نوشته بودند.

- برو دربار و بیاور پیش من.

قاصد پست پرده رفت. پیراهن از تن بیرون آورد و برگشت اما چیزی از آن خوانده نمی‌شد. فخرالدین به یاد سخن کشیکچی باشی افتاد که می‌گفت «پیدا است عقلش هم پارسنگ برمی‌دارد...» از اینکه به حرف مرد ناشناس فریفته گشته و او را این وقت شب پیش اعلیحضرت آورده بود احساس شرم کرد. از قاصد پرسید:

- برای نشان دادن پیراهن چرب و چیلی خود به پادشاه، آب ارس را گذشتی و

اینجا آمدی؟

قاصد پوزخندی بر سخن فخرالدین زد و گفت:

- دستور دهید منقلی پر از آتش گذاخته بیاورند.

فخرالدین خندید؛ پادشاه نیز. خنده پادشاه ره به قهقهه‌ای می‌زد. پس از چند

لحظه خنده و ریه به خود آمدند و پرسیدند:

- می‌خواهی عرق پیراهنت را خشک کنی؟

- تمنا می‌کنم وقت را بیهوده تلف نکنید. دستور دهید منقل بیاورند.

منقل را آوردند. قاصد، پیراهن را به آرامی روی شعله آتش منقل گرفت. چند

لحظه بعد نوشته‌هایی به رنگ زرد بر پهنه پیراهن عیان شد. فخرالدین و پادشاه

متحیرانه پرسیدند:

- این چه کاری است؟

- همه کسانی که قصد خروج از تبریز دارند توسط مأمورین طغرل تعقیب و بازرسی بدنی می‌شوند. بیرون رفتن یک تکه کاغذ از شهر غیرممکن است. حتی خورجین‌ها را بین راه با قمه و کارد پاره می‌کنند که مبادا خبری از وضع ناهنجار تبریز به بیرون درز نکند. به همین جهت به دستور شمس‌الدین نامه را با آب پیاز روی پیراهن نوشتند. اگر پیراهن به دست مأمورین هم می‌افتاد، آنها قادر به خواندن نوشته‌هایش نبودند.

فخرالدین پیراهن را به دست گرفت و نوشته‌های آن را خواند:

«اعلیحضرت!

شکست مفتضحانه طغرل در آستانه نخب جوان باعث سرت و شادی همه دوستان گشت. اما این پیروزی برای مردم آذربایجان جنوبی خیلی گران تمام شده است. طغرل انتقام شکست نخب جوان را از مردم آذربایجان جنوبی می‌گیرد.

شرایط زندگی خیلی سخت و طاقت‌فرساست. قصد طغرل از این اعمال وحشیانه و خائنانه این است که مردم بومی آذربایجان را مجبور به کوچ به مناطق دیگر کند و به جای آنها عراقیان و ایرانیان را جایگزین گرداند. منظور طغرل از این کار، تنها گذاشتن مردم آران، و در نتیجه تن به شکست دادن و قبول حاکمیت طغرل است.^۱ در حال حاضر به بیست هزار قشون عراقی و فارس که در تبریز و اطراف آن مستقر هستند دستور داده شده که به انتقال اهل و عیال خود به آذربایجان سریعاً اقدام کنند.

۱ - سلاطین سلجوقی و امرای دست‌نشانده آنها همیشه مردم منطقه‌ای را از محل زندگی‌شان به دیگر مناطق کوچ می‌دادند. شاه عباس نیز همزمان با کوچاندن مردم گرجستان به اصفهان، مردم پایتخت بلوچستان، کلات، را به دهکده کلات واقع در هفت کیلومتری اردوبار منتقل کرده بود.

به مردم ساکن غرب تبریز مهلت یک ماهه داده شده است که با اهل و عیال و اسباب معاش خود به ممالک عراق و فارس کوچ کنند. اما این افراد تاکنون به دستور طغرل اعتنایی نکرده‌اند. چند روز پیش مأمورین طغرل را با خفت و خواری از محله‌های خود بیرون رانده‌اند.

شخصی روستایی به نام قاراملک^۱ این شورش را رهبری می‌کند. جوانان وطن‌پرست از هر گوشه آذربایجان به سرعت به کمک قاراملک می‌آیند.

اما شورشیان هر چقدر هم دلیر باشند و ترس، نخواهند توانست مبارزه را مدتی طولانی ادامه دهند. چون آنها بدون رهبر هستند. لازم است که فردی مطلع از مسائل نظامی و سیاسی منطقه عهده‌دار رهبری این جوانان شوریده شود. طغرل قبل از اینکه به سوی نخجوان لشکرکشی کند همه رهبران و کاردانان تبریز را دستگیر و به حبس انداخته است.

خود من هم به خاطر مریض بودنم در خانه خودم محبوس هستم. هر چه زودتر به کمک تبریزیان بشتابید. برای سرکوب شورش روستاییان، منجنیقهای بزرگی از همدان به تبریز آورده شده.

به اعلیحضرت اطمینان می‌دهم همین که پای اسبان آران به مرند برسد انقلابیون تبریز دست به عملیات خواهند زد و دشمنان را از تبریز بیرون خواهند کرد. شک ندارم که مبارزه آینده آذربایجانیان با طغرل، آخرین مبارزه‌شان خواهد بود.

موضوع دیگری را نیز باید خاطر نشان اعلیحضرت بکنم. آن موضوع این است: خبرهای به دست آمده از ری و عراق نیز وحشتناک و نگران‌کننده است... اوضاع کنونی شرق برای افرادی چون طغرل بسامان نیست. پادشاهانی چون طغرل، در این وضعیت، قادر به حفظ تاج و تخت

خودشان نیستند. در حال حاضر نفوذ و قدرت خلافت حتی به اندازه قدرت یک اتابک نیست. دستهای پر قدرتی لازم است که بتواند آن را حفظ کند. طغرل فاقد چنین دستانی است. خلیفه انتظار چنین دستانی را از سوی سلطان علاءالدین تکش و پادشاهان خوارزم دارد. هشدار می‌دهم که زیر پای طغرل در حال فرو ریختن است. دور نیست که او سقوط کند. باید هوشیار بود و اجازه نداد او مملکت را نیز با خود به سراسیمی سقوط و زوال بکشد. تبریزیان شما را بی صبرانه چشم به راهند.

تبریز، شمس‌الدین»

پادشاه دستور داد وسایل استراحت قاصد را فراهم سازند. اینک در اتاق تنها پادشاه بود و فخرالدین. نصره‌الدین پرسید:

- می‌توانی این مهم را به سرانجام برسانی؟

- به هر قیمتی که شده آن را به سرانجام خواهم رساند.

- اردوی آران آماده است؟

- هیچ نگرانی به دل راه مده. برای هر احتمالی آماده هستیم.

- فردا شب باید ارس را پشت سر بگذارید. ولی نباید کسی از خبر حمله باخیر شود.

فخرالدین گفت:

- به سر و جان اطاعت خواهد شد.

و بعد پادشاه را تنها گذاشت، بیرون رفت و شب به دنبالش.

بیابان از سیاهی شب آویخته بود. تاریکی بر همه جا حکم می‌راند. ابرهای سیاه بالای کوههای ماکو، سوارانی را که به آرامی شمال دره قیزیل وانک را به طرف ساحل ارس پشت سر می‌گذاشتند، در امتتار کامل گرفته بود. پوزه‌بندی که بر دهان اسبها زده شده بود هر گونه احتمال پخش صدای شیئه اسبها را به حداقل رسانده

بود. اما روشنایی و برقی که گاه‌گذاری از رعد و برق آسمان بیرون می‌جهید و لحظه‌ای کوتاه ساحل ارس را روشن می‌کرد، قراولان شب بیدار طغرل را در آن سوی ارس متوجه قشونی کرد که از آران به سوی ارس در حرکت بود.

در یک لحظه صدای شیپور از طرف شیپورچیان اردوی طغرل که مسافت سی فرسنگ بین جلفا و روستای ابوبکر را اشغال کرده بود، آرامش شب را شکافت و غریو «دشمن نزدیک می‌شود» خواب خفتگان را برآشت. اردوی طغرل به پا شد. چند ثانیه نگذشت که بر فراز کوه‌های مشرف به ارس توده‌های آتش افروخته شد. گذرگاه‌های ارس مثل روز روشن بود. هیچ جنبنده‌ای را مجال عبور مخفیانه از آن ممکن نبود. خارهای تلنبار شده بر ساحل نیز در یک لحظه به آتش کشیده شد.

در روشنایی ارس، صدای نفس کشیدن اسبهای پوزه‌بند به دهان نیز که شناکتان رو به سوی جانب جنوبی ارس داشتند، به خوبی شنیده می‌شد.

انگار در یک لحظه قیامت برپا شد. فخرالدین با استفاده از تاریکی شب دستور داده بود چهارصد منجنیق بزرگ را که توان پرتاب سنگهای سنگین را داشتند، بر بالای کوه‌های مشرف به آن سوی ارس قرار دهند. دشمن، پشت صخره‌ها سنگر گرفته و مدام به سوی سواران آرنی که در حال عبور از ارس بودند تیر می‌بارید. ولی سنگهای سهمگینی که از سوی چهارصد منجنیق به سوی دشمن پرتاب می‌شد، تخته سنگهای حایل تیراندازان را بر سر آنها خراب می‌کرد. چند دقیقه‌ای نگذشت که پرده‌ای ضخیم از گرد و خاک بین ارس و اردوی طغرل کشیده شد. تاریکی شب، آرام آرام رنگ می‌باخت. آسمان می‌رفت که خود را در آغوش روشنایی روز بیندازد. دمی دیگر خورشید سر می‌زد و روز می‌رسید.

بالاخره خورشید از پناه جلفا رخ نمود و روشنایی سبک آفتاب صبح، همه چشم‌انداز فخرالدین را رنگ زد. اولین دسته اردوی ده هزار نفری فخرالدین ارس را گذشت و گام در جاده‌ای که به جلفا می‌رسد، گذاشت. اردوی طغرل به دیدن این یورش سهمگین، چار و ناچار، چادر و جبه خانه را به امید خدا رها کرده، دسته‌دسته،

به سوی خوی و تبریز عقب نشینی کرد.

در حدود ساعت چهار، نصرالدین با قشونی انبوه از ارس گذشت و وارد قرارگاه گشت. پس از آن، قشون همراه خود را به دسته‌های کوچک تقسیم کرد و دستور پیشروی به سوی تبریز را صادر کرد.

در دشت جلغا نمایش جشنی پرشکوه و شادی انگیز به چشم می‌خورد. مردم آذربایجان جنوبی به محض شنیدن خبر عبور قشون آران از ارس و وارد شدن به خاک آذربایجان، با گل و شیرینی و گوسفندهای قربانی و دیگر هدیه‌ها و تحفه‌ها به سوی جلغا در حرکت بودند.

روستایان زخمیان را به خانه‌های خود می‌بردند و به جای آنها پسران دست به شمشیر و کمان خود را به اردوی آران می‌فرستادند. اردوی متلاشی شده طغرل که دسته‌دسته چون رمه گوسفندان در کوه‌ها و دره‌ها یله بودند، به دست دهقانان شورشی گرفتار می‌شدند و به اردوی پادشاه منتقل می‌گشتند. این اسرا به دستور پادشاه به نخجوان و دیگر شهرها فرستاده می‌شدند.

قشون آران پس از خوردن و نوشیدن و پایکوبی، برای خلاص تبریزیان از دست طغرل، بدون استراحت آماده حرکت به سوی تبریز شد. گرگ و میش هوا دسته‌های قشون جلغا را قدم به قدم پشت سر گذاشت. در سپیده دم فردا، شهر مرند به محاصره قشون آران درآمد. اما هیچ لزومی به محاصره شهر دیده نشد. مردم مرند همین که از رسیدن قشون پادشاه خبردار شدند دست به شورش زدند و نیروهای طغرل و حاکم مرند را دستگیر کردند. مردم، شادی کنان و نغمه‌سرایان محبوسین را تقدیم کردند و شهر را در اختیار نجات‌دهندگان خود قرار دادند. فخرالدین اهل مرند را نوازش کرد و حاکم و اسرا را به سوی قرارگاه فرستاد.

پس از چند ساعت استراحت در مرند، قشون به سوی تبریز روان گشت. اردو به صوفیان رسیده بود که فرازیان از تبریز خدمت فخرالدین رسیدند و خبر از ادامه وحشت و دهشت در تبریز دادند. بنا به گفته این افراد، دسته‌های شورشی قراملک

آخرین نفسهای خود را می کشیدند. دیگر توان ادامه مبارزه را نداشتند. آنها می گفتند طغول به تلافی حمایت مردم از شورشیان قراملک، دستور قتل و غارت مردم را صادر کرده است. چهار روز بود که نبرد شدید بین قشون طغول و مردم تبریز همچنان ادامه داشت.

فخرالدین دو ساعت استراحت به قشون داد. به تدریج دومین و سومین دسته های قشون از جلفا به مرند رسیدند. طرفهای عصر بود که خبر دادند اردویی مجهز و نیرومند از تبریز به سوی صوفیان در حرکت است. نیم ساعت بعد سواران عراقی در آلوار و صوفیان دیده شدند.

آرام آرام، دو لایه گرد و خاک به یکدیگر نزدیک می شد. دُم اسبهای قریباغ و آران سیخ شده بود. جوانان برای حفاظت خود از صدمه تیر، خودشان را به پهلوی اسبهای تیز تک چسبانیده بودند. دسته های متخاصم چنان نزدیک به هم بودند، که اسبها شاخ به شاخ می شدند. اینک زمان بیرون آمدن شمشیرها از نیام بود.

عراقیان پیش از چهار ساعت نتوانستند در مقابل شمشیر آرانیان دوام آورند. فخرالدین به اردوی آران دستور داده بود در اولین فرصت راههای تبریز به کردستان و تبریز به قزوین را در دست بگیرند.

قشون عراق در حالت جنگ و گریز، به هر جان کنندی بود به اطراف تبریز عقب نشینی کرد. با اینکه شب بود، داخل شهر، هنوز شاهد نبرد شدیدی بود.

آفتاب از پشت ارک سر به فلک کشیده تبریز خود را نمایان می کرد و نور و گرمایش را به کوچه ها و پس کوچه های تبریز می گسترده. مردم تبریز پس از ده روز جنگ خونین با قشون طغول، برادران شمالی خود را در آغوش کشیدند و بوسه پر سر و گردن آنها زدند.

دستگیری طغول و پسرش ملکشاه ممکن نشده بود. طغول پس از شنیدن شکست اردویش در صوفیان، همراه ملکشاه به قزوین فرار کرده بود.

دو روز پس از سقوط تبریز، پادشاه وارد تبریز شد. در اولین فرصت رهبر شورشیان تبریز، قاراملک، را به حضور طلبید و خلعتی گرانبها بر دوش وی انداخت و گفت:

«محلای راکه در آن زندگی می‌کنی، به نام تو کردم: قاراملک!»

قتل طغرل

امپراتوری وسیع و پرقدرتی که به تدبیر قدرت و شمشر آتابای ایلدنز ترتیب یافته بود، بر اثر اشتباهات و خطاهای طغرل سوم، آخرین سلطان سلجوقیان، در حال فروپاشی بود. مملکت در حال تجزیه بود. آخرین نبرد طغرل با آذربایجان، مهر پایانی بود بر حکومت و زندگی وی.

پس از جدایی آذربایجان، مدتهای مدید در ری و عراق کشمکش و عصیان علیه طغرل ادامه داشت. در جنگی که بین طغرل و قتلغ اینانج در اطراف قزوین روی داد، قتلغ اینانج به سلطان علاءالدین تکش پناهنده گشت. وی در خوارزم از سوی سلطان استقبال شد و چند مدت بعد، با دسته‌هایی از قشون خوارزم دوباره به عراق حمله ور گشت.

هنگامی که قشون خوارزم به رهبری قتلغ اینانج در نزدیکی‌های همدان اردو زده بود، قشون آذربایجان نیز به همراه پادشاه در اطراف قزوین مستقر بود. استقرار قشون آذربایجان در این منطقه امکان هر گونه تجاوز از سوی قتلغ اینانج به آذربایجان را از بین می‌برد. در صورت پیروزی قشون خوارزم بر طغرل سوم، راه ورود به آذربایجان باز بود.

طبق عهدنامه‌ای که بین قتلغ اینانج و خوارزمشاه بسته شده بود، سلطان تکش متعهد رسیدن قتلغ اینانج به تاج و تخت آذربایجان بود.

علی‌رغم دشمنی آذربایجان با طغرل و استمرار جنگ بین این دو، آذربایجانیان به

منظور حفظ تمامیت ارضی مملکت در مقابل تجاوزهای بیگانه، می‌خواستند در جنگ بین طغرل و قتلغ اینانچ - دست‌نشانده خوارزمشاهیان - جانب طغرل را بگیرند. به همین منظور باب مذاکره با طغرل را باز گذاشته بودند. ولی طغرل از شدت بدبینی، تمام این اقدامات مصلحت‌آمیز آذربایجانیان را، حرکات ایدایی و خصمانه توجیه کرده امکان هر گونه مذاکره در آن باب را از بین برد. وی پس از این، همه نیروهای خود را از مقابل نیروهای خوارزمشاهیان فرا خواند و در مرزهای آذربایجان مستقر گردانید.

فخرالدین خطری را که استقلال و امنیت مملکت را تهدید می‌کرد به خوبی می‌دید. برای برگردان امنیت و حفظ و حراست مملکت از تجاوز دشمن تلاش می‌کرد ولی طغرل همچنان پای بر عناد می‌فشرد و رشته‌های فخرالدین را پنبه می‌کرد.

بالاخره روزهایی که اردوهای خوارزم و ری به سوی عراق پیشروی می‌کردند فخرالدین در نامه‌ای به طغرل نوشت:

«مملکت روزهای سختی را پشت سر می‌گذارد. خطر هنوز برطرف نشده است. تو قادر نخواهی بود از عهده قشونی که از سوی ری و عراق به سویت می‌آید برآیی. در بین سپاهت حتی یک نفر با تو صمیمی نیست. بیخود به آنها دل بسته‌ای. دشمنان با علم بر این واقعیت است که جرأت یورش در خود می‌بینند. زمان زیادی لازم نیست که مملکتی که دست توست به تصرف دشمن درآید. طبق اسنادی که در دست داریم، خلیفه نصرالدین بالله حکومت سلطان بر ری و خوارزم را تصدیق کرده است. کار از کار گذشته است. دست از لجاجت بردار. کاری نکن سرزمینهای آزاد شده به خون جوانان آذربایجان دوباره به دست دشمن بیفتد. به ما اطمینان کن. مرزها را باز کن. بگذار قشون آذربایجان بیاید و دشمن را از خاک وطن بیرون کند. سرزمینی که در حال حاضر در دست توست، آن را

برایت حفظ می‌کنیم. قول می‌دهیم و بر آن سوگند یاد می‌کنیم.»
طغرل پس از دریافت نامهٔ فخرالدین با وزیر خود کمال‌الدین شاعر مشورت کرد. کمال‌الدین، نامه را خواند. خندید و گفت:

«آذربایجانیان خیال دارند با یک نامهٔ ناچیز مملکت بزرگی را از آن خود کنند.

طغرل در جواب فخرالدین نوشت:

«دوستی‌ای که از طرف شما به سوی من می‌آید، خطرناکتر از دشمنی

است که از سوی شرق و شمال شرق می‌رسد.»

پند و اندرز سودی نبخشید. آتش جنگ شعله‌ور گشت. شهرها یکی پس از دیگری به دست دشمن می‌افتاد. اما طغرل تنها به چیزی که فکر نمی‌کرد مملکت بود. کاری بجز عیش و عشرت و باده‌گساری نداشت. مدت زیادی نگذشت که دشمن پشت دروازه‌های پایتخت رسید. در را به صدا در آورد. انگار نه انگار که مملکت به یغما می‌رود.

یازدهمین روز، پس از وقت ناهار، سرخوش و مست، پیمانهٔ شراب به دست، و چشم خمابر ساق و ناف رقاصه‌ها، ضربه‌ای به در خورد. سرکردهٔ سپاه به درون اتاق آمد. تعظیمی کرد و گفت:

«دشمن از دروازه‌های ری وارد شهر شد. جنگ در میدان آتابای در جریان است. موسیقی قطع شد، پیمانه‌های لبریز از شراب به زمین نهاده شد. رقاصه‌ها در جای خود خشکشان زد. چشمهای کنیزان زیارویی که بر روی تشکهای مخمل کنار تخت طغرل لم داده بودند پز از اشک شد. همه نگاهها به دهان طغرل دوخته بود.

بالاخره حاکم لب به سخن گشود:

«اسب و سلاح را آماده کنید.

سالن خالی شد. نیم ساعت بعد دستهٔ ویژهٔ حاکم، او را به میدان جنگ آورد. قتلغ اینانج اسب به سوی طغرل راند. طغرل نیز مهمیز بر اسب زد و به طرف قتلغ آمد. گرز گران در خانهٔ زین برکشید. تا خواست آن را بر سر قتلغ فرود آورد، قتلغ عنان

کشید و اسب نیم دور واپس چرخید. گرز بر دست اسب طغرل نشست. آن را شکست. طغرل همراه اسب بر زمین ریخت. احدی از قشون، به کمک طغرل نیامد تا او را از چنگ قتلغ اینانچ برهاند. قتلغ از اسب به زیر شد. شمشیر از نیامد برکشید.

طغرل وضع را که چنین دید، باد سرخوشی و مستی از سر به در شد. زیان به التماس گشود:

- ای فرزند جهان پهلوان، من سلطان این سرزمینم، گاه بخشش و رحمت است. مرا امان بده.

قتلغ اینانچ شمشیر عریان به کف، خشم در چشم، نگاه کینه جویانه بر چهره زرد و لرزان سلطان دوخت و گفت:

- هنگام مرگ خوب نیست ادعای سروری و سالاری کنی! تو کی سلطان این سرزمینها بوده‌ای؟ باعث این همه جنگها و کشت و کشتارها تو بوده‌ای!

پس از آن، شمشیر بر وی نشاند. و بدین سان با یک ضربه شمشیر به زندگی سلطنتی بزرگ پایان بخشید. به دستور قتلغ، جسد طغرل را سوار بر شتر به حضور سلطان تکش بردند. تکش تا جسد را روی شتر ندید، باور نمی‌کرد. تا آن را دید، به خاک افتاده و سجده شکر به جای آورد. سر طغرل از بدن جدا کرد و آن را به بغداد پیش خلیفه ناصرالدین بالله فرستاد. جسم بی سر نیز در سر بازار، بر سر چوبه دار بالا رفت.

شاعر مشهور، فاضل، وضع اسفناک طغرل را که دید، سرود:

امروز، شما، زسانه دلتنگی‌ست فیروزه دهر هر زمان با رنگی‌ست
دی از سر تو تا به فلک، یک گز بود اسروز ز سر تا بدنت فرسنگی‌ست
در جنگ، وزیر و مشاور طغرل، کمال‌الدین شاعر نیز به اسارت رفت. او را پیش نظام‌الملک مسعود، وزیر تکش، آوردند. نظام‌الملک همین که چشمش بر چشم او افتاد گفت:

قتل طغرل □ ۱۱۷۳

- طغرل، قهرمانی که تو در شعرها مدح او می‌گفتی و در کتابها وصف او می‌کردی؛ این بود؟ حتی او را توان مقاومت نیم ساعت هم در برابر قشون سلطان نبود! ^۱ قهرمانان، کسان دیگرند، شاعر!

کمان

نصرةالدین از هر لحاظ خود را در امن و امان می‌دید. آرامش و امنیت در سرتاسر مرزها به چشم می‌خورد.

قتلغ ایتانج پس از شکست طغرل و پایان دادن به دوران سلطنت سلجوقیان، به کمک خوارزمشاه چهار بار به آذربایجان حمله‌ور شد و در هر نوبت با شکستی سخت روبر و گشت؛ دو بار در نزدیکی قزوین، و دو بار در نزدیکی زنجان. پس از هر شکست، بجز آغوش علاءالدین تکش پناهگاهی نداشت.

ظهور چنگیزخان در شرق میانه و شرق نزدیک تمام معادلات سیاسی منطقه را برهم زده بود. اینک حکمرانان شرق نه در فکر توسعه سرزمینهای خود، بلکه در فکر حفظ تمامیت ارضی مملکت خود بودند. کمتر مملکتی بود که در سر یک ماه سرحداتش به شکل و قواره قبلی‌اش مانده باشد. سلطان تکش خوارزمشاه نیز می‌توانست در این شرایط پا روی حرفهای دیروز خود بگذارد، و به مقاوله‌نامه‌ای که با قتلغ ایتانج امضا کرده بود، عمل نکند.^۱

به همین سبب در آذربایجان و دیگر ممالک همجوار آن، فرصتی پیش آمده بود که مردم می‌توانستند با فراغبال خرابی‌ها را آباد کنند و فرهنگ و مدنیت ملی

۱ - براساس عهدنامه منعقد بین قتلغ ایتانج و سلطان تکش - با صلاح‌دید و مشورت خلیفه ناصرالدین بالله - مقرر چنان بود که ری و عراق به مستملکات خوارزمشاهیان الحاق شود و در عوض آذربایجان در عهده قتلغ ایتانج قرار گیرد.

صدمه دیده‌شان را از نو مرمت و برپا دارند.

اکنون نصره‌الدین خود را حاکمی سعادتمند می‌دید. او مردم را دوست داشت، مردم نیز او را. مردم با عنوان این مطلب که «حاکمان بیگانه نیست، پسر خواهر خودمان است» عمق محبت و همبستگی خودشان را با وی نشان می‌دادند. نصره‌الدین در انتظار دومین خوشبختی و سعادت خود بود. همسر زیبایش طلیعه حامله بود. به خیاطر گرمای شدید تبریز، حاکم با خانواده خود به ییلاق اوجان کوچ کرده بود.

عصر بود. حاکم همراه ملکه جوانش در بالکن قصر ایلدنز نشسته و گوش به صدای دلنشین آبپایی که از فراز سهند سرچشمه گرفته و به باغهای دامنه کوه می‌ریختند، داده بود. طلیعه چند دقیقه محو این چشم‌انداز دلفریب و بدیع بود. یکباره چشم از آن همه زیبایی، نگاه به روی زیبای چهره محبوب برگرداند و گفت: - طبیعت چقدر زیباست. چقدر دوست داشتنی است! در عالم سعادت بالتر از این چیست که آدمی بتواند سیر سیر طبیعت را نگاه کند و از زیبایی و لطافت آن چشم و دل و روح خود را لطافت بخشد؟

حاکم به همسر جوانش گفت:

- باعث زیبایی طبیعت خیلی چیزها می‌تواند باشد. یکی از آنها خود تو هستی بانوی بالامزلیت من! خوشبختی و سعادت من! لحظاتی است که نگاه در چشمان تو دارم. در آینده‌ای نزدیک، تو فضای کاخ سعادت مرا با عطر و بوی دسته‌گلی که خواهی آورد معطر خواهی کرد. دوام خاندان ایلدنز با آن تک شاخه گل که به من هدیه خواهی کرد، تضمین خواهد شد.

پس از حرفهای شیرین حاکم، طلیعه زیبا لبانش را به سوی لبان همسر دراز می‌کرد که سوزشی در جان خود حس کرد. یکه خورد. کم مانده بود که روی زمین ولو شود. حاکم به مرعت او را در آغوش کشید.

تیری را که به گلولی طلیعه جوان نشسته بود، ممکن نشد از جلو بیرون بکشد.

ناچار آن را از پس گردن بیرون آورد. قادر به یک کلمه حرف زدن نبود. لب از لب نمی‌توانست بگشاید. تنها لحظه‌ای چشم باز کرد. نگاهی به چهره همسر انداخت. آنگاه برای همیشه چشم برهم نهاد. آخرین نگاه، دل پادشاه جوان را در آتش حسرت و درد و خشم گداخت. آهی از ته دل کشید و گفت:

- در عالم بدبخت‌تر از من کسی هم پیدا می‌شود؟

و بعد دستور داد ییلاق اوجان را به محاصره بگیرند و اجازه ندهند کسی به آن وارد و یا از آن خارج شود.

کاخ ایلدنز به هم ریخته بود. حاکم سر طلیعه را روی زانوی خود نشانده و با گریه و التماس می‌نالید:

- طلیعه، چشمانت را باز کن. مرا...

قشون، ییلاق اوجان را و جب به و جب گشت. اثری از شخص مشکوک دیده نشد. گمان خیلی‌ها این بود که تیر از سوی دشمنان خاندان ایلدنز پرتاب شده است. بعضی‌ها نیز آن را جز حادثه و تصادف چیز دیگری نمی‌دانستند. برای حاکم چه فرقی می‌کرد که طلیعه را به غمد کشته باشند و یا در اثر اشتباه و تصادفی این بلا به سرش آمده باشد. درد این بود که همسر جوانش که فرزندی نیز برایش به ارمغان می‌آورد، حالا در کنارش نیست. اسیر خاک سیاه است و او هم‌آغوش درد و فغان. او نه تنها شبهای جمعه، بلکه هر وقت که یاد طلیعه در دلش می‌نشست، خود را به قبرستان سرخاب می‌رسانید و چند دقیقه بر سر مزار طلیعه می‌نشست و حرفهای ناگفته و در سینه مانده‌اش را با سنگ سرد و بی‌زیان در میان می‌گذاشت. بوسه بر سنگ مزارِ یارِ سفرکرده می‌زد. می‌گریست؛ آرام و بی‌صدا. آنقدر آرام که می‌توانش نشنید و ندید. گشایشی مگر از گریه دردمندان!

سرمای پاییز آغاز شده بود. برف همراه باران چهره‌ای دیگر به طبیعت و زمین داده بود. حاکم نزدیک پنجره کاخ نشسته باغچه را نگاه می‌کرد. آسمان تبریز همانند دل حاکم، سیاه و ملال‌آور بود. هر قطره آبی که از آسمان بر برگی می‌نشست، او را از

ساقه جدا می‌کرد و بر روی زمین نمناک و گِل آلود می‌افکند. بلبلان و ویلان و سرگردان برای حفظ خود از برف و باران، از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند. فارغ از هر چیز، اما دلگیر از رسیدنِ سوز و سرما.

حاکم هیچ وقت پاییز را دوست نداشت. در چنین ایامی برای فرار از غم و اندوه پاییز، برای خود دلمشغولی‌ها و سرگرمی‌هایی دست و پا می‌کرد. یکمربته، ناخودآگاه، به پشت سرش برگشت و با صدای بلند، اما مهربانانه گفت:

«طلیعه، بلند شو، «شرفنامه» را بیاور و برایم قصه دختر هند را بخوان.

و باز خاطره مرگ جانگداز طلیعه را به یاد آورد و به شدت گریست. نمی‌گریست، اما گریه‌ها او را می‌گذاختند. از جای خود بلند شد. زیر سقف کوتاه شب قدم برداشت. همراه با تنها صدای شب؛ سرود سرد و ملال‌انگیز رودخانه.



خدمتکاران خود را مسلح کردند و همراه حاکم به سوی گورستان به راه افتادند. تاریکی شب آرام آرام همه جا را فرا می‌گرفت. کوچه‌ها خلوت خلوت بود. آنها از زیر درختان بید گذشتند و وارد قبرستان سرخاب شدند. به قطعه‌ای که مخصوص امرا بود رفتند. مثل روزهای قبل، خدمتکاران ایستادند و حاکم به تنهایی وارد مقبره طلیعه شد. باز هم سلامی کرد و حال یار خفته در خاک را پرسید. بعد «حال بچه‌ام چه طور است؟» و باز به شدت گریستن و بیقراری. سپس شروع کرد به خواندن قصه کنیز چینی که مورد دلخواه طلیعه بود.

حاکم هر وقت که سر مزار طلیعه می‌آمد همه کارهایی که طبق عادت در نظر داشت، یکی یکی انجام می‌داد. سر قبر گریه می‌کرد. با طلیعه صحبت می‌کرد. حال خود و حال نوزاد به دنیا نیامده‌اش را می‌پرسید. و بعد، نیم ساعت ساکت و آرام، بدون هیچ کلامی و حرکتی، چشم به روی مزار می‌دوخت. او هیچ شیی را به خاطر نداشت که طلیعه بخوابد و او نیم ساعت محو زیبایی چهره و غم‌آزی چشمان او نباشد، و او را در حالت خواب به تماشا نشینند. حالا که او زیر خاک است، چرا آن

عادت ترک شود؟ در نظر حاکم، طلیعه هنوز نمرده بود. در حالت خواب بود در ریختن خواب خود.

امروز نیز حاکم ساکت نشسته بود و چشم بر روی قبر داشت. در خیال خود جسم و اندام طلیعه را در زیر خاک می دید. صدایی به گوشش رسید. صدای مردی بود از کنار مزار دیگری. می نالید.

- تو به خاطر سعادت من جانت را قربانی کردی. ولی این چه سعادتى بود بعد از تو؟ امروز من بدبخت ترین مرد روی زمینم. زمانی مملکتی بزرگ نیز گنجایش وجود مرا نداشت، اما امروز چی؟ حتی کنج دیواری نیز برایم نمانده است که شبها پناه بر آنجا برم. مادر مهربانم، باز کن بازوانت را و مرا به پناه خود گیر. هستی جز شرنگ غم چیز دیگری برایم نیست. آن را از من بگیر.

حاکم به آرامی سرش را به سمت صدا برگرداند. بر در مقبره ای که صدا از آن سمت می آمد، نوشته شده بود:

«هذا قبر قتیبه بنت امیر اینانج».

حاکم از خواندن آن دگرگون شد. حالش متقلب گشت. با خود زمزمه کرد: «عجبا، چه کسی است که بر سر قبر قتیبه این گونه ناله می کند و این حرفها را می زند؟! بجز قتلغ اینانج مگر او را پسری دیگر هم بود؟»

بعد خود را به طرف مقبره قتیبه کشید. وارد آن شد. بر روی مزار، مردی پلشت و با ریخت و قیافه ای ترحمانگیز و چندی آور دراز کشیده بود. او هم گریه می کرد و هم از شدت سرما می لرزید. حاکم به دقت او را نگاه کرد. همین که حاکم را بالای سر خود دید، یکمرتبه بلند شد. با نگاه و تن لرزان به روی حاکم خیره شد، بعد با صدایی لرزان پرسید:

- برای کشتن من آمده ای؟ زمانی بود که من برای زنده ماندن خود دهها انسان را بی جان می کردم. اما امروز آرزویی بجز مرگ ندارم. بکش مرا! راحت کن!
حاکم برادر خود را شناخت. سر به زیر افکند و به آرامی گفت:

- برادرم هستی. این دومین بار است که همدیگر را می‌بینیم. تخت در میدان جنگ، و اینک در قبرستان.

این را گفت و از مقبره بیرون شد. خدمتکاران را صدا کرد و گفت:

- آن مردی را که در مقبره است بردارید و به کاخ بیاورید.

و خود به سوی کاخ روان شد. ساعت دوازده شب از خدمتکاران خواست آن مرد را به حضورش بیاورند.

حاکم در اندیشه بود. در اندیشهٔ زیاده‌خواهی‌ها و هوسبازی انسان و نقشهایی که فلک کچمدار هر روز و هر لحظه می‌زند و هیچ وقت هم دست از شعبده‌بازی و لعبت‌بازی بر نمی‌دارد. از خاطر می‌گذرانید مردی که سالهای سال در هوس حکومت و تاج و تخت خون صدها انسان بی‌گناه را ریخت، مملکت را به خاک و خون کشید، ویرانی‌ها به بار آورد، حتی همسر دلبد او طلیعه را ناکام کرد، اینکه در دستان اوست. نمی‌دانست با او چه رفتاری داشته باشد؟ با او چه کند؟

قتلغ اینانج را آوردند. او را از سر تا پا ورناداز کرد؛ با نگاهی عمیق و کنجکاو به چهره‌اش. گفت:

- بنشین. بنشین پهلوان^۱. سرپا نیست!

قتلغ اینانج نشست. شکست و نشست. چشم بر دهان حاکم داشت. بالاخره حاکم از او پرسید:

- به خاطر چه به تبریز آمدی؟

- تمنا دارم صحبتها صورت استنطاق به خود نگیرد. بجز اینکه جانی بودن من، قاتل بودن من به میان کشیده شود، حاصلی نخواهد داشت. دستور دهید مرا به مجازات برسانند. طاقت آن ندارم که برای چندمین بار گذشته‌ام را بازگو کنم. هم خسته‌ام و هم...

حاکم فهمید که گرسنه است. پرمید:

۱ - طبق عادت، مردان خاندان ایلدیز را «پهلوان» خطاب می‌کردند.

- گرسنه هستی؟

- آری گرسنه‌ام. چند روزی است که بجز آب چیز دیگری از گلویم پایین نرفته.

- چرا؟

- خودم که چیزی ندارم. گدایی را هم دون شأن خود می‌دانم. نمی‌خواهم در تاریخ بنویسند پسر جهان پهلوان به خاطر یک شکم نان خالی، دست گدایی پیش این و آن دراز کرد.

حاکم این را که شنید گریه امانش نداد. خدمتکار را صدا کرد:

- غذا بیاورید. دلم می‌خواهد شام را با هم بخوریم.

حاکم با قتلغ حرف نمی‌زد. او را کاملاً بی‌گناه می‌دانست. سفره شام گسترده شد.

حاکم نخست خود سر سفره آمد. بعد قتلغ را صدا کرد:

- بیا سر سفره. تو هر که می‌خواهی باش، بالاخره عضو خاندان ایلدنز هستی. این

سفره برای تو بیگانه نیست. در این میراث تو هم سهم داری.

قتلغ سر سفره آمد. مقداری خورد و بعد عقب نشست. حاکم نیز کنار کشید. از

قتلغ پرسید:

- حالا حرف بزن.

قتلغ اینانچ آنچه بر سرش آمده بود بیان کرد. او گفت:

- خوارزمشاه علاءالدین تکش پس از به دست آوردن ری و عراق به تعهدات

خود نسبت به من عمل نکرد. آخرین باری که نزدیک قزوین شکست خوردم و

مجبور به عقب‌نشینی شدم، بر من خشم گرفت و گفت: من افرادم را مفت به دست

نیآورده‌ام که آنها را در مرز آذربایجان این چنین راحت از دست بدهم؟!!

به من دستور داد تا رسیدن فرصتی مناسب، در کاخ بمانم و بیرون نیایم. تنها من

نبودم که مورد اهانت و بی‌حرمتی واقع شدم. همه کسانی که در کاخ تکش بودند به

نوعی تحقیر می‌شدند. افرادی مثل ما تا زمانی که برایشان لازم است مورد احترامند.

همین که نقش خودشان را بازی کردند، دیگر وجودشان لازم نیست. اضافی است.

گوشه‌ای دورافتاده پرت می‌شوند. ظهور چنگیزخان در شرق میانه، سلطان تکش را از فکر توسعه سرزمینهای خود بازداشت. او به فکر حفظ و نگهداری آنچه که در دست داشت افتاد. به همین جهت افرادی را که در کاخ خود برای روزهای مبادا نگه داشته بود و وجودشان برای برنامه‌های آینده به درد نمی‌خورد را از کاخ بیرون کرد و هر یکی را در یکی از حجره‌های کاروانسراها جای داد.

من نیز یکی از آوارگان بودم. از سوی سلطان تکش مبلغ ناچیزی برای گذران این افراد تخصیص یافته بود. بین اینها وضع من اسفناک‌تر نیز بود. در حمایت و تحت نظر من افراد دیگری نیز بودند و من مجبور بودم زندگی آنها را نیز تأمین کنم. مدت زیادی نگذشت که این کمکها نیز از ترس تکش قطع شد. حتی از پرداخت کرایه مکانی که در آن بودیم، سرباز زد. وضع چنان رقت‌آور شد که مجبور شدیم آنچه که در دست داشتیم بفروشیم تا کمک خرجی زندگی مان باشد. در عرض دو سه ماه به فلاکت افتادم. هر چه داشتم از دستم رفت. مدت زیادی، حیران و سرگردان، از این شهر به آن شهر، آواره بودم. سالهای سال در مرو، نیشابور، جاجرم و بسطام سرگردان و ویلان می‌گشتم.

بالاخره برای آزمون بخت خود، روی به آذربایجان نهادم. آذربایجانی که سالها با صدها منجنیق و هزاران سرباز موفق به گشودن آن نشدم، امروز آغوشش را برای پذیرش این گناهکار روسیاه باز کرده بود. تک و تنها وارد شدم.

تنها چیزی که با خود داشتم کمانی بود و تیری. آخرین امیدم همین کمان است. هرگز حاضر نشده‌ام آن را بفروشم. این تنها چیزی است که از مرحوم پدرم برایم مانده. آن را پدرم به دست خود به شانه‌ام انداخت. با این کمان و تیر به تبریز آمدم. سوگند خورده بودم که آن تیر را به سوی تو بیندازم. موفق نشدم تو را در تبریز بیابم. به ییلاق اوخان آمدم. در خرابه مقابل قصر تو چند روزی مخفی بودم. فهمیدم که هر روز عصر، در بالکن قصر، به تماشای سهند می‌نشینی. کمان را با خودم به آن خرابه آوردم. آخرین تیر را به سوی تو انداختم. اما افسوس که بدبخت خاله‌ام را از پای

درآوردم.

حاکم سخن او را قطع کرد:

«با نابودی خاله‌ات، مرا نیز محو کردی.

قتلغ گفت:

«تو هم مرا نابود کن. از تو تمنا می‌کنم مرا از دست این زندگی نکبت‌بار، خلاص کن. من باعث مرگ خیلی‌ها شده‌ام. می‌دانم مرگ چیست، اما جسارت خودکشی ندارم.

حاکم پس از چند لحظه سکوت و فکر، گفت:

«تو را به دو علت نخواهم کشت. اولاً کشتن تو در این وضع، خدمت به توست.

تو لایق این خدمت و احسان نیستی. ثانیاً نمی‌خواهم در تاریخ نامم به برادرکشی برده شود. حالا بگو ببینم در تبریز کجا زندگی می‌کنی؟ در خانهٔ چنه کسی هستی؟

«در منزل کسی نیستم. روزها در کوچه‌ها سرگردانم و شبها در مقبرهٔ مادرم.

«کمان را به چه کسی سپرده‌ای؟ نکند فروخته‌ای.

«نه، نفروخته‌ام. در گوشه‌ای از مقبره پنهانش کرده‌ام.

حاکم خدمتکاران را گفت:

«همین الان به مقبرهٔ قتیبه بروید و کمانی را که در گوشه‌ای از مقبره زیر خاک

است، اینجا بیاورید.

خدمتکاران رفتند. حاکم به قتلغ گفت:

«تو را به قلعهٔ النجق خواهم فرستاد. آنجا خیلی باشرافت‌تر از کاخ علاءالدین

تکش است. گرچه زندان است، ولی وطن خودت است. زندان وطن به کاخ بیگانگان می‌ارزد.

قتلغ دیگر حرفی نمی‌زد. مرش را پایین انداخته و چشم بر انگشتان دستان

پینه‌بسته‌اش داشت که بر روی آئینهٔ زاتوهایش نشسته بود.

کمان را آوردند. حاکم آن را به دست گرفت و نوشتهٔ روی آن را خواند:

«یادگار جهان پهلوان به پرش قتلغ. قدرت تیر و کمان بستگی به قدرت و توان تو دارد. پسر مهربانم، این کمان را نه علیه دوستان، علیه دشمنان به کار گیر.»

حاکم پس از خواندن نوشته روی کمان، از قتلغ پرسید:

- به وصیت پدر عمل کردی؟

- خیر، عمل نکردم، نشد. دیگر برای داشتن آن کمان صلاحیت ندارم.

۱۲۲۵ - ۱۱۴۰

نصره‌الدین ابوبکر پس از مرگ ناگهانی همسرش طلحه امور مملکت را به دست وزیران خود سپرد و خود مشغول میگساری و باده‌نوشی شد. بیشتر وقت خود را بر سر سفره شراب و یا راز و نیاز با همسر خود در گورستان سرخاب تبریز می‌گذراند. نام طلحه را با هزاران درد، بر زبان می‌آورد و مشت بر گودی سینه می‌کوفت و تا توانی در سینه و گلو بود نام یار تکرار می‌کرد. به همین جهت هر روز از وسعت خاک آذربایجان کاسته می‌شد و شهری از آن به دست دشمنان می‌افتاد.

همان روزهایی که نصره‌الدین، قهرمانی و شهرت خود را، یکجا در گودال گندیده شرابخواری دفن می‌کرد، در شرق، اتفاقات و حوادث تازه‌ای علیه آذربایجان شکل می‌گرفت. قاراستقر حاکم مراغه به اتفاق مظفرالدین حاکم اردبیل، درصدد اشغال آذربایجان بودند. برای نصره‌الدین، نه مصلحت‌اندیشی قلم مانده بود نه شمشیر. نه از نظامی خبری بود و نه از فخرالدین: شمشیر فخرالدین و علاءالدین درون غلاف زنگ زده بود و مدتها از سفر ابدی نظامی می‌گذشت.

دیگر شیعه اسبان آران و قاراباغ به گوش نمی‌رسید. نعره شمشیر به دستان گنجه - که خوف بر اندام بغدادیان و خوارزمیان می‌نشاند - اینک زیر خاک سیاه قبرستان گنجه دفن شده بود.

آن روزهایی که اردوی قاراستقر همراه اردوی حاکم اردبیل، مظفرالدین، درصدد

حمله به آران بود، نصره‌الدین نامه‌ای به آی دوغوموش حاکم همدان فرستاد و از او کمک خواست. ولی حاکم همدان که سالها افتخار نوکری ایلدیز را داشته بود، از کمک به نصره‌الدین سرباز زد. نصره‌الدین نامه دیگری برای او فرستاد و نوشت:

«در حال حاضر بیگانگان قصد تصرف و ویران کردن مملکت مرا

دارند. در چنین روزی کمک نکردن به من، از یاد بردن حقوق گذشته

است. شما نباید احسان و نیکی پدرم و جدم را فراموش کنید.»

آی دوغوموش پس از دریافت نامه نصره‌الدین، نامه‌ای تهدیدآمیز به قاراسنقر و مظفرالدین نوشت. مظفرالدین، حاکم اردبیل، از ترس آی دوغوموش قشونش را عقب کشید. ولی قاراسنقر بدون اعتنا به مکتوب حاکم همدان به پیشروی و حمله خود ادامه داد.

به همین سبب آی دوغوموش همراه نصره‌الدین ابوبکر اردوی قاراسنقر را در حوالی مراغه تار و مار کرد. با این همه، نصره‌الدین توانست حدود آذربایجان را حفظ کند. تنها پس از فوت قاراسنقر بود که نصره‌الدین توانست به غیر از مراغه و رواندوز همه قلعه‌های آن حدود را به دست بگیرد. افسوس که او همچنان مشغول باده‌گاری و شرابخواری بود. او حتی پس از ازدواج با دختر شاه گرجستان، هر وقت که پیاله شراب به دست می‌گرفت، با گریه و زاری، مرتب «طلیعه، طلیعه» می‌گفت. بالاخره این خیالات درهم و برهم و شرابخواری مدام او را به بستر بیماری انداخت. در بستر بیماری اداره امور مملکت را به برادر کوچک خود اوزیک سپرد.

دوران حکومت اوزیک مصادف بود با روزگار پریشانی و هرج و مرج آذربایجان. آغاز حکومت وی مصادف بود با حکومت جلال‌الدین خوارزمشاه. جلال‌الدین در منطقه خود، شرق میانه، امکان توسعه و گسترش مملکتش را نداشت. ظهور چنگیزخان که هر روز کشورهای شرق میانه را یکی پس از دیگری مقهور قساوت و شجاعت خود می‌کرد، امکان هر گونه توسعه‌طلبی و جهانگشایی را از جلال‌الدین سلب کرده بود. به همین جهت جلال‌الدین به منظور ارضای هوس

جهانگیری خود، به ناپار، روی به گرجستان و آذربایجان آورده بود. پس از تصرف تبریز، اوزبک با نیرویی کم به گنجه عقب‌نشینی کرد. او برای اینکه آریانان را با خود متفق کند و آنان را به بسیجی عمومی وادارد، در حالی که دسته گلی بر مزار فخرالدین می‌گذاشت، گفت:

«دایی عزیزم، عظمت و بزرگی‌مان همراه تو زیر خاک رفت. دستوری به آریانان بده. از آنان بخواه پسر خواهر خودشان را یاری کنند.

ولی، دفاع از حکومت و سلطنت اوزبک ممکن نبود. نیروهای جلال‌الدین پس از غارت تغلیس، خود را برای حمله به آران آماده می‌کردند.

جلال‌الدین برای درهم شکستن مقاومت اوزبک و نیز به منظور ایجاد ترس و خوف در دل او، در نامه‌ای به وی نوشت:

«تنها دو راه پیش روی توست: یکی تسلیم و دیگری خودکشی. اگر تسلیم نشوی یقین داشته باش مجبور به خودکشی خواهی شد. بدان که با زن سوغلی‌ات مهری جهان خاتون ازدواج کرده‌ام. همین روزها با او به گنجه خواهم آمد و مجلس عروسی را با شرکت تو در گنجه برپا خواهم داشت!»

چند روز پس از ارسال نامه، جلال‌الدین گنجه را اشغال کرد. اوزبک اسیر شد. جلال‌الدین دومین روز ورود به گنجه امر کرد اوزبک را به حضورش بیاورند. در صدر مجلس دو تخت گذاشته بودند. در یکی جلال‌الدین نشسته بود و در دیگری خاتون او مهری جهان.

اوزبک برای اینکه همسرش مهری جهان را نبیند، سر به زیر داشت. جلو تخت جلال‌الدین ایستاد. چند لحظه بعد جلال‌الدین با تَبَخُّر و غرور گفت:

«تو را نه به خاطر گناهان پدر و جدّت، بلکه به خاطر خطاهای خودت مجازات خواهم کرد. تو در زمان حیات پدرم، حمایت خوارزم را کردی. بگو ببینم به چه علت این دعوت را رد کردی و سر به عصیان و طغیان گذاشتی؟ به خاطر این

جارت، با کشتن تو به دوران حکومت خاندان ایلدنز پایان خواهم داد. حتی به بچه‌های شیرخواران نیز رحم نخواهم کرد.

بعد، جلال‌الدین جلاد را به حضور طلبید تا سر اوزبک از تن جدا کند. مه‌ری جهان با گریه و التماس از جلال‌الدین خواست اوزبک را نکشد. جلال‌الدین خواهش بانوی خود را قبول کرد. به وزیر دستور داد: - اوزبک را تا آخر عمر به قلعه‌ی النجق بفرستید!...

در قلعه‌ی النجق، دو پیرمرد، پس از آنکه سرگذشت تلخ و غمبار خود را برای همدیگر تعریف کردند، یکی از پیرمردها، با گریه و زاری نالید:

- پیر نگون‌بخت! بدبختی که مقابلت نشسته، اوزبک است... اوزبک!

و بعد، آن دیگری، در حالی که دستهایش را دور گردن اوزبک حلقه می‌زد، با گریه و افسوس گفت:

- برادر بدبخت، من هم همان برادر سیاه روزگار تو، قتلغ هستم؛ قتلغ اینانج...!

سی سال است که اسیر این بیغول‌ام. موهایم را در این قبر تنگ و تاریک سفید کرده‌ام.

اوزبک و قتلغ دوباره همدیگر را تنگ در آغوش گرفتند و همدیگر را بوییدند و بوسیدند. داستانی که هفته‌ها آن دو برای یکدیگر نقل کرده و همدیگر را مشغول نموده بودند، در اینجا به پایان رسید.

پایان

—

اگر محمد سعید اردوبادی را آغازگر رمان تاریخی و « تبریز مه آلود » ش را سرآغاز این نوع نگارش ادبی در تاریخ ادبیات جمهوری آذربایجان به شمار آوریم، رمان « خاتون کنجه » نقطه اوج این تلاش عاشقانه و حسن ختام رمان نویسی اردوبادی است که بین سالهای ۱۹۴۸ - ۱۹۴۶ شروع به خلق آن کرده و زندگی پرشور نظامی گنجوی همراه با هم - روزگاران او چون خاقانی و مهستی را در قالب داستانی عاشقانه و حماسی به استادی به تصویر کشیده است. اردوبادی در خلق رمان خویش دست به دامان یکی از پرشورترین و جذاب ترین زندگی ها، یعنی زندگی نظامی بزرگ، زده و با نگاهی ژرف و موشکاف به مسائل تاریخی دوران زندگی این شاعر بزرگ، اثری جاویدان و ماندگار خلق کرده است. محمد سعید اردوبادی برای تهییج حس کنجاوی و تنوع طلبی خواننده در ردیف شخصیت‌های واقعی و تاریخی رمان حاضر، مثل قیزیل ارسلان، آتابای محمد-قتیبه، نظامی، حسام الدین و ... دست به خلق قهرمانی نترس، جانباز و مردمدار چون فخرالدین می زند و او را همپا و همگام با نظامی، در مسیر حوادث شیرین و دلچسب کتاب تا واپسین لحظات وقایع می آورد.

